

ماكسيم گوركي

مادر

ترجمه علی اصغر سروش



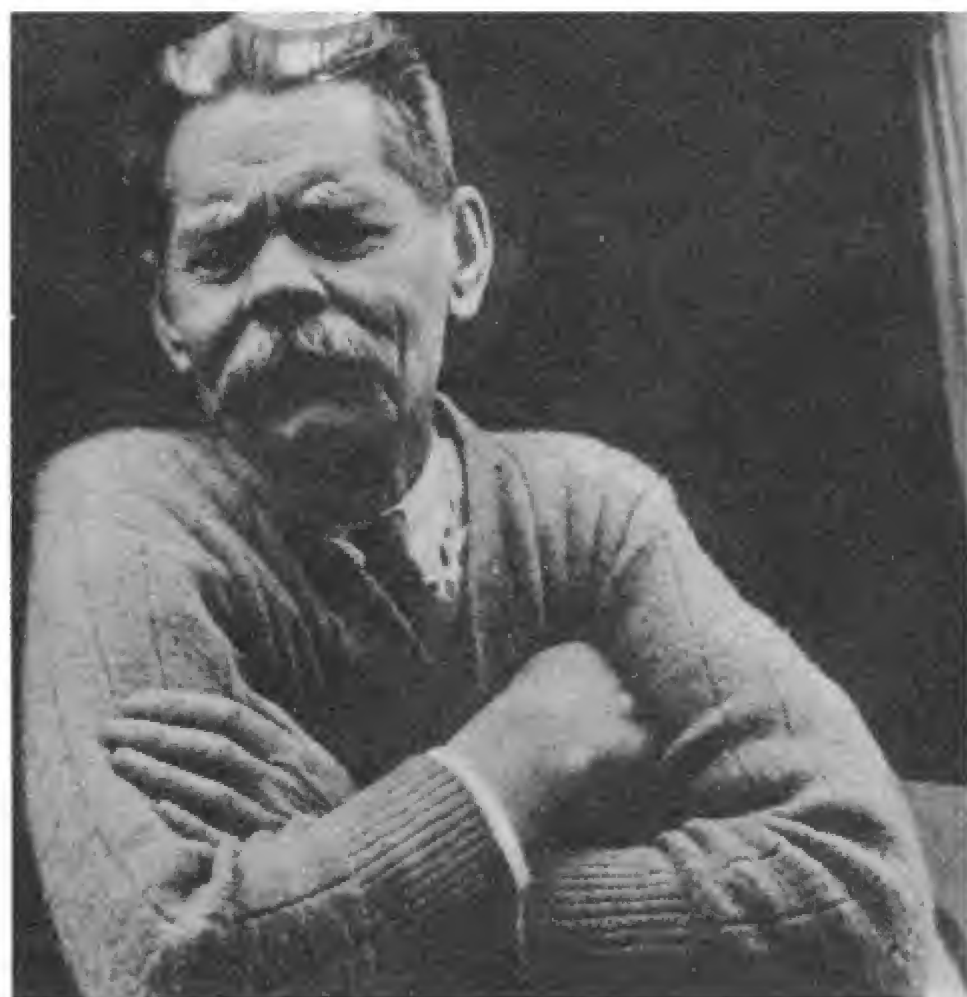
ВОЕННАЯ ПРИКЯГА

В военную службу призван был молодой человек, который в то время служил в одной из частей Красной Армии. Он был очень смелым и храбрым, и в то время, когда началась война, он был одним из первых, кто вступил в бой.

В то время, когда началась война, он был одним из первых, кто вступил в бой. Он был очень смелым и храбрым, и в то время, когда началась война, он был одним из первых, кто вступил в бой.

В то время, когда началась война, он был одним из первых, кто вступил в бой. Он был очень смелым и храбрым, и в то время, когда началась война, он был одним из первых, кто вступил в бой.

В то время, когда началась война, он был одним из первых, кто вступил в бой. Он был очень смелым и храбрым, и в то время, когда началась война, он был одним из первых, кто вступил в бой.



□ ماکسیم گورکی

نام اصلی نویسنده‌ی این کتاب آلکسی ماکسیموویچ پیشکوف ALEXIEI MAXIMOVITCH PIECHKV (۱۸۶۸ - ۱۹۳۶ م.) است. ولی چون او نوشته‌های خود را با نام مستعار ماکسیم گورکی منتشر می‌کرد به این نام مشهور شد.

لفظ گورکی در لغت به معنی تلخ است و آلکسی پیشکوف این نام مستعار را به مناسبت زندگانی تلخ و ناگوار خویش برای خود برگزیده بود.

گورکی در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمد و در دوران کودکی پدر خویش را از دست داد. از این رو دوران کودکی و جوانی را در سخت‌ترین و دشوارترین شرایط سپری کرد. برای امرار معاش خود مجبور بود که پیشه‌های گوناگونی را اتخاذ کند؛ روزی کفاش بود و روزی نقاش، روزی آشپز بود و روزی باغبان...! پیوسته از شهری به شهر دیگر سفر می‌کرد و بدین ترتیب با زندگی دست به گریبان بود.

اما هیچ‌گاه این زندگی سخت و دشوار او را از مطالعه و آموختن غافل نساخت و بعد از آن خود را از این منجلاّب رها نید، گذشته‌ی خود را فراموش نکرد و کسانی را که در این منجلاّب زندگی طاقّت فرسا غوطه‌ور بودند به چشم حقارت ننگریست و چشم‌هایش را بر روی مشکلاتی که طبقه‌ی زیرین اجتماع با آن دست و پنجه نرم می‌کردند نیست.

گورکی مانند آن دسته از نویسندگانی نبود که افراد محروم و رانده شده‌ی اجتماع را از بالا نگاه کند و خود را در تحمل مشکلات و سختی‌های آن‌ها شریک ننماید. حتّا در آثارش، قهرمانان داستانش را از بین این افراد انتخاب می‌کرد. او فرزند توده بود و نوشته‌های او آینه‌ایست که زندگانی توده را در خود منعکس می‌سازد.

کتاب مادر را می‌توان در بین تمام کارهای ماکسیم گورکی شاهکار او دانست. چون در این اثر اوضاع کارگران و زندگانی یکنواخت و دلگیر آن‌ها توصیف شده است و نشان می‌دهد که زنجیرهایی را از دست و پای آن‌ها پاره می‌کنند و خود را از دست ظالمان و جابران زمان‌شان نجات می‌دهند...!

مادر

ماکسیم گورکی

ترجمه

علی اصغر سروش

در این عشق سوزان به جهان

نقد و معرفی

ترجمه‌ی مادر از ماکسیم گورکی

گورکی، ماکسیم، ۱۸۶۸ - ۱۹۳۶.

مادر / از ماکسیم گورکی؛ ترجمه علی اصغر سروش - تهران: هیرمند، ۱۳۸۲.

۱۰، ۴۹۰ ص.

SBV 964-5521-07-6

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان به انگلیسی: Mother

این کتاب قبلاً توسط «محمد قاضی و هوشنگ طفرائی» ترجمه شده و ناشران مختلف آن را منتشر کرده‌اند.

۱. داستان‌های روسی - قرن ۲۰. الف. سروش. علی اصغر، مترجم. ب. عنوان.

۸۹۱ / ۷۳۴۲

PG ۳۴۲۷ / م ۲۴

م ۷۴۴ گ

۱۳۸۲

۱۳۸۲

۰۸۰ - ۴۴۹

کتاب‌خانه ملی ایران

محل نگهداری:



مادر

ماکسیم گورکی

ترجمه: علی اصغر سروش

ویراستار: ملک‌سیما طاهری

تصویرگر: کوکارنسکی

طراحی روی جلد، بازسازی تصویرها، حروف‌نگاری: مژگان نصیری شرف

چاپ اول: ۱۳۸۲

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی صف‌گستر / چاپ صف‌گستر / صحافی مینو

حق چاپ با ویرایش جدید برای ناشر محفوظ است.



عضو هیئت مؤسس شرکت سهامی پخش و توسعه کتاب ایران

ISBN 964-5521-07-6

شابک ۹۶۴-۵۵۲۱-۰۷-۶

انتشارات هیرمند: تهران، خیابان انقلاب خیابان لبافی‌نژاد بین فروردین و فجر رازی پلاک ۱۷۰

تلفن و دورنگار ۶۴۰۹۷۸۷ - ۶۹۵۳۰۷۶ - ۶۹۵۳۶۱۲ صندوق پستی ۴۵۹-۱۳۱۲۵

www.hirmand pub.com

نشانی سایت اختصاصی هیرمند در اینترنت:

Email Addresses: info @ hirmandpub.com

پست الکترونیک:

مادر

قسمت اول



هر روز در فضای شهرک کارگری که دود و غبار، آسمان آن را پوشانده بود، صدای سوت کارخانه‌ای می‌غرید و در پی آن مردانی غم‌زده با بدنی خسته و رنجور از کار و تلاش روز قبل به سرعت از خانه‌های کوچک خاکستری رنگ خود مانند سوسک‌هایی وحشت‌زده بیرون می‌دویدند و در آن هوای سرد سحرگاه، از کوچه‌های تنگ و باریک شهرک به سوی دیوارهای بلند کارخانه‌ای که انتظار ورود آن‌ها را می‌کشید رهسپار می‌شدند. انعکاس خشن صدای‌های خواب‌آلود، طنین فحش‌هایی زشت و ناهنجار، صدای خفگی ماشین‌ها و غل‌غل بخار به استقبال‌شان می‌آمد و فضا را از هم می‌شکافت. دودکش‌های بلند تیره و عبوس، که همچون چماق‌های ضخیمی بالای سر شهرک دیده می‌شد، قد بر افراشته بودند. غروب هنگامی که خورشید فرو می‌رفت و اشعه‌ی سرخ رنگش بر شیشه‌های پنجره‌ی خانه‌ها می‌درخشید، کارخانه فضولات انسانی خود را

از درون شکم سنگی خود بیرون می‌کشید و دوباره کارگران با چهره‌هایی سیاه و دود زده که فقط دندان‌های آن‌ها در بین تیرگی صورت‌شان برق می‌زد، با تنی خسته و رنجور در کوچه‌ها پراکنده می‌شدند و بوی روغن ماشین‌ها را در فضا پخش می‌کردند.

کارخانه تمام انرژی و نیرویی را که در عضلات این مردان ذخیره شده بود مکیده بود و یک روز را از دفترِ عمر آن‌ها قلم گرفته بود، بی آن‌که ثمره‌ای برای کارگران داشته باشد. بدین ترتیب هر روز یک قدم دیگر به مرگ نزدیک می‌شدند، بدون آن‌که خود متوجه باشند. تنها دلخوشی و لذت آن‌ها در زندگی این بود که بعد از کار طاقت‌فرسا دمی را در یک میکده‌ی دود گرفته به تفریح و استراحت پردازند.

روزهای تعطیل برای کارگران روزهای خوبی بود چرا که مجبور نبودند در هوای سرد و گرگ و میش صبح از خانه بیرون بزنند؛ می‌توانستند تا نزدیکی‌های ظهر در رخت‌خواب باشند. سپس کارگران متأهل بهترین لباس‌های خود را می‌پوشیدند و به کلیسا می‌رفتند و جوانان را که نسبت به مسائل دینی و مذهبی خود بی‌اعتنا بودند، به باد سرزنش و ملامت می‌گرفتند.

بعد از نماز عبادت ناهار می‌خوردند و برای این که بتوانند بر خستگی‌های انباشته در بدن‌شان که اشتهای آن‌ها را کور کرده بود غالب آیند مشروب می‌نوشیدند و بدین گونه معده‌ی خود را با سوزش تند الكل تحریک می‌کردند و باز دوباره تا عصر می‌خوابیدند و بعد از ظهر با بی‌حوصلگی و بی‌حالی در کوچه‌ها به قدم زدن می‌پرداختند. آن‌هایی که گالش داشتند، اگر زمین خشک هم بود، به پا نمی‌کردند و آن‌هایی که چتر داشتند حتا در روز آفتابی هم آن را با خود بیرون می‌آوردند و بدین وسیله هر کسی سعی می‌کرد تا از هم‌نوع خود جلو بیفتد.

وقتی به هم می‌رسیدند از اوضاع و احوال کارخانه صحبت می‌کردند.

گفته‌ها و اندیشه‌ها فقط در اطراف مسائلی بود که مربوط به کار می‌شد و به ندرت ممکن بود فکری، هر چند کوتاه و نارسا، حتا به صورت بارقه‌ای بر یکنواختی حزن‌انگیز روزهایشان بتابد. در راه بازگشت به خانه، مردان با زن‌های خود دعوا می‌کردند و اغلب بی آن‌که حتا ملاحظه‌ی دست‌های خود را بکنند تا می‌خوردند کتک‌شان می‌زدند.

جوانان هم شب‌ها یا در کافه‌ها می‌ماندند یا شب‌نشینی‌های کوچکی را در خانه‌ی یکدیگر ترتیب می‌دادند؛ آکاردئون می‌زدند، آوازهای جلف می‌خواندند، می‌رقصیدند، قصه‌های خلاف عفت برای هم نقل می‌کردند و به حد افراط مشروب می‌خوردند و چون در اثر کار و تلاش زیاد بدن‌شان فرسوده شده بود، از این روزود مست می‌شدند و در نتیجه با کوچک‌ترین بهانه‌ای از کوره در می‌رفتند و به جان یکدیگر می‌افتادند.

این احساس خشونت و دشمنی در روابط آن‌ها به خصوص با حاکم‌شان وجود داشت. گویی آن‌ها این بیماری روحی را از پدران‌شان به ارث برده بودند و مانند شبیح سیاهی تالب‌گور به همراه خود داشتند و این حس و ادارشان می‌کرد که در نهایت بی‌رحمی دست به قساوت و کارهای ناپسند بزنند.

در ایام تعطیل، جوانان دیروقت به خانه برمی‌گشتند با لباس‌های پاره و پر از گل و خاک و صورتی خراشیده که ناشی از دعوایی بود که با رفقا خود کرده بودند. گاهی هم پدر و مادرها بودند که فرزندان خود را مست و لایعقل در مشروب فروشی‌ها پیدا می‌کردند و آن‌ها را به باد کتک و ناسزا می‌گرفتند و صبح هنگام، همین که صدای سوت وحشتناک کارخانه به صدا در می‌آمد، آن‌ها را راهی کارخانه می‌کردند. گرچه والدین به فرزندان خود ناسزا می‌گفتند و آن‌ها را کتک می‌زدند ولی این مستی دائم و ستیزه‌های آن‌ها را کاملاً طبیعی می‌دانستند، چون خودشان هم در ایام جوانی مشروب می‌خوردند، دعوا می‌کردند و آن‌ها هم تنبیه می‌شدند. آری زندگی همیشه این گونه بوده و هیچ کس نمی‌دانست این زندگی، که

مانند رودخانه‌ای لجن‌زار به طور منظم و کند جریان داشت، در کجا فرو رفته است.

گاهی در شهرک کارگری افراد غریبه‌ای دیده می‌شدند که معلوم نبود از کجا آمده‌اند. روزهای اول ورودشان در شهرک جلب توجه می‌کردند ولی کم‌کم مردم با آنها آشنا می‌شدند و دیگر بی‌آن‌که به آنها توجهی داشته باشند از کنارشان می‌گذشتند.

با این وصف، گه‌گاه در بین آن‌ها کسانی بودند که حرف‌های تازه‌ای می‌زدند، حرف‌هایی که تا به آن روز کسی جرأت نکرده بود در شهرک بزند یا حتی به ذهن کسی هم خطور نکرده بود که می‌شود طور دیگری فکر کرد و زندگی نمود. کارگرها به حرف‌های آن‌ها که برایشان عجیب و غریب بود، بدون این‌که باور کنند، بادقت گوش می‌کردند. این حرف‌ها در بعضی‌ها خشمی کورکورانه، در بعضی دیگر نوعی تشویش و نگرانی و در عده‌ای هم امیدی مبهم ایجاد می‌کرد و سبب می‌شد که بی‌جهت برای دفع این احساسات یبوده و مزاحم خود، بیش از حد به نوشیدنی پناه بیاورند.

ساکنان شهرک اگر در چهره یا گفتار افراد تازه وارد چیز تازه و فوق‌العاده می‌دیدند به او سخت می‌گرفتند و تا مدت زیادی با انزجار و نفرتی غریزی با او رفتار می‌کردند. گویی می‌ترسیدند که آن‌ها چیزی وارد زندگی‌شان کنند که همین آرامش پر از مشقت و زجر زندگی آن‌ها را برهم زند. چون آن‌ها به این نوع زندگی عادت کرده بودند و چنین می‌پنداشتند که هر گونه تحولی فقط برای این است که یوغ بندگی آن‌ها را سنگین‌تر کند. از این رو سعی می‌کردند پس از آن زیاد با این افراد تماس نداشته باشند و تنها رهایشان می‌کردند. سپس آن‌ها هم ناپدید می‌شدند و از راهی که آمده بودند برمی‌گشتند یا اگر هم در کارخانه می‌ماندند نمی‌توانستند در توده‌ی متحدالشکل کارگران وارد شوند و مجبور می‌شدند از آن‌ها کناره بگیرند.

بدین گونه آن‌ها پنجاه سال عمر می‌کردند و سپس می‌مردند.



میخائیل و لاسف قفل ساز، مردی مغموم و گرفته، با چشمانی کوچک و ریز که حاکی از بی اعتمادی و بدبینی نسبت به این روزگار بود در چنین وضعی زندگی می کرد. او بهترین قفل ساز کارخانه و رستم محله بود که حتا با رؤسایش هم با خشونت رفتار می کرد، بدین جهت مزد اندکی می گرفت. او هر روز یکی را به باد کتک می گرفت به همین خاطر همه از او می ترسیدند و نزد هیچ کس محبوبیت و مقبولیتی نداشت. بعضی ها چندین بار تصمیم گرفتند که به او کتک مفصلی بزنند ولی موفق نشدند چون او وقتی احساس می کرد که کسی قصد حمله به او را دارد تخته سنگی را برمی داشت، پاهایش را باز می کرد، محکم و استوار می ایستاد و خاموش و ساکت منتظر حریف می شد. صورتش که از زیر چشمان تا زیر گردن پوشیده از ریش سیاه بود و همچنین دست های پشم آلودش همه را به وحشت می انداخت. مخصوصاً از چشمان نافذ و نگاه تند او که مانند مته ی تیزی تن آدم را سوراخ می کرد، همه حساب می بردند و وقتی کسی در معرض نگاه نافذ او قرار می گرفت حس می کرد که با نیرویی وحشی و بی باک مواجه است. نیرویی که آماده است بی رحمانه ضربه بزند.

به حریفانش با صدای خفه ای می گفت: «برید گم شید
پست فطرت ها!»

و در پشم انبوه صورتش، دندان های درشت و زرد رنگش برق می زد.

و آن وقت حریفانش، در حالی که از ترس به او دشنام می دادند، عقب می رفتند.

و او دوباره فریاد می زد: «پست فطرت‌ها!»

و نگاهش زشت و زننده همچون درفشی برق می زد. سپس با حالتی مبارزه جویانه، سرش را بلند می کرد و دنبال دشمنان خود می گذاشت و فریاد می کرد: «خُب، حالا کی می خواد بمیره؟»

و مسلماً کسی دلش نمی خواست که کشته شود...

او کم حرف می زد و تنها تکیه کلامش هم «پست فطرت» بود. به طوری که این صفت را به رؤسای خود در کارخانه و به پاسبان‌ها نیز می گفت. حتا در موقع خطاب به زنش هم از این صفت استفاده می کرد: «پست فطرت نمی بینی که شلوارم پاره شده؟»

وقتی که پاول - پسرش - به سن چهارده سالگی رسید، روزی ولاسف خواست یک بار دیگر او را با موهایش از زمین بلند کند. اما پاول چکش سنگینی را برداشت و گفت: «به من دست نزن!»

به طرز وحشتناکی به سمت پاول رفت گویی سایه‌ای روی درختی بیفتد و ناگهان فریاد زد: «چی گفتی؟»

پاول گفت: «دیگه بسه! اجازه نمی دم که بعد از این با من این طور رفتار کنی.»

و در حالی که چشمان درشت و سیاهش گرد شده بود چکش را در هوا تکان داد.

ولاسف نگاهی کرد و دست‌های پشم آلودش را پشتش قایم کرد و با نیش خند گفت: «خُب! دیگه چی؟»

آن‌گاه آهی بلند کشید و اضافه کرد: «آه! پست فطرت!»

مدتی بعد رو به زنش کرد و گفت: «دیگه از این پس برای مخارج

خودت و پاول از من پول نخواه... فهمیدی؟!»

زن جرأت پیدا کرد و پرسید: «یعنی همه‌ی درآمدت را خرج مشروب می‌کنی؟»

ولاسف مشتی به روی میز کوبید و فریاد زد: «به تو مربوط نیست پست فطرت! اصلاً می‌خوام برای خودم رفیقه‌ای بگیرم.»

البته هیچ‌گاه چنین کاری نکرد ولی از آن لحظه تا دم مرگش که نزدیک به دو سال طول کشید، دیگر به پسرش نه نگاه کرد و نه یک کلمه با او حرف زد.

سگی داشت که مثل خودش درشت و پشم‌آلود بود. هر روز صبح این حیوان تا درِ کارخانه به دنبال او می‌رفت و غروب‌ها هم همان‌جا منتظر او می‌شد.

ولاسف روزهای تعطیل به مشروب فروشی می‌رفت و بدون این که کوچک‌ترین حرفی بزند با نگاه بُرنده‌ی خود، رهگذران را می‌پایید. سگش در تمام مدت روز همراهش بود. هنگامی که مست به خانه باز می‌گشت و سر میز شام می‌نشست، سگش را کنار خود می‌نشاند و در بشقاب خود به آن غذا می‌داد. هرگز آن حیوان را نمی‌زد و حتا با او بد رفتاری نمی‌کرد ولی او را نوازش هم نمی‌کرد. پس از صرف غذا اگر زنش به موقع ظرف‌ها را جمع نمی‌کرد آن‌ها را به زمین می‌انداخت، با دهان باز و چشمانی بسته و با صدایی خفه که شبیه زوزه‌ی گرگان گرسنه در زمستان بود شروع به خواندن تصنیفی غم‌انگیز می‌کرد و تا هنگامی که نوشیدنی در بطری بود مرتب آواز می‌خواند. سپس روی نیمکتی دراز می‌کشید و سگش را هم کنار خود می‌خواباند.

این اواخر به مرض فتق مبتلا شد. پنج روز تمام در حالی که رنگش سیاه شده بود، مرتب در رخت‌خواب وول می‌خورد و با پلک‌های بسته،

دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. در آن حال گاهی به زنش می‌گفت: «به من مرگ موش بده، مسموم کن.»

زنش دکتر آورد و او هم تجویز کرد که بر آن ضماد بگذارد و در ضمن گفت که جراحی لازم دارد و باید فوراً او را به بیمارستان منتقل کنند.

ولاسف جواب داد: «به جهنم! می‌خوام تنها بمیرم پست فطرت!» پس از رفتن دکتر زنش اشک‌ریزان از او خواست که برای عمل جراحی حاضر شود. ولی میخائیل او را با مشت تهدید کرد و گفت: «اگه خوب بشم پدرت رو در می‌آرم!»

تا این که بالاخره یک روز صبح زود که سوت کارخانه به صدا درآمد، بعد از احتضاری طولانی جان داد. او را در حالی که اخم کرده بود و دهانش باز بود در تابوتش خواباندند. زنش، پسرش و دانیلووسف چیکف، دزد دائم‌الخمری که از کارخانه بیرونش کرده بودند، و چند نفر دیگر از تیره‌بختان محله تا آرامگاه جنازه‌ی او را مشایعت کردند. زنش کمی گریه کرد ولی چشمان پاول خشک بود.

کسانی که جنازه‌ی او را می‌دیدند، می‌ایستادند و علامت صلیب می‌ساختند و می‌گفتند: «لابد پلاگه از این که شوهرش مرده خیلی خوشحاله.»

کس دیگری برای این که حرف او را اصلاح کرده باشد می‌گفت: «نمرده، سقط شده!»

بعد از این که تابوت را در قبر گذاشتند، همگی برگشتند. ولی سگ همان‌جا ماند، روی خاک خوابید و مدتی بی‌آن‌که پارس کند، قبرش را بوسید. چند روز بعد معلوم نشد چه کسی او را کشت.



پانزده روز از مرگ و لاسف میخائیل گذشت.

پاول یک روز یکشنبه، مانند دیگر جوان‌ها که روزهای تعطیل را در مشروب‌فروشی‌ها می‌گذرانند، مست و لایعقل وارد خانه شد. در حالی که تلوتلو می‌خورد خود را به اتاق رساند و مانند پدرش مستی محکم روی میز کوبید و فریاد زد: «شام بیار که من خیلی گرسنه‌ام!»

پلاگه به او نزدیک شد، کنارش نشست، او را در آغوش گرفت و سرش را روی سینه‌ی خود گذاشت. پاول او را عقب زد و بازوانش را روی شانه‌ی مادر گذاشت و دوباره گفت: «زود باش مادر! عجله کن!»

مادر با صدایی محزون جواب داد: «چته؟ احمق کوچولو!»
پاول غرغری کرد و گفت: «می‌خوام چیق بکشم! چیق پدرم را به من بده!»

این اولین مستی پاول بود. الکل بدنش را ضعیف کرده بود ولی هوشش را به کلی از بین نبرده بود. از خود پرسید: «من مستم؟ نه مست نیستم.»

نوازش‌های مادر او را شرمسار می‌کرد و نگاه‌های غم‌انگیزش او را متأثر می‌ساخت. دلش می‌خواست گریه کند و برای مغلوب کردن این حس، بیش‌تر تظاهر به مستی می‌کرد!

مادر به موهای پریشان و عرق‌آلودش دست می‌کشید و آهسته می‌گفت: «تو نباید چنین کاری را می‌کردی!»



غباری از غم و اندوه بر چهره ی پرچین و چروک مادر دیده می شد،
چشمان محزون و نگرانش می درخشیدند. برف سپید پیری بر
گیسوان انبوهش نشسته بود. او زنی بود صبور و مقاوم.

حالت تهوع به او دست داد؛ چندین بار استفراغ کرد. مادر او را به رخت‌خوابش برد و حوله‌ی خیزی را بر روی پیشانی رنگ‌پریده‌اش گذاشت. کمی حال آمد، ولی همه چیز دور سرش چرخ می‌زد، پلک‌هایش سنگین بود، در دهان خود طعم تلخی را حس می‌کرد، از ورای مژه‌هایش به صورت مادر نگاهی افکند و با خود گفت: «هنوز برای من خیلی زود است که مشروب بخورم. دیگران مشروب می‌خورند و هیچ طوری نمی‌شوند. ولی من می‌خورم و به حال تهوع می‌افتم.»

صدای نرم مادر که احساس می‌کرد از راهی دور به گوشش می‌رسد گفت: «اگه تو شروع کنی مشروب بخوری، چه طوری می‌تونی مخارج منو تأمین کنی؟»

پاول چشم‌هایش را بر هم گذاشت و گفت: «همه مشروب می‌خورن ولی کار هم می‌کنن.»

پلاگه آهی از ته دل کشید. پاول حق داشت. مادر هم به خوبی می‌دانست که مردم برای کسب شادی و خوشی جای دیگری جز میخانه ندارند و غیر الکل هم هیچ وسیله‌ی دیگری نیست که با آن غم‌های خود را فراموش کنند. با این حال جواب داد: «تو نباید مشروب بخوری! پدرت به جای تو هم خورده و مرا هم به قدر کافی اذیت کرده... تو باید به من رحم کنی.»

پاول به این سخنان غم‌انگیز که از روی تسلیم و توکل بود، گوش می‌داد و به یاد زندگی ساکت و خاضعانه‌ی این زن افتاد که همیشه از جانب شوهرش انتظار کتک داشت.

در این اواخر پاول برای این که پدرش را نبیند کم‌تر به خانه می‌آمد ولی هیچ‌گاه مادرش را فراموش نکرده بود و اکنون که کم‌کم به حالت عادی برمی‌گشت خیره و با دقت به او می‌نگریست. قامتی بلند و اندکی خمیده داشت که در آن تسلیم و اندوه هویدا بود. بدنش که در اثر کار و زحمت

مداوم و بدرفتاری‌های شوهرش خرد شده بود، کج و بی‌صدا حرکت می‌کرد. چنان‌که گویی می‌ترسد به چیزی بخورد. در صورت پهن و بیضی شکل او که چین‌های زیادی وجود داشت دو چشم محزون و نگران مانند چشم‌های اکثر زنان ساکن شهرک می‌درخشید. اثر زخم عمیق ابروی راستش را کمی بالا برده بود و چنین به نظر می‌آمد که گوش راستش نیز بالاتر از گوش دیگرش است و این ضعف کمی او را ترسناک جلوه می‌داد. در موهای انبوه سیاهش تارهای موی سپید دیده می‌شد که از غم و اندوهی طولانی به وسعت زندگانی مشقت بار او حکایت می‌کرد و بر گونه‌هایش سیل اشک آرام و بی‌صدا جاری بود.

پاول با ملایمت گفت: «گریه نکن مادر! صبر داشته باش! کمی به من آب می‌دهی؟»

- چشم پسر! همین الان.

وقتی که برگشت پاول به خواب رفته بود. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و نفس خود را حبس کرد. لیوان در دستش می‌لرزید و قطعات یخ به جدار ظرف می‌خورد. پلاگه لیوان را روی میز گذاشت و مقابل تصویر مقدس زانو زد و آهسته شروع به نجوا کرد. شیشه‌ی پنجره‌ها در اثر امواج صدا دار زندگی تیره و مستانه‌ی بیرون می‌لرزید. در تاریکی و هوای نمناک شب پاییزی صدای آکوردثونی ناشیانه بلند بود و کسی با صدای بلند آواز می‌خواند و حرف‌های مستهجن می‌زد و صدای زن‌هایی که وحشت زده و عصبانی بودند به گوش می‌رسید.



در منزل محقر و لاسف، زندگی ساکت‌تر و آرام‌تر از پیش و قدری متفاوت‌تر با زندگی خانواده‌های دیگر شهرک کارگری جریان داشت. این

خانه‌ی کوچک و محقر در انتهای کوچه و در رأس شیبی بسیار تند و کوتاه که در پایش مردابی دیده می‌شد، ساخته شده بود؛ یک سوم خانه را آشپزخانه اشغال کرده بود و تیغ‌های نازکی که تا سقف می‌رسید، آن را از اتاق کوچکی که اتاق خواب مادر بود جدا می‌ساخت. بقیه‌ی خانه را هم اتاق مربع شکلی تشکیل می‌داد که دارای دو پنجره بود و تخت پاول در گوشه‌ای از آن قرار داشت و در گوشه‌ی دیگر این اتاق دو نیمکت، یک میز، چند صندلی، یک کمد لباس، آینه‌ای کوچک، صندوقی برای لباس‌های پشمی زمستانی، یک ساعت دیواری و دو تصویر مقدس دیده می‌شد.

پاول سعی می‌کرد مانند دیگران زندگی کند و آن چه را که شایسته‌ی یک مرد جوان بود مانند یک آکوردئون، یک پیراهن با پیش‌بند با پیش‌سینه‌ی آهاری، یک کراوات، یک جفت گالش و یک عصا برای خود تهیه کرد و به شکل پسرهای هم سن و سال خود درآمد. به شب‌نشینی‌ها می‌رفت و رقص پلکاو یاد می‌گرفت. یکشنبه‌ها هم مست به خانه بازمی‌گشت و فردای آن روز سردرد شدیدی می‌گرفت و تمام روز را در تب می‌سوخت.

روزی مادرش از او پرسید: «بگو بینم دیشب خوب تفریح کردی؟» و او با خشمی حزن آلود پاسخ داد: «خیلی خسته شدم. از این به بعد به ماهیگیری می‌رم، از این کار بهتره، یا این که شاید تفنگی برای خودم خریدم.» پاول با جدیت کار می‌کرد به طوری که هیچ‌گاه نه در محل کار خود غیبت داشت و نه جریمه شد. پسر ساکت و آرامی بود. چشمانش که همچون چشمان مادرش درشت و آبی‌رنگ بود حکایت از ناخرسندی می‌کرد. او هیچ‌گاه نه به ماهیگیری رفت و نه برای خود تفنگی خرید اما از شیوه‌ی زندگی که مختص پسرهای جوان هم سن و سال خود بود به کلی روگردان شد. دیگر کم‌تر به شب‌نشینی‌ها می‌رفت و یکشنبه‌ها هم هیچ‌گاه مست و لایعقل به خانه برنمی‌گشت.

مادر که با چشمان بیدارش مراقب بود می دید که صورت گندمگون او روز به روز لاغرتر می شود و نگاهش با ابهت تر شده و لب هایش خشونت عجیبی را در خود پنهان کرده است. به نظر می آمد که آکنده از خشمی مبهم است و یا از بیماری خاصی رنج می برد. سابقاً دوستانش زیاد به منزل او رفت و آمد داشتند ولی چون این روزها دیگر پاول کم تر در خانه می ماند، رفت و آمد آن ها هم قطع شده بود. مادر از این که می دید دیگر پاول مثل سایر جوانان زندگی نمی کند خیلی خوشحال بود ولی وقتی که می دید پاول با اصرار زیاد می خواهد از آن زندگی یکنواخت دوری جوید تشویشی مبهم بر دلش چیره می شد. پاول گاهی اوقات با خود کتاب هایی را به خانه می آورد و در آغاز سعی می کرد آن ها را مخفیانه بخواند و گه گاه روی تکه کاغذی مطالبی را یادداشت می کرد.

روزی پلاگه از او پرسید: «پاول، حالت خوب نیست؟»

- چرا! حالم خوبه.

مادر آهی کشید و گفت: «چه قدر لاغر و ضعیف شدی؟»

پاول حرفی نزد و ساکت ماند.

پاول و پلاگه دیگر چندان یکدیگر را نمی دیدند و کم تر با هم صحبت می کردند. هر روز صبح پاول چایش را بی سر و صدا می خورد و به محل کارش می رفت؛ ظهرها هم که می آمد فقط ناهارش را می خورد و سر میز چند کلمه ای بی سروته رد و بدل می کردند و باز دوباره تا غروب غیث می زد. کار روزانه اش که تمام می شد حمام می کرد و شام می خورد و تا پاسی از شب کتاب می خواند. یکشنبه ها هم که صبح زود از خانه بیرون می رفت و شب دیروقت برمی گشت. مادر می دانست که او به شهر می رود و به دیدن تئاتر خیلی علاقه دارد ولی از شهر کسی به دیدنش نمی آمد. مادر حس می کرد که هر چه می گذرد پسرش کم تر با او صحبت می کند؛ ضمناً متوجه شد که گهگاه کلمات تازه ای در گفتارش به کار می برد که او

معنی آن‌ها را نمی‌داند و اصطلاحات دور از ذهن و عوامانه‌ای که عادت او بود کم‌کم از زیانش افتاده. در رفتارش ریزه‌کاری‌های تازه‌ای پیدا می‌شد که توجه پلاگه را به خود جلب می‌کرد؛ مثلاً از آن جلف‌بازی‌های جوانانه دست برداشت و اهمیت بیش‌تری برای نظافت تن و بدن و لباس‌هایش قائل شد؛ حرکات و رفتارش آزادتر و راحت‌تر شد و ظاهرش ساده‌تر و ملایم‌تر گردید. او با این تغییر رویه مادرش را نگران می‌کرد و در رفتارش با مادر چیز تازه‌ای وجود داشت. گهگاه اتاقش را جارو می‌کرد، روزهای یکشنبه خودش تخت‌خوابش را مرتب می‌کرد و به طور کلی می‌کوشید که بار مادرش را سبک کند و در آن شهرک کسی چنین رفتار نمی‌کرد.

روزی پاول تابلویی به خانه آورد و به دیوار آویزان کرد؛ این تابلو سه نفر را نشان می‌داد که آثار عزم و شجاعت از چهره‌شان می‌بارید و با هیجان راه می‌رفتند و با هم صحبت می‌کردند. پاول توضیح داد: «این تصویر حضرت مسیح است که از میان آدم‌ها برخاسته و به امانوس می‌رود.»

پلاگه از این تصویر خوشش آمده بود ولی با خود گفت: «تو مسیح را گرامی می‌داری، اما به کلیسا نمی‌روی.»

آنگاه تابلوهای دیگری زینت‌افزای دیوار گشت و هر روز تعداد کتاب‌ها، که روی قفسه‌ی زیبایی که به وسیله‌ی نجاری که دوست پاول بود درست شده بود، زیادتر می‌شد و زیبایی خاصی را به اتاق می‌داد.

پاول مادر خود را «شما» خطاب می‌کرد و او را به همان نام «مادر» صدا می‌زد و گهگاهی هم کلمات محبت‌آمیزی را به زبان می‌آورد: «مادر، نگران نباش! امشب دیر به خانه برمی‌گردم.»

و مادر در پشت این کلمات چیزی قوی و جدی حس می‌کرد که از آن خوشش می‌آمد.



پاول پسری بود آرام و اهل کار و مطالعه . سخت کوش و مبارز.

اما نگرانی او همواره بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد و پاول در این مورد با او حرفی نمی‌زد. احساس می‌کرد حادثه‌ای در حال رخ دادن است و این مسئله قلب او را به شدت درهم می‌فشرده. گهگاهی از پاول ناراضی می‌شد و فکر می‌کرد: «دیگران مثل آدم زندگی می‌کنن اما این پسر من مثل راهب‌ها شده... خیلی جدیه! در حالی که سنش این طور اقتضا نمی‌کنه.» و از خود پرسید: «شاید رفیقه‌ای داشته باشه؟»

ولی برای جلب توجه یک دختر باید پول داشت. در حالی که پاول تمام حقوقش را به مادرش می‌داد.

بدین متوال هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و قریب دو سال از عمری عجیب و بی‌سرو صدا و پر از ترس‌های مبهم و روز افزون سپری شد.



شب‌ی بعد از صرف شام، پاول پرده‌ها را کشید و چراغی را که بالای سرش به دیوار آویزان کرده بود، روشن کرد و مشغول خواندن کتاب شد. مادر پس از آن که ظرف‌ها را مرتب کرد از آشپزخانه بیرون آمد و آهسته به او نزدیک شد. پاول سرش را بلند کرد و نگاهی پرسش‌آمیز به مادر انداخت. مادر سریع گفت: «می‌خواستم بپرسم چی می‌خونی؟»

پاول کتابش را کنار گذاشت و جواب داد: «مامان بنشین.»
پسلاگه پهلوی او نشست، کمرش را راست کرد و منتظر شنیدن حرف‌های پاول شد.

پاول بدون این که به صورتش نگاه کند با صدایی نیمه‌گرفته و خشن

شروع به صحبت کرد: «کتاب‌هایی رو که من می‌خوانم ممنوع هستن. خوندنِ اون‌ها قدغن. چون حقایق زندگی تو ده رو می‌گه... این کتاب‌ها رو مخفیانه چاپ می‌کنن و اگه دست کسی ببینن حتماً اونو حبس می‌کنن. می‌دونی چرا؟ چون می‌خواسته به حقیقت پی بیره! فهمیدی؟»

نفس پلاگه بند آمده بود و با چشمان وحشتزده به پسرش خیره شده بود. به نظرش آمد که پسرش عوض شده و تبدیل به آدم غریبه‌ای گردیده است. پسرش صدای دیگری پیدا کرده بود؛ صدایی بم‌تر، کلفت‌تر و پر طنین‌تر. با انگشتان باریکش سیل قیطانی تازه دمیده‌اش را می‌تاباند و نگاه عجیبش از زیر ابروانش در سمتی که معلوم نبود کجاست گم می‌شد. ترس و ترحم به حال پسرش بر مادر چیره شد. من من‌کنان گفت: «پاول تو برای چی این کار رو می‌کنی؟»

پاول سرش را بلند کرد و متفکرانه پاسخ داد: «می‌خوام به حقیقت پی ببرم.» پلاگه احساس می‌کرد که پسرش خود را وقف چیزی مرموز و وحشتناک کرده است. همه چیز در زندگی به نظر مادر الزامی و اجتناب‌ناپذیر جلوه کرده بود و از این رو عادت کرده که در مقابل هر چیزی تسلیم شود. لذا آهسته شروع به گریستن کرد بدون این که در دل محنت زده‌اش دلیلی برای ریختن این اشک‌ها بیابد.

پاول با صدایی دلنواز و دلگرم گفت: «گریه نکن مادر!»

ولی مادر احساس می‌کرد که او دارد خدا حافظی می‌کند.

پاول ادامه داد: «فکرت رو بکن... آخر این چه زندگیه که ما داریم؟ تو چهل سال از عمرت می‌گذره ولی آیا واقعاً زندگی کردی؟ تا وقتی پدرم زنده بود همیشه از دستش کتک می‌خوردی... و من حالا می‌فهمم که او چرا غم و غصه‌هایی که ناشی از این زندگی نکبتی بود و داشت خفه‌اش می‌ساخت، سرِ تو خالی می‌کرد و خودش هم نمی‌دونست منشأ آن کجاست. سی سال تمام کار کرد؛ وقتی هم که شروع به کار کرد کارخانه دو

دستگاه ساختمان پیش‌تر نداشت و امروز هفت ساختمان! این کارخانه در حال پیشرفته ولی در ازای توسعه و پیشرفت آن، سالانه چه تعداد کارگر کشته می‌شن!»

پلاگه با ولع و در عین حال ترس به حرف‌های او گوش می‌داد. چشم‌های پاول به طرز زیبایی برق می‌زد. سینه‌اش را به میز تکیه داد و به مادرش نزدیک شد. صورتش تقریباً به صورت مادر که از اشک تر شده بود می‌خورد و برای نخستین بار حقایقی را که به آن دست یافته بود بیان می‌کرد. او با سادگی جوانی و با حرارت شاگردی که به معلومات خود می‌نازد و صمیمانه به اهمیت آن معتقد است در مورد تمام چیزهایی که به نظرش بدیهی می‌رسید و می‌دانست که مادر آن‌ها را نمی‌فهمد حرف می‌زد و قصدش از این حرف‌ها و ارسی خود و متقاعد کردن مادرش بود. گاه‌گاه، وقتی کلماتی را برای ادای مقصود خود نمی‌یافت، مکث می‌کرد و در آن موقع متوجه چهره‌ی غم زده‌ی مادرش می‌شد. دلش به حال او می‌سوخت. از این رو سعی می‌کرد که دوباره در مورد خود او صحبت کند: «در زندگی‌ات چه خوشی‌هایی دیدی؟ از گذشته‌ات چه خاطره‌ی خوبی داری؟»

مادر با حالتی محزون و مغموم سرش را تکان داد. چیزهای تازه‌ای را در خود احساس می‌کرد که هنوز هیچ یک از آن‌ها را نمی‌شناخت؛ چیزی که هم رنج بود و هم شادی. برای اولین بار بود که از زندگی‌اش صحبت می‌شد و افکار مبهمی که از دیرزمانی در وی خوابیده بود بیدار می‌شد و احساسات خاموش نارضایی او از زندگانی را برمی‌انگیخت و شروع کرد از خود و از رفقای دوران کودکی‌اش بگوید ولی مانند دیگران در لابه‌لای حرف‌هایش چیزی جز شکوه و شکایت وجود نداشت. هیچ‌کس برای او توضیح نمی‌داد که چرا زندگی آن قدر دردناک و مشکل است. اینک پسرش روبه‌روی او نشسته بود و همه‌ی آن چیزهای را که چشم‌ها، چهره و زبانش به او می‌گفتند را با تمام وجود حس می‌کرد و در دلش تأثیری

عجیب می گذاشت. و از این که پسرش از غم‌های او آگاه است و امروز تمام آن‌ها را به زبان می آورد و می فهمد و به حالش دل می سوزاند، سرشار از غرور و تفاخر می شد.

پلاگه می دانست که هیچ کس حرف دلِ مادران را نمی فهمد و برای آن‌ها دل نمی سوزاند و آنچه که پاول درباره‌ی زندگی می گفت حقیقت بود، آن هم حقیقتی تلخ؛ و در سینه‌اش احساساتی شیرین در تب و تاب بودند که لطف و نوازش مجهول‌شان دل او را گرم می کرد.

مادر رو به پسرش کرد و پرسید: «خُب! حالا می خواهی چه کار بکنی؟» - می خوام یاد بگیرم و به دیگران یاد بدهم. ما کارگران باید درس بخونیم، باید بدونیم، باید بفهمیم که چرا زندگی این همه بر ما سخت می گذرد.

مادر از دیدن چشمان پسرش که همیشه خشن و جدی بود ولی اینک از محبت و ملاطفت برق می زد، لذت می برد. گرچه در چنین گونه‌های پلاگه هنوز اشک باقی بود، تبسمی از خشنودی بر روی لب‌هایش نقش بست. در آن لحظه دستخوش دو احساس متضاد شده بود: هم به وجود پسرش افتخار می کرد و از طرف دیگر نمی توانست فراموش کند که پسرش جوان است و تصمیم گرفته است یکه و تنها داخل مبارزه شود. دلش می خواست به او می گفت: «تو هنوز جوونی. چه کار می تونی بکنی؟ تو رو خرد می کنن... هلاک می شی.» ولی می ترسید که دیگر حس ستایش نسبت به پسر جوانش که ناگهان او را آن قدر باهوش و غریب و متفاوت با جوانان دیگر یافته بود از بین برود.

پاول با دیدن تبسم بر روی لب‌های مادر و توجهی را که به گفتارش داشت و مهری را که در چشمانش می درخشید، گمان می کرد توانسته حقیقتی را که کشف کرده به وی بفهماند. غروری که از نیروی گفتار به او دست داد اعتماد به نفس را در وی تقویت نمود. سرشار از شور و هیجان شده بود. از این رو گاهی با طنز و تمسخر حرف می زد و گاهی با اخم و

ترشروی و گاه بغض و کینه در صدایش طنین انداز بود و وقتی مادر این لحن سخت و خشن را می شنید وحشت زده سرش را تکان می داد و از پرسش می پرسید: «واقعاً این طوره؟»

پاول با لحنی محکم و متین جواب داد: «بله!»

با او از کسانی حرف می زد که خیرخواه توده اند، بذر حقیقت را می کارند و بدین جهت مانند حیوانات درنده مورد تعقیب هستند و به زندان می افتند یا به وسیله ی دشمنان زندگی به اعمال شاقه و محکوم می شوند....
با شور و حرارت فریاد زد: «من از این آدم ها دیده ام! آن ها بهترین آدم های دنیا هستند!»

چنین افرادی در دلِ مادر ایجاد وحشت می کردند و او باز می خواست که از پرسش سؤال کند: «واقعاً این طوره؟»

ولی حرفی نزد و به سخنان پاول درباره این آدم ها که برای او مجهول و نامفهوم بودند و به پرسش شیوه ی تکلم و طرز فکر جدید را آموخته بودند، گوش می داد و در پایان به او گفت: «داره هوا روشن می شه، بهتره که بخوابی... فردا باید بری سر کار.»

پاول گفت: «می رم که بخوابم.»

و در حالی که به سوی او خم شده بود، پرسید: «حرف های منو فهمیدی؟»

پلاگه آهی کشید و گفت: «بله!»

دوباره اشک از چشمانش سرازیر شد و در حالی که بغض گلویش را می فشرد گفت: «هلاک می شی!»

سپس بلند شد و شروع به قدم زدن کرد و گفت: «خُب حالا می دونی که من می خوام چه کار کنم و کجا برم! همه چیز رو به تو گفتم. مادر جون، التماس می کنم که اگه منو دوست داری، مانعم نشی!»

مادر فریاد زد: «بهتر بود که به من چیزی نمی گفتی!»

پاول دست های مادر را گرفت و در دست خود فشار داد.

پلاگه از این کلمه‌ی «مادرجون» که از روی حرارت جوانی تلفظ شد و از این فشردن دست که برایش تازگی داشت، شگفت‌زده شده بود و با صدایی بریده گفت: «مطمئن باش هیچ کاری برخلاف میل تو نمی‌کنم، فقط مواظب خودت باش!» و بدون این که خود بداند او باید مواظب چه چیزی باشد غمگینانه اضافه کرد: «تو روز به روز داری لاغرتر می‌شی.»

و در حالی که بدن قوی و موزون پسرش را با نگاهی دلتناز احاطه می‌کرد، آهسته گفت: «خدا تو رو حفظ کنه! هرطور می‌خواهی زندگی کن، من مانع تو نمی‌شم! فقط یه چیزی از تو می‌خوام، وقتی با آدم‌ها صحبت می‌کنی محتاط باش! تو نباید به مردم اعتماد کنی! همه از هم بیزارند! نسبت به هم حسودند و از بدی کردن خوش‌شان می‌یاد. تو اگه بخوای حقیقت را برای اون‌ها بگی، همه این رو نمی‌پذیرند. چون نمی‌فهمند به همین خاطر از تو متنفر می‌شن و تو رو به هلاکت می‌رسونن!...»

پاول که دم در ایستاده بود و این حرف‌های تلخ و دردناک را می‌شنید لبخندی زد و گفت: «بله می‌دونم مردم بدجنسن... ولی از وقتی فهمیدم که حقیقتی روی زمین وجود داره آدم‌های روی زمین هم به نظرم بهتر جلوه می‌کنن!...»

دوباره لبخندی زد و ادامه داد: «خودم هم درست نمی‌دونم که چه‌طور اتفاق افتاد! در کودکی از مردم می‌ترسیدم... وقتی هم که بزرگ شدم از همشون متنفر شدم... چون احساس می‌کردم بی‌غیرت و ترسو هستن، اما حالا دلم براشون می‌سوزه چون فهمیدم که اون‌ها در داشتن چنین زندگی نکبتی مقصر نیستند.»

لحظه‌ای مثل این که بخواهد نجوایی را در درون خود بشنود، ساکت ماند. سپس دوباره ادامه داد: «این از تأثیرات پی بردن به یک حقیقت واحده!...»

پلاگه نگاهی به او کرد و از روی ضعف گفت: «وای بر من! تو چه قدر تغییر کردی!»

نیمه‌های شب که پاول به خواب عمیقی فرو رفته بود، مادر آهسته به تخت خواب او نزدیک شد. صورت سبزه، خشن و لجوجش روی بالش سفید نقش بسته بود. مادر دست‌هایش را به سینه زده بود و متفکرانه مدتی به چهره‌ی پسرش دقیق شد و شروع به گریستن کرد. اما باز هم دلیل ترس و تشویش خود را نمی‌دانست.



زندگی ساکت و آرام آن‌ها همچنان ادامه داشت و آنان به هم نزدیک و از یکدیگر دور می‌شدند.

یک روز تعطیل، پاول در حالی که از منزل خارج می‌شد روبه مادر کرد و گفت: «روز شنبه من چند نفر مهمان دارم که از شهر به این جا می‌آیند.»

مادر با تعجب پرسید: «از شهر!»

و آهی کشید و بی‌اختیار زد زیر گریه.

پاول ناراحت شد و پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»

پلاگه اشک‌های خود را پاک کرد و با صدایی ضعیف پاسخ داد:

«نمی‌دونم چرا، همین طوری....»

پاول چند قدمی به سوی او رفت و گفت: «می‌ترسی؟»

ـ بله! این آدم‌هایی که از شهر می‌آیند معلومه که چه طور اشخاصی هستن؟

پاول به سوی او خم شد و مانند پدرش با صدایی وحشتناک گفت: «به

خاطر همین ترس بی‌معنی ست که ما داریم هلاک می‌شیم! و حاکمان هم

از این ترس ما سوء استفاده می‌کنن و اون‌ها خوب می‌دونن که مردم تا

وقتی که بترسن مثل درخت‌های غان در آن مرداب خواهند پوسید.»
مادر گریه‌کنان گفت: «از من دلگیر نباش. چه‌طور کسی که تمام عمرش را در ترس و لرز گذرونده می‌تونه این حس لعنتی را از خودش دور کنه. ترس دیگه در جان و تن ما رسوخ کرده و حتا بر تمام احساسات و اعمال ما مسلط شده!»

پاول با صدایی نرم و ملایم جواب داد: «معذرت می‌خوام مامان ولی ما چاره‌ی دیگه‌ای نداریم!»
و از منزل خارج شد.

ترس بر تمام وجود مادر مستولی شده بود و وقتی به خاطر می‌آورد که افرادی غریبه و ناشناس قصد دارند به خانه‌ی آن‌ها بیایند قلبش از کار ایستاد و نمی‌توانست آن‌ها را در نظرش مجسم کند، ولی فکر می‌کرد که باید آدم‌های وحشتناکی باشند چون آن‌ها این راه تازه را جلوی پای پاول گذاشته بودند.

غروب شنبه، پاول از کارخانه برگشت، دست و صورتش را شست، لباسش را عوض کرد و در حالی می‌خواست بیرون برود، بدون آن که به مادرش نگاهی کند گفت: «اگه کسی اومد بگو همین الان بر می‌گردم، منتظرم باشن، خواهش می‌کنم ترسی‌ها!»

پلاگه خود را روی نیمکت انداخت. پاول ابروانش را در هم کشید و گفت: «شاید می‌خواهی بیرون بری؟»

مادر از این حرف ناراحت شد. سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه چرا بیرون برم؟»

اواخر نوامبر بود. هنگام روز زمین یخ زده بود؛ پاول که بیرون راه می‌رفت صدای خش‌خش برف در زیر پاهایش به گوش می‌رسید. تاریکی‌های انبوه و بی‌حرکت و کمین کرده‌ای خود را به شیشه‌ها می‌فشردند. مادر که دست‌هایش را به نیمکت گرفته بود، چشم به در

انتظار می‌کشید.

به نظرش می‌آمد که موجودات بدجنسی با لباس‌های عجیب و غریب از هر طرف در تاریکی به سمت خانه‌ی او در حرکت‌اند. همه دزدانه و خمیده راه می‌آیند و پیرامون خود را می‌پایند.

کسی به خانه‌ی او نزدیک شد. صدای سوتی به گوش رسید؛ مانند سیم نازک، خوش‌آهنگ و غم‌انگیزی در سکوت و تاریکی شب بالا آمد. این صدا در میان تاریکی می‌گشت؛ شاید دنبال چیزی بود. نزدیک‌تر شد و ناگهان در زیر پنجره ناپدید شد، گویی در چوب تیغه فرو رفته باشد.

صدای پاهایی جلوی در ورودی پیچید. مادر لرزید و با چشمانی وحشت‌زده در را باز کرد.

نخست سر بزرگی که با کاسکتی از پوست پوشیده شده بود، آشکار شد. آن گاه بدنی دراز و خمیده با کندی به درون خزید. دوباره قد راست کرد و با تانی دست را بالا آورده و آه بلندی کشید و با صدایی که از اعماق سینه‌اش در می‌آمد گفت: «سلام!»

مادر بی آن‌که کلمه‌ای بگوید، خم شد.

پاول در خانه نیست؟

مرد آهسته کت پوستی خود را از تن در آورد و برقی را که روی پوتین‌اش نشسته بود تکان داد و کلاهش را به گوشه‌ای افکند و در حالی که روی ساق‌های درازش تاب می‌خورد، وارد اتاق شد. به طرف صندلی رفت و مثل این‌که بخواهد از استحکام آن مطمئن شود آن را امتحان کرد و سپس روی آن نشست، دستش را جلوی دهان گرفت و خمیازه‌ای کشید. کلاهش گرد و از ته تراشیده بود و نوک سبیل‌های درازش آویزان بود. با چشمان زاغ و درشت و برآمده‌اش اتاق را کاوید، پاهایش را روی هم انداخت و در حالی که روی صندلی تاب می‌خورد پرسید: «این کلبه مال خودتونه یا اجاره کردین؟»

مادر که در مقابل او نشسته بود، جواب داد: «اجاره کردیم».
- تعریفی هم نداره.

مادر با صدایی ضعیف گفت: «پاول الان برمی‌گردد. گفت منتظرش باشین».
- منتظرش می‌شم.

آرامش، صدای نرم و سادگی چهره‌اش جرأتی به مادر داده بود تا ترس را از خود دور کند. با صفا و صمیمیت به مادر نگاه می‌کرد. برقی از شادی در ته چشمانش می‌درخشید و سر تا پای هیکل ناموزون و خمیده‌اش چیزی مضحک وجود داشت که با ریخت و قیافه‌اش جور در می‌آمد. پیراهن آبی به تن داشت و شلواری سیاه که پاچه‌های آن را در پوتین‌اش فرو کرده بود. مادر دلش می‌خواست از او پرسد: «کیست و از کجا آمده است؟ و چه مدتی است که پازل را می‌شناسد؟» ولی ناگهان مرد رشته‌ی افکار مادر را گسست و پرسید: «مادر جان! چه کسی پیشانی شما رو سوراخ کرده؟»

با صدایی دلنواز حرف می‌زد و لبخندی روشن در چشمانش دیده می‌شد، ولی با این حال این سؤالش پلاگه را عصبانی کرد. لب‌های خود را در هم فشرد و پس از لحظه‌ای سکوت به سردی جواب داد: «آقای عزیز، این موضوع چه اهمیتی برای شما داره؟»

مرد با تمام هیکل درازش رو به مادر برگشت و گفت: «از حرف من نرنجید! من از این جهت این سؤال را پرسیدم، چون مادر خوانده‌ی من هم در پیشانی‌اش چنین سوراخی وجود داشت. شوهرش او را با قالب کفش زده بود! شوهرش کفاش بود و مادر خوانده‌ام رختشوی. بیچاره مادر خوانده‌ام قبل از این‌که این مردکی دائم‌الخمر را پیدا کند مرا به فرزندی پذیرفته بود و من آن قدر از شوهرش می‌ترسیدم که وقتی او را می‌دیدم صدای لرزش استخوان‌هایم را احساس می‌کردم!»

پلاگه از صداقتی که در حرف‌های آن مرد می‌دید مغلوب شد و به

خود گفت: «اگر با این مرد رفتار خوبی نداشته باشم حتماً پاول خشمگین می‌شود.» از این رو با شرمندگی لبخندی زد و دنبال صحبت را گرفت: «من از حرف شما نرنجیدم. ولی از این که یکدفعه، چنین سؤالی را پرسیدید، متعجب شدم. این هدیه‌ی ست از شوهر خدا بیامرزم!... راستی شما تاتار نیستین؟»

مرد پاهایش را تکانی داد و چنان خنده‌ای کرد که حتا گوش‌هایش نیز به طرف پشت سرش کش آمدند. سپس با لحنی جدی گفت: «نه هنوز... تاتار نیستم!»

مادر تبسم‌کنان توضیح داد: «ولی شما مثل یک روس صحبت نمی‌کنین!»
مرد شادمانه سرش را تکان داد و فریاد زد: «لهجه‌ی من از لهجه‌ی روسی بهتره! من اهل روسیه‌ی صغیر و از شهر کانی‌یف هستم!»
- خیلی وقته که این جا هستین؟

- نزدیک به یک سالی در شهر بودم و حالا یک ماه است که به این کارخانه آمده‌ام. در این جا رفقا خوبی پیدا کردم، از جمله پسر شما...
و در حالی که سیبل‌هایش را تاب می‌داد افزود: «قصد دارم برای همیشه این جا بمونم.»

مادر از او خوشش آمده بود و برای این که تعریفی که از پاول کرده، تشکری کند گفت: «چای میل دارین؟»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «بله ولی نمی‌خوام تنها جای بخورم. وقتی همه آمدند، آن وقت لطف کنید.»

دوباره صدای پا شنیده شد. مادر بلند شد و در را باز کرد و با کمال تعجب دختر جوانی کوتاه قد، با قیافه‌ای دهقانی را دید که لباس نازک و محقری به تن داشت. دختر وارد آشپزخانه شد و پرسید: «دیر که نکرده‌ام؟»

آندره (مهمان قبلی) جواب داد: «نخیر! پیاده اومدین؟»

- بله! شما مادر میخائیلوویچ هستید؟ اسم من ناتاشاست.

مادر جواب داد: «نام فامیلی تان چیست؟»

- واسیلی یونا نام فامیلی شما؟

- پلاگه نیلوونا.

- چه خوب! حالا کمی با هم آشنا شدیم.

مادر آهی کشید و گفت: «بله!»

و با تبسمی دختر را ورننداز کرد.

آندره پرسید: «بیرون هوا سرده؟»

- بله! در مزارع خیلی هوا سرده و باد می وزه...

صدایی نرم و واضحی داشت. دهانش کوچک و گرد، سر تا پایش گرد و تپل و شاداب بود. پس از آن که پالتویش را درآورد، گونه های قرمزش را با دست های سرخ و سردش مالید و در حالی که پاشنه های پوتینش را کف راهرو به صدا درمی آورد، به سرعت وارد اتاق شد.

مادر وقتی پوتین دختر را دید دلش برای او سوخت و با خود گفت: «طفلکی گالش هم نداره!»

دخترک در حالی که کلمات را می کشید، گفت: «وای واقعاً یخ کردم! تنم کرخ شده!»

مادر با عجله گفت: «همین الان سماور را آتش می کنم. توی این هوا جای داغ خیلی می چسبه!»

و به سرعت از اتاق خارج شد. به نظرش چنین می آمد که این دختر را مدتی است که می شناسد و با یک محبت حقیقی مادری، او را دوست می دارد و در حالی که لبخند بر لب داشت به صحبت های داخل اتاق نیز گوش می داد.

دختر پرسید: «آندره چرا ناراحتی؟»

- هیچی! این بیوه زن چشم های خوبی داره و با خودم فکر می کردم که شاید چشم های مادرم هم این طوری باشه... من همیشه به فکر مادرم هستم و احساس می کنم که اون زنده ست.

- شما که می‌گفتین مادرتون مرده...

- نه اون مادر خونده‌مه... منظورم مادر واقعیته... تصور می‌کنم که اون در نقطه‌ای از کیف داره عرق می‌خوره و گدایی می‌کنه! و وقتی هم که مست می‌کنه پاسبان‌ها به صورتش کشیده می‌زنن.

مادر آهی کشید و با خود گفت: «عجب مرد بیچاره‌ای!»

ناتاشا آهسته و پر حرارت شروع به صحبت کرد. سپس صدای پر طنین آندره در فضا پیچید: «شما هنوز جوونید و چندان تجربه ندارین و سرد و گرم روزگار رو نچشیدین! بچه زاییدن خیلی سخته ولی خوب بار آوردنش از اون هم سخت‌تره...»

مادر دلش می‌خواست حرفی بزند ولی ناگهان در باز شد و وسف چیکف، پسر دانیلو دزد پیر و دشمن معروف اهالی محله، وارد شد. او همیشه از مردم کناره می‌گرفت؛ عبوس و اخمو بود، به همین خاطر مورد تمسخر واقع می‌شد.

مادر با تعجب از او پرسید: «چه می‌خواهی؟»

وسف چیکف با چشم‌های خاکستری رنگش به او نگاه کرد. با کف دست‌های پهنش صورت آبله‌گونش را که استخوان‌های گوشش را که پوشیده از استخوان‌های پهن بود، پاک کرد. بی آن‌که جواب سلام پلاگه را بدهد با صدایی گنگ و نارسا پرسید: «پاول خونه‌ست؟»

- نه.

نگاهی به درون اتاق انداخت و داخل شد و گفت: «سلام رفقا!»

مادر با ناراحتی و عناد با خود گفت: «یعنی او هم؟!... چه طور ممکنه؟»

سپس دو جوان دیگر که تقریباً بچه به نظر می‌آمدند، وارد خانه شدند. مادر یکی از آن‌ها که برادرزاده‌ی قدرسیزوف، کارگر پیر کارخانه، بود می‌شناخت. خطوط تندی که به صورت داشت با آن پیشانی بلند و موهای مجعدش، چهره‌ی خاصی را برای او به وجود آورده بود. اما پلاگه از او وحشت نمی‌کرد بلکه به نظرش آدم متواضعی می‌آمد.



ناتاشا-آندره -فدیا مازین - وسف چیکف و دیگر دوستان هم‌رزم پاول
در خانه‌ی او جمع شدند تا درمورد مبارزات سیاسی شان گفتگو کنند.

بالاخره پاول به اتفاق دو تن از دوستانش که از کارگران کارخانه بودند و مادر آن‌ها را به خوبی می‌شناخت، بازگشت و با خوشرویی گفت: «جای هم که حاضر کرده‌اید! بسیار متشکرم!»

مادر در حالی که نمی‌دانست چه طور از این حق‌شناسی او تشکر کند پیشنهاد کرد: «نوشیدنی هم می‌خورید؟»

پاول پالتویش را در آورد و پاسخ داد: «نه، ممنونم!»

و با محبت لب‌خندی زد.

مادر با خود فکر می‌کرد شاید پاول عمداً برای ترساندن یا مسخره کردن او در مورد خطرات این تشکیلات غلو کرده است از این رو آهسته پرسید: «آدم‌های خطرناکی که گفتی این‌ها هستند؟»

پاول در حالی که وارد اتاق می‌شد گفت: «بله، کاملاً!»

مادر نگاهی به او کرد و آهی کشید و با خود گفت: «این پسر هنوز بچه‌ست!»



آبِ سماور جوش آمده بود، مادر آن را به اتاق برد. مهمان‌ها کنار هم دور میز نشسته بودند. ناتاشا با کتابی در دست، زیر نور چراغ جای گرفته بود. او گفت: «برای فهمیدن این که چرا مردم این قدر بد زندگی می‌کنن...»

آندره به میان حرفش دوید و گفت: «چرا خودشون این قدر بد هستن؟»

ناتاشا ادامه داد: «باید دید که چگونه زندگی رو شروع کردن...»

مادر در حالی که جای دم می‌کرد گفت: «نگاه کنین! بچه‌های من نگاه کنین!»

همه ساکت ماندند.

پاول با اخم پرسید: «مامان چی می‌گی؟»

- من؟

و هنگامی که دید همه‌ی چشم‌ها به سوش خیره شده است با دستپاچگی توضیح داد: «هیچی، با خودم حرف می‌زدم!»

ناتاشا و پاول شروع به خندیدن کردند. در این هنگام آندره فریاد زد: «مادر جون! از بابت چای ممنونم!»

- هنوز نخورده تشکر می‌کنین!

سپس به پاول نگاهی کرد و گفت: «مزاحم شما نیستم؟»

ناتاشا جواب داد: «شما که صاحب خونه هستین چه طور ممکنه که مزاحم مهمون‌هاتون باشین؟»

و با صدایی کودکانه و محزون ادامه داد: «مادر جون لطفاً به من یک فنجان چای بدین. از سرما دارم می‌لرزم و پاهام کرخ شده.»

پلاگه سریع گفت: «الان! الان!»

ناتاشا پس از خوردن چای آه بلندی کشید، موهایش را به پشت شانه‌هایش انداخت و کتاب قطور و مصوری را، که جلدی زرد رنگ داشت، باز کرد. مادر چای ریخت و سعی کرد که آن‌ها را به هم نزنند و با آن که مغزش چندان عادت به کار کردن نداشت، با تمام دقت به صدای خوش‌آهنگ دختر گوش می‌داد. صدای ناتاشا با غل غل سماور آمیخته می‌شد. شرح زندگی این آدم‌های وحشی اولیه که در غارها زندگی می‌کردند و برای تأمین معاش خود، جانوران درنده را به ضرب سنگ از پا در می‌آوردند، همچون پرده‌ای زیبا باز می‌شد. این شرح درست مثل یک قطعه‌ی شگفت‌انگیز بود. پلاگه چندین بار به پاول نگاهی انداخت و می‌خواست از او بپرسد که آخر این قصه کجایش ممنوع است.

پاول کنار ناتاشا نشسته بود و از همه زیباتر به نظر می‌رسید. دخترک که

روی کتاب خم شده بود، اغلب موهایش را که روی پیشانی اش می افتادند بالا می زد، سرش را تکان می داد و در حالی که صدای خود را پایین می آورد، کتاب را می بست تا شخصاً توضیحاتی بدهد. آندره سینه‌ی پهن خود را به گوشه‌ی میز تکیه داده بود، سبیل‌هایش را می تابید و با چشم‌های چپ کرده‌اش می‌کوشید تا نوک آن‌ها را ببیند. وسف چیکف هم مثل مجسمه روی صندلی نشسته بود، صورت آبله‌گون او که ابرو نداشت به سبیل نازکی مزین و مانند ماسکی بی حرکت بود. بی آن که چشم‌های ریزش را تکان بدهد خطوط چهره‌ی خود را که در مس براق منعکس شده بود، با اصرار تماشا می کرد.

فدیای کوچک هم به مطالبی که ناتاشا می خواند، گوش می داد و حرف‌های او را تکرار می کرد. یکی از جوانانی که با پاول آمده بود، موی سرخ و هیکلی باریک داشت و در چشم‌های سبز رنگش آثار شادمانی دیده می شد که می خواست چیزی بگوید و از بی صبری تکان می خورد. هوای اتاق خوب بود. به مادر احساس مطبوعی دست داده بود که تا آن موقع برایش بی سابقه بود و در حالی که ناتاشا همچنان به خواندن کتابش ادامه می داد، شب‌های پرسروصدای دوران جوانی خود، حرف‌های زشت و زنده‌ی پسران جوان را به یاد می آورد که دهانشان بوی تند الکل می داد. از به خاطر آوردن گذشته‌هایش احساسی از ترحم نسبت به خود، قلب خفت کشیده‌اش را درهم می فشرد.

در خیال خود به یاد خواستگاری شوهر مرحومش افتاد؛ هنگامی که هر دو در یک شب نشینی بودند و او در راهرو تاریکی جلو او را گرفته بود و با تمام قوا به دیوار چسبانده بودش و با صدایی بم و خشمگینی به او گفته بود: «حاضری زن من بشی؟»

و او حس کرده بود که به شخصیتش توهین شده است. از این که خواستگارش با انگشتان زمخت سینه او را فشار داده و او را آزرده بود.

مرد آب بینی اش را بالا می کشید و نفس گرم و مرطوب خود را به صورت او می زد و او می خواست خود را از آغوش مرد بیرون بکشد و از دستش خلاص شود و مرد وحشیانه گفته بود: «کجا می ری؟ جواب مرا بده!» از شرم و غضب نفسش بند آمده بود و نمی توانست حرفی بزند. در این موقع کسی وارد راهرو شده و مرد شتاب زده او را رها کرده و گفته بود: «یکشنبه کسی را می فرستم به خواستگاریت...» و به وعده ی خود هم وفا کرد....

پلاگه چشم هایش را بر هم نهاد و از ته دل آهی کشید. ناگهان وسف چکیف با صدایی گنگ و ناراضی فریاد زد: «نمی خوام بدونم آدم ها چه طور زندگی کردن؛ بلکه می خوام بدونم چه طور باید زندگی کرد!»

جوان سرخ مو بلند شد و گفت: «حق داره! کاملاً درست می گه!» فدیا مازین گفت: «من موافق نیستم! اگه بخوایم بریم باید همه چیز رو از گذشته تا امروز بدونیم.»

بحث بالا گرفت. پلاگه نمی فهمید که آن ها چرا داد و فریاد می کنند. چهره ها از فرط عصبانیت برافروخته شده بود ولی هیچ کدام از آن حرف های زشت و رکیکی که پلاگه به شنیدنشان عادت داشت، بر زبان نمی آورد و مادر با خود فکر می کرد که شاید به خاطر حضور این دختر شرم دارند و حرف های زننده ای نمی زنند! و از دیدن قیافه ی جدی ناتاشا که مانند مادری نگران به بچه های خود با دقت نگاه می کرد، خوشش می آمد. در این هنگام ناتاشا گفت: «صبر کنین رفقا! صبر کنین!» و همه ساکت شدند و رو به سوی او برگرداندند.

کسانی که می گویند ما باید همه چیز را بدانیم راست می گویند. نور عقل و معرفت باید اول وجود خودمان را روشن کند، تا کسانی که در ظلمت و جهل هستند، ما را ببینند. ما باید همه چیز را از روی درستی و

راستی جواب دهیم.

آندره سرش را به تأیید حرف‌های ناتاشا تکان می‌داد. وسف چیکف و جوان سرخ موی و کارگری که به همراه پاول آمده بود، دسته‌ی متمایزی را تشکیل می‌دادند و مادر بی‌آن‌که بداند چرا، از این سه نفر بدش می‌آمد. وقتی سخنان ناتاشا تمام شد پاول برخاست و به آرامی پرسید: «آیا فقط می‌خواهیم که شکم‌مون سیر باشه؟»

و در حالی‌که با نگاهی تند و غضب‌آلود به آن سه نفر نگاه می‌کرد، به سؤال خود پاسخ داد: «نه! ما باید به کسانی که دوستی به گلویمان چسبیده‌اند و چشمان‌مان را بسته‌اند، نشان بدهیم که همه‌چیز را می‌بینیم و حیوان نیستیم و هدف‌مان هم این نیست که فقط بخوریم، بلکه می‌خواهیم به شیوه‌ای که شایسته‌ی یک آدم است زندگی کنیم! ما باید به دشمنان خود نشان دهیم که این زندگی مشقت‌باری که آن‌ها به ما تحمیل کردند، مانع از آن نیست که ما خود را از نظر فهم و هوش بالاتر و برتر از آن‌ها بدانیم!»

مادر به حرف‌های او گوش می‌داد و از این که می‌دید پسر اوست که به این خوبی حرف می‌زند به خود می‌بالید.

در این بین آندره گفت: «آدم‌هایی که سیر باشند زیادند ولی هیچ یک از آن‌ها درستکار نیستند. ما باید از روی این باتلاق متعفن زندگی فعلی‌مان پلی بزنیم که ما را به دنیای جدیدی از نیکی و برادری برساند. آری رفقا، وظیفه‌ی ما این است!»

وسف چیکف با صدای خفه‌ای پاسخ داد: «وقتی که زمان مبارزه و نبرد برسه دیگه وقت اون نیست که حتا زخم دستامون رو ببندیم!»

شب از نیمه گذشته بود که مهمان‌ها یکی پس از دیگری منزل پاول را ترک کردند. وسف چیکف و جوانک سرخ موی زودتر از بقیه رفتند و مادر از این کار آن‌ها خوشش نیامد. در حالی‌که با آن‌ها خداحافظی می‌کرد با

خودش گفت: «نگاه کنین! چه قدر عجله دارن!»

ناتاشا پرسید: «آندره شما با من می آید؟»

آندره پاسخ داد: «بله! حتماً!»

هنگامی که ناتاشا برای پوشیدن پالتویش به آشپزخانه رفت مادر به او

گفت: «جوراب هاتون برای این فصل خیلی نازکه! دوست دارین براتون

یک جفت جوراب پشمی ببافم!»

ناتاشا خندان جواب داد: «از لطف تون متشکرم ولی جوراب پشمی

پارو می خوره!»

مادر پاسخ داد: «ولی من جورابی برای شما می بافم که هیچ وقت

پاتون رو نخوره!»

ناتاشا با نگاهی خیره مادر را ورنده از کرد. نگاه او مادر را دستپاچه و

ناراحت کرد.

از این رو آهسته گفت: «حماقت من رو ببخشید... من از ته دل و با

سادگی این حرف رو زدم!»

ناتاشا دست های مادر را فشرد و آهسته گفت: «شما چه قدر خوب و

مهربون هستید!»

آندره به صورت او نگاهی کرد و گفت: «شب به خیر مادر جون!»

و به دنبال ناتاشا از منزل خارج شد.

مادر به پاول که در آستانه ی اتاق ایستاده بود و لبخند می زد، نگاهی

کرد و با خجالت از او پرسید: «چرا می خندی؟»

- هیچی... خوشحالم!

پلاگه با ناراحتی جواب داد: «می دونم که دیگه پیر و احمق شدم... ولی

خوب و بد را از هم تشخیص می دم!»

پاول جواب داد: «حق با شماست! شما حالا باید خوابیده باشید!»

مادر جواب داد: «الان می رم بخوابم! تو هم بخواب.»

و شروع کرد به جمع کردن ظرف‌ها از روی میز و در دل خود احساس شادمانی می‌کرد از این که مراسم به خوبی برگزار شده بود. سپس رو به پاول کرد و گفت: «پاول حق با تو بود! آن‌ها آدم‌های خوبی بودند. آندره خیلی مهربونه! دخترک هم... آه! چه قدر باهوشه! راستی چه کاره‌ست؟» پاول در حالی که در طول و عرض اتاق راه می‌رفت آهسته گفت: «آموزگار!»

- پس به خاطر همین که فقیره؟ آه که چه قدر لباس‌هاش بد بود! حتماً با اون لباس‌ها توی این هوا سرما می‌خوره! راستی پدر و مادرش کجان؟ - مسکوا!

پاول کنار مادر ایستاد و با صدای موقری ادامه داد: «پدرش خیلی ثروتمنده. آهن فروشه و چندین خانه داره. از وقتی که ناتاشا وارد این مسائل شده، پدرش اونو از خونه بیرون کرده. اون در ناز و نعمت بزرگ شده و حالا می‌بینی که مجبوره هفت کیلومتر پیاده راه بره. آن هم تک‌وتنها در این شب تاریک!»

پلاگه از شنیدن این جزئیات متأثر شده بود. اصلاً فکر نمی‌کرد این دختر چنین زندگی داشته باشد.

سپس رو به پاول کرد و پرسید: «به شهر می‌ره؟» - بله!

- عجب! نمی‌ترسه؟

پاول لبخندی زد و جواب داد: «نه، نمی‌ترسه!»

- چرا حالا رفت؟ می‌تونست شب رو این‌جا پهلوی من بخوابه.

- امکان نداشت. چون ممکن بود موقع رفتن او را ببینند و نباید چنین چیزی بشود.

مادر متفکرانه به بیرون از پنجره نگاه می‌کرد و آهسته دنبال کلام او را گرفت: «پاول، من نمی‌فهمم کجای این کار خطرناک و ممنوعه؟ این‌که

عیبی نداره، مگه نه؟»

خودش از این موضوع مطمئن نبود و دلش می‌خواست پاول جواب منفی بدهد پاول هم به آرامی در چشمان مادر نگریست و بالحنی متین گفت: «ما هیچ کار بدی نمی‌کنیم و نخواهیم کرد. ولی با این وصف زندان در انتظار ماست. تو باید این را بدونی....»

دست‌های مادر شروع به لرزیدن کرد چنان‌که با صدای شکسته‌ای گفت: «ولی شاید... یعنی ممکن نیست خدا یاری کنه و وضع طور دیگه‌ای بشه.» پاول با لحنی دلتواز و محبت‌آمیز جواب داد: «نه، نمی‌خواهم تو را گول بزنم. ما سرنوشت دیگری غیر از این نخواهیم داشت.» سپس لب‌خندی زد و دوباره گفت: «برو بخواب! تو باید خیلی خسته شده باشی. شب بخیر!»

وقتی مادر تنها ماند به پنجره نزدیک شد و از همان جا به کوچه نگریست. بیرون، هوا سرد و تاریک بود. باد در حال بازی کردن، برفی را که روی بام خانه‌های کوچک به خواب رفته بود می‌روید، بچ‌چکنان بر در و دیوارها می‌کوبید، بر زمین می‌افتاد و ابرهای سفید دانه‌های غبار مانند برف را در امتداد کوچه می‌رانند....

مادر زمزمه‌کنان دعا کرد: «یا حضرت مسیح به ما رحم کن!» اشک در چشم‌هایش حلقه بسته بود و انتظار مصیبتی که پسرش با آن همه آرامش و اطمینان درباره‌ی آن حرف زده بود، همچون پروانه‌ای شبگرد که کور و بیچاره شده باشد، در وجود او پریز می‌زد. پیش چشمش دشتی خالی و پوشیده از برف ظاهر شد که در آن بادی سرد به شکل گردبادی سفید و شدید سوت زنان می‌وزید. وسط آن دشت، شب‌چی ریز و تیره‌رنگ یکه و تنها و افتان و خیزان راه می‌رفت. باد به دور پاهایش می‌پیچید، دامن او را متلاطم می‌کرد و بلورهای ریز و نیشدار برف را به صورتش می‌پاشید. شب‌چ به زحمت راه می‌رفت و پاهایش در توده‌ی انبوه

برف فرو می‌رفت. دخترک خمیده بود و به ساقه‌ی علفی می‌مانست که در آن شب منقلب، بازیچه‌ی بازی‌های دیوانه‌وار باد پاییزی شده باشد. یک جنگل در سمت راستش، در کنار مرداب، حصار غم‌انگیز خود را برافراشته بود و در آن درخت‌های غان و صنوبرهای نازک می‌لرزیدند و صدایی حزین از آن‌ها برمی‌خواست. در نقطه‌ای دور، در مقابل او نور ضعیف چراغ‌های شهر پیدا بود.

مادر در حالی که از ترس بر خود می‌لرزید، دوباره زمزمه کنان گفت:
«خدایا به ما رحم کن!»



روزها از پی هم می‌گذشتند و مانند مهره‌های چرتکه به صورت هفته‌ها و ماه‌ها با هم جمع می‌شدند. شب‌ها رفقای پاول در خانه‌ی او گرد هم می‌آمدند و هر جلسه به منزله‌ی پله‌ای بود از یک پلکان دراز که شیب ملایمی داشت و به جایی بس دور که معلوم نبود کجاست منتهی می‌شد و کسانی را که از آن بالا می‌رفتند آهسته‌آهسته بالا می‌برد.

هر روز بر تعداد افراد اضافه می‌شد. به طوری که دیگر در آن اتاق کوچک و محقر پلاگه، جایی برای نشستن پیدا نمی‌شد. ناتاشا هر بار یخ کرده و خسته از راه درازی که پیاده آمده بود، وارد خانه می‌شد ولی همیشه با خود توشه‌ای پایان‌ناپذیر از شادی و شور و هیجان می‌آورد.

مادر برای او جورابی بافته بود و خودش می‌خواست به پاهای کوچک او کند. دخترک ابتدا خندید، سپس ساکت شد و با حالتی متفکرانه گفت:
«دایه‌ای هم که داشتم زن فوق‌العاده خوبی بود! چه قدر عجیبه! افراد توده

با این که زندگی مشقت باری دارند ولی خوش قلبی و نیکی و محبت شان بیش از دیگران است!»

به هنگام گفتن کلمه‌ی «دیگران» با دست خود به نقطه‌ای ناشناس و بسیار دور اشاره کرد.

مادر گفت: «درست مثل شما! شما، پدر و مادر و همه چیز رو فدا کردین!» و توانست آن‌چه را که به فکرش آمده بود تمام کند، آهی کشید و همچنان که به ناتاشا نگاه می‌کرد خاموش ماند. نسبت به ناتاشا حق شناس بود. بی آن‌که بداند به خاطر چیست، روبه‌روی دخترک سر را به زیر انداخت و لبخند می‌زد، روی زمین نشسته بود.

ناتاشا جواب داد: «از پدر و مادرم چشم پوشیدم... پدرم آن‌قدر خشنه که نگو. برادرم هم مثل او نه. مشروب هم می‌خوره... خواهر بزرگم زن بدبخته... با مرد مسنی ازدواج کرد... مرد خیلی ثروتمندیه و در عین حال خسیس. ولی من همیشه به حال مادرم تأسف می‌خورم. او زنی ساده و بی‌ریا مثل شماست. دائم این طرف و آن طرف می‌ره و از همه چیز می‌ترسه. گاهی وقت‌ها اون‌قدر دلم براش تنگ می‌شه که نگو!»

مادر با حالتی اندوه‌بار سرش را تکان داد و گفت: «دخترک بیچاره‌ی من! ناتاشا ناگهان قد راست کرد و دستش را چنان پیش آورد که گویی می‌خواست چیزی را به عقب هل بدهد. در آن حال گفت: «اوه، نه! لحظاتی هم هست که من چندان احساس شادی و خوشبختی می‌کنم که نگو!...»

رنگ از صورتش پرید و چشمان آبی رنگش برق زدند و همچنان که دستش را روی شانه‌ی مادر گذاشته بود، با صدایی آهسته که از دل برمی‌خواست، گفت: «کاش شما می‌دونستید... کاش می‌فهمیدید که ما چه کار بزرگی داریم انجام می‌دهیم!»

احساس غبطه در دل مادر پیدا شد. از جا برخاست و با حزن و اندوه گفت: «من برای فهمیدن این مطلب خیلی پیرم... خیلی بی‌سوادم....»

بیشتر وقت‌ها پاول بود که در جلسات رشته‌ی سخن را به دست می‌گرفت، با شور و حرارتی روز افزون بحث می‌کرد و روز به روز لاغرتر می‌شد. مادر گمان می‌کرد که وقتی پاول با ناتاشا حرف می‌زند نگاه خشن و تندش ملایم‌تر و صدایش دلنوازتر و خودش هم ساده‌تر می‌شود. با خود فکر کرد: «خداکنه که این طور بشه!» و به خیال این که ممکن است ناتاشا عروسی شود، لبخندی زد.

وقتی در جلسات جر و بحث بالا می‌گرفت و حرارت بیش‌تری پیدا می‌کرد، آندره از جا برمی‌خاست و در حالی که مانند چکش زنگ در نوسان بود با آن صدای پرتنین خود حرف می‌زد اما سادگی خاصی در گفتارش مشهود بود که به دیگران اطمینان و آرامش می‌داد. وسف چیکف که همیشه اخمو و عبوس بود و محیط پرتنشی پدید می‌آورد و به همراه ساموئیلوف SAMOILOV - آن جوانک سرخ مو - دعوا راه می‌انداختند و هوادار این دو ایوان بوکلین IVAN BOUKLINE، جوانکی کله گرد با موهایی خرمایی که گویی آفتاب رنگ او را تغییر داده باشد، بود.

ژاکب سوموف JACQUEB SOMOV همیشه فروتن و تمیز، کم حرف و جدی بود و مانند فدیامازین همواره با پاول و آندره هم عقیده بود.

گاهی هم به جای ناتاشا، نیکلا ایوانوویچ NICOLAS IVANOVITEH از شهر می‌آمد. او عینک می‌زد و ریش تنک و بوری داشت. اهل ایالت دور افتاده‌ای بود و لهجه‌ی خاص همان جا را هم حفظ کرده بود. از مسائل ساده و پیش افتاده‌ای مانند زندگی خانوادگی، بچه‌ها، تجارت، پلیس، قیمت نان و گوشت و از هر چه که مربوط به گذران زندگی بود حرف می‌زد و در همه‌ی این چیزها حقه و تزویر و بی‌نظمی و نوعی حماقت می‌یافت. پلاگه احساس می‌کرد که او از یک سرزمین دور، از یک کشور دیگر می‌آید که در آن جا همه زندگی شرافتمندانه و راحت و ساده‌ای دارند و در حالی که در این جا همه چیز به نظرش بیگانه می‌آمد. او

نمی‌توانست به این زندگی عادت کند و آن‌را به منزله‌ی چیز لازمی بپذیرد، چه این زندگی به مذاقش خوش آیند بود و در او هوسی آرام ولی مصرانه برمی‌انگیخت که آن‌را از نو، به فکر خودش بسازد. رنگش زرد بود و چین‌های کوچکی در اطراف چشم‌هایش پرتو می‌افکند. صدایش نرم و ملایم و دستانش همیشه گرم بود. وقتی به پلاگه سلام می‌کرد تمام دست او را با انگشتان نیرومند خود در هم می‌فشرد و این حرکت به دل مادر تسکین و تسلی می‌بخشید.

در بین افرادی که از شهر می‌آمدند دختری بلند و خوش‌قواره، با چشمانی درشت و صورتی لاغر و رنگ پریده بود که ساشنکا نام داشت. در حرکات و رفتارش حالتی مردانه وجود داشت. موقع حرف زدن ابروان سیاهش را با عصبانیت درهم می‌کشید و سوراخ‌های بینی‌اش مرتعش می‌گشت. او بود که برای اولین بار با صدایی محکم و خشن گفت: «ما سوسیالیست هستیم...»

وقتی مادر این واژه را شنید با وحشتی خاموش به آن دختر جوان خیره شد. چون شنیده بود که سوسیالیست‌ها، تزارها را کشته‌اند و این واقعه در ایام جوانی پلاگه رخ داده بود. آن وقت‌ها می‌گفتند اراضی به انتقام این که تزار رعایای سرف (کشاورزانی که غلام و برده بودند) را آزاد کرده است، خشمگین‌اند و قسم خورده‌اند تا او را نگشند، موهای سر خود را اصلاح نکنند. از همین رو به آن‌ها سوسیالیست می‌گفتند و حالا مادر نمی‌فهمید که چرا پسرش و رفقای او سوسیالیست هستند.

پس از آن که مهمان‌ها رفتند پلاگه از پاول سؤال کرد: «پاول جان، راسته که تو سوسیالیستی؟»

و پاول مثل همیشه محکم و متین پاسخ داد: «بله!»

مادر از ته دل آهی کشید و چشم‌هایش را پایین انداخت و دنبال حرف خود را گرفت: «مگه چنین چیزی ممکنه؟ آخه سوسیالیست‌ها با تزارها

دشمن‌اید و حتا یکی از تزارها را هم کشتند!»

پاول در حالی که به گونه‌ی خود دست می‌کشید، شروع به قدم زدن کرد و آنگاه با تبسمی گفت: «ما احتیاج به این کار نداریم!»

و مدتی طولانی با صدایی موقر و آرام با مادرش حرف می‌زد. پلاگه او را ورنه از می‌کرد و با خود می‌اندیشید: «او هیچ کار بدی نخواهد کرد، مطمئنم!» از آن پس آن قدر این واژه تکرار شد که به گوش مادر مأنوس گشت و دیگر از آن نمی‌هراسید. ولی از ساشنکا خوشش نمی‌آمد و وقتی آن دختر می‌آمد مادر دچار تشویش و اضطرابی نامفهوم می‌شد....

شب‌ی با ناخرسندی به آندره گفت: «ساشنکا خیلی سخت‌گیر و از خودراضی‌ست! مرتب فرمان می‌دهد؛ این کار را بکن، آن کار را نکن!» آندره با صدایی بلند شروع به خندیدن کرد و گفت: «کاملاً درسته! شما خوب متوجه شدید! غیر از اینه پاول؟» و چشمکی به مادر زد و با نگاهی تمسخرآمیز گفت: «از طبقه‌ی اشراف دیگه!»

پاول با خشکی جواب داد: «دختر با شهامتیه.»

آندره حرف او را تصدیق کرد و ادامه داد: «درسته! فقط نمی‌دونه که بدهکاره و طلبکار ماییم و ما می‌خواهیم حق‌مان را بگیریم.»

مادر می‌دید که ساشنکا به خصوص در مورد پاول خیلی سخت‌گیری می‌کند و حتا گاهی او را توبیخ هم می‌کند و پاول در مقابل لبخند می‌زد و سکوت اختیار می‌نمود و با نگاهی ملایم‌تر از نگاهی که به ناتاشا می‌انداخت، او را تماشا می‌کرد... و مادر از این موضوع راضی نبود.

این جلسه هفته‌ای دو بار تشکیل می‌شد و وقتی مادر می‌دید که جوانان با چه شور و هیجانی به گفته‌های پسرش، سخنان آندره، کتاب‌خوانی‌های شیرین و دلچسب ناتاشا و ساشنکا و نیکلایانوویچ و دیگران گوش می‌دهند، نگرانی‌هایش را از یاد می‌برد.

غالباً پلاگه از شادی پرهیا هوایی که گهگاه به جوانان دست می‌داد، متعجب می‌شد و این حالات مواقعی به آن‌ها دست می‌داد که اخبار مربوط به کارگران خارجی را در روزنامه‌ها می‌خواندند و در آن هنگام تمام چشم‌ها از شادی برق می‌زدند و عجب این‌که همه مثل بچه‌ها اظهار خوشحالی می‌کردند. همه با خنده‌ای شاد و روشن می‌خندیدند و دوستانه بر شانه‌ی هم می‌کوبیدند. یکی از آن‌ها که گویی از خوشحالی سرمست شده باشد داد زد: «این کارگردان آلمانی چه مردان جسوری هستند!» و دیگری فریاد می‌زد: «زننده باد کارگران ایتالیایی!» و موقعی که این درودها را از دور به رفقای ناشناس‌شان می‌فرستادند به نظر مطمئن بودند که آن‌ها صدایشان را می‌شنوند و در اشتیاق‌شان سهیم‌اند.

آندره سرمست از شادی و نشاطی که همه‌ی موجودات را در برمی‌گرفت، گفت: «رفقا! چه‌طوره که برای آن‌ها نامه‌ای بنویسم تا بدونی که در روسیه نیز کارگرانی وجود دارند که مذهب و عقیدشون با اون‌ها یکی‌ست و از پیروزی‌هاشون خوشحال می‌شن؟»

و همه با نگاهی رؤیاآمیز و خنده بر لب مدت‌ها از فرانسویان و سوئدی‌ها و انگلیسی‌ها مانند موجودات عزیزی که در غم و شادی آن‌ها شریک باشند، صحبت می‌کردند و در آن اتاق کوچک حس خوشاوندی فکری به وجود آمد که کارگران روی کره‌ی زمین را با هم متحد می‌کرد، احساسی که دل همه‌ی آن‌ها را مانند یک قلب واحد به ارتعاش درمی‌آورد و مادر نیز آن را حس می‌کرد. گرچه نمی‌توانست آن را به خوبی درک کند ولی از آن شادی و جوانی و نیروی شغف‌انگیز و پیروزمندانه و مست‌کننده سرشار از امید و آرزو می‌شد.

روزی پلاگه به آندره گفت: «شما عجب آدم‌هایی هستید؟ برای شما همه رفیق‌اند... چه یهودی باشند، چه اتریشی و چه ارمنی... از اونا طوری حرف می‌زنین انگار که اونا رو می‌شناسین. شریک خوشی و غم همه‌ی مردم هستید....»



ناتاشا به نقطه ی نا معلومی خیره شد و گفت: کاش می دانستید که ما چه کار بزرگی داریم انجام می دهیم. کاری به یاد ماندنی که هرگز از صفحه ی روزگار محو نخواهد شد.

او در جواب گفت: «آره مادر جون، ما شریک همه‌ی مردم هستیم! برای ما ملیت و نژاد مطرح نیست. فقط برای ما این مهمه که چه کسانی دوست ما هستن و چه کسانی دشمن ما. تمام کارگران دوست ما و تمام پولدارها و تمام آن کسانی که بر ما حکومت می‌کنن، دشمن ما هستند. وقتی آدم با چشم‌های باز به دنیا نگاه کنه و ببینه چه قدر تعداد کارگران زیاده و مظهر چه نیروی معنوی هستند، دستخوش شادی و نشاطی توصیف ناپذیری می‌شه. مادر جون مطمئن باش که به فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها، اتریشی‌ها و... همین حس دست می‌ده. چرا که همه‌ی ما فرزندان یک مادریم؛ فرزندانِ فکری واحد و شکست‌ناپذیر و آن حس برادری تمام کارگرانِ دنیاست. این فکر به ما نیرو می‌دهد و مثل خورشید گرمی‌ست که در آسمان عدالت می‌تابد و این آسمان در قلب کارگر است و یک فرد سوسیالیست هر که می‌خواهد باشد و هر اسمی که می‌خواهد بر خود بگذارد.»

این بیان کودکانه‌ی احساسات درونی، این ایمان نورانی و تزلزل‌ناپذیر همواره بیش از پیش با نیروی روزافزون در بین این دسته‌ی کوچک مشهود بود و وقتی مادر این امیدواری‌ها را می‌دید به حکم غریزه احساس می‌کرد که چیزی عظیم و درخشان همچون خورشیدی شبیه به خورشید آسمان در جهان قدم به عرصه‌ی وجود نهاده است.

اغلب آواز می‌خواندند؛ آوازهای خودمانی و شاد، با صدای بلند. گاه نیز آوازهای تازه می‌خواندند، آوازهایی به زیبایی خاص ولی با الحان غم‌انگیز و عجیب. در این صورت صدا را آهسته می‌کردند، قیافه‌ها موقر و فکور می‌شد مثل این‌که سرودی مذهبی بخوانند. رنگ از صورت‌ها می‌پرید، خوانندگان به هیجان می‌آمدند و آدم حس می‌کرد نیروی عظیمی در حرف‌های صدا دار این تصنیف‌ها نهفته است. یکی از این آوازهای تازه مادر را مشوش و نگران می‌کرد چرا که تصنیف، ناله‌ها و نگرانی‌های روح

اهانت دیده‌ای را که تک و تنها در پیچ و خم تردیدهای دردناک سرگردان است و فریادهای روح بی‌رنگ و بی‌شکل را که مورد حمله‌ی فقر و فلاکت می‌باشد و از ترس خرف شده است بیان نمی‌کرد. در آن آواز نه آه‌های اضطراب‌آلود قلبی نیرومند که به نحوی مبهم تشنه‌ی فضا می‌باشد منعکس بود و نه فریادهای مبارزه‌جویانه‌ی موجودی جسور که حاضر است خوب و بد را بی‌هیچ تفاوتی زیر پا له کند و در آواز خشم‌پکور اهانت دیده‌ای نیز که قادر باشد همه چیز را برای گرفتن انتقام نابود سازد ولی از آفریدن کوچک‌ترین چیزی عاجز باشد وجود نداشت. خلاصه در آن آواز هیچ‌گونه انعکاسی از دنیای کهن یعنی از دنیای بردگان نبود.

پلاگه از حرف‌های سخت و آهنگ مرتاضانه خوشش نمی‌آمد ولی در این تصنیف نیروی بی‌پایان بود مثل این که صوت و کلمات را خفه می‌کرد و احساسات قبل از وقوع حادثه‌ای که برای فکر آدم زیاده از حد با عظمت باشد را در دل بیدار می‌ساخت. مادر این احساسات را در چشم‌ها و در چهره‌های جوانان می‌دید و در حالی که به این حس مرموز تسلیم می‌شد با دقتی مضاعف و با تشویشی عمیق همچنان به تصنیف گوش می‌داد.

وسف چیکف عبوس و اخمو می‌گفت: «در اولین روزهای بهار این تصنیف رو در کوچه‌ها باید خواند!»

و وقتی که پدرش بار دیگر به جرم دزدی به زندان افتاد او به آرامی گفت: «حالا دیگه می‌تونیم این جلسات رو در خونه‌ی من ترتیب بدیم....» تقریباً هر شب پس از خلاصی از کار، یکی از رفقای پاول به منزل او می‌آمد و با هم کتاب می‌خواندند. بعضی از مطالب را یادداشت می‌کردند. آن‌ها آن‌قدر مشغول کتاب‌خوانی بودند که حتا فرصت نمی‌کردند آبی به دست و روی خود بزنند و حتا در موقع خوردن شام یا نوشیدن چای هم کتاب‌ها را زمین نمی‌گذاشتند و حرف‌هایشان هر روز بیش از پیش برای مادر نامفهوم می‌شد....

پاول همیشه به رفقا خود تأکید می‌کرد: «ما احتیاج به یک روزنامه داریم.»
زندگی روز به روز پرهیجان‌تر و پرحرارت‌تر می‌شد و آن‌ها مثل
زنبورانی که از گلی به گل دیگر می‌پرند همواره از کتابی به سراغ کتاب
دیگری می‌رفتند و شروع به مطالعه می‌کردند.

شبی وسف چیکف گفت: «این روزها، حرف ما سر زبان‌ها افتاده.
احتمال داره به زودی ما رو دستگیر کنن...»

آندره جواب داد: «بلدرچین برای این آفریده شده که در دام بیفته!»
پلاگه روزبه‌روز بیش‌تر از آندره خوشش می‌آمد و وقتی به او
«مادرجون» می‌گفت به نظرش می‌آمد که دست نرم و لطیف بچه‌ی خود
را به دست گرفته و نوازش می‌کند. روزهای یکشنبه اگر پاول کار داشت او
بود که هیزم می‌شکست. روزی با تخته‌ی بزرگی که بر دوش داشت از راه
رسید. تیشه‌ای برداشت و با مهارت و سرعت تمام یکی از پله‌های
پوسیده‌ی جلوی در ورودی خانه را عوض کرد.

روزی پلاگه به پاول گفت: «چه طوره که ما آندره را برای همیشه تو
خونه‌ی خودمون نگه داریم و مخارجش رو هم بپردازیم؟ این کار به
صلاح هر دوی شماست و دیگه مجبور نیستید که مرتب به خونه‌ی
همدیگه برید.»

پاول شانه هایش را بالا انداخت و پرسید: «چرا چنین زحمتی را به
خودتان می‌دهید؟»

- چه زحمتی! من تمام عمرم بی‌جهت زحمت کشیده‌ام و حالا چه
ایرادی داره که این کار رو برای آدم خوب و فهمیده‌ای مثل او انجام بدم!
پاول پاسخ داد: «هر کاری دوست دارین انجام بدین! اگه او خودش
قبول کنه، منم خوشحال می‌شم...»

و پس از چندی آندره به جمع آن‌ها پیوست.



این خانه‌ی کوچک و محقر که در انتهای شهرک واقع شده بود توجه همه را به خود جلب می‌کرد و نگاه‌های زیادی از روی بدگمانی به دیوارهای آن دوخته شده بود. شایعات زیادی بر فراز بام خانه بال می‌زدند و همه سعی می‌کردند رازی را که در آن جا نهفته شده بود کشف کنند. از این رو بعضی‌ها شب‌ها به پشت پنجره‌ی خانه می‌آمدند و داخل خانه را سرک می‌کشیدند و گاهی نیز کسی به شیشه می‌زد و بعد مثل آدم‌های ترسو فرار می‌کرد.

روزی در کوچه، بگونتزف BEGOUNTNSOV، مشروب فروش محله، جلوی پلاگه را گرفت. او پیرمردی خوش قیافه و کوتاه قد بود که همیشه با یک شال گردن ابریشمی سیاه، گردن سرخ و پرچین و چروکش را می‌بست و روی بینی نوک تیز و براقش عینکی کوچک سوار بود و از همین رو به او لقب «چشم استخوانی» داده بودند.

او یک نفس و بی آن‌که منتظر جواب شود پلاگه را زیر باران حرف‌های خشک خود گرفت و گفت: «حالتون چطوره، خانم پلاگه نیاوونا! حال پسرتون خوبه؟ هنوز هم نمی‌خواین زنش بدین؟ این جوون واقعاً موقع زن گرفتیشه. وقتی که پدر و مادر پسرشون را زود زن می‌دن دیگه خیالشون راحت. چون مردی که زن و بچه داره روحاً و جسماً سالم‌تره و مثل قارچی که اگه در سرکه بیندازیش سالم می‌مونه. من اگه جای شما بودم حتماً این کار رو می‌کردم. زمانه خیلی بد شده پلاگه. آدم باید خیلی مراقب

بیچه‌هاش باشه. چون وقتی که به یک سنی رسیدن دلشون می‌خواد مطابق میل و سلیقه‌ی خودشون رفتار کنن و حتا ممکنه که در این بین کارهای ناشایست هم انجام بدن. اگه دقت کرده باشی می‌بینی که جوون‌ها هیچ وقت به کلیسا نمی‌یان. حتا در مکان‌های عمومی هم حاضر نمی‌شن. خُب، اجازه بدید من از شما چند تا سؤال کنم: چرا این‌ها در گوش هم پیچ می‌کنن؟ چرا از اجتماع گریزان‌اند؟ این چه حرفیه که آدم جرأت نمی‌کنه جلو همه، مثلاً در مهمون‌خانه بزنه؟ مگه رازی در بینه؟ معلوم می‌شه کارهای اون‌ها مرموزه ولی جای رموز در کلیسای مقدسه! تمام رموزی که مخفیونه تعلیم داده می‌شه ناشی از گمراهی ست. من برای پسر شما آرزوی سلامتی می‌کنم. خداحافظ.

و در حالی که به تظاهر بازوانش را خم کرده بود تا کاسکتش را از سرش بردارد رفت و مادر را نگران و پریشان بر جای گذاشت. یک بار دیگر هم ماریا کرسونوا MARIA KORSOUNOVA، همسایه‌ی خانواده‌ی ولاسف، که بیوه‌ی آهنگری بود و دم در کارخانه خوراکی می‌فروخت در بازار پلاگه را دید و گفت: «پلاگه، مواظب پسرت باش!» - چرا؟

ماریا بالحنی مرموزانه جواب داد: «شایعات بدی در موردش شنیدم، می‌گن فرقه‌ای تشکیل داده مثل فرقه‌ی شلاق‌زنان^۱ و مثل آن‌ها یکدیگر رو شلاق می‌زنند.»

- کم‌تر مزخرف بگو، ماریا!

- کسی که کار مزخرف می‌کنه باید سرزنش بشه، نه کسی که کار مزخرف را نقل می‌کنه!

مادر تمام حرف‌هایی را که شنیده بود برای پاول تعریف کرد ولی او

۱. فرقه‌ای بودند از متعصبان مذهبی در قرن سیزدهم. وجه تسمیه‌ی آن‌ها این است که همدیگر را در حضور مردم شلاق می‌زدند - م.

بدون آن که جوابی بدهد شانه‌هایش را بالا انداخت و آندره هم مثل همیشه قاه قاه خندید.

مادر ادامه داد: «دخترهای جوون هم اوقات شان از دست شما تلخه. چون شما لقمه‌های دندون‌گیری هستین، خوب کار می‌کنین، مشروب هم که نمی‌خورین و حتا به دخترها نگاه هم نمی‌کنین! می‌گن لابد زنان بدکاره از شهر پیش شما می‌یان....»

پاول با اخمی حاکی از نفرت و انزجار فریاد زد: «بله! درسته!» آندره آهی کشید و گفت: «در مرداب همه چیز بوی گند می‌ده! مادر جون، خوب بود شما برای این دخترهای جوون احمق شرح بدین که ازدواج چیه تا اون‌ها این قدر برای شکسته شدن دنده‌هاشون عجله نداشته باشن!»

پلاگه جواب داد: «اون‌ها این رو به خوبی می‌دونن ولی چه طور می‌تونن از این مسئله صرف نظر کنن؟»

پاول گفت: «نمی‌فهمن و گرنه سرگرمی دیگه‌ای پیدا می‌کردن!» مادر نگاهی به صورت خشمگین پسرش انداخت و جواب داد: «این وظیفه‌ی شماست که این موضوع رو به اون‌ها بفهمونید! دخترهایی رو که باهوش‌ترن می‌تونید دعوت کنید و...»

پاول به سردی پاسخ داد: «این غیره ممکنه! امکان نداره!»

آندره گفت: «چه طوره امتحان کنیم؟»

پاول لحظه‌ای سکوت کرد و جواب داد: «هیچ فایده‌ای نداره!»

مادر به فکر فرو رفت. از خویشتن‌داری زاهد منشانه‌ی پاول ناراحت شده بود. می‌دید که تمام رفقای او حتا آن‌هایی که سنتشان هم از پاول بیش‌تر است مثل آندره از او حرف‌شنوی دارند ولی به نظرش چنین می‌آمد که همه از او می‌ترسند و از ادا و اطوارهای خشک و بی‌روحش خوش‌شان نمی‌آمد.

شبی مادر دراز کشیده بود. پاول و آندره هم در اتاق مشغول کتاب خواندن بودند. از پشت تیغه‌ی نازک اتاق به صحبت‌های آن‌ها، که آهسته با هم حرف می‌زدند، گوش داد. ناگهان شنید که آندره گفت: «هیچ می‌دونی که من از ناتاشا خوشم می‌یاد؟»

- بله می‌دونم!

آندره بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. با سوت آهنگ محزونی را می‌نواخت، سپس دوباره گفت: «به نظرت ناتاشا هم این موضوع رو فهمیده؟» پاول ساکت بود و حرف نمی‌زد.

آندره صدایش را پایین آورد و پرسید: «نظر تو در این مورد چیه؟» - بله، به نظر من فهمیده و به خاطر همین که دیگه توی جلسه‌های ما شرکت نمی‌کنه....

آندره دوباره شروع به قدم زدن کرد و صدای سوتش به گوش می‌رسید. سپس پرسید: «چه طوره که به خودش بگم؟» - چی؟

آندره آهسته جواب داد: «خُب... آخه من....» پاول میان حرفش دوید و پرسید: «چرا بگی؟» آندره ایستاد و با خنده جواب داد: «می‌دونی آخه من فکر می‌کنم که وقتی آدم دختری رو بخواد باید بهش بگه وگرنه هیچ نتیجه‌ای نداره....» پاول کتابش را محکم بست و با صدای بلند گفت: «مگه تو انتظار چه نتیجه‌ای رو داری؟»

هر دو لحظه‌ای ساکت شدند.

آندره جواب داد: «خوب؟»

پاول آهسته جواب داد: «آدم باید چیزی رو که می‌خواد به روشنی برای خودش مشخص کنه. فرض می‌کنیم که او هم تو رو دوست داره - البته من فکر نمی‌کنم که چنین باشه ولی فرض می‌کنیم - در این صورت با

هم ازدواج می‌کنید. چه ازدواج جالبی! یک دختر تحصیل کرده و روشنفکر با یک جوان کارگر! بچه‌هایی به دنیا می‌آیند و تو مجبور می‌شی که تنها کار کنی و زیاد هم. آن وقت زندگی شما یک زندگی بخور و نمیر خواهد بود، خرج بچه‌ها، خرج مسکن... و هر دوی شما برای هدفی که پیش رو داریم نابود می‌شوید!

لحظه‌ای به سکوت گذشت. آن گاه پاول با صدایی آهسته ادامه داد: «این موضوع رو فراموش کن! حرفی نزن و خیال اونو مغشوش و مشغول نکن!»
- مگه یادت نیست که نیکلا ایوانوویچ نصیحت می‌کرد که آدم باید زندگی کامل و تمامی داشته باشه. یعنی هم به روحش پردازه و هم به جسمش....
پاول جواب داد: «درسته ولی نه برای ما! چون برای توده فقط آینده مهمه و هر چیزی که مانع می‌شه ما به آینده‌ی خودمون و توده فکر کنیم باید از میان برداشته بشه!»

آندره با صدایی گنگ گفت: «ولی این خیلی سخته!»

- فکر کن! چه طور ممکنه غیر از این باشه؟

دوباره سکوت حکم فرما شد و به جز صدای رقاصه‌ی ساعت که منظم تکان می‌خورد و ثانیه‌ها را از زمان قطع می‌کرد، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.
آندره گفت: «نیمه‌ای از دل دوست دازه و نیمه‌ی دیگه متنفره... آخه این هم شد دل؟»

پاول دوباره مشغول مطالعه شد. مادر در حالی که دراز کشیده بود چشمانش را بر هم نهاد و می‌ترسید که حرکتی بکند. آن قدر دلش به حال آندره سوخت که نزدیک بود گریه کند. ولی بیش‌تر دلش به حال پاول می‌سوخت و با خودش می‌گفت: «طفلک پسر!»

ناگهان آندره دنبال صحبت را گرفت: «پس من باید سکوت کنم؟»

پاول آهسته جواب داد: «این بهتره!»

آندره گفت: «خیلی خوب، پس من هم این راه را در پیش می‌گیرم!»

لحظه‌ای بعد با صدایی محزون و غمگین گفت: «ولی پاول اینو بدون، وقتی که نوبت خودت هم برسه مطمئناً عذاب خواهی کشید!...»
 - نوبت من هم رسیده و من هم در عذابم!
 - تو هم؟!

تندبادی دیوارهای خانه را درهم کوبید. گویی از آینده‌ای موهم و وحشتناک خبر می‌داد.

آندره به کندی گفت: «وضعیت خوبی نیست.»

پلاگه سرش را در بالش فرو برد و گریه کرد...

فردای آن شب پلاگه احساس کرد که آندره نحیف‌تر و در عین حال مهربان‌تر شده است. تا آن روز آندره را «آندره اونی سیموویچ» صدا می‌زد ولی آن روز ناخودآگاه به او گفت: «آندره جان باید پوتین‌هایت را تعمیر کنی و گرنه پاهات یخ می‌کنه!»

آندره جواب داد: «وقتی که مزدم را گرفتم حتماً پوتین دیگری می‌خرم.»

آن‌گاه شروع به خندیدن کرد و دست درازش را روی شانه‌ی او گذاشت و پرسید: «نکنه شما مادر حقیقی من هستید. اما چون خیلی زشتم، نمی‌خواین اقرار کنین؟ غیر از اینه؟»

مادر بی‌آن‌که حرفی بزند محکم روی دست آندره زد. می‌خواست از آن حرف‌های محبت‌آمیز به او بگوید ولی قلبش از ترحم به هم فشرده شده بود و زبان به فرمانش نبود.

در شهرک کارگری همه در مورد سوسیالیست‌ها و اوراقی که در محله پخش می‌شد، صحبت می‌کردند. در این اوراق از مقرراتی که به کارگران تحمیل می‌شد و از اعتصابات پترزبورگ و جنوب کشور سخن گفته بود و این نشریه‌ها کارگران را به اتحاد و اتفاق نظر برای دفاع از منافع خود تحریک می‌کرد.

آدم‌های نسبتاً مسن که حقوق خوبی از کارخانه دریافت می‌کردند از این بیانه‌ها خشمگین بودند و می‌گفتند: «باید این اخلالگران را به چوب بست!» و آن بیانه‌ها را برای رؤسای خود در کارخانه می‌بردند. ولی جوانان آن اعلامیه‌ها را با شور و حرارت می‌خواندند و می‌گفتند: «این‌ها واقعیت را می‌گویند!...»

بیش‌تر کارگران که از فرط کار و تلاش فرسوده و فرتوت شده و عادت کرده بودند که دیگر نسبت به همه چیز بی‌اعتنا باشند. با بی‌حوصلگی می‌گفتند: «با این حرف‌ها هیچی درست نمی‌شه. مگه کارگران می‌تونن کاری بکنن؟...»

با این همه، نظر همگان به این اوراق جلب شده بود و اگر هفته‌ای از آن خبری نمی‌شد به هم می‌گفتند: «دیگه از اون اعلامیه‌ها خبری نیست، نکنه....»

ولی وقتی دوشنبه‌ها دوباره آن اوراق منتشر می‌گردید بار دیگر صحبت‌های درگوشی شروع می‌شد.

در کارخانه و در اغذیه‌فروشی‌ها کسانی دیده می‌شدند که هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌شناخت. آن‌ها از مردم سؤالاتی می‌پرسیدند و بعضی با احتیاط تمام با سؤاظر و برخی با زودجوشی اغراق‌آمیز خود، بررسی‌هایی می‌کردند.

مادر می‌دانست که تمام این تحریک‌ها کار پسرش است. می‌دید که مردم دور او جمع می‌شوند و ترس و تشویشش نسبت به آینده‌ی پاول با غروری که از داشتن چنین پسری به او دست می‌داد آمیخته می‌شد.

شبی ماریا کرسونوا به خانه‌ی پلاگه آمد و ضربه‌ای به پنجره نواخت. مادر پنجره را باز کرد و ماریا پیچ‌پچ‌کنان گفت: «پلاگه مواظب خودت باش! دیگه خندیدن این هالوهای کوچک تو تموم شد! امشب برای بازرسی به خونه‌ی تو و مازین و وسف چیکف می‌آن....»

مادر فقط حرف‌های اول او را خوب شنید و حرف‌های آخرش به همه‌می‌گنگ و تهدیدآمیزی تبدیل شده بود.

لب‌های کلفت ماریا به هم می‌خورد، بینی گوشتالودش فیرت فیرت می‌کرد. مرتب مژه‌هایش را به هم می‌زد و مثل این‌که در کوچه دنبال کسی بگردد چشم‌هایش را به این طرف و آن طرف چرخ می‌داد: «عزیزم حرف‌های منو نشنیده بگیر انگار که حتا امروز منو ندیدی! می‌فهمی که منظورم چیه؟»

پلاگه پنجره را بست و بی اختیار مات و مبهوت روی صندلی افتاد. اما ناگهان احساس خطری که پسرش را تهدید می‌کرد وادارش نمود که از جایش بلند شود. با شتاب لباس پوشید، نزد فدیا مازین، که بیمار بود و به کارخانه نمی‌رفت، شتافت. وقتی وارد شد مازین نزدیک پنجره نشسته بود و داشت کتاب می‌خواند. با دست چپش دست دیگرش را تکان داد و انگشت شست آن را از انگشتان دیگر دور نگاه داشته بود. وقتی مادر ماجرا را برایش تعریف کرد فوراً از جا برخاست و رنگ از رویش پرید.

من من کنان گفتم: «عجب حکایتی ست! منو بگو که شستام دُمل درآورده.»
پلاگه با دستی لرزان عرق پیشانی اش را پاک کرد و پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

- صبر کنین... ترسین!

پلاگه فریاد زد: «ولی شما خودتون هم می ترسین!»

- من؟

گونه هایش سرخ شده بود و در حالی که با دستپاچگی لبخند می زد گفت: «من همین الان یک نفر را نزد پاول می فرستم... شما بنگردین خونه... اهمیتی نداره... کتکمون که نمی زنن!»

پلاگه به محض این که به خانه برگشت همه ی کتاب ها را جمع کرد تا ببیند کجا می تواند آن ها را پنهان کند؛ زیر بخاری، در کوره، لوله ی سماور و حتا داخل شبکه ی پر از آب را نگاه کرد. با خود فکر می کرد که پاول کارش را رها می کند و به منزل می آید ولی نیامد. از فرط خستگی روی نیمکت آشپزخانه نشست. کتاب ها را زیر دامنش گذاشت و تا بازگشت پاول و آندره همان جا بی حرکت نشست. تا این که بالاخره آمدند. مادر از جا برخاست و فریاد زد: «خبر دارین؟»

پاول لبخندی زد و گفت: «بله، تو می ترسی مادر؟»

- بله که می ترسم؛ اون قدر می ترسم که نگوا!

آندره گفت: «ترس بی فایده است. شما نباید بترسی.»

پاول گفت: «سماور رو هم که آتش نکردی؟»

مادر از جا برخاست و در حالی که کتاب ها را نشان می داد با دستپاچگی گفت: «برای این ها بود که.»

آندره و پاول قهقهه خندیدند و خنده ی آن ها به پلاگه قوت قلب داد. سپس پاول چند جلد از کتاب ها را برداشت تا در حیاط مخفی کند. آندره هم که مشغول آتش کردن سماور شده بود گفت: «مادر جون شما نباید

بترسی. ترس بی فایده است فقط آدم خجالت می کشه از این که می بینه افرادی دست به چنین کارهای احمقانه ای می زنن؛ آدم هایی که شمشیر به دست و مهمیز به پوتین دارن و همه جای خونه ی مردم رو می گردن. اون ها شغل کثیفی دارن و خودشون هم می دونن. یک بار به خونه ی من اومدن و همه جا را به هم ریختن ولی دماغ سوخته شدن و رفتن. دفعه ی دیگه اومدن و منو هم با خودشون بردن و به زندان انداختن و چهار ماه زندانی ام کردن. این ها هم خودشونو مسخره کردن... هی میان آدم رو با صدا تا سرباز از کوچه و خیابان می برن. هزارتا سؤال می کنن و مدتی هم به زندان می فرستن دوباره آزاد می کنن! خوب چه کار کنن اون ها هم باید حقوق بگیرن....»

مادر با خشنودی فریاد زد: «آندره جون! این چه حرفیه که تو می زنی؟» آندره در حالی که جلو سماور زانو زده بود و با تمام قوت در لوله ی آن فوت می کرد، صورتش را که از حرارت سرخ شده بود بلند کرد و پرسید: «مگه چی گفتم؟»

- طوری صحبت می کنین که انگار هرگز کسی به شما اهانتی نکرده.... آندره بلند شد و به طرف مادر رفت، سرش را تکان داد و لبخند زنان گفت: «توی دنیا کسی هست که تا به حال به او اهانتی نشده باشه؟ به خود من آن قدر تا به حال اهانت شده که دیگه از توهین کسی نمی رنجم. وقتی نمی تونم عکس العملی نشون بدم چه کار باید بکنم. رنجیدن مانع از این می شه که آدم کارش رو انجام بده. و اگه آدم بخواد دنبال قضیه رو بگیره و قتش تلف می شه. زندگی همینیه دیگه! من اول ها از توهین مردم خیلی اوقاتم تلخ می شد ولی بعداً که خوب فکرش رو کردم دیدم که همه ی اون ها دل شکسته اند؛ هر کس می ترسه که از همسایه اش توستری بخوره به همین جهت سعی داره که دستِ پیش بگیره تا پس نیفته. آره مادر چون

زندگی اینه!»

متین و آرام حرف می‌زد و با سخنانش تشویش و اضطراب را از مادر دور می‌کرد. چشمان برآمده‌اش درخشان و محزون و متبسم بود....
مادر آهی کشید و با حرارت ادامه داد: «آندره جون! خدا تو رو خوشبخت کنه!»

آندره قدم بلندی برداشت و به طرف سماور رفت و دوباره چمباتمه زد و من من کنان گفت: «اگه به من خوشبختی رو بدهند، اونو رد نمی‌کنم ولی اگه قرار باشه خودم اونو بخوام نه، هرگز چنین کاری را نمی‌کنم! پاول از حیاط برگشت و با اطمینان گفت: «چیزی پیدا نمی‌کنن!»
و در حالی که گرد و خاک لباس‌هایش را می‌گرفت ادامه داد: «مادر جون، اگه شما وانمود کنین که می‌ترسین، اون‌ها مشکوک می‌شن و فکر می‌کنن در این‌جا چیزهایی هست و شما که می‌دونید ما نمی‌خوایم کار بدی بکنیم. ما می‌خواهیم حق و عدالت را برقرار کنیم و برای همین تمام عمرمونو هم صرف این دو اصل می‌کنیم. گناه ما همینه و بس! پس چرا باید ترسید؟»

و مادر هم قول داد که از خود دل و جرأتی نشان بدهد و بلافاصله گفت: «پس کاش هر چه زودتر می‌اومدن!»

اما آن‌ها آن شب نیامدند. صبح روز بعد پلاگه چون پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است برای موضوع ترسیدنش سر به سرش بگذارند با خودش خندید و گفت: «از آن می‌ترسیدم که بترسم!»

آن‌ها تقریباً یک ماه پس از آن شب اضطراب‌انگیز آمدند. وسف‌چیکف، آندره و پاول دور هم جمع شده بودند و درباره‌ی روزنامه‌شان صحبت می‌کردند. شب از نیمه گذشته بود. مادر در رخت‌خواب دراز کشیده بود و صدای بم و مبهم آن‌ها را می‌شنید. ناگهان آندره از جا برخاست، عرض آشپزخانه را روی پنجه‌ی پا طی کرد و کلون در را آهسته پشت سر خود بست. از طرف در ورودی صدای افتادن سطلی آهنی به گوش رسید و ناگهان در چهارطاق باز شد. آندره چند قدمی به طرف آشپزخانه رفت و برگشت و با صدایی بم ولی واضح گفت: «صدای مهمیزها رو توی کوچه گوش بدین!»

مادر از جا برخاست و با دست‌های لرزان لباسش را برداشت ولی پاول نزدیک در آمد و با لحنی آرام گفت: «بگیرید بخوابید... شما حالتون خوب نیست...»

از راهرو صدای خش‌خش به گوش رسید. پاول به در نزدیک شد، آن‌را به جلو هل داد و پرسید: «کیه؟»

شبحی خاکستری رنگ و بلند بالا به سرعت برق در چهارچوب در ظاهر شد. کس دیگری هم به دنبال او بود. هر دو ژاندارم پاول را در میان گرفتند و با لحنی تمسخرآمیز گفتند: «لابد ما اون‌هایی نیستیم که شما منتظرشون بودید، هان؟»

آن‌که حرف می‌زد افسری بود بلند و باریک با سیلی سیاه و کم‌پشت.

فدیا کین FEDIA KINE، پاسبان شهرک، به طرف رخت خواب مادر رفت و در حالی که یک دستش را به طرف لبه‌ی کلاهش برده بود با دست دیگرش پلاگه را نشان داد و با نگاهی وحشت آور گفت: «این زن مادرشه، سرکار!» سپس بازویش را رو به پاول تکان داد و گفت: «این هم خودشه!»

افسر مژه‌هایش را به هم زد و گفت: «پاول ولاسف؟» پاول سرش را به علامت تصدیق تکان داد. افسر در حالی که سبیلش را تاب می‌داد ادامه داد: «من باید خانه‌ی تو را تفتیش کنم... بلند شو، پیرزن! اون جاکیه؟»

نگاهی به درون اتاق انداخت و با قدم‌های بلند به سمت اتاق رفت و پرسید: «اسم شما چیه؟»

دو نفر دیگر را هم به عنوان شاهد با خود آورده بودند که هر دو وارد خانه شدند؛ یکی از آن‌ها ریخته‌گر معروف توریاکف TVERIAKOV بود و دیگری مستأجرش - ریبن RYBINE شوهر - که مرد جدی و سر به راهی بود. او با صدایی کلفت و بم گفت: «سلام پلاگه!»

مادر لباسش را به تن کرد و برای این که به خود قوت قلب بدهد من من کنان گفت: «این دیگر چه بازی ست؟... شب به خونه‌ی مردم می‌آن که چی؟ نمی‌گید مردم خوابیدن!»

همگی در آن اتاق کوچک که بوی واکس در آن پیچیده بود تنگ هم ایستاده بودند. دو ژاندارم به اتفاق ریسکین RISKINE، کمیسر پلیس شهرک، در حالی که تخت پوتین‌های خود را بر کف اتاق می‌کوبیدند، کتاب‌ها را از قفسه پایین می‌آوردند و روی میز جلوی دست افسر روی هم می‌چیدند. دو ژاندارم دیگر روی دیوارها مشت می‌کوبیدند و زیر صندلی‌ها را نگاه می‌کردند. یکی از آن‌ها خود را به زحمت به بالای بخاری رساند. آندره و وسف چیکف در گوشه‌ای کنار هم ایستاده بودند. صورت پر آبله‌ی نیکلا از لکه‌های قرمزی پوشیده شده بود و چشم‌های

ریز خاکستری رنگش را از صورت افسر بر نمی داشت. آندره سیبل خود را تاب می داد و وقتی مادر وارد اتاق شد لبخندی به او زد و سرش را تکان داد. پلاگه که سعی می کرد وحشت خود را پنهان کند سر خود را بالا گرفت و جلو آمد.

افسر با چالاکی تمام کتاب ها را می گرفت، با انگشتان باریک دست سفیدش آن ها را ورق می زد، تکان شان می داد و سپس با حرکتی ماهرانه کنار می انداخت. گاه نیز جلدی از کتاب ها با صدای خفیفی به زمین می افتاد. همه ساکت بودند و جز فین فین ژاندارم های به جوش آمده و چکاچاک مهیمزهایشان صدایی بر نمی خاست و گهگاه نیز سؤالی شنیده می شد: «این جا رو نگاه کردین؟»

پلاگه کنار دیوار، پهلوی پاول ایستاد و مثل او دست هایش را روی سینه گذاشت و به افسر نگریست. زانوهایش می لرزید و مه ای چشم هایش را تیره کرده بود.

ناگهان وسف چیکف قاطعانه فریاد زد: «این کارها چه معنی می ده؟ برای چی کتاب ها رو روی زمین می ریزید؟»

مادر بر خود لرزید. توریاکف مثل این که پس گردنی به او زده باشند سرش را تکان داد و ربین غرغرکنان به وسف چیکف نگاه می کرد.

افسر مژه هایش را به هم زد و نگاهش را به صورت آبله گون و بی حرکت وسف دوخت. سپس با سرعت بیش تری شروع کرد به ورق زدن کتاب ها و گهگاهی هم چشم های خاکستری اش را چنان درشت می نمود که گویی درد شدیدی را در چشمانش تحمل می کند.

وسف چیکف دوباره فریاد زد: «سرباز، کتاب ها رو جمع کن!»

ژاندارم ها همه به طرف او برگشتند و سپس به افسر نگاه کردند. افسر سرش را بلند کرد و به وسف نگاهی انداخت و دستور داد کتاب ها را جمع کنند. یکی از ژاندارم ها خم شد و در حالی که زیر چشمی به

وسف چیکف نگاه می کرد، کتاب ها را که ورق هایشان چروک برداشته بود جمع کرد.

مادر بیچ کنان به پاول گفت: «بهتره که و سف چیکف ساکت باشه و حرفی نزنه!»

پاول شانه هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. در این موقع افسر فریاد زد: «درگوشی حرف زدن موقوف! این جا کی تورات می خونه؟»
پاول گفت: «من!»

- و این همه کتاب مال کیه؟

باز پاول جواب داد: «من!»

افسر در حالی که به پشتی صندلی تکیه داده بود گفت: «خُب، پس این طور!»

سپس قولنج انگشتانش را شکست و ساق هایش را زیر میز دراز کرد، دستی به سیلش کشید و خطاب به و سف چیکف گفت: «آندره ناخذکا تویی؟»

وسف جلو آمد و جواب داد: «منم!»

آندره شانه های او را عقب زد و گفت: «اشتباه می کنه! آندره منم!»

افسر دستش را بالا برد و در حالی که با انگشت کوچکش و سف چیکف را تهدید می کرد گفت: «مواظب خودت باش!»

و دوباره شروع به کاویدن کتاب ها کرد.

چشم های بی اعتنای شب یا درخشش مهتابی اش از پشت پنجره نگاه می کرد. کسی جلوی در ورودی خانه قدم می زد و صدای خش خش برف زیر پاهایش به گوش می رسید.

افسر پرسید: «ناخذکا، تو قبلاً هم به جرم سیاسی مورد تعقیب و بازجویی بودی، نه؟»

- بله، در رستف ROSTOV و در ساراتف SARATOV ... با این تفاوت که در آن جا ژاندارم ها به من «شما» می گفتن....

افسر چشم راستش را به هم زد و سپس دنبال کلام را گرفت و گفت: «خوب ناخذکا شاید شما تبهکارانی را که بیانیتهای ممنوع رو در کارخانه پخش می‌کنن می‌شناسی؟»

آندره به هیجان آمده بود. می‌خواست چیزی بگوید که ناگهان صدای خشمگین و سف‌چیکف دوباره در فضا پیچید.

این دفعه‌ی اولی‌ست که ما افراد تبهکار رو می‌بینیم!...

لحظه‌ای به سکوت گذشت. رنگ اثر زخمی که روی پیشانی مادر بود پرید و ابروی راستش بالا رفت.

ریش سیاه ریبن هم به طرز عجیبی شروع به لرزیدن کرد. او با شرمندگی سرش را پایین انداخته بود و آهسته به سیلش دست می‌کشید. افسر فرمان داد: «این حیون را از این اتاق ببرید بیرون!»

دو ژاندارم زیر بغل او را گرفتند و به طرف آشپزخانه بردند. او در آنجا پاهایش را محکم بر زمین زد، ایستاد و فریاد زد: «صبر کنید، می‌خوام پالتومو بپوشم!»

کمیسر پلیس که برای تفتیش حیاط رفته بود برگشت و گفت: «همه جا رو گشتیم، هیچی نبود.»

افسر لبخند استهزاآمیزی زد و گفت: «البته! خوب می‌دونستم که با آدم خبره‌ای سر و کار داریم!»

مادر صدای ضعیف، لرزان و شکننده‌ی او را گوش می‌داد و وقتی چهره‌ی رنگ پریده و زرد او را می‌دید با خود احساس می‌کرد که او دشمنی بی‌رحم است و قلبی آکنده از نفرت اشرافی نسبت به ملت دارد. او آدم‌هایی از این قماش کم دیده بود به طوری که حتا در این اواخر فراموش کرده بود که چنین آدم‌هایی هم وجود دارند و با خود فکر می‌کرد: «حتماً ما موجب نگرانی این افرادیم!»

افسر گفت: «آقای آندره اونیسیموف ناخذکا، فرزند پدر نامعلوم، من

شما رو دستگیر می‌کنم!»

آندره به آرامی پرسید: «به چه جهت؟»

افسر با بی‌ادبی جواب داد: «بعداً بهتون می‌گم!»

سپس به پلاگه نگاهی انداخت و فریاد زد: «سواد خوندن و نوشتن داری؟»

پاول مداخله کرد و پاسخ داد: «نه! اون سواد نداره.»

افسر با خشونت گفت: «از تو نپرسیدم!»

و دنبال کلامش را گرفت: «جواب بده پیرزن!»

مادر که دچار یک احساس خشم غریزی نسبت به این مرد شده بود ناگهان قد راست کرد و مثل این‌که در رودخانه‌ای از یخ فرو رفته باشد لرزه بر سراپای اندامش افتاد. جای زخمی که بر صورتش بود مثل تافته‌ی قرمز برافروخته شد و ابرویش پایین افتاد. دستش را به سوی افسر دراز کرد و گفت: «داد نزن! شما هنوز جوونین و معنی درد کشیدن رو نمی‌فهمین...»
پاول حرف او را قطع کرد و گفت: «آروم باشید ماما، خواهش می‌کنم!»
مادر خیزی به طرف میز برداشت و فریاد زد: «صبر کن پاول! چرا این مردم بی‌گناه رو دستگیر می‌کنین؟»

افسر بلند شد و با صدایی بلند گفت: «ساکت باش پیرزن خرفت! این به تو مربوط نیست!... وسف چیکف را دوباره بیاورید!»
و شروع کرد به خواندن کاغذی که جلو صورتش گرفته بود.
نیکلارا آوردند. افسر دست از خواندن برداشت و فریاد زد: «کلاهت را بردار!»

ریبین به پلاگه نزدیک شد و با شانه‌ی خود به او اشاره کرد و گفت:
«مادر زیاد جوش نزن!»

وسف پرسید: «وقتی دست‌ها مو گرفتن چه طور می‌تونم کلاهم رو بردارم؟»
افسر صورت جلسه را روی میز انداخت و آهسته گفت: «امضا کنین!»
مادر به امضا کردن حضار نگاه می‌کرد. هیچانش تسکین یافته بود و

اشک‌های تلخی حاکی از عجز و ناتوانی در چشم‌هایش حلقه بسته بود. از این اشک‌ها در بیست سال عمر زندگی زناشویی‌اش زیاد ریخته بود، ولی بعد از فوت شوهرش سوزش تند اشک را فراموش کرده بود.

افسر نگاهی به او کرد و با اخمی از روی بی‌اعتنایی گفت: «پیرزن حالا خیلی زوده که زوزه بکشی! چون برای آینده به اندازه‌ی کافی اشک نداری!» مادر بار دیگر با خشم جواب داد: «مادران برای همیشه و برای همه‌چی به اندازه‌ی کافی اشک دارن... اگه شما هم مادر دارین پس حتماً این موضوع رو خوب می‌دونه!»

افسر به سرعت کاغذها را در کیفش گذاشت و به کمیسر پلیس گفت: «این‌ها خیلی مستقل عمل می‌کنن! آدم از دستشون عاصی می‌شه!» و سپس فرمان حرکت داد.

پاول دست دوستانش را فشرد و با حرارت گفت: «خداحافظ آندره، خداحافظ نیکلا!»

افسر از روی تمسخر گفت: «بله! واقعاً هم خداحافظ!» و سف‌چیکف بدون این که حرفی بزند دست‌های مادر را می‌فشرد و به زحمت نفس می‌کشید. خون در رگ‌های گردن کلفتش جمع شده بود و چشمانش از شدت عصبانیت می‌درخشید. آندره لبخندی زد و سرش را تکان داد و چند کلمه‌ای به پلاگه گفت و مادر نیز با کشیدن علامت صلیب او را تقدیس کرد و جواب داد: «خدا خودش مراقب آدم‌های درستکاره.» سرانجام کسانی که شلاق‌های خاکستری رنگ به دست داشتند با چکاچاک مهمیزهایشان از خانه‌ی پلاگه خارج شدند. آخرین فردی که بیرون رفت ربین بود. با چشمان سیاهش سر تا پای پاول را ورنداز کرد و متفکرانه گفت: «خُب دیگه. خداحافظ!»

سرفه‌کنان و بدون عجله خارج شد. پاول در حالی که دست‌هایش را از پشت در هم گره بود با قیافه‌ای

گرفته در طول اتاق و در میان کتاب‌ها و رخت‌هایی که روی زمین ریخته بود راه می‌رفت. سپس با صدایی گرفته و محزون گفت: «دیدی چه طوری رفتار کردند؟»

پلاگه در حالی که اتاق را با وحشت نگاه می‌کرد مغموم و غمگین گفت: «تو رو هم می‌گیرن... چرا وسف چیکف با خشونت حرف زد؟»

پاول آهسته جواب داد: «حتماً ترسیده بود. نباید این حرف‌ها رو می‌زد... باهاشون هیچ کاری نمی‌شه کرد، نمی‌تونن بفهمن....»

پلاگه زمزمه کنان و با حالتی حاکی از عجز و ناتوانی گفت: «اومدن و اونو گرفتن و با خودشون بردن....»

ولی پسرش برای او باقی مانده بود. از این رو قلبش آرام‌تر می‌زد. این واقعیت برای او قابل درک نبود. نمی‌توانست تمرکز پیدا کند. آهسته گفت: «مردک زردنبو ما رو مسخره و تهدید می‌کنه...»

پاول گویی تصمیم ناگهانی گرفته باشد گفت: «بسه دیگه مادر! تو بیا این‌ها رو مرتب کن...»

او پلاگه را «مادر» و «تو» خطاب کرد و این کار را وقتی می‌کرد که می‌خواست به او نزدیک شود.

مادر کنار پاول آمد و در چشمان او نگرست و آهسته پرسید: «آنها تو را تحقیر نکردند؟»

- بله! و این هم خیلی سخته! من ترجیح می‌دادم که با اون‌ها برم! مادر احساس می‌کرد که اشک در چشمان پاول جمع شده است و بنابراین برای تسلی او آهی کشید و گفت: «حوصله کن پسر جان... تو رو هم می‌گیرن!»

- می‌دونم مادر!

و پلاگه پس از چند لحظه سکوت با لحنی اندوهگین ادامه داد: «پسر جون، تو چه قدر بی‌رحمی! کاش لااقل به من دلداری می‌دادی! ولی

برعکس، من حرف‌های وحشت‌آور می‌زنم و تو وحشت‌آور جواب منو می‌دی!»

پاول نگاهی به او انداخت و آهسته گفت: «آخه مامان من بلد نیستم به شما جواب بدم! چون نمی‌تونم دروغ بگم... شما باید عادت کنید!»

مادر آهی کشید و ساکت شد. سپس با حالتی مرتعش دنبال صحبت را گرفت: «چه می‌دونم؟ می‌گن اون‌هایی رو که دستگیر می‌کنن سخت شکنجه می‌دن، بدنشون رو پاره‌پاره می‌کنن و استخوان‌هاشون رو خرد می‌کنن... پاول جان، عزیزم، وقتی که فکرش رو می‌کنم می‌بینم چه قدر وحشتناکه و از ترس می‌خوام سخته کنم!»

- ولی مادر چون اون‌ها با این کارهاشون روح رو شکنجه می‌دن... این خیلی وحشتناک و دردناک‌تره که با دست‌های کثیف و آلوده‌شان روح ما را آزار بدهند.



صبح روز بعد، خبر رسید که بوکین، سوموف و پنج نفر دیگر را هم دستگیر کردند. شب فدیامازین به دیدن پاول آمد و گفت که به منزل من هم آمده‌اند ولی چیزی دستگیرشان نشده و او از این وضعیت راضی و خرسند بود و خود را یک قهرمان احساس می‌کرد.

مادر پرسید: «فدیا، ترسیدی؟»

فدیا رنگش پرید، صورتش گرد شد و در حالی که سوراخ‌های بینی‌اش می‌لرزید گفت: «می‌ترسیدم که افسر کتکم بزنه! چون خیلی قیافه‌ی

وحشتناکی داشت. مدام فریاد می زد و پا به زمین می کوبید و می گفت که کاری می کنم تو زندون پیوسی!»

لحظه ای چشم های سرخ شده اش را روی هم فشرد. با حرکتی تند زانوهایش را عقب زد و به پاول نگاهی کرد و گفت: «اگه کسی بخواد منو بزنه مثل کارد تو شکمش فرو می رم و با دندان هایم اونو پاره می کنم!»

مادر فریاد زد: «تو خیلی لاغر و نحیفی، چه طور می تونی دعوا کنی؟»
فدیا زیر لب گفت: «من این کار رو می کنم.»

وقتی که رفت مادر به پاول گفت: «این یکی بیش تر از بقیه آسیب خواهد دید.»
پاول ساکت بود.

چند دقیقه بعد در آشپزخانه باز شد و ربین داخل شد. لبخند زنان گفت: «سلام! من باز هم اومدم! دیشب اون ها مجبورم کردن که پیام ولی امروز خودم آمدم!»

دست پاول را محکم فشرد و سپس دستش را روی شانه ی مادر گذاشت و گفت: «به من چای می دی؟»

پاول صورت پهن و سیاه او را با آن ریش انبوه و چشمان درخشان و رانداز کرد. در نگاه آرام او حالتی از وقار و متانت احساس می شد.

مادر به آشپزخانه رفت و سماور را آتش کرد. ربین نشست و دستی به سبیل خود کشید، آرنج هایش را روی میز تکیه داد و پاول را با نگاه خود احاطه کرد و مثل این که صحبت قطع شده ای را دنبال کند ادامه داد: «پس این طور. من باید با تو آشکار و بی پرده صحبت کنم. مدت هاست که تو را زیر نظر دارم، آخه ما تقریباً همسایه ایم. می دیدم که افراد زیادی به خونه ی تو رفت و آمد دارند ولی هیچ وقت مست و لایعقل از خونه ی تو بیرون نمی آن. این خیلی مهمه و توی این محل وقتی کسی رفتار خوب و متین داره خیلی جلب توجه می کنه. خوب من هم که زیاد با مردم مراوده

ندارم و رفتارم جلب نظر می‌کنه.»

لحن صحبتش جدی بود به طوری که شنونده را وادار می‌کرد به گفته‌هایش اعتماد کند. سپس ادامه داد: «کم‌کم همه دارن از تو حرف می‌زنند. صاحبخانه‌ی من تو رو کافر می‌دونه چون تو هیچ وقت به کلیسا نمی‌ری؛ البته منم نمی‌رم. بعد هم که این بیانی‌ها منتشر شد... راستی تو به این فکر افتادی؟»

پاول بدون این‌که نگاهش را از ریبن برگیرد جواب داد: «بله، کار من بوده!» مادر مشوش و مضطرب از آشپزخانه خارج شد و فریاد زد: «عجب! پاول تو تنها نبودی.»

پاول لبخندی زد و از پی آن ریبن هم تبسمی کرد. مادر بینی‌اش را بالا کشید و از این‌که به حرف‌هایش گوش نداده بود رنجید و به آشپزخانه برگشت.

ریبن گفت: «اتشار این اوراق فکر خوبی بود. این مطالب فکر مردم رو کمی تگون می‌ده... نوزده برگ بود، نه؟» پاول جواب داد: «بله!»

- من همه اون‌ها رو خوندم! خُب... مطالبی هم در اون بود که من متوجه نشدم. بله دیگه وقتی که کسی پر حرفی می‌کنه خیلی از حرف‌هاش بی‌معنی می‌شه.

سپس لبخندی زد و ادامه داد: «بعد از آن هم این تفتیش‌ها به وجود آمد و باعث شد که من از تو خوشم بیاد و تو هم مثل آندره و وسف‌چیکف خودت رو نشون دادی.»

چون کلمه‌ای را که می‌خواست بگوید پیدا نکرد ساکت شد، نگاهی به پنجره انداخت و با انگشت روی میز زد و ادامه داد: «قصدتون رو نشون دادید. مثل این بود که گفته باشید: ما کار خودمون رو می‌کنیم شما هم کار خودتون رو بکنید. آندره هم پسر خوبی. گاهی توی کارخونه به

حرف‌هاش گوش می‌دادم و با خودم فکر می‌کردم که این یکی رو نمی‌تونن از پا در بیارن، مگه این که مرگ اونو مغلوب کنه. پسر باغیرتی ست! تو حرف منو قبول داری پاول، نه؟»

پاول سرش را تکان داد و گفت: «بله! همین طوره!»

«حُب، من چهل سال دارم و سنم دو برابر توست و بیست برابر تو چیز خوندم. بیش‌تر از سه سال سرباز بودم، دو دفعه زن گرفتم؛ زن اولم مرده و دومی رو هم خودم طلاق دادم. مدتی در قفقاز بودم و دوخوورها^۱ رو می‌شناختم... نه رفیق، اون‌ها خیال می‌کنن که اختیار زندگی رو در دست دارند، ولی این طور نیست!»

مادر با اشتیاق به حرف‌های او گوش می‌داد و خوشش می‌آمد از این که می‌دید مردی پخته و فهمیده پیش‌پسرش می‌آید و با او حرف می‌زند. درست مثل این که بخواهد به گناه‌های خود اعتراف کند ولی مادر احساس می‌کرد که پاول با مهمان خود با سردی رفتار می‌کند و برای این که این حس را از بین ببرد از ربین پرسید: «میخائیل ایوانوویچ چیزی می‌خوری برات بیارم؟»

«نه مادر، متشکرم! شام خوردم و آمدم. حُب پاول، تو فکر می‌کنی که زندگی طبق قانون و قاعده‌ای حرکت نمی‌کنه؟»

پاول بلند شد و در حالی که دست‌هایش را به پشت گرفته بود شروع به قدم زدن در اتاق کرد و گفت: «نه، جریان زندگی خوبه. می‌بینی که همین زندگی شما رو با قلب باز به خانه‌ی من آورده. او ما را که در تمام مدت عمرمون کار می‌کنیم، با هم متحد می‌کنه و زمانی فرا می‌رسه که همه با هم متحد شویم! البته زندگی نسبت به ما بی‌رحم و خشن است ولی همین زندگی ست که چشم‌های ما را باز و معنی تلخ خود را بر ما آشکار کرده و

۱. دوخویر ظاهراً به معنای "مبارزان روح" است. نام یکی از فرقه‌های مذهبی ست که در مشرق روسیه تأسیس شده بود - م.

هم اوست که راه را به ما نشان می دهد....»

ربین حرف او را قطع کرد و گفت: «درسته. من فکر می کنم که باید آدمی رو دوباره از نو ساخت. وقتی که انسانی به مرض جرب مبتلا می شه باید اونو به حمام برد و تنش رو تمیز شست و لباس نو تنش کرد... در این صورت حتماً شفا پیدا می کنه. این طور نیست؟ ولی درون اونو چه طوری می شه پاک کرد؟ اصل مسئله در اینه، پاول!»

پاول با اشتیاق در مورد خدا و امپراتور و مقامات دولتی و کارخانه و مقاومتی که کارگران خارجی در مقابل کسانی که می خواستند حقوق شان را محدود کنند صحبت کرد. ربین هم گاهی لبخندی می زد سپس مثل این که بخواهد حرف های او را از هم مجزا کند با انگشت روی میز می زد ولی یک بار هم صحبت های او را تأیید نکرد. پس از خنده ی مختصری آهسته گفت: «تو هنوز خیلی جوونی و هنوز مردمونمی شناسی!»

پاول روبه روی او ایستاد و با لحنی موقر پاسخ داد: «صحبت جوانی و پیری نیست! بلکه باید ببینم کدام فکر درسته!»

- پس به عقیده ی تو برای فریب دادن ما از مفهوم خدا هم سوءاستفاده کردند؟ پس اگه این طور باشه مذهب، مذهب واقعی نیست!...

در این لحظه مادر به وسط حرف شان دوید. وقتی پسرش از خدا حرف می زد و از هر چه که به عقیده ی او، به ایمان او مربوط می شد و برایش عزیز و مقدس بود، همیشه سعی می کرد چشم در چشم پسرش بدوزد تا با نگاه از او بخواهد که با اعترافات تند و خشن خود به بی دینی و بی اعتمادی قلبش را جریحه دار نسازد. اما احساس می کرد که در پس شکایات پاول ایمانی حقیقی و واقعی وجود دارد و همین امر به او تسکین می داد و همیشه با خود می گفت: «من چه طور می تونم به افکار پاول پی ببرم؟» پیش خودش خیال کرده بود که برای مردی پخته و مسن تر مثل ربین ناخوشایند و توهین آمیز است که به حرف های پاول جوان گوش

بدهد. لیکن وقتی ربیین به آرامی آن سئوال را از پاول پرسید مادر حوصله اش سر رفت و گفت: «وقتی که در مورد خدا صحبت می کنید محتاط تر باشید! البته شما هر کاری که دلتان می خواد می کنید....»

سپس نفسی تازه کرد و با نیروی بیش تری ادامه داد: «ولی آخه پیرزنی مثل من، اگه شماها خدا رو از او بگیرید، موقع ناراحتی و غم و غصه به کی توکل کنه؟»

اشک در چشم هایش حلقه بست. ظرف ها را که می شست دست هایش می لرزید. پاول با ملایمت گفت: «مامان، شما حرف ما را نفهمیده اید!»

و ربیین با صدایی گنگ و پر معنی به گفته ی او افزود: «مرا ببخش مادر!» و در حالی که به پاول لبخندی می زد ادامه داد: «فراموش کرده بودم که تو پیرتر از اونی که بتونیم زگیل ها تو برداریم!»

پاول ادامه داد: «من از خدای مهربون و بخشنده ای که شما به اون اعتقاد دارید حرف نمی زنم. بلکه مقصودم اون خدایی بود که کشیش ها مثل چماق بالای سرمان نگه داشتن و ما رو با اون تهدید می کنن و به نام اون قصد دارن همه ی مردم رو مجبور کنن تا از اراده ی ظالمانه ی چند نفر اطاعت کنن.»

ربیین در حالی که با انگشتانش روی میز می زد فریاد زد: «بله، درسته. آن ها حتا خدا را هم برای ما عوض کردن. دشمنان ما هر چه که دارن علیه ما به کار می گیرن. مادر به خاطر داشته باش که خدا آدمو مثل خودش آفریده، پس خدا هم به بشر شباهت داره. ولی ما حالا دیگه به خدا شباهت نداریم بلکه شبیه حیوانات وحشی شدیم!... در کلیسا به جای او مترسکی را به ما نشان می دهند... بله مادر، باید شکل خدا رو تغییر داد و تطهیرش کرد. به تن خدا جامه هایی از دروغ و بهتان پوشانده اند و صورتش را مثله کردند تا روح ما را بکشند!»

ریبین آهسته حرف می زد ولی هر کلمه ای که ادا می کرد مانند ضربه ی مشت سنگینی بر فرق مادر فرود می آمد و او را گیج می کرد. چهره ی ریبین در قالب حزن انگیز ریش سیاهش او را متوحش می نمود. انعکاس کور برق چشمانش نیز برای او غیر قابل تحمل بود و ترس دردناکی در دلش برمی انگیخت و در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «دوست دارم از این جا برم. قدرت شنیدن این حرف ها رو ندارم و نمی تونم....»

و به آشپزخانه پناه برد. ریبین فریاد زد: «می بینی پاول، باید از قلب شروع کرد نه از مغز چون قلب ناحیه ای ست که هرگز چیز دیگری در آن نمی روید.»

پاول بالحن مطمئنی گفت: «تنها عقل است که آدم را آزاد خواهد کرد!» ریبین با لجاجت ادامه داد: «عقل نیروبخش نیست! این قلب است که نیرو می دهد، نه مغز!»

مادر بی آن که دعایش را خوانده باشد در رخت خواب خود دراز کشیده بود و احساس ناراحتی می کرد. ریبین که در ابتدا آن قدر موقر و معقول به نظرش جلوه کرده بود اینک در او بغض و کینه برمی انگیخت. در حین گوش دادن به صدای رسای او که به سهولت از سینه ی پهن و برآمده اش بیرون می آمد با خود فکر می کرد: «کافر! آشوب طلب! اصلاً چه لزومی داشت که او هم بیاید!»

ریبین آرام و مطمئن گفت: «یک مکان مقدس هیچ وقت نباید خالی بمونه. روح ما مکانی ست دردناک، جایی که خدا در آن منزل داره و اگه خدا این منزل رو ترک کنه جراحاتی به روح وارد می شه، حقیقت امر اینه پاول! باید ایمان و اعتقادی جدید ایجاد کرد... باید خدای دیگه ای آفرید، خدایی که دوست آدم ها باشه!»

پاول فریاد زد: «خوب، حضرت مسیح هم همین طور بود!»
- صبر کن! حضرت مسیح ضعیف داشت... و می گفت این جام شهادت

را از من دور کن! او قیصر روم رو قبول داشت. در صورتی که خدا نباید سلطه یک فردی را بر سایر افراد به رسمیت بشناسه. چون قادر مطلق فقط خداست. خدا روح خودش رو به قیمت الهی و قسمت بشری تقسیم نکرد... ولی مسیح دادوستد رو قبول داشت و ازدواج رو هم... نفرین او درباره‌ی درخت انجیر از روی بی‌انصافی، مگه تقصیر خود درخت بود که بی‌برمونده؟ روح هم اگه میوه‌های خوب نمی‌ده تقصیر خودش نیست... مگه تخم بدی را من در او کاشته‌ام؟ بدین ترتیب....

صدای هر دو مرد در اتاق طنین‌انداز بود و همچون در هیجان یک بازی پر جوش و خروش خاموش می‌شد و باز اوج می‌گرفت. پاول می‌رفت و می‌آمد و کف اتاق در زیر پاهایش صدا می‌کرد. وقتی او حرف می‌زد تمام صداها در آهنگ صدای او حل می‌شد. وقتی ربین با آن صدای متین و آرام خود جواب می‌داد صدای تیک‌تاک ساعت دیواری و صدای خشک یخبندانی که با چنگ‌های تیز خود دیوارهای خانه را می‌خراشید به گوش می‌رسید.

ربین می‌گفت: «چون من راننده هستم مثل یک راننده با تو حرف می‌زنم. خدا مثل آتش؛ کلیساها رو نورانی می‌کنه ولی خود کلیسا رو بنا نمی‌کنه... جای اون در قلبه. در کتاب مقدس آمده که: خدا کلمه است و کلمه روح است.»

ولی پاول با اصرار تمام گفته‌ی او را تصحیح کرد و گفت: «عقل!»
- درسته! پس خدا در قلب و در عقله، نه در کلیسا. چون کلیسا مقبره‌ی خداست! و تمام رنج و بدبختی بشر به خاطر اینه که ما را از خودمون جدا کردند! عقل، قلب رو عقب زده.

مادر به خواب رفت و نفهمید که چه وقت ربین منزل آن‌ها را ترک کرد. او گهگاهی به خانه‌ی پلاگه می‌آمد. وقتی که پاول مهمان داشت ربین گوشه‌ای می‌نشست و حرفی نمی‌زد، فقط گهگاهی می‌گفت:

«بله! همین طوره....»

یک بار نگاه تیز خود را به روی حاضران انداخت و با صدای اخم آلودی گفت: «باید از چیزی که هست صحبت کرد و نسبت به آن چه که خواهد بود چیزی نمی‌دونم. وقتی آدم‌ها از جور و ستم آزاد شدن خودشان می‌فهمند که چه کاری بهتره و همان را انجام می‌دن. در کله‌اش چیزهایی که نمی‌خواست به زور تپانده‌اند! دیگه کافیه! حالا باید خودش مطالعه کنه! شاید بخواد همه‌ی اون‌هارو دور بریزه چون می‌بینه همه چیز رو بر ضد او به کار بردند. مثل خدای کلیسا رو! وظیفه‌ی شما اینه که به اون کتاب بدین، خودش می‌خونه و می‌فهمه. همین!»

اگر پاول در خانه تنها بود با هم بحثی طولانی می‌کردند، ولی همیشه پس از آن آرام می‌شدند و مادر با نگرانی به حرف‌هایش گوش می‌داد، با نگاه تعقیب‌شان می‌کرد و می‌کوشید بفهمد که آن‌ها چه می‌گویند. گاهی چنین به نظرش می‌آمد که آن دو کور شده‌اند و در تاریکی حاکم بر آن اتاق به جستجوی روزنه‌ای به این طرف و آن طرف سرک می‌کشند، به هر چیزی می‌آویزند و با دست‌های قوی ولی ناشی خود هر چیزی را تکان می‌دهند، اشیاء را از محلی به محل دیگر جابه‌جا می‌کنند، آن‌ها را رها می‌کنند تا بر زمین بیفتند و سپس لگدمال‌شان می‌کنند. چیزی را می‌خراشند؛ چیزی دیگر را لمس می‌کنند یا آن را پس می‌زنند، بی‌آن‌که ایمان و امید خود را از دست بدهند....

آن دو، مادر را به شنیدن حرف‌هایی عادت داده بودند که از سادگی و تهور وحشت‌آور بود. این حرف‌ها دیگر او را به آن شدت اول متأثر نمی‌کرد. از ربین خوشش نمی‌آمد ولی نفرتی که در ابتدا نسبت به او پیدا کرده از بین رفته بود.

پلاگه هفته‌ای یک بار کتاب و لباس زیر برای آندره به زندان می‌برد. یک روز هم اجازه گرفت تا او را ببیند. وقتی که به خانه بازگشت با

دلسوزی و ناراحتی به پاول گفت: «او با آن وقتی که در خانه بود هیچ فرقی نکرده. با همه مهربونه و همه با او شوخی می‌کنن. البته زندگی در زندون براش خیلی سخته ولی اصلاً به روی خودش نمی‌یاره....»

ربین گفت: «باید هم همین طور باشه! ما همه در زحمتیم، درست مثل این که در پوست دیگه‌ای باشیم؛ پوستی که با اون نفس می‌کشیم و برای ما مثل لباس می‌مونه. غم و غصه ما رو احاطه کرده... غصه استنشاق می‌کنیم و جامه‌ی اندوه بر تن می‌کنیم... و این به خود بالیدن نداره. همه که چشم‌هاشون بسته نیست. البته کسانی هم هستند که خودشون چشم‌هاشون رو می‌بندن! بله، این طوره دیگه! وقتی آدم احمق باشه چاره‌ای جز درد کشیدن و تحمل رنج را نداره....»

۱۲

خانه‌ی قدیمی و خاکی رنگِ ولاسف بیش از پیش توجه ساکنان شهرک کارگری را به خود جلب می‌کرد. گاهی کارگری به آن‌جا می‌آمد و پس از نگاه به اطراف خود به پاول می‌گفت: «خُب، رفیق تو که کتاب می‌خونی حتماً از قوانین اطلاع داری، پس برای من هم توضیح بده...»

و سپس ظلمی را که از طرف پلیس یا کارخانه به او شده بود برای پاول تعریف می‌کرد... پاول در موارد دشوار و بغرنج او را نزد وکیل که دوستش بود می‌فرستاد و موقعی که برایش میسر بود خودش راهنمایی می‌کرد.

کم‌کم اهالی محله نسبت به این جوانکی منظم که از روی سادگی و تهور در مورد هر چیزی حرف می‌زد، با دقت به اطراف خود می‌نگریست و در

پیچیدگی هر موضوع تعمق می‌کرد و از میان هزاران گره کور رشته‌ی اتصال بین اشخاص را کشف می‌کرد، حس احترام شدیدی پیدا کردند.

مادر کم‌کم به بسط نفوذ پسرش پی برد و سر از کارهای او در می‌آورد و همین امر او را مانند بچه‌ها خوشحال می‌کرد. مخصوصاً بعد از ماجرای «کسریک کوپک»^۱ برای مرداب بود که پاول در افکار عمومی محبوبیت و عظمت بیش‌تری پیدا کرد؛ مرداب وسیعی که در آن درختان صنوبر و غان کاشته بودند مانند خندق متعفن کارخانه را احاطه کرده بود. در تابستان بخار زردرنگ و غلیظ که باعث هجوم پشه‌ها به محله و مایه شیوع تب می‌شد از روی آن برمی‌خاست. این مرداب به کارخانه تعلق داشت و مدیر جدید آن می‌خواست از آن به نفع خود بهره‌برداری کند. طرحی برای خشک کردن مرداب و استخراج زغال (تورب) از آن تنظیم کرد و به کارگران توضیح داد که این کار حوالی مرداب را سالم خواهد کرد و موجب بهبود وضع زندگی همگان خواهد شد و دستور داد که از هر روبل دستمزد کارگران، یک کوپک بابت خشک کردن مرداب کسر کنند.

این دستور شور و خشم عظیمی را در میان کارگران ایجاد کرد. آن‌ها بیش‌تر به خاطر این عصبانی بودند که این کسر مالیات به کارمندان تعلق نمی‌گرفت.

این دستور مدیر روز شنبه اعلام شد. پاول بیمار بود و نتوانسته بود سرکارش حاضر شود و از موضوع اطلاعی نداشت. صبح روز بعد سیزوف SIZOV ریخته‌گر، که مردی خوش‌قیافه‌ای بود، و ماخوتین قفل‌ساز، که قد بلندی داشت و زود عصبانی می‌شد، نزد پاول آمدند و قضیه را برای او شرح دادند.

سیزوف با متانت گفت: «کارگران مسن هم دور هم جمع شدن و مذاکره کردن و حالا ما رو فرستادن تا از تو که مرد مطلعی هستی پرسیم

۱. یک کوپک معادل یک صد روبل نقره است - م.

آیا قانونی هست که به موجب آن مدیر کارخونه بتونه با پول ما به جنگ پشه‌ها بره یا نه؟»

ماخونین MAKHOTINE چشمان چین خورده‌ی خود را گرد کرد و گفت: «چهار سال قبل این دزدها برای ساختن حمام پول جمع کردن. سه هزار و هشتصد روبل جمع شد. اما آخرش معلوم نشد که این پول‌ها کجا رفت؟ و حمام هم ساخته نشد!»

پاول توضیح داد که گرفتن مالیات ظالمانه است و کارخانه از این طرح استفاده‌ی زیادی خواهد کرد.

پس از چندی آن دو کارگر با چهره‌ای عبوس و گرفته منزل پاول را ترک کردند. مادر بعد از مشایعت آن‌ها تبسم‌کنان گفت: «این خیلی خوبه که پیرمردها می‌آن و از تو چیز یاد می‌گیرن!»

پاول بی‌آن که جوابی بدهد با چهره‌ای غمگین شروع به نوشتن کرد. چند لحظه بعد به مادرش گفت: «خواهش می‌کنم این نامه را فوراً به شهر ببر....»

مادر پرسید: «خطری هست؟»

- بله! روزنامه‌ی ما اون جا چاپ می‌شه.... باید حتماً این موضوع کوپک در شماره‌ی آینده چاپ بشه....»

پلاگه در حالی که لباس‌هایش را می‌پوشید گفت: «چشم، همین الان می‌رم.» سپس دنبال کلام را گرفت و گفت: «پاول جان می‌فهمم! این کسر یک کوپک یک جور دزدیه... راستی اسم اون مرد چیه؟»

- ایگور ایوانوویچ....

این اولین کاری بود که پسرش به او محول می‌کرد و از این‌که پاول این موضوع را با صداقت با او در میان گذاشته بود و می‌تواند برای پسرش مفید باشد خوشحال بود.

شب دیروقت مادر خسته و کوفته به خانه بازگشت. رو به پاول کرد و

گفت: «ساشتنکا را دیدم. به تو خیلی سلام رسوند. این ایگور چه قدر بامزه است! مرتب می‌گه و می‌خنده!»

پاول آهسته جواب داد: «خیلی خوشحالم که می‌بینم تو از اون خوشت اومده!»

- چه مردم ساده‌ای هستند! چه خوبه که همه‌ی آدم‌ها ساده و بی‌ریا باشند! روز دوشنبه پاول نتوانست به کارخانه برود، هنگام ظهر فدیمازین با هیجان و خوشحالی به منزل او آمد و با صدایی گرفته گفت: «تموم کارگران کارخانه قیام کردن! منو دنبال تو فرستادن... سیزوف و ماخوتین می‌گن که تو بهتر از همه می‌تونی موضوع رو برای کارگران شرح بدی! کاش می‌تونستی بیایی و ببینی که اون‌جا چه خبره!»

پاول بی‌آن‌که حرفی بزند لباسش را پوشید.

فدیما ازین ادامه داد: «زن‌ها هم اون‌جا جمع شدند و جیغ و داد راه انداختند!»

مادر گفت: «پس من هم می‌آیم. تو حالت خوب نیست.»

پاول جواب داد: «باشه، تو هم بیا. فقط سریع حاضر شو!»

همه با سرعت و بدون این‌که حرفی بزنند رفتند. مادر از اضطراب و هیجان بی‌حال می‌شد و احساس می‌کرد که اتفاق مهمی می‌افتد. مقابل درهای کارخانه تعدادی از زن‌ها جمع شده بودند و جیغ می‌کشیدند و با هم جروب‌بحث می‌کردند. وقتی هر سه نفر موفق شدند خود را به درون حیاط برسانند، ناگهان با جمعیتی انبوه برخورد کردند که از هیجان می‌غریدند. مادر دید که همه‌ی نگاه‌ها متوجه دیوار کارگاه آهنگری است. در آن‌جا، روی توده‌ای از آهن، سیزوف و ماخوتین با وِالف VIALOV و پنج کارگر مسن‌تر و متنفذ ایستاده بودند.

یکی از بین جمعیت فریاد زد: «این هم ولاسف!»

- ولاسف؟ بگو بیاید این‌جا!

صدای یکنواخت و بلند ربین در فضا پیچید: «برای خاطر یک کوپک نیست که ما باید مقاومت کنیم بلکه برای اجرای عدالت است. همین! آنچه که برای ما مهم و با ارزشه کوپک نیست، چون کوپک‌های ما درشت‌تر از سایر کوپک‌ها نیست ولی سنگین‌تر هست. چون در آن خون آدم‌ها وجود دارد تا در یک روبلی آقای مدیر. بله! و ما به یک کوپک کوچک اهمیت نمی‌دهیم بلکه برای ما خونی که در این پول‌ها وجود دارد مهمه. همین!»

این حرف‌ها به شدت در مردم تأثیر می‌گذاشت و فریادهای جسورانه‌ای از هر گوشه بلند می‌شد: «درسته! آفرین ربین!»
- حق با توست، رائنده!
- این هم ولاسف!

صداها در حالی که غوغای خفه‌ی ماشین‌ها و آه‌های عمیق بخار و خش‌خش لوله‌ها را خفه می‌کردند، به شکل گردباد توفنده‌ای درهم می‌آمیختند. از هر طرف، کسانی که دست‌هایش را تکان می‌دادند و یکدیگر را با سخنان هیجان‌انگیز و نیشداری تحریک می‌کردند به شتاب می‌دویدند. خشمی که در سینه‌های خسته خوابیده بود اکنون بیدار شده و راه خروجی می‌جست. از لب‌ها درمی‌رفت، فاتحانه پر می‌گرفت و خشمی سوزنده در دل همگان شعله‌ور می‌ساخت. ابری از غبار و دوده روی جمعیت قرار داشت. چهره‌های پر از عرق، برافروخته و آتشین بود. قطره‌های سیاه اشک روی گونه‌های آفتاب سوخته روان بود، چشم‌ها می‌درخشیدند و دندان‌ها برق می‌زدند.

بالاخره پاول در کنار سیزوف و ماخوتین ظاهر شد و فریاد زد: «رفقا!» مادر دید که رنگ از صورت پسرش پریده بود و لب‌هایش می‌لرزید. بدون اراده می‌خواست تا از میان جمعیت راهی برای خود باز کند و به جلو برود ولی مردم با اخم و ترش‌رویی به او گفتند: «سر جاییت بایست پیرزن!»

و او را عقب زدند. اما دلسرد نشد و با شانه و آرنج جمعیت را عقب می‌زد و به این امید که خود را به پسرش برساند آهسته به او نزدیک می‌شد. پاول پس از بیان حرف‌هایی که عادت داشت در آن‌ها معانی عمیقی بگذارد حس کرد از شادی مبارزه گلوش گرفته است. اشتیاق این که خود را به نیروی اعتقادش تسلیم سازد و قلبش را که از آرزوی عدالت سوخته بود به مردم تقدیم کند، سراپای وجودش را فرا گرفت. در حالی که از بیان کلمه‌ی «رفقا» جرأت پیدا می‌کرد ادامه داد: «رفقا! این ما هستیم که کلیساها و کارخانه‌ها را بنا می‌کنیم؛ زنجیرها را می‌سازیم و نقره‌ها را آب می‌کنیم؛ ماییم آن نیروی زنده که به همه، از گهواره تا گور، نان می‌دهیم و لذت‌های زندگی را به آن‌ها می‌بخشیم....»

ربین فریاد زد: «درست است!»

- همیشه و قبل از همه سرکار حاضریم ولی برای زندگی کردن در صف آخر. چه کسی به فکر ماست؟ چه کسی خیر ما را می‌خواهد؟ چه کسی به چشم آدم به ما نگاه می‌کند؟ هیچ‌کس!

مثل این که صدای او منعکس شده باشد کسی تکرار کرد: «هیچ‌کس!» پاول دوباره بر خود مسلط شد و با سادگی و آرامش شروع به صحبت کرد. جمعیت مانند بدنی تیره که هزار سر داشته باشد آهسته به او نزدیک می‌شد و پاول را با هزاران چشم به دقت نگاه می‌کرد و حرفهایش را فرومی‌برد.

- ما تا وقتی که خود را مددکار و یاری دهنده به هم حس نکنیم و تا به صورت یک خانواده‌ی دوست و متحد درنیاییم که با عشق به مبارزه برای کسب حقوق به هم پیوسته شده‌اند، نصیب بهتری از زندگی نخواهیم داشت. کسی که کنار مادر ایستاده بود با صدایی خشن فریاد کرد: «برو سر اصل مطلب!»

از گوشه و کنار صداها ی دیگری بلند شد: «بگذارید حرفش را بزنند!»

- کلامش را قطع نکنید.

- ساکت باشید ببینیم چی می‌گه!

در چهره‌های سیاه شده و درهم‌رفته‌ی مردم آثار بی‌اعتمادی دیده می‌شد. فقط چند نفری با نگاهی متفکر و گرفته به پاول خیره مانده بودند. یک نفر گفت: «یارو سوسیالیسته ولی آدم بی‌شعوری نیست!»

کارگری قلدر و یک چشم مادر را با شانه‌هایش عقب زد و فریاد کرد: «چه آدم ترس و متهوریه!»

- رفقا! وقت آن است که با نیرویی عظیم مقاومت کنیم و از خود دفاع نماییم. باید بفهمیم که هیچ‌کس جز خود ما به ما کمک نمی‌کند و اگر بخواهیم دشمن را مغلوب کنیم باید شعارمان این باشد: همه برای یکی و یکی برای همه!

ماخوتین فریاد زد: «برادران حق با اوست! به حرف‌های او که حقیقت است گوش دهید!»

پاول ادامه داد: «باید مدیر را احضار کرد! باید از او بخواهیم....» ناگاه گویی توفانی بر سر جمعیت افتاده باشد همه با هم فریاد کردند: «مدیر! مدیر!»

- نمایندگانی نزد او بفرستید!

مادر توانسته بود خود را به صف اول برساند و از این که می‌دید پسرش با چه حالتی سخنرانی می‌کند به خود می‌بالید. پاول در میان کارگران پیری که از همه محترم‌تر بودند قرار داشت. همه به حرف‌های او گوش می‌دادند و گفتارش را تصدیق می‌کردند. پلاگه خونسردی و سادگی او را تمجید می‌کرد. داد و فریادهای ناخشنودی مانند دانه‌های تگرگ که روی بام حلبی بریزد می‌بارید. ولی پاول بی‌آن‌که از دایره‌ی ادب و نزاکت خارج شود و زبان به دشنام و ناسزا بگشاید، با چشمانی باز به جمعیت نگاه می‌کرد گویی در میان آن‌ها در جست‌وجوی چیزی باشد.

- نمایندگان!

- سیزوف!

- ولاسف!

- ربین دندان‌های وحشتناکی داره!

بالاخره پاول و سیزوف و ربین به عنوان نماینده تعیین شدند و می‌خواستند به دنبال مدیر بروند که ناگاه جمعیت فریاد زد: «خودش داره می‌آد!...»

- مدیر اومد!

جمعیت برای عبور مردی بلند قد با ریش بزی سیخ سیخی و صورت کشیده راه را باز کرد. او کارگران را بی‌آن‌که با آن‌ها تماسی پیدا کند عقب زد و گفت: «اجازه بدهید!»

چشم‌هایش را بر هم می‌زد و با نگاه یک آدم‌شناس مجرب صورت کارگران را می‌کاوید. کارگران هم جلوی او خم می‌شدند و کاسکت‌شان را از سر برمی‌داشتند و سر فرود می‌آوردند. ولی او بی‌آن‌که به این احترامات جوابی بدهد همچنان پیش می‌رفت و بذر سکوت و اضطراب را در بین جمعیت می‌کاشت. هنوز هیچی نشده از تبسم‌های شرمناک که بر روی لب‌های مردم نقش بسته بود و از لحن گرفته‌ی صدای آن‌ها معلوم بود که مانند کودکانی که مرتکب اشتباهی شده‌اند احساس پشیمانی می‌کردند.

مدیر از جلو مادر عبور کرد، نگاه تندی به او انداخت و در پای توده‌ی آهن ایستاد. از بالا یک نفر دستش را برای کمک به او دراز کرد ولی او بی‌اعتنا به آن با حرکتی نرم خود را بالا کشید و جلوی پاول و سیزوف قرار گرفت و خطاب به جمعیت گفت: «این تجمع یعنی چه؟ چرا دست از کار کشیدید؟!»

چند ثانیه سکوت محض حکمفرما بود. سرهای کارگران مثل خوشه‌های گندم تکان می‌خورد و سیزوف کاسکتش را تکان داده و

شانه‌هایش را بالا انداخت و سر را زیر افکند.

مدیر فریاد زد: «جواب بدهید!»

پاول کنار او ایستاد و به سیزوف و ربین اشاره‌ای کرد و با صدای بلند گفت: «ما سه نفر از طرف این جمعیت درخواست می‌کنیم که از تصمیم خودتان در مورد کسریک کوچک از حقوق ما صرف‌نظر کنید.»

مدیر بی آن‌که نگاهی به پاول کند پرسید: «چرا؟»

پاول با صدایی رسا جواب داد: «ما این مالیات را ظالمانه می‌دانیم!»
- پس از این قراره! به عقیده‌ی شما منظور من از طرح خشک کردن مرداب بهره‌برداری از کارگرانه، نه بهبود وضع زندگی آن‌ها؟!
پاول جواب داد: «بله! کاملاً درسته!»

مدیر رو به ربین کرد. گفت: «شما هم؟»

- ما با هم، هم عقیده‌ایم.

مدیر سپس رو به سیزوف کرد و پرسید: «شما هم، مرد حسابی؟»

سیزوف سرش را پایین انداخت و با شرمندگی لب‌خند زد. مدیر نگاهش را به کندی به سوی جمعیت چرخاند و شانه‌هایش را بالا انداخت. سپس با نگاهش پاول را ورنده‌از کرد و گفت: «تصور می‌کنم شما آدم نسبتاً با سواد باشید ولی چه‌طور به مزایای این طرح پی نمی‌برید؟»
پاول با صدای محکم و واضح جواب داد: «اگر کارخانه مرداب را به خرج خودش خشک می‌کرد همه به مزایای این اقدام پی می‌بردند.»

مدیر جواب داد: «کارخانه اقدامات نوع‌دوستانه نمی‌کند! به شما دستور می‌دهم که فوراً سر کارهایتان برگردید!»

در حالی که با نوک کفش‌هایش خرده آهن‌ها را از جلوی پایش دور می‌کرد بی آن‌که به کسی نگاهی کند از روی توده‌ی آهن پایین آمد.

همه‌ای از ناخشنودی در بین جمعیت پیچید. مدیر ایستاد و پرسید:

«یعنی چه؟ دیگر چه حرفی دارید؟»

همه ساکت شدند. فقط صدایی از دور، در بین کارگران طنین انداخت:
«تو خودت هم کار بکن!»

مدیر با لحنی خشک گفت: «اگر تا یک ربع دیگر سر کارت‌ان نباشید
دستور می‌دهم همه‌تان را جریمه کنند.»

آن‌گاه در میان جمعیت به راه خود ادامه داد. اما پشت سر او زمزمه‌ی
گنگی برخاست و هر چه دورتر می‌شد صداها بلندتر و تیزتر می‌گشت.
- خوب بروید با او حرف بزنید!

- حقوق ما اینه! آه، عجب بدبختی‌ای داریم ما!

و خطاب به پاول فریاد می‌کردند: «هی، آقای وکیل، حالا باید چه کار کرد؟»
- اگه به حرف زدن بود که تو حرف زدی اما مدیر آمد و وضع به هم ریخت.
- خوب ولاسف، حالا چاره چیه؟

چون سؤالات دم به دم بیشتر می‌شد پاول گفت: «رفقا، به شما
پیشنهاد می‌کنم دست از کار بکشید و تا وقتی که مدیر از کسریک کوچک
از دستمزد ما صرف‌نظر نکرده، کار نکنید...»

هیجان بیشتر شد: «تو ما رو احمق فرض کردی؟»

- یعنی اعتصاب کنیم؟

- آن هم برای یک کوپک؟

- همه‌ی ما رو بیرون می‌کنن.

- آن وقت کارگر دیگه‌ای به جای ما استخدام می‌کنن!

- کارگرهای خائن رو به کار می‌گیرن!

پاول از توده‌ی آهن پایین آمد و کنار مادرش ایستاد. در اطراف آن‌ها همه‌ای سرگرفته بود و همه با هم جروبحث می‌کردند.

ربین نزدیک پاول آمد و گفت: «تو اعتصاب راه نینداز! چون مردم تا وقتی که پای پول در میان باشه حریص و ترسو هستند. شاید از این عده فقط سیصد نفری با تو هم عقیده باشند. یک چنین کپه‌ی عظیمی را تنها با یک پارو نمی‌توان بلند کرد.»

پاول ساکت ماند. جمعیت با صورت‌های عریض و سیاه در مقابلش تکان می‌خوردند و او را ورنداز می‌کردند. مثل این که از او چیزی بخواهند. قلبش با شور و اضطراب می‌تپید. به نظرش می‌آمد که حرف‌هایش همچون قطرات بارانی که پس از مدت‌ها بر زمینی خشک بیارد و به هوا رفته باشد، اثری بر روی این آدم‌ها به جا نگذاشته است.

کارگران یکی پس از دیگری به او نزدیک می‌شدند و برای سخنرانی که کرده بود تبریک می‌گفتند ولی از موفقیت در اعتصاب تردید داشتند و از این که مردم به قدرت، نیرو و منافع خودشان واقف نیستند گله و شکایت داشتند.

پاول ناکامی خود را حس می‌کرد و دیگر به نیروی خود اعتقاد نداشت. سردرد شدیدی داشت و خود را تهی و خالی شده می‌دید. پیش از این‌ها وقتی پیروزی واقعی را، که آن همه برایش عزیز بود، در نظرش مجسم می‌ساخت چنان دستخوش هیجان می‌شد که دلش می‌خواست

گریه کند. حال که ایمان خود را در حضور توده بیان کرده بود آن را بی‌رنگ، ضعیف و فاقد هرگونه تأثیر می‌دید. خود را گناهکار و مقصر می‌دانست و احساس می‌کرد که بر تن آرزوهای خویش لباسی تیره و اندوهبار پوشانده و بدین جهت است که کسی زیبایی و جمال آن را ندیده است. خسته و غمگین به‌خانه آمد. مادر و سیزوف کنار او بودند و ربین دوش به دوش او می‌آمد. در این هنگام ربین گفت: «تو خیلی خوب حرف می‌زنی ولی نمی‌تونی در دل‌ها تأثیر بگذاری. باید جرعه را به اعماق قلب‌ها رها کرد. تو نمی‌تونی با عقل در مردم نفوذ کنی چون این کفش برای پاهای آن‌ها بسیار ظریف و تنگه. پاشون تو این کفش نمی‌ره و اگر هم بره زود پاره می‌شه! همین!»

سیزوف هم به مادر گفت: «ما پیرمردها دیگه وقشه که به قبرستون بریم. حالا دیگه ملت تازه‌ای قیام می‌کنه. ما چه‌طوری زندگی کردیم؟ روی زانوهایمون می‌خزیدیم و همیشه برای سلام کردن تا روی زمین خم می‌شدیم. ولی این روزها معلوم نیست جوون‌ها فکر و عقل پیدا کردن یا مثل ما بلکه بیش‌تر از ما دارن اشتباه می‌کنن... به هر حال مثل ما نیستن و می‌بینی که با مدیرشون طوری صحبت می‌کنن که گویی دارن با یکی هم‌شان و هم‌سطح خودشون حرف می‌زنن. بله! خوب دیگه، پاول میخائیلوویچ، تو پسر خوبی هستی و از حقوق مردم دفاع می‌کنی. به امید خدا که تو بتونی راهی برای نجات این مردم پیدا کنی! من دیگه باید برم، خداحافظ!»

و رفت...

ربین زیر لب غرغرکنان گفت: «خوب تو برو به همون قبرستونت! شماها مثل شفته هستید که به درد لای جرز دیوار می‌خورید... دیدی پاول، چه کسانی بیش‌تر فریاد می‌زدن که تو به عنوان نماینده انتخاب بشی



اعتصاب کارگران به دلیل کسر یک کوپک از حقوق شان و تهدید مدیر
کارخانه به اخراج آنان.

و بری با مدیر حرف بزنی؟ همون‌هایی که می‌گفتن تو سوسیالیستی، تو آشوبگری. بله، همون‌ها! اون‌ها فکر کردن که تو رو از کارخونه اخراج می‌کنن و جزای تو هم همینه!»

-اون‌ها از نظر خودشون حق دارن!

-لابد گرگ‌ها هم وقتی همدیگر رو پاره‌پاره می‌کنن حق دارن!

چهره‌ی ربین در هم رفته بود و صدایش به طرز عجیبی می‌لرزید: «مردم حرف‌های رک و صریح را باور ندارن؛ باید این جور حرف‌ها رو به خون آغشته کرد.»

پاول در تمام مدت روز افسرده و غمگین به نظر می‌آمد. دلشوره‌ی عجیبی تمام وجودش را در برگرفته بود، گویی دنبال گمشده‌ای می‌گشت و یا هلاک شدن خود را بدون دانستن چگونگی آن احساس می‌کرد.

شب هنگام، موقعی که مادر به خواب رفته بود و پاول در رخت‌خواب خود مشغول خواندن کتاب بود ژاندارم‌ها دوباره آمدند و با غضب شروع کردند به گشتن حیاط و انبار و... آن افسر زرد چهره مثل بار قبل به طرزی موهن و تمسخرآمیز رفتار می‌کرد. خوشش می‌آمد که پاول و مادرش را دست بیندازد. پلاگه ساکت و مغموم در گوشه‌ای نشسته بود و به پسرش نگاه می‌کرد. پاول می‌کوشید تشویش و اضطراب خود را مخفی کند. ولی هر وقت افسر می‌خندید دستان پاول به طرز عجیبی می‌لرزید و مادر حس می‌کرد که پسرش از جواب ندادن به ژاندارم عذاب می‌کشد و تحمل شوخی‌های آن مردک برایش دشوار است. مادر این بار خیلی کم‌تر از دفعه‌ی قبل ترسیده بود ولی نفرت بیش‌تری از این مهمان‌های ناخوانده‌ی شبانه در دل خود احساس می‌کرد ولی سعی می‌کرد این انزجار و کینه را مخفی سازد.

پاول توانست در گوش او بگوید: «آن‌ها مرا با خود می‌برند...»

پلاگه سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: «می‌فهمم.»

آری او می فهمید. پسرش را به زندان می انداختند، به این علت که برای کارگران حرف زده بود. ولی آخر همه با حرف های او موافق بودند و تصدیق می کردند پس همه باید از او دفاع کنند... بنابراین زود آزادش می کنند... دلش می خواست پسرش را در آغوش بگیرد و گریه کند ولی افسر که در کنارش ایستاده بود چپ چپ نگاهش می کرد و پلاگه تصور می نمود که این مرد با خوشحالی منتظر دیدن اشک و التماس اوست. بنابراین تمام قوای خود را جمع کرد و کوشید بر نفس خود غلبه کند و تا حد امکان کم تر حرف بزند. دست پسرش را گرفت و فشرد و در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بود، آهسته گفت: «خدا حافظ پاول، چیزهایی رو که لازم داری برداشتی؟»

- بله، نگران نباش....

- خدا پشت و پناهت باشه....

وقتی پاول را بردند، مادر روی نیمکت نشست و چشم هایش را روی هم گذاشت و آهی کشید و مدت ها آهسته گریست و درد دل خونین خود را در اشک هایش فرو برد. در مقابل خود صورت زرد پسرش را با آن سیل قیطانی همچون لکه ای ثابت می دید که چشمان چین خورده اش حکایت از لذت و شادی می کردند. در سینه اش خشم و غضب نسبت به کسانی که پسرش را از مادرش به جرم حقیقت جویی جدا می کردند همچون کلافی سیاه درهم می پیچید.

هوا سرد بود. قطرات باران به شیشه ها می خورد. چنین به نظر می رسید که شب هنگام اشباحی خاکی رنگ، با بازوان بلند و صورت های سرخ و پهن بدون چشم، پیرامون خانه پرسه می زنند، راه می روند و پرتین هایشان آهسته صدا می کند.

با خود اندیشید: «ای کاش مرا هم با خود برده بودند!»

سوت کارخانه با صدایی بلند برای از سرگرفتن کار زوزه کشید. آن روز

صبح صدای آن، پست، خفه و نامطمئن بود. در باز شد و ریبن به درون آمد. در حالی که با دست قطرات باران را از لای ریشش پاک می کرد پرسید: «بردنش؟»

مادر آهی کشید و گفت: «بله، اون لعنتی ها اومدن و...»
 ریبن لبخندی زد و گفت: «عجب بساطیه! به خونه ی منم اومدن، همه جا رو گشتن... ولی دستگیرم نکردن... پس گفتی پاول را با خود بردن!... می دونم، مدیر به ژاندارم دستور داده و اون ها هم ریختن توی خونه و پاول رو دستگیر کردن! آه! این ها همه با هم همدستند! عده ای به دوشیدن مردم مشغولند و عده ای هم شاخ هایش را نگه می دارند.»
 مادر از جا برخاست و با صدایی بلند گفت: «شما می بایستی برای پاول کاری می کردین، چون اون برای خاطر شما خودشو به خطر انداخت.»
 - کی بایستی از او دفاع می کرد؟

- همه ی شماها!

- شما این طور فکر می کنین؟ ولی نباید به این امید باشین. هزاران سال برای جمع کردن، نیروهاشون وقت صرف شده... میخ های بی شماری در قلب ما فرو کردن، چه طور ممکنه که ما در یک لحظه با متحد شویم؟ باید اول آهنی رو که در دل هامون فرو رفته به کمک هم درآوریم. این آهن های خلیده مانع می شه که دل های ما به هم پیونده و به شکل توده ای متراکم در بیاد.

و با خنده ی مختصری سلانه سلانه رفت. حرف های بی رحمانه و عاری از امیدش بر غم و اندوه مادر افزود. چنان که با خود می گفت:
 «ممکنه شکنجه اش بدهند یا اونو بکشند...»

تن و بدن کتک خورده و مجروح و خون آلود پسرش را مجسم می کرد و وحشت همچون توده ای از گِل رس یخ زده بر سینه اش نشست و خردش کرد. چشمانش درد گرفت. نه اجاقش را روشن کرد، نه شام برای خود

تهیه کرد و نه حتا چایی نوشید. شب دیروقت هنگامی که در بستر دراز کشید در نظر آورد که هرگز به عمرش تنها و چنین خفت زده نبوده است. در این سال‌های اخیر عادت کرده بود به این که در انتظار دائم به سربرد، در اطرافش همیشه جوانان در تکاپو و جوش و خروش بودند و چهره‌ی جدی پسرش که بانی این زندگی پر تشویش ولی خوب بود، همیشه در جلوی چشمش بود. ولی اینک پسرش آن جا نبود و دیگر چیزی وجود نداشت.

۱۴

روز به کندی گذشت و از بی آن شبی توأم با بی خوابی و پس از آن هم روزی طولانی‌تر سپری شد. مادر امید داشت که کسی به دیدنش بیاید ولی هیچ‌کس نیامد. غروب از راه رسید و به دنبال آن شب آمد. باران یخ‌کرده‌ای به دیوارها می‌خورد و آه می‌کشید. باد در لوله‌های نجاری می‌دمید و چیزی در کف اتاق تکان می‌خورد. آهنگ غم‌انگیز و دردناک باران همچون اشک از بام می‌افتاد و هوا را پُر می‌ساخت. چنین به نظر می‌رسید که تمام خانه به طور خفیفی می‌لرزد و غصه‌ای محیط آن را منجمد ساخته است.

کسی آهسته ضربه‌ای به شیشه زد....

مادر به این نوع در زدن‌ها عادت داشت و دیگر از آن به وحشت نمی‌افتاد. لیکن این بار از شادی یکه‌ای خورد. امیدی مبهم ناگهان او را از جایی بلند کرد. شالی بر دوش انداخت و در را باز کرد....

ساموئیلف همراه با شخص دیگری که سرش را در یقه‌ی بالا زده‌ی پالتویش پنهان کرده بود به درون آمد.

ساموئیلوف بدون این که سلام کند پرسید: «شما روز خواب بیدار کردیم؟» او برخلاف همیشه غمگین و گرفته به نظر می‌رسید.
مادر جواب داد: «خواب نبودم.» و نگاه پرسشگرش را به میهمان‌ها انداخت.

مرد همراه ساموئیلف با آهی عمیق و صدادار کلاهش را از سر برداشت، دست پهن و انگشتان درشتش را به طرف مادر دراز کرد و با لحنی صمیمی، گویی با یک آشنای قدیمی روبه‌رو شده است، به پلاگه گفت: «سلام مادر جون! منو می‌شناسید؟»

پلاگه با لحنی از روی شادی فریاد زد: «عجب! ایگور ایوانوویچ شما ایید؟»
مرد کله‌ی بزرگ خود را، که موهای بلندی چون موی کشیشان داشت، فرود آورد و گفت: «بله! خودم هستم!»

لبخند بانمکی صورت گرد او را روشن کرده بود. چشم‌های ریز خاکستری رنگش با حالت دلنوازی مادر را ورنانداز می‌کرد. با آن گردن کلفت و گرد و آن بازوان کوتاهش آدم را به یاد سماور می‌انداخت. صورتش برق می‌زد، نفس‌های صداداری می‌کشید و خُرخر رگه داری از سینه‌اش بیرون می‌آمد.

مادر تعارف کرد: «بروید به اتاق، من همین الان لباس می‌پوشم.»
ساموئیلف زیر چشمی نگاهی به مادر انداخت و با حالتی متفکرانه گفت: «مطلبی هست که باید با شما در میان بگذاریم.»

ایگور به اتاق مجاور رفت و گفت: «مادر جون، امروز صبح یکی از رفقا ما از زندان آزاد شده... مدت سه ماه و یازده روز در زندون بوده. در آن‌جا آندره و پاول را هم دیده و اون‌ها به شما سلام رسوندن. پسرتون از شما خواهش کرده که نگران نباشید و به خودتون تلقین کنید که در راهی که او

در پیش گرفته زندون همیشه برایش مثل آسایشگاه می‌مونه. چون زمامداران ماکه در فکر بهبود وضعیت ما هستند این طور تصمیم گرفتند. مادر جون! حالا اجازه بدین بریم سر اصل مطلب؛ می‌دونین چند نفر دیروز دستگیر شدن؟»

مادر فریاد زد: «ته! مگه غیر از پاول کسان دیگه‌ای رو هم گرفتن؟»
ایگور با خونسردی حرف او را قطع کرد و ادامه داد: «پاول نفر چهل و نهمی بوده! و باید منتظر بود که پلیس ده دوازده نفر دیگه رو هم دستگیر کنه. بله! مثلاً همین آقا رو....»

ساموئیل با حالتی گرفته گفت: «بله، همین رو هم دستگیر می‌کنن!»
پلاگه از این که فهمید پاول آن‌جا تنها نیست، نفس راحتی کشید.
وقتی لباس‌هایش را پوشید و به اتاق آمد لبخندی دلیرانه به روی مهمان‌هایش زد و گفت: «اگه این همه آدم رو دستگیر کرده باشن مسلماً زیاد نگهشون نمی‌دارن!»

ایگور ایوانوویچ پاسخ داد: «حق با شماست! و اگه ما کاری کنیم که ورق‌های بازی اون‌ها را به هم بزنیم مسلماً مثل سابق بازنده می‌شن. بله، مادر جون، ورق این طور برمی‌گرده. اگه ما الان از توزیع بیانیه‌ها مون در کارخونه دست برداریم، این ژاندارم‌های لعنتی همین رو دستاویز قرار می‌دن و از اون بر ضد پاول و رفقا زندانی‌اش استفاده می‌کنن....»
مادر با نگرانی پرسید: «آخر چه طور؟»

ایگور به آرامی جواب داد: «خیلی ساده است! ژاندارم‌ها هم گاهی اوقات استدلال‌های درستی می‌کنن. خوب فکرش را بکنین؛ تا وقتی پاول آزاد بود، اوراق و نشریه‌ها در بین مردم توزیع می‌شد ولی به محض این که دستگیر شد دیگه نه از نشریه خبری بود، نه از بیانیه! این یعنی چی؟ یعنی این که این پاول بوده که این اوراق را منتشر می‌کرده. غیر از اینه؟ و اون وقت ژاندارم‌ها شروع می‌کنن به از بین بردن مردم. چون دوست دارن که

مردم را بدرند. آن قدر که از اون‌ها جز گرد و غبار چیزی به جا نمونه!»

- بله می‌فهمم، می‌فهمم! آه خدای من! پس چه باید کرد؟

ساموئیل از آشپزخانه فریاد زد: «تقریباً همه‌ی رفقا ما رو دستگیر کردن. خاک بر سر من!... ولی باید مثل سابق به کارمون ادامه بدیم. نه تنها برای پیشرفت مدام بلکه برای نجات رفقا مون....»

ایگور با لبخند ملایمی به گفته‌ی او افزود: «ولی دیگه کسی باقی نمونه که کاری انجام بده! ما نشریه‌های خوبی داریم... اون‌ها رو تدوین کردم... ولی نمی‌دونم که چه طور اون‌ها رو به کارخونه ببریم، مسئله اینه.»

ساموئیل گفت: «حالا دیگه موقع وارد شدن به کارخونه جیب‌ها رو می‌گردن!»

مادر حدس زد که آن‌ها انتظار چیزی را از او دارند. از این رو با عجله پرسید: «پس باید چه کار کنیم؟ چاره چیه؟»

ساموئیل در آستانه‌ی در ایستاد و پرسید: «شما کرسونوای فروشنده رو می‌شناسین؟»

- بله، چه طور مگه؟

- با او حرف بزنید، شاید پخش کردن نشریه‌ها رو به عهده بگیره....

مادر دستش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «وای، نه! زن پر حرفیه... نه! تازه همه می‌فهمن که کار منه... نه!»

و ناگهان مثل این که فکر تازه‌ای به ذهنش رسیده باشد آهسته گفت: «بدین به من! بدین به من! راهی پیدا می‌کنم... ترتیبش رو می‌دم... از ما ربا می‌خوام که به من کمک کنه... بالاخره اگه بخوام نون بخورم، باید کار کنم! ناهار کارگران را هم براشون به کارخونه می‌برم... ترتیبش رو می‌دم....»

دست‌هایش را روی سینه فشرد و به مهمان‌هایش اطمینان خاطر داد بدون این که گیر بیفتد ترتیب همه‌ی کارها را می‌دهد و با فریادی فاتحانه گفت: «خواهند دید وقتی که پاول و لاسف در حبس باشه، باز هم دستش

به اون‌ها می‌رسه. خواهند دید!»

هر سه نفر دل و جرأت پیدا کرده بودند. ایگور دست‌هایش را با تمام نیرو به هم مالید و گفت: «آفرین مادر جون! کاش می‌دونستین چه قدر کار خوبی!» واقعاً کیف داره!»

ساموئیل با خنده گفت: «اگه موفق بشین در زندان آن قدر به ما خوش می‌گذره که انگار روی یک صندلی راحتی نشستیم.»
ایگور با صدای دورگه‌اش فریاد زد: «مادر جون شما یک گنج با ارزش هستید!»

پلاگه می‌دانست که اگر موفق شود نشریه‌ها را به کارخانه برده همه می‌فهمیدند که ناشر آن‌ها پاول نبوده است و چون حس می‌کرد می‌تواند کارش را به خوبی انجام دهد از شادی در پوستش نمی‌گنجید.
ایگور دنبال حرفش را گرفت و گفت: «وقتی که به دیدن پاول می‌رفتی به اون بگو که مادر خوبی داره!»

ساموئیل در حالی که می‌خندید گفت: «سعی می‌کنم قبل از روز ملاقات اونو ببینم!»

ایگور از مادر پرسید: «اگه ساموئیل را توقیف نکردن چی؟»
- خوب چاره چیه؟ باید تسلیم شد!

همه شروع کردن به خندیدن. مادر وقتی به اشتباه خود پی برد مانند سایرین خنده‌اش گرفت و با شرمندگی گفت: «آدم وقتی به فکر نزدیکان خودشه کسانی رو که پشت سر او هستند نمی‌بینه.»

ایگور فریاد زد: «طبیعیه! راستی ناراحتِ پاول نباشید و غصه نخورید. از حبس بهتر از سابق بیرون می‌آید. آدم در اون‌جا استراحت می‌کنه و چیز یاد می‌گیره چون وقتی آزادیم فرصت این کارها رو نداریم. سه دفعه توی زندون حبس شدیم بدون این که تفریحی داشته باشیم ولی هر دفعه برای قلب و عظم مفید بوده.»

مادر از روی مهربانی نگاهی به او کرد و گفت: «به سختی نفس می‌کشید.»

ایگور یک انگشتش را به هوا بلند کرد و گفت: «این امر دلایل خاصی دارد! خوب مادر جون، درست شد... فردا ما نشریه‌ها را برای شما می‌آوریم... و چرخ‌های که ظلمات دیرین را معدوم می‌سازد دوباره به حرکت در می‌آید. زنده باد آزادی بیان! پاینده باد قلب مادر! خدا حافظ تا بعد!»

ساموئیل دست پلاگه را به قوت فشرد و گفت: «خدا حافظ! من یک کلمه از این موضوع رو به مادر نمی‌تونم بگم.»

مادر برای خوش‌آیند او گفت: «بالاخره همه‌ی مردم می‌فهمند!»
وقتی که آن‌ها رفتند مادر در را بست، وسط اتاق زانو زد و شروع به دعا خواندن کرد. مثل این که فکری یگانه و مهم داشت. تمام کسانی را که پاول در زندگی او وارد کرده بود دعا کرد. می‌دید که این‌ها بین او و تصاویر مقدس عبور می‌کنند و به طرز ساده و غریبی به هم نزدیک و در عین حال تنها هستند.

صبح زود نزد ماریا کرسونوا رفت. این زن پرسروصدا با لباسش که همواره چرب بود با دلسوزی از مادر پذیرایی کرد.

با دست روی شانه‌ی پلاگه زد و پرسید: «ناراحتی؟ دل داشته باش! خُب، گرفتن بردنش. عجب بساطی ست! اهمیتی نداره سابقاً اشخاص رو به علت دزدی حبس می‌کردن حالا برای این که حقیقتو می‌گن به زندون می‌اندازن. پاول حرف‌هایی زده که شاید نباید می‌گفته، ولی برای دفاع از رفقاش بوده و اینو هرکسی می‌دونه. نترس! اگه به زبون هم نمی‌یارن می‌دونن که پسر خوبیه... می‌خواستم به خونه‌ات پیام اما فرصت نکردم... با وجود این که مرتب جنس‌ها مو آب می‌کنم ولی مطمئنم که در بی چیزی

و فقر می میرم. فاسق‌های ناتو خونه خرابم می‌کنن! هی می‌خورن درست مثل حشرات! که تو کیسه‌ی نون افتاده باشن... به محض این که ده روبل جمع می‌کنم یکی از کافرها می‌یاد و منو می‌چاپه... بله! زن بودن چیز بدیه! چه زندگی نفرت‌انگیزی! تنها زندگی کردن مشکله ولی دو نفر بودن مشکل‌تره!»

پلاگه و راجی او را قطع کرد و گفت: «او دم از تو بخوام که منو وردست خودت کنی.»

ماریا پرسید: «چه طور؟»

وقتی که حرف دوستش تمام شد سرش را به علامت قبول تکان داد و گفت: «کاملاً حاضرم! یادت هست که تو بارها مرا از دست شوهرم پناه دادی؟ حالا نوبت منه که تو رو از فقر در نجات دهم. وظیفه‌ی هر کسی ست که به تو کمک کنه برای این که پسرت برای کاری به دردسر افتاده که مربوط به همه است. پسر خوبی، همه می‌گن و دل همه براش می‌سوزه. من معتقدم که این توقیف‌ها برای کارخونه عاقبت خوبی نداره. بین اون‌جا چه خبره جونم، حرف‌های عجیبی تو کارخونه می‌زنن. رؤسا گمون می‌کنن پاچه‌ی یک نفر رو که گرفتن دیگه موضوع ختم می‌شه! اما نتیجه‌اش این می‌شه که اگه ده نفر رو بزنن، صد نفر به خشم می‌آن! وقتی که آدم می‌خواد به تشکیل توده دست بزنه باید با احتیاط باشه. توده مدت مدیدی تحمل می‌کنه ولی یک روز منفجر می‌شه!»

هر دوزن موافقت کردند. از فردای آن روز مادر پاول در موقع ناهار دو دیگ پر از سوپ، که ماریا درست کرده بود، به کارخانه می‌برد و ماریا هم به بازار می‌رفت.



کارگرها به زودی متوجه پیرزن شدند. بعضی ها به او نزدیک می شدند و دوستانه می گفتند: «مادر پلاگه، کار پیدا کردی؟»

و او را تسلی می دادند و مطمئن می ساختند که پاول به زودی آزاد خواهد شد و حق با پاول است. برخی دیگر با حرف های محتاطانه که از روی دلسوزی بود قلب دردناکش را مشوش می کردند. عده ای هم آشکارا به مدیر کارخانه و ژاندارم ها فحش می دادند و ندای صادقانه ای را در دل وی بیدار می کردند. کسانی هم بودند که با لذتی از روی بدخواهی به او می نگریستند. ایزایی گریف ISAIA GORBOV، مأمور حضور و غیاب کارگران، دندان ها را به هم می فشرد و گفت: «اگه من حاکم بودم، می دادم پسر تو رو دار بزنی تا بفهمه گمراه کردن مردم یعنی چه!»

این کلمات با برودت مرگباری مادر را بر جای خشک کرد. به ایزایی جوابی نداد فقط به صورت پر از کک و مک او نگاهی افکند و آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

می دید که در کارخانه هیجان وجود دارد؛ کارگرها به شکل دسته های کوچکی جمع شده و آهسته ولی با شور بحث می کردند. سرکارگرها با حالت گرفته همه جا در گردش بودند.

گاهی نیز ناسزاها و خنده ی خشم آمیزی در فضا می پیچید. مادر در این موقع دید که دو پاسبان ساموئیلوف را کشان کشان

می بردند. تقریباً صد کارگر دنبال او می رفتند و پاسبان‌ها را با فحش و استهزا به ستوه می آوردند.

یکی فریاد زد: «رفیق، به گردش می‌ری؟»

دیگری گفت: «پاینده باد رفیق ما! یک اسکورت بهش دادن!»
و یک مشت ناسزا در فضا پیچید.

مرد یک چشم و بلند قدی فریاد زد: «از قرار معلوم گرفتن دزدها فایده‌اش کم‌تره؛ به این جهت آدم‌های درستکار رو می‌گیرن!...»
دیگری از میان جمعیت ادامه داد: «باز اگه شب این کار رو می‌کردن یه چیزی! اما این اراذل خجالت نمی‌کشن که روز روشن دست به چنین عملی می‌زنن!»

پاسبان‌ها تند راه می‌رفتند و قیافه‌شان گرفته بود. می‌کوشیدند که چیزی نبینند و فحش‌هایی را که از هر طرف به سویشان پرتاب می‌شد نشنوند. سه کارگر با یک میله‌ی دراز آهنی جلو رفتند و تهدیدکنان فریاد کردند: «گناهکارها، پایین!»

ساموئلف وقتی از جلو مادر گذشت خندان سرش را تکان داد و گفت: «یک بنده‌ی خاکسار را کشون کشون می‌برن.»

پلاگه ساکت ماند و در حالی که از دیدن این منظره که جوانان درستکار و باهوش را به زندان می‌بردند سخت متأثر شده بود، بدون این که خودش متوجه باشد، نسبت به آن‌ها مهر مادری پیدا می‌کرد و از شنیدن حرف‌های توییح‌آمیز که در مورد رؤسا گفته می‌شد خوشحال بود و در این میان نفوذ پسرش را حس می‌کرد.

وقتی که از کارخانه خارج شد، بعد از ظهر را نزد ماریا گذراند؛ به او کمک کرد و به وراجی‌اش گوش داد. شب خیلی دیر وقت به خانه‌ی خالی، سرد و بی‌مهر خود برگشت. مدت مدیدی در گوشه و کنار سرگردان بود بی‌آن که بداند چه باید بکند و یا کجا بنشیند. از این که ایگور

برخلاف وعده‌اش هنوز نیامده بود نگران بود.

در بیرون قطعات سنگین و خاکستری رنگ برف پاییزه می‌بارید. این قطعات به شیشه‌ها می‌چسبیدند، سپس بی‌صدا می‌لغزیدند و آب می‌شدند و اثرات نمناکی برجای می‌گذاشتند. مادر به فکر پاول بود...

کسی با احتیاط در زد. پلاگه دوید و در را باز کرد و ساشنکا داخل خانه شد. مدت مدیدی بود که مادر او را ندیده بود و از این که امشب را تنها نیست و هم صحبتی پیدا کرده خوشحال بود. به طرف او رفت و گفت: «سلام! مدتی ست که شما رو ندیدم. دور از این جا به سر می‌برید؟»

ساشنکا تبسم‌کنان جواب داد: «نه، زندون بودم. همان موقع که نیکا! ایوانوویچ حبس شد. اونو که یادتون هست؟»

مادر فریاد زد: «چه‌طور ممکنه فراموش کرده باشم! ایگور دیروز به من گفت آزادش کردن... ولی از شما با من حرفی نزدن... هیچ‌کس به من نگفت که شما حبسید...»

دختر به اطراف خود نگاه کرد و گفت: «حرف، زدن نداره! باید پیش از اومدن ایگور لباسمو عوض کنم!»

- به کلی خیس شدید!

- نشریه‌ها رو آوردم.

مادر گفت: «بدین! بدین!»

- الان.

دخترک به سرعت پالتویش را نیم باز کرد، خود را تکان داد و بسته‌های اوراق به زمین ریخت. مادر با خوشحالی آن‌ها را جمع کرد و گفت: «آه! منو بگو، وقتی دیدم شکمتون این قدر جلو آمده فکر کردم شوهر کردین و در انتظار بچه‌ای هستین. آه! چه قدر زیاد آوردین... پیاده اومدین؟»

ساشنکا گفت: «بله.»

دخترک مثل سابق باریک و نازک شد. مادر دید که گونه‌هایش فرو رفته و سایه‌های تیره رنگی چشم‌های درشتش را احاطه کرده است. پلاگه آهی کشید و سرش را تکان داد و فریاد زد: «شما رو تازه آزاد کردن... به جای این که استراحت کنین چنین باری رو هفت کیلومتر حمل کردین!»

ساشنکا در حالی که می‌لرزید جواب داد: «لازم بود! خُب، بگین بینم احوال پاول میخائیلوویچ چه‌طوره؟... زیاد که ناراحت نبود؟» دخترک بی آن‌که به مادر نگاه کند حرف می‌زد. سرش را خم کرده بود و داشت موهایش را مرتب می‌کرد و انگشتانش می‌لرزید. مادر جواب داد: «نه! حالش خوبه، ضعف نشون نمی‌ده.» دخترک با صدایی آهسته و کمی لرزان ادامه داد: «او از سلامتی کاملی برخورداره، این طور نیس؟»

مادر گفت: «او هرگز مریض نشده. چه قدر می‌لرزید! صبر کنین الان براتون چای با مربای تمشک می‌آرم.» ساشنکا با تبسم مختصری گفت: «ولی چرا شما زحمت بکشین؟ دیر وقته بذارین خودم چای درست کنم.»

مادر در حالی که به آشپزخانه می‌رفت تا سماور را روشن کند جواب داد: «شما خسته‌اید!» ساشنکا دنبال او به آشپزخانه رفت و روی نیمکتی نشست و دست‌هایش را روی سر به هم وصل کرد و دنباله‌ی حرف را گرفت: «بله خسته‌ام! با همه‌ی این‌ها زندان آدم رو فرسوده می‌کنه! چه بطالت منحوسی‌ست، از هر چیزی دشوارتره. آدم یک هفته، یک ماه اون‌جا می‌مونه و تمام کاری که باید در عرض این مدت انجام بده معلومه. زندونی‌ها توقع تعلیم دارن... و آدم هم می‌دونه که می‌تونه اون‌چه رو لازم دارن به اون‌ها بده... آدم مثل حیوونی درنده در قفسه و همین موضوعه که قلب رو خشک می‌کنه.»

مادر پرسید: «اجر شما با کی خواهد بود؟»
و خودش آهی کشید و جواب داد: «غیر از خدا هیچ کس؛ لابد شما هم
به خدا معتقد نیستین؟»

مادر ناگهان به هیجان آمد و گفت: «من حرف شما رو باور نمی کنم.»
دست هایش را که از زغال کثیف شده بود با پیش بندش پاک کرد و با
اعتقاد راسخی ادامه داد: «شما متوجه عقایدتون نیستین! چه طور ممکنه
آدم بدون اعتقاد به خدا خودشو وقف چنین زندگی ای بکنه؟»
ناگهان صدای پا و زمزمه ای شنیده شد. لرززه بر اندام مادر افتاد،
دخترک از جا بلند شد و درگوشی گفت: «در را باز نکنین! اگه ژاندارم ها
باشن بگین که متو نمی شناسین... خونه رو عوضی گرفتم؛ تو خیابون غش
کرده بودم و شما متو به خونه آوردین. لباسمو در آوردین و نشریه ها رو
دیدین، متوجه شدین؟»

مادر از روی محبت پرسید: «عزیزم این حرف ها برای چیه؟»
ساشنکا گوش داد و گفت: «صبر کنین! تصور می کنم ایگوره...»
از قضا خودش بود. سراپا خیس بود و خسته و کوفته.
فریاد زد: «آه سماور حاضره مادر جون، این تو دنیا از همه چیز بهتره!
ساشنکا! عجب، هنوز هیچی نشده این جایی!» در حالی که فضای تنگ
آشپزخانه را با صدای خشن خود پر می کرد پالتو سنگینش را به کندی در
آورد و بی آن که نفسش جا بیاید ادامه داد: «مادر جون، وجود این خانم
برای مقامات حاکمه خیلی خطرناکه! یکی از زندان بان ها به این خانم
توهین کرده بود، او به آن نگهبان گفته بود که اگه ازش عذرخواهی نکنه
اعتصاب غذا می کنه؛ مدت هشت روز هم هیچی نخورد. نزدیک بود به
عالم بهتری بره. به نظر شما بهتر نیس؟ در مورد شکم کوچک من
چی می گین؟»

در حالی که شکم به اش را که از نشریه های قطور باد کرده بود با
بازوهای کوتاهش نگه داشته بود و به اتاق رفت و در را بست.

مادر با تعجب پرسید: «راستی هشت روز غذا نخوردین؟»
ساشنکا مثل آدم سرمایی شانه‌ها را حرکت داد و گفت: «لازم بود از من معذرت بخواد.»

این آرامی و این سماجت مرتاضانه در مادر حالت تویخ را ایجاد کرد.
پلاگه گفت: «خوب، شاید شما می‌مردین؟»
- بمیرم! بالاخره عذر خواست. آدم نباید از اهانت دیگران نسبت به خودش گذشت کنه!

مادر آهسته گفت: «بله... با وجود این به ما زن‌ها در تموم عمرمون اهانت می‌شه.»

ایگور در را باز کرد و گفت: «بارم سبک شد! سماور حاضره؟ اجازه بدین سماور رو بردارم.»

سماور را برداشت و در حینی که آن را از اتاق می‌برد اضافه کرد:
«پدرم اقلأً روزی بیست استکان چای می‌خورد و به همین دلیل بود که هفتادوسه سال را به آرومی و بدون مریض شدن گذروند. بیش از صدکیلو وزن داشت و در ده و سکره سنسکی VOSKRESSENSKI جامه‌دار کلیسا بود...»

مادر فریاد زد: «شما پسر بابا ایوان هستین؟»

- بله از کجا می‌دونین؟

- من هم اهل و سکره سنسکی هستم!

- پس هم ولایتی هستیم؟ از کدام خانواده‌ای؟

- سره‌گین SEREGUINE، پس همسایه بودیم.

- شما دختر نیل NIL هستین که پاش لنگ بود؟ این شخص رو خوب می‌شناسم؛ چند دفعه گوشم رو کشیده.

مادر و ایگور سخت مشغول صحبت بودند. ساشنکا به آن‌ها نگاه می‌کرد و چای می‌ریخت. ناگهان صدای به هم خوردن ظرف‌ها مادر را به یاد وظایفش انداخت.

- اوه! معذرت می‌خواهم! وقتی که شروع کنم به وراجی همه چیز رو فراموش می‌کنم. دیدن یک هم‌ولایتی آن‌قدر کیف داره...
 ساشنکا گفت: «بیخشید برای خودم ریختم، این‌جا را مثل خونه‌ی خودم می‌دونم. هنوز هیچی نشده ساعت یازده شد. باید راه درازی رو طی کنم....»

مادر از روی تعجب پرسید: «برای رفتن به کجا؟ به شهر؟»
 - بله!

- شبه؛ بارون می‌آد و خسته‌اید! همین‌جا بمونین. ایگور توی آشپزخانه می‌خوابه و ما هم این‌جا....
 - نه من باید برم!

یگور لیخندی زد و گفت: «آره، هم‌ولایتی باید این خانم جیم پشه. اونو می‌شناسن و اگه فردا در کوچه بیننش خوب نیست!»
 - چه‌طور؟ تنها می‌ره؟
 یگور خندید و گفت: «بله!»

ساشنکا دوباره برای خود چای ریخت و لقمه‌ای نان جو برداشت و نمک زد و در حالی که فکوره‌انه به مادر نگاه می‌کرد مشغول خوردن شد.
 مادر گفت: «شما و ناتاشا چه‌طور می‌تونین چنین کاری بکنین؟ من که نمی‌تونم، می‌ترسم!»

ایگور گفت: «او هم همین‌طوره، می‌ترسه. ساشنکا غیر از اینه؟»
 - نه!

پلاگه نگاهی به وی انداخت و آهسته گفت: «چه‌قدر جرأت دارید!»
 ساشنکا بعد از خوردن چای بدون آن‌که حرفی بزند دست ایگور را فشرد و به آشپزخانه رفت و پلاگه هم دنبال او رفت.

ساشنکا گفت: «اگر پاول میخائیلویچ را دیدین از قول من بهش سلام برسونین.»

دستش روی چفت در بود ولی ناگاه برگشت و آهسته پرسید: «ممکنه شما رو ببوسم؟»

مادر بی آنکه جواب دهد وی را با هیجان در آغوش گرفت.

ساشنکا آهسته گفت: «متشکرم!»

و سرش را تکان داد و خارج شد.

مادر وقتی که به اتاق برگشت با تشویش به طرف پنجره نگاه کرد. دانه‌های نیمه آب شده‌ی برف در ظلمت شب به سنگینی فرو می‌ریخت. به طرف ایگور رفت و کنارش نشست. او با سروصدا چایش را فوت می‌کرد. صورتش سرخ شده و عرق کرده بود. آثار خشنودی در چهره‌اش هویدا بود. مادر نگاهی غمگینانه به مهمانش انداخت و با ناراحتی گفت: «بیچاره ساشنکا! چه طوری به خونه می‌رسه؟»

یگور گفت: «بله، حتماً خیلی خسته می‌شه، تو زندون خیلی صدمه کشیده. قبلاً قوی‌تر بود... به خصوص که با سختی بار نیومده... من تصور می‌کنم ریه‌هاش مریضه...»

مادر آهسته سؤال کرد: «ساشنکا کیه؟»

- دختر یک زمین‌داره. بسیار متمول و پست فطرته. مادر جون لابد می‌دونین که همدیگر رو دوست دارن و می‌خوان با هم ازدواج کنن؟ - کی؟

- او و پاول. اما وضعیت اون‌ها اینه که می‌بینی. وقتی که پاول آزاده، ساشنکا حبسه و برعکس.

مادر پس از اندکی سکوت جواب داد: «این موضوع رو نمی‌دونستم.

پاول هیچ وقت از خودش حرف نمی‌زنه.»

مادر بیش از پیش به حال دختر دلش سوخت.

از روی خصومتی غیرارادی به مهمان خود نگاه کرد و دنبال صحبت را

گرفت: «حقش بود همراهش می‌رفتین.»

ایگور به آرامی جواب داد: «امکان نداشت. این جای یک دنیا کار دارم و

تمام روز رو باید راه برم و وقتی که کسی مثل من تنگی نفس داره پیاده روی

برایش سخته.»

مادر به طور مبهم به گفته‌ی ایگور فکر می‌کرد. از این که این خبر را نه از

زیان پسرش بلکه از زیان یک بیگانه شنیده بود خیلی ناراحت شد.

لب‌هایش را برهم می‌فشرد و ابروهایش را در هم کشیده بود.

ایگور سرش را تکان داد و گفت: «بله دختر خوبیه. می‌بینم که دلتون

می‌سوزه. بدکاری می‌کنین. اگه بنا باشه دلتون به حال همه‌ی ما انقلابیون

بسوزه به قدر کافی حس ترحم نخواهید داشت. اگه راستش رو بخواهی

هیچ کس زندگی خیلی خوشی نداره... چندی پیش یکی از رفقایم از تبعید

برگشت، موقعی که به نیژنی نووگروود NNINI NOVGOROD رسید زن و

بچه‌اش در اسمولنسک SMOLENSK انتظارش رو داشتن و هنگامی که به

اسمولنسک رسید در مسکو حبس شده بودن حالا نوبت زن‌هاست که به

سیبری تبعید بشن... من هم زنی داشتم؛ موجود نازنینی بود اما پنج سال

زندگی در تبعید به گور فرستادش.»

استکان چایش را لاجرم سرکشید و به صحبت ادامه داد و سال‌ها و

ماه‌های حبس و تبعیدش را شمرد؛ مصیبت‌های مختلفی را نقل کرد، در

مورد قحطی سیبری و قتل عام در زندان‌ها حرف زد. مادر او را نگاه

می‌کرد و به گفتارش گوش می‌داد و از سادگی آمیخته با آرامش او در

تشریح این زندگی پر از شکنجه و آزار تعجب می‌کرد.

- خوب، بیایم سر موضوع خودمون.

صدایش تغییر کرد و صورتش مقرر شد. از پلاگه پرسید که چه طور خیال دارد نشریه‌ها را به کارخانه برساند و مادر از این‌که او تمام جزئیات کار را می‌دانست تعجب کرد.

وقتی صحبت‌شان درباره‌ی پخش نشریه‌ها تمام شد، باز از دهشان صحبت کردند. در حینی که ایگور شوخی می‌کرد پلاگه سال‌های گذشته‌اش را در نظر مجسم می‌ساخت و می‌دید که به طور عجیبی به مردابی شبیه است که دارای تپه‌های یکنواخت مشجر به بیدهای لرزان و صنوبرهای کوچک و غان‌های سفید که در میان تپه‌ها گم بودند. غان‌های سفید به کندی می‌رویدند و پس از آن‌که پنج یا شش سال روی این خاک پوسیده و متحرک عمر می‌کردند، می‌افتادند و به نوبه خود می‌گندیدند... مادر با تأسف تو صیف‌ناپذیر و مرموزی این پرده را تماشا می‌کرد. روبه‌رویش هیکل دختری که خطوط چهره‌اش خشن و لجوج بود مجسم گشت که خسته و تک و تنها زیر دانه‌های نمناک برف راه می‌پیماید و پسرش در اتاقی کوچک با پنجره‌ی آهنی محبوس است. شاید در این لحظه پسرش هنوز به خواب نرفته بود و فکر می‌کرد... ولی نه به مادرش، بلکه به یک نفر دیگر که به او نزدیک‌تر است! خیالات زجرآوری مانند ابری تیره و با شکل‌های ناپایدار به طرف وی می‌لغزید و به شدت بر روحش چیره می‌شد.

ایگور تبسم‌کنان گفت: «مادر جون خسته‌اید! برید بخوابید!»

مادر به او شب‌بخیر گفت و به آشپزخانه رفت. درحالی‌که کج و با احتیاط راه می‌رفت، قلبش از تلخی اندوه سوزانی آکنده بود.

روز بعد، ایگور هنگام صرف چای به وی گفت: «اگه شمارو گیر بیارن و ازتون بپرسن این همه اوراق ممنوعه رو از کجا آوردید چی جواب می دید؟»

- می گم به شما مربوط نیست! همین.

ایگور گفت: «بله، اما هیچ وقت قانع نمی شن، چون یقین دارن که مربوط به خودشون می شه و مدت مدیدی شمارو استنطاق می کنن.»
- ولی من چیزی نمی گم!

- حبستون می کنن!

مادر آهی کشید و گفت: «چه اهمیتی داره! اقلأ وجودم به یک دردی خورده! کی به من محتاجه؟ هیچ کس. و از فراری که می گن دیگه شکنجه نمی کنن....»

- آهان! شکنجه تون نمی کنن، اما یک زن خوبی مثل شما باید ملاحظه ی خودشو بکنه.

- شما که لالایی می دونین چرا خودتون خوابتون نمی بره!

ایگور ساکت شد و شروع به قدم زدن کرد. سپس به مادر نزدیک شد و گفت: «هم ولایتی، درد آورده! حس می کنم که این وضعیت برای شما خیلی دشواره.»

مادر دستش را حرکتی داد و گفت: «وضعیت همه همین طوره. شاید برای کسانی که می فهمن آسون تر باشه. ولی منم کم کم دارم می فهمم که آدمای خوب چی می خوان....»

ایگور با لحنی موقرانه گفت: «مادر جون همین قدر که می فهمید، برای اون ها مفید هستید.»

مادر نگاهی به او انداخت و لبخند زد.

نزدیک ظهر که شد مادر با خونسردی یک آدم کارکشته اوراق را زیر لباسش جا داد. وقتی که ایگور دید پلاگه با چه مهارتی آن‌ها را پنهان می‌کند با خشنودی فریاد زد: «بسیار خوب مادر جون، ادبیات در شما تغییری نداده و شما، مادر، همان زن خوب و نازنینی که سن و سالی ازش گذشته و نسبتاً قوی و بزرگ باقی مانده‌اید. خدا به کارتون برکت بده!»

پلاگه نیم ساعت بعد آرام و خونسرد مقابل در کارخانه ایستاده بود. دو نگهبان که از تمسخر کارگران به خشم آمده بودند به آن‌ها فحش می‌دادند. بدون استثنا هرکسی را که داخل حیاط می‌شد می‌گشتند. پاسبانی هم با یک نفر که چشم‌های تیز و پاهای کوتاه و صورت سرخی داشت نزدیک آن جا گشت می‌زدند.

مادر در حالی که چانچویش^۱ را از شانه‌ای به شانه‌ی دیگر می‌انداخت از گوشه‌ی چشم او را واریسی کرد. حدس می‌زد که باید جاسوس باشد. یک نفر قلچماقی مو مجعد که کاسکتش را پشت سر گذاشته بود به نگهبانانی که جیب‌هایش را می‌گشتند فریاد زد: «عفریت‌ها، کله‌ها رو بگردین نه جیب‌ها رو!»

یکی از نگهبانان جواب داد: «تو سرت جز شپش هیچی نداری.» کارگر گفت: «خوب، شپش‌ها رو پیدا کنید، لایق همین کار هستید!» جاسوس نگاهی از روی بدجنسی به او انداخت و به زمین تف کرد. مادر گفت: «بگذارید رد بشم! می‌بینی که بارم سنگینه... پشتم خرد شد!»

نگهبان با تغییر داد زد: «برو! این قدر حرف زن!» پلاگه چون به جای خود رسید ظرف‌های سوپش را زمین گذاشت. به اطراف خود نگاه کرد و عرق صورتش را پاک کرد.

۱. چوبی که روی شانه می‌اندازند و به هر دو طرف آن سطل یا باری را آویزان می‌کنند. م.



پلاگه به هوای فروختن غذا در محوطه ی کارخانه اعلامیه ها را
مخفیانه بین کارگران پخش می کرد.

فوراً دو مرد قفل ساز که برادران گوسف GOUSSEV نام داشتند، به او نزدیک شدند. برادر بزرگ تر که واسیلی VASSILI نام داشت ابروها را درهم کشید و با صدای بلندی پرسید: «نان شیرینی با گوشت (پاته) داری؟»
مادر جواب داد: «فردا می آرم!»

این جمله نشانه‌ی رمز بود و صورت آن دو برادر روشن شد. ایوان توانست خودداری کند و فریاد زد: «آه! تو مادر خوبی هستی!»
واسیلی چمباتمه زد، ظرف سوپ را نگاه کرد و در حالی که پنهانی یک دسته از اوراق را در لباسش پنهان می کرد با صدای بلند گفت: «ایوان، خانه رفتن چه فایده‌ای داره! این جا ناهار بخوریم!»
به سرعت اوراق را در ساق پوتین هایش گذاشت و باز گفت: «باید به فروشنده‌ی تازه کمک کرد!»

ایوان خندید و گفت: «درسته!»

مادر گهگاهی با احتیاط به اطراف خود نگاه می کرد و داد می زد: «آی سوپ! آی رشته داغ! آی کباب!»

نشریه‌ها را از لباسش مخفیانه بیرون می آورد و بی آن که دیده شود آن‌ها را بین کارگران پخش می کرد. هر دفعه که بسته‌ای از اوراق از دستش رها می شد ناگهان صورت افسر ژاندارمری همچون لکه زردی شبیه به روشنایی کبریتی در اتاق تاریک در نظرش مجسم می شد و مادر در عالم خیال با یک حس بدخواهی که ارضا شده باشد به او گفت: «بیا پدرجون، این هم مال تو!...»

و هنگامی که بسته‌ی دیگر را می داد از روی خوشحالی اضافه می کرد: «بیا باز هم یکی دیگه!»

ژان گوسف وقتی که کارگران بشقاب در دست نزدیک می شدند با صدای بلند می خندید. مادر دست از تقسیم برمی داشت، سوپ کلم و رشته فرنگی می ریخت و این دو برادر به شوخی می گفتند: «مادر پلاگه عجب زرنگه!»

شوفری با لحنی غم‌انگیز گفت: «نون‌آورشو ازش گرفتن... آره این پست‌فطرت‌ها!... خوب به اندازه سه کوپک رشته بده... مادر دل داشته باش!... همه‌ی این چیزها درست می‌شه...»

مادر تبسم کنان گفت: «ممنون از این حرف‌های خوب!»
کارگر درحالی‌که دور می‌شد گفت: «این حرف‌های خوب برام گرون تموم نمی‌شه!»
آهنگری با خنده جواب داد: «آدم هیچ‌کس رو نداره که این حرف‌های خوب رو بهش بزنه.»

مادر با تعجب شانه‌هایش را بالا انداخت و اضافه کرد: «زندگی این طوره، بچه‌های من....»

واسیلی گوسف برخاست و در حالی‌که به دقت دکمه‌های پالتویش را می‌انداخت فریاد زد: «غذای داغ خوردم و با وجود این سردم می‌شه.»
آن‌گاه رفت. برادرش ایوان هم برخاست و سوت‌زنان دور شد.
مادر گهگاهی فریاد می‌زد: «آی سوپ داغ! آی رشته فرنگی! آی سوپ کلم!»

با خود می‌گفت که تجربه‌ی اولم را برای پسرم خواهم گفت. مدام چهره‌ی زرد و مبهوت افسر در نظرش مجسم می‌شد. سبیل سیاهش تکان می‌خورد و ناراحتی او را آشکار می‌ساخت. زیر لب بالا که از خشم منقبض شده بود، دندان‌های سفید به هم فشرده‌اش برق می‌زد. شادی مانند پرنده‌ای خوش الحان که در دل مادر آواز می‌خواند، در حالی‌که کارش را با مهارت انجام می‌داد به خود می‌گفت: «بیا این هم یکی دیگه... یکی دیگه!»

تمام روز احساسی داشت که برایش تازه و به طور مطبوعی دلنواز بود. هنگام غروب، بعد از پایان کارش مشغول خوردن چای بود که صدای پای اسبی زیر پنجره پیچید و آواز آشنایی به گوشش رسید. مادر ناگهان برخاست و به طرف در شتافت. کسی با قدم‌های بلند می‌آمد. چشم‌هایش سیاهی رفت و به چارچوب در تکیه داد. با پا در را عقب زد.

صدایی آشنا گفت: «سلام مادر جون!» دست‌هایی خشک و بلند روی شانه‌های مادر گذاشته شد. آندره بود. به همان اندازه که از دیدار او احساس خوشحالی به وی دست داد درد ناکامی نیز بر دلش چیره گشت و این دو حس به یکدیگر در آمیخته و به موجی سوزان تبدیل شدند که او را از جا بلند کرد و در آغوش آندره انداخت. مادر بی آن‌که حرفی بزند به آرامی می‌گریست. آندره به موهایش دست کشید و با همان صدای خوش‌آهنگ به او گفت: «مادر جون گریه نکنین! به شما قول می‌دم که به زودی آزادش می‌کنن! هیچ مدرکی بر علیه او ندارن. رفقایش هم بیش‌تر از ماهی‌های سرخ کرده حرف نمی‌زنن که چیزی بروز کنه... در ضمن پاول به شما سلام رسوند. حالش هم خیلی خوبه. توی زندون جا تنگه! هم از این‌جا، هم از شهر بیش از صد نفر رو دستگیر کردن. در هر سلولی سه یا چهار نفر رو جا دادن. از طرز اداره زندون ایرادی نمی‌شه گرفت. بدجنس نیستن ولی از بس که کار می‌کنن همیشه خسته‌اند. این قدر این ژاندارم‌های شیطان صفت براشون کار می‌تراشن! ولی زیاد سختگیر نیستن دائماً به ما

می گفتن که آقایان کمی آروم تر باشین و اسباب دردسر ما نشین... و بدین ترتیب وضعیت کاملاً خوب بود... می تو نیستیم حرف بزنیم، کتاب ردوبدل کنیم و غذاها مونو با هم تقسیم کنیم، چه زندون دلکشی! قدیمی و کثیف اما ملایم و مطبوع. مجرمان غیرسیاسی هم آده های خوبی بودن و به ما خیلی خدمت می کردن.

«بوکین، من و چهار نفر دیگه رو، آزاد کردن و به زودی پاول رو هم حتماً آزاد می کنن. چون اونجا با همه خوش رفتاری می کنه. وسف چیکف بیش تر از همه در حبس می مونه چون اوقاتشون از دستش خیلی تلخه مرتب به همه فحش می ده، ژاندارم ها از او منتفرون. بالاخره کارش به محاکمه می کشه. پاول سعی می کنه اونو آروم کنه و همیشه بهش می گه: نیکلا ساکت باش! فحش دادن به این ها چه فایده ای داره؟ با فحش که بهتر نمی شن! ولی چیکف می گه که ریشه این دمل ها رو از روی زمین خواهم کند.» مادر از خبرهایی که در مورد پاول شنیده بود کمی از نگرانی هایش برطرف شد و تبسم کنان گفت: «می دونم که به زودی آزاد می شه!»

آندره تبسم کنان او را نگاه می کرد. کاملاً به دل مادر نزدیک بود. در اعماق چشم های آبی گردش جرقه ای محبت آمیز و اندکی غمگین روشن می گشت. از مادر پرسید: «این اواخر چه کار کردین؟»

مادر پس از آنکه آهی طولانی کشید گفت: «آندره، شما رو خیلی دوست دارم!» و صورت لاغرش را، که ته ریش اش هم در آمده بود، ورنده از کرد.

آندره در حالی که روی صندلی جابه جا می شد گفت: «کمی محبت برای ما کافیه. می دونم که منو دوست دارین. دلشون بزرگه و می نوین همه ی مردمو دوست داشته باشید!»

مادر با با فشاری گفت: «من شمارو خیلی دوست دارم و مطمئن هستم که اگه مادری داشتین، مردم به او به خاطر داشتن چنین فرزند ی حسد می بردن...»

آندره سرش را تکان داد و دو دستش را با تمام نیرو به یکدیگر مالید.
 با صدای آهسته گفت: «من هم مادری در گوشه‌ای دارم.»
 پلاگه فریاد زد: «می‌دونین من امروز چه کار کردم؟» و با لکنت ناشی از
 خوشحالی حکایت کرد که چگونه اوراق را در کارخانه داخل کرده است.
 ابتدا آندره از تعجب چشم‌هایش گرد شد. سپس تلنگری به سرش زد
 و با خوشحالی گفت: «آه! اما این شوخی نیست! موضوعی ست جدی!
 پاول خوشحال خواهد شد! مادر جون خیلی خوب‌کاری کردید! چه برای
 پاول و چه برای تمام کسانی که با او زندانی شدند.»
 از شادی سوت می‌زد و صندلی‌اش را تکان می‌داد. شادی پر طنین او
 انعکاسی قوی در روح پلاگه ایجاد می‌کرد.

مادر مثل این‌که دلش باز شده و جویباری روشن از حرف‌های
 درخشان از آن جاری گشته باشد گفت: «آندره جون، امان از وقتی که در
 مورد زندگی خودم فکر می‌کنم آخ! خدایا، خداوندا!... خوب چرا زندگی
 کرده‌ام؟ برای کار کردن و کتک خوردن. غیر از شوهرم کسی رو نمی‌دیدم و
 جز ترس چیزی نمی‌شناختم. حتا ندیدم که پاول چگونه بزرگ شد... تا
 وقتی که شوهرم زنده بود حتا نمی‌دونستم که دوستش داشتم یا نه! تموم
 غم و غصه‌ها و فکر و خیالم متوجه‌ی یک چیز بود: این که به این حیوون
 درنده غذا بدم تا راضی و سیر باشه و خشمگین نشه و برای یک دفعه هم
 که شده کتکم نزنه... ولی به خاطر ندارم که یک بار هم کتک نخورده باشم.
 چنان با شدت منو می‌زد که گویی نه فقط زنشو تنبیه می‌کنه بلکه تلافی
 تموم کسانی رو که از شون نفرت داشت سر من خالی می‌کرد... بیست
 سال به این ترتیب زندگی کردم... نمی‌دونم پیش از ازدواج وضعیتم
 چه‌طوری بود چون یادم نمی‌آد! هر وقت سعی می‌کنم به خاطر بیاورم
 چیزی نمی‌بینم، مثل این‌که در اون موقع کور بودم. با ایگور ایوانوویچ - اهل
 یک روستاییم - اخیراً از این در و اون در صحبت می‌کردیم... خانه‌ها رو به

خاطر می‌آوردم، اشخاص رو دوباره می‌دیدم، اما فراموش کرده بودم که چه‌طور زندگی می‌کردن و چی می‌گفتن و چی بر سرشون اومده بود. آتش‌سوزی‌ها رو یادم می‌آد، دو آتش‌سوزی... شوهرم این‌قدر متو کتک زده که دیگه چیزی در ذهنم باقی نمانده. روحم به کلی مسدود و کور و کر شده....»

مادر نفس خود را جا آورد و مثل ماهی که از آب خارج شده باشد هوا را با ولع استنشاق کرد. به طرف جلو خم شد و صدایش را آهسته‌تر کرد و ادامه داد: «وقتی که شوهرم مرد به پسرم چسیدم... او هم که به چنین کارهایی دست زده. اون وقت دلم می‌سوخت و به خودم می‌گفتم که اگه او هلاک بشه من تک‌وتنها چه‌طوری زندگی کنم؟ چه‌قدر غم و غصه‌ی تو دلم داشتم، همش می‌ترسیدم. وقتی که به سرنوشتش فکر می‌کنم دلم خون می‌شه....»

ساکت شد سرش را آهسته تکان داد، سپس با لحن مخصوصی دنبال حرفش را گرفت: «عشق ما زن‌ها خالص نیست! ما آن‌چه را که مورد نیازمون هست دوست داریم... ولی هر وقت می‌بینم که شما در فکر مادرتون هستین از خودم می‌پرسم که مگه شما چه احتیاجی بهش دارین....؟ و تموم اشخاص دیگه که برای توده رنج می‌کشن و به حبس فرستاده می‌شن یا به سیبری تبعید می‌شن، در آن‌جا می‌میرن و یا دارشون می‌زنن و یا این دخترهایی که شب زیر برف و بارون و در گِل‌ولای تک‌وتنها می‌رن و برای دیدن ما هفت کیلومتر راه را پیاده طی می‌کنن... کی اون‌ها رو به این عمل وامی‌داره؟ علتش اینه که اون‌ها از روی خلوص دوست دارن که چنین کاری بکنن! این‌ها ایمان و اعتقاد دارن، آندره! اما من بلد نیستم این‌طور دوست داشته باشم. من آن‌چه را که متعلق به من و نزدیکان منه دوست دارم.»

آندره رویش را برگرداند و مثل همیشه سروگونه‌ها و چشم‌هایش را به

شدت مالید و گفت: «شما هم می‌تونین دوست داشته باشید. اگه چیزی هم از او دور باشه به او نزدیک می‌شه! همه آن‌چه را که بهشون نزدیکه دوست دارن ولی برای کسی که دل بزرگی داره اگه چیزی هم از او دور باشه به او نزدیک می‌شه! شما هم با اون قلب بزرگ‌تون می‌تونین خیلی‌ها رو دوست داشته باشید چون مهر مادری شما زیاده.»

مادر آهسته جواب داد: «خداکنه! بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم شمارو بیش‌تر از پاول دوست دارم... پاول خیلی توداره! قضیه‌ی خواستگاری از ساشنکا رو اصلاً به من که مادرش بودم نگفته بود.»

آندره گفت: «این موضوع درست نیست! پاول واقعاً اونو دوست داره و اون هم پاول رو. اما برای ازدواج او کاملاً حاضره ولی پاول....»

مادر و چشم‌هایش را با حالت اندوه‌باری متوجه آندره کرد و گفت: «بله درست! اشخاص از خودشون دست می‌کشند....»

آندره آهسته گفت: «پاول آدم فوق‌العاده‌ای ست! مثل آهن می‌مونه....»
مادر ادامه داد: «حالا که حبسه! این مسئله باعث تشویش و اضطرابه اما نه مثل سابق... چون زندگی دیگه اون زندگی نیست و روحیه‌ی من هم تغییر کرده. دیگه با چشم‌های باز به اطراف نگاه می‌کنم. مثلاً اگه نگرانم، برای همه نگرانم. حالا دلم هم غصه داره و هم شادی. خیلی چیزها هست که نمی‌فهمم ولی برای من خیلی ناگواره که شما به خدا اعتقاد ندارین، حُب چاره‌ای نیس. لیکن می‌بینم و می‌دونم که آدم‌های نازنینی هستید؛ خودتونو به زندگی پر مشقتی محکوم کردین تا به توده خدمت کنین و حقیقت رو اشاعه بدین... من هم به حقیقت شما پی بردم: تا اشخاصی متمول و مقتدر وجود دارن توده نه عدالت نه خوشی نه چیز دیگه‌ای به دست نمی‌آرن... اینه آندره... من در میان شما زندگی می‌کنم... شب‌ها گاهی، گذشته و نیروی لگدمال شده و دل جوون شکسته‌ام رو به خاطر می‌آرم... دلم به حال خودم می‌سوزه اما با وجود این زندگیم بهتر شده.»

آندره بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. می‌کوشید که پاهایش را روی زمین نکشد. در فکر بود که یک مرتبه فریاد زد: «آنچه می‌گویید راسته! راسته! در کرج KERTEH یهودی جوونی بود که این شعر را گفته بود. و بی‌گناهایی که کشته شده‌اند با نیروی حقیقت زنده خواهند شد! خود این شخص در کرج به دست پلیس به قتل رسید اما اهمیت نداده. حقیقت رو می‌شناخت و پدر او تو در دل‌ها کاشت... شما هم موجود بی‌گناهی هستید که کشته می‌شوید... خوب ادای مطلب کرده...»

پلاگه ادامه داد: «حرف می‌زنم، حرف می‌زنم و به حرف‌های خودم گوش می‌دم ولی باورم نمی‌شود چون تمام عمر ساکت بودم و جز یک فکر نداشتم و آن هم این بود که در طول روز از همه دور باشم و کسی منو نبیند تا مجهول بمونم... ولی حالا در فکر همه‌ام... شاید خوب از کارهای شما سر در نیارم... اما همه به من نزدیک‌اند. دلم به حال همه می‌سوزه و سعادت همه را خواستارم... به خصوص شما رو آندره‌ی عزیز!»

آندره به او نزدیک شد و گفت: «ممنون. متشکرم نرین». در حالی که دست‌های مادر را در دستش گرفت، محکم فشرد و تکان داد. سپس به سرعت روی خود را برگرداند.

پلاگه از تأثر و هیجان خسته شده بود. حس شهامتی قلبش را گره می‌ساخت. آندره قدم‌های بلندی برداشت و به او گفت: «مادر چون حقتش بود کمی وسف‌چیکف را دلداری می‌دادید! آخه پدرشم تو زندونه! پیرمرد نفرت‌انگیزی ست! وقتی که پسرش او تو از پنجره می‌بیند فحشش می‌ده و این خوب نیست! جوونک، آدم خوبی؛ سگ، موش... همه‌ی مخلوقات رو دوست داره غیر از بشر. ببین یک آدمو تا چه حد می‌تونن فاسد کنن!»

پلاگه با لحنی فکورانه گفت: «مادرش بی‌آنکه اثری بر جای بگذاره سر به نیست شده، پدرش هم که دزد و دائم‌الخمره.»

مادر موقعی که آندره رفت بخوابد بی آنکه او متوجه شود علامت صلیب روی مینه‌اش کشید و نیم ساعت بعد آهسته پرسید: «آندره، خوابتون نمی‌بره؟»
 - نه، چه‌طور مگه؟
 - هیچی، شب بخیر!
 آندره از روی حق‌شناسی جواب داد: «متشکرم مادر.»



روز بعد هنگامی که مادر با بارش به درکارخانه رسید نگهبان با خشونت جلوی او را گرفت و به او فرمان داد که ظرف‌هایش را زمین بگذارد و به دقت او را گشتند.
 در حالی که بدون ملاحظه جیب‌هایش را می‌گشتند با لحنی آرام گفت:
 «سوپ یخ می‌کنه!»
 یکی از مردها با صدایی زننده جواب داد: «خفه شو!»
 دیگری شانه‌ی اولی را کمی عقب زده و با اطمینان گفت: «بهت نگفتم که اون‌هارو از روی ترده می‌اندازن!»
 سیزوف پیرمرد، اولین کسی بود که نزدیک وی آمد. به همه طرف نگاه کرد و آهسته پرسید: «مادر، شنیدی یارو چی گفت؟»
 - نه؟

- اوراق باز پیدا شده. مثل نمک همه جا ریختند، توقیف‌ها و تفتیش‌ها هیچ فایده‌ای نداره. برادرزاده‌ام - مازین - حبسه... پسر ت هم حبسه ولی با

این حال نشریه‌ها مثل سابق پخش شده... پس مسبب، اون‌ها نبودن... سیزوف گفت: «کار اشخاص نیست بلکه کار افکاره... افکار را نمی‌شه مثل کیک گرفت.» سپس ریشش را در دست جمع کرد و در حالی که دور می‌شد گفت: «چرا هیچ وقت منزل ما نمی‌آیی؟ تنها جایی خوردن لطفی نداره.» مادر تشکر کرد. در حالی که جنس‌هایش را داد می‌زد به دقت مواظب جوش و خروشی بود که در کارخانه به راه افتاده بود؛ همه‌ی کارگرها هیجان زده به نظر می‌رسیدند، دسته‌هایی تشکیل می‌شد و سپس پراکنده می‌گشت. از کارگاهی به کارگاه دیگر می‌دویدند. صداها تحریک شده و صورت‌ها حاکی از خشنودی و شادی بود. در هوای پر از دوده، نسیمی از جسارت و دلیری احساس می‌شد. گاهی از گوشه و کنار فریادهای تصدیق و تمسخر و گاهی تهدید برمی‌خاست. جوان‌ها پیش‌تر به هیجان آمده بودند، ولی کارگرهای مسن‌تر احتیاط می‌کردند و به تبسمی اکتفا می‌نمودند. سرکارگران با حالت غمگین می‌رفتند و می‌آمدند. پاسبانان می‌دویدند. تا سروکله‌شان پیدا می‌شد کارگران به کندی از هم جدا می‌شدند یا در جای خود می‌ماندند و بی‌آنکه حرفی بزنند به صورت‌های متغیر و خشمگین پاسبان‌ها نگاه می‌کردند.

تمام کارگران تر و تمیز به نظر می‌آمدند. هیکل بلند ارشد خانواده‌ی گوسف، این‌جا و آن‌جا آشکار می‌گشت. برادرش مانند سایه به دنبالش بود و می‌خندید.

استاد نجاری موسوم به واولف VAVILOV و ایزایی - مأمور حضور و غیاب - بدون عجله از جلو مادر گذشتند. ایزایی مردی کوتاه و چاق بود که سرش را به عقب انداخته و گردنش را به سمت چپ خم کرده بود و به صورت بی‌تأثر و بادکرده‌ی نجار می‌نگریست. به تندی گفت: «ببینید، ایوان ایوانوویچ، با آن‌که این موضوع به قول آقای مدیر مربوط به انهدام کشوره، بازم این‌ها می‌خندند و خشنودند. وجین کردن به درد نمی‌خوره بایستی شخم زد...»

و اوبلف در حالی که دست‌هایش پشتش بود و انگشت‌هایش را می‌فشرد با صدای بلند گفت: «پدرسگ‌ها! هرچه دلتون می‌خواد چاپ کنین اما در صدد حرف زدن در مورد من نباشین!»
 و اسیلی گوسف به مادر نزدیک شد و گفت: «خوراکی به من بده؛ غذاهات خوبه....»

سپس چشمکی زد و آهسته ادامه داد: «می‌بینید! به مقصود رسیدیم... خوب شد، خیلی خوب شد مادر جون!»
 مادر دوستانه با سر به او اشاره کرد. از مشاهده‌ی این‌که این قلچماق و بدترین لات محله محرماته و با آن‌همه ادب با او حرف می‌زد خوشحال بود. از دیدن جوش و خروش کارخانه، شادمان به خود می‌گفت: «خُب، اگه من نبودم که این‌طور نمی‌شد!»
 سه کارگر نزدیک او ایستادند. یکی از آن‌ها آهسته با لحن تأسف باری گفت: «من هیچی پیدا نکردم....»

دومی گفت: «باید سواد خوندن داشت. من هجی هم نمی‌تونم بکنم اما می‌بینم که اون‌ها از اون اوراق ضربه‌ی سختی خوردن!...»
 سومی نگاهی به اطرافش انداخت و پیشنهاد کرد: «بریم توی آتشیخونه تا براتون بخونم!»

گوسف پلک‌هایش را به هم زد و زیر لب گفت: «بالاخره اوراق تأثیر خودشون رو می‌گذارند.»

پلاگه خشنود به خانه برگشت. به چشم خود دیده بود که آن‌ها با پخش بیانیه‌ها به هدف‌شان رسیده بودند.

به آندره گفت: «کارگرها از بی‌سوادی خود متأسف‌اندا در جوونی خوندن بلد بودم. اما فراموش کرده‌ام....»

آندره گفت: «باید دوباره یاد بگیری.»

- با این سن و سال من؟ چرا باید کاری کنم که مردم منو مسخره کنن؟

ولی آندره از روی قفسه کتابی برداشت و با نوک کارش حرفی از حروف نام کتاب را نشان داد و پرسید: «این چیه؟»
مادر خندان جواب داد: «ر.»
- این یکی؟
- آ.

مادر خیلی پکر بود. به نظرش می آمد که چشم های آندره با خنده ای نهانی مسخره اش می کنند، به همین جهت نگاهش را از او دزدید اما صدای این مرد، نرم و آرام بود. پلاگه نگاهی به او انداخت و دید که قیافه اش جدی ست.

مادر بی اراده خندید و پرسید: «واقعاً خیال دارید منو باسواد کنید؟»
- چرا که نه؟ امتحان می کنیم! چون خوندن رو آموختید و الآن هم حروف رو به خاطر می آید. اگه موفق شدیم چه بهتر والا چیزی گم نکردیم....»
مادر گفت: «می گن از حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمی شه!»
آندره سرش را تکان داد و گفت: «آه! از این مثل ها زیاده یکی دیگه هم هست که می گه: هرچه آدم کم تر بدونه راحت تر می خوابه!»
- این مثل ها همه از روی معده است و معده با اون ها برای روح کمند می بافه تا اونو بهتر در اختیار خودش داشته باشه... خوب این حرف چیه؟
- ال!

- خوب ببین چه طور جداست!... این یکی؟
مادر نهایت سعی اش را می کرد، ابروها را می جنباند و به زور حروف را به خاطر می آورد. چنان در کار خود غوطه ور بود که همه چیز را فراموش می کرد، اما چشم هایش به زودی خسته شد. اشک های خستگی و پس از آن اشک های غصه در آن ها جمع شد.

آهی کشید و فریاد زد: «منو ببینید! موقع مردنمه ولی می خوام باسواد بشم!»
آندره با صدایی آهسته و دلنواز گفت: «گریه نکنید! طور دیگه

نمی‌تونستید زندگی بکنید، با وجود این حالا می‌فهمید که بد زندگی کردید... هزاران نفر هستند که می‌تونن بهتر از شما زندگی کنن، ولی مثل حیوون‌ها زندگی می‌کنن و به خودشون هم می‌بالند که زندگی خوبی دارن مگه در زندگی اون‌ها چه چیز خوبی وجود داره؟ امروز کار می‌کنن و می‌خورن و بازم فردا همین برنامه است و همه‌ی عمرشونو این‌طوری می‌گذرونن. ضمناً بچه‌دار هم می‌شن ابتدا با اون‌ها تفریح می‌کنن و وجود آن‌ها را مایه‌ی لذت و آرامش خود می‌دونن ولی وقتی کمی بزرگ‌تر شدن و احتیاج به غذای بیش‌تری پیدا کردن والدین بنای کج خلقی را می‌گذارن، به اون‌ها فحش می‌دن و می‌گن که پرخورها زود باشین بزرگ بشین و برین دنبال کار! دوست دارن که بچه‌هاشونو مثل حیوون‌ها اهلی بار بیارن... لیکن بچه‌ها هم برای شکمشون کار می‌کنن، و همین‌طور زندگی تکرار می‌شه... هرگز هیچ‌گونه خوشحالی یا فکری که باعث نشاط روح بشه برای آن‌ها وجود نداره. بعضی‌ها همیشه مثل فقرا گدایی می‌کنن و برخی دیگه مثل دزدها اون‌چه که احتیاج دارن از دیگری کِش می‌رن. قوانین ظالمانه‌ای وضع شده و اشخاصی رو معین کردن که به بیاتون و هفت‌تیر مسلح‌اند و به این‌ها دستور می‌دن که مردم رو به رعایت قوانین وادار کنین. این قوانین مایه‌ی آسایشه و به ما اجازه می‌ده که خون بشر را بمکیم و وقتی هم که بشر در مقابل فشار خارجی تسلیم نشه پندهایی به زور در کله‌اش فرو می‌کنن که عقلِ او را مطیع کنن....»

همان‌طور که به میز تکیه داده بود و با چشم‌های متفکرش به مادر نگاه می‌کرد اضافه کرد: «فقط اون‌هایی آدم هستند که زنجیرها رو از جسم و عقلِ هم‌نوع خود پاره می‌کنن. مثل شما که به اندازه‌ی توان خود به این کار پرداختید.»

پلاگه فریاد زد: «من؟ چه‌طور می‌تونم....»
 - بله؟ همین شما! مثل بارون که هر قطره‌ی کوچکی آن دانه‌ی گندم رو

آبیاری می‌کنه و وقتی که خوندن بلد شدید....»

شروع کرد به خندیدن، بلند شد و با قدم‌های بلند اتاق را پیمود.

- بله یاد می‌گیرید... و موقعی که پاول برگرده تعجب خواهد کرد....

مادر گفت: «آه! آندره! وقتی که آدم جوونه هر کاری برایش آسونه اما

موقعی که پیر می‌شه غصه‌اش زیاد و قوتش کمه و مغزش هم کار نمی‌کنه...»

آندره شب بیرون رفت. پلاگه چراغی روشن کرد و نزدیک میز نشست

و به بافتن جورابی مشغول شد. اما به زودی برخاست و از روی تردید

چند قدمی برداشت. سپس به آشپزخانه رفت و در خانه را چفت کرد و به

اتاق برگشت. پس از کشیدن پرده‌ها کتابی از روی قفسه برداشت و پشت

میز نشست، روی صفحه‌ها خم شد و لب‌هایش شروع کردند به جنبیدن...

هروقت صدایی از کوچه به گوشش می‌رسید لرزان کتاب را می‌پست و

گوش می‌داد... پس از آن گاهی چشم بسته و گاهی زیر لب می‌گفت:

«ز - ن - د - د - گی.»



در زدند. مادر ناگهان برخاست. کتاب را روی قفسه انداخت و در حین

عبور از آشپزخانه با اضطراب پرسید: «کیه؟»

- منم....

ریبین بود. پس از سلام و علیک مدتی ریشش را دست کشید و نگاهی

به اتاق انداخت و گفت: «قبل از این هم بی‌آنکه بپرسی کیه در را باز

می‌کردی؟ تنهایی؟»

- بله.

- آخ! تصور می‌کردم که آندره این جاست... امروز دیدمش... زندون مرد رو فاسد نمی‌کنه؛ این حماقت ماست که ما را پیش از هرچیز نابود می‌کنه، همین!

نشست و ادامه داد: «خوب، می‌خوام مطلبی رو بهت بگم... می‌بینی... یک فکری به نظرم رسیده.»

حالتی موقر و مرموزی داشت که پلاگه را مشوش می‌کرد. پلاگه در مقابلش نشست و بی‌آنکه حرفی بزند صبر کرد.

ربین با صدای سنگینش گفت: «برای هر چیز پول لازمه! نه دنیا اومدن و نه مردن هیچ کدوم مفت نیست... این تشریه‌ها و اوراق هم پول لازم داره. خوب، حالا می‌دونی پول این تشریه‌ها از کجا می‌آد؟»

مادر در حالی که خطری را حدس می‌زد آهسته گفت: «نمی‌دونم!»
- من هم نمی‌دونم. در ضمن این تشریه‌ها رو کی می‌نویسه؟
- دانشمندان....

ربین به طور مختصر گفت: «اریاب‌ها! آدم‌هایی که از ما بالاترند.»
لحنش عمیق‌تر شده و صورت ریش‌دارش سرخ و آویزان بود.

- بنابراین اریاب‌ها این تشریه‌ها رو علیه خودشون می‌نویسن که بر ما حاکم‌اند... خوب، حالا بگو ببینم براشون چه فایده‌ای داره که پولشونو حروم کنن تا توده رو بر ضد خودشون برانگیزن.... هان؟

مادر چشم‌ها را بست، سپس کاملاً باز کرد و از روی وحشت فریاد زد:
«تو چه فکر می‌کنی؟ بگو!»

ربین مثل خرس سنگینی خود را روی صندلی تکان داد و دنبال حرفش را گرفت: «من هم وقتی که به این فکر افتادم خشکم زد....»

- موضوع چیه؟ خبر داری؟

ربین جواب داد: «فریبه! حس می‌کنم که فریبه. اطلاعاتی ندارم اما

می بینم که کلکی درکاره. نجبا و مردمان تحصیل کرده می خوان مارو گول
 «نه! نه! من باور نمی کنم... وجدان اون هاست که وادارشون می کنه... نه،
 نیت های بد ندارن.»

ربین فکورانه پرسید: «از کی داری حرف می زنی؟»
 - از همه، از همه ی کسانی که دیدم بدون استثنا خون بشر را
 دادوستد نمی کنند.

قطرات عرق در صورتش هویدا شد و انگشت هایش لرزید.
 ربین سر را پایین انداخت و گفت: «اون جا رو نباید نگاه کرد بلکه
 دورتر رو باید دید! اون هایی که به ما نزدیک ترند. شاید خودشون هم
 متوجه این موضوع نیستن. به خیالشون کار خوبی می کنن... این ها
 دوستدار حقیقتن. اما شاید عقب سر اون ها کسانی باشن که فقط در فکر
 منفعت خودشونند... آدم بی دلیل علیه خود اقدام نمی کنه...»

مانند یک روستایی با اعتقاد لجوجانه و دهاتی وار اضافه کرده: «از
 دست ارباب ها و مردمون تحصیل کرده هرگز چیز حساسی بیرون نخواهد اومد!»
 مادر که دوباره دستخوش تردید مبهمی شده بود پرسید: «چه
 تصمیمی گرفته ای؟»
 - من؟

ربین او را ورنداز کرد، لحظه ای ساکت ماند و تکرار کرد: «با کسانی

که بالاتر از ما هستند نباید متحد شد... همین!

آن‌گاه دوباره ساکت شد. مانند کلاف به خود می‌پیچید.

- مادر، من می‌میرم. دلم می‌خواست به رفقا ملحق بشم و مثل اون‌ها کار بکنم.... برای این کار خوبم؛ خوندن و نوشتن هم بلدم و مخصوصاً می‌دونم که به مردم چه باید گفت ولی حالا دیگه پی‌کارم می‌رم. حال که نمی‌تونم باور کنم باید برم. می‌دونم مادر، روح مردم آلوده شده... همه سراپا حسادت‌اند و می‌خوان بیلعند و چون شکار کمیابه هرکس در صددۀ که ممنوع خودشو بیلعه....»

سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت.

- خودم به تنهایی به روستاها می‌رم و توده رو تحریک می‌کنم. باید توده خودش برای فتح آزادی قیام کنه. اگه بتونه بفهمه روزنه‌ای پیدا خواهد کرد... سعی می‌کنم به اون بفهمونم که جز خودش کسی نیست که مایه‌ی امیدواریش باشه و عقلی هم بالای عقل خودش نیست. همین و بس! مادر دلش به حال ربیین سوخت و از سرنوشتش می‌ترسید. ربیین همیشه در نظری زنده بود اما او به مادر نزدیک‌تر و مأنوس‌تر می‌شد. ناخودآگاه فکر کرد: «پاول از یک طرف می‌رود و این از طرف دیگر... پاول زحمتش کم‌تر خواهد بود.

آهسته به او گفت: «دستگیرت می‌کنن!»

ربیین نگاهی به او انداخت و جواب داد: «مرا می‌گیرند ولی بعد از آزادی دوباره از نو شروع می‌کنم.»

- خود دهقانان تو را تسلیم می‌کنن و ممکنه در حبس بمونی....

- بیرون می‌آم و دوباره دنبال کارم را می‌گیرم.... اما دهقانان یک یا دو دفعه منو تسلیم می‌کنن و پس از اون می‌فهمن صلاحشون در اینه که حرفمو گوش بدن. بهشون می‌گم: «حرف منو باور نکنین فقط به اون‌ها گوش بدین.» اگه گوش کنن باورشون می‌شه!

آن دو با تائی حرف می زدند مثل این که هر کلمه ای را پیش از آن که بر زبان بیاورند می سنجیدند.

ربین ادامه داد: «مادر جون، این اواخر که در این جا زندگی کردم خیلی چیزها دیدم! بعضی از اون ها رو فهمیده ام و حالا به نظرم می رسه که طفلی را دفن می کنم....»

مادر با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «میخائیل ایوانوویچ، هلاک خواهی شد.»

چشم های سیاه و گودش را به حالت استفهام بر او دوخت. بدن قویش به جلو خم گشته بود. در حالی که دست هایش را به لبه ی صندلی تکیه داده بود صورت سبزه اش در میان ریش سیاهش، رنگ پریده به نظر می آمد. - می دونی که مسیح در مورد دانه ی گندم چی گفته؟ دانه باید بمیرد تا دوباره در خوشه ی تازه ای زنده شود. من هنوز به مرگ نزدیک نشدم. بر روی صندلی تکانی خورد و با تائی برخاست.

- به مشروب فروشی می رم.... آندره نمی آد... حتماً دوباره شروع به کار کرده؟

مادر تبسم کنان گفت: «بله. همه شون یک جورند، همین که از زندون آزاد می شن بر می گردن سر کارهاشون.»

- همین طور هم باید باشه. آنچه بهت گفتم براش نقل کن.... هر دو با تائی به آشپزخانه رفتند و بی آن که همدیگر را نگاه کنند حرف های مختصری میانشان رد و بدل شد.

- خوب، خدا حافظ!

- خدا حافظ! مزدت را کی می گیری؟

- گرفته ام.

- پس کی می ری؟

- صبح خیلی زود.

- خدا حافظ!

ریبین خم شد و با اکراه سلاسه سلاسه خارج شد. مادر لحظه‌ای در آستانه‌ی در ماند. به صدای قدم‌های سنگینی که دور می‌شد و تردیدهایی که در دلش ایجاد شده بود گوش داد. سپس برگشت و به محض این‌که به اتاق رسید پرده را عقب زد و از پنجره نگاه کرد. ظلمات غلیظی شیشه‌ها را فرا می‌گرفت و چنین می‌نمود که شیشه‌ها با دهان باز و بی‌انتهایشان منتظر چیزی هستند. پلاگه با خود می‌گفت: «من شب‌ها زندگی می‌کنم! همیشه شب‌ها.»

به حال دهقان مقرر دلش می‌سوخت؛ آدم چهارشانه و قوی بود با ریش سیاه... ولی با این وصف مثل همه‌ی مردم آثار عجز در او دیده می‌شد. آندره خیلی زود هیجان‌زده و خوشحال آمد. وقتی که مادر در مورد ریبین با او صحبت کرد، آندره فریاد زد: «خیلی خُب، بذار بره در دهات حقیقت رو اشاعه بده و توده رو بیدار کنه. موندن با ما براش مشکل بود... افکار مخصوصی در سر داره که نمی‌ذاره اندیشه‌های ما را قبول کنه.» مادر با احتیاط گفت: «از پولدارها و ارباب‌ها و اشخاص تحصیل کرده حرف زد. می‌گفت از قرار معلوم حقه‌ای در کاره! آن‌ها خوبند به شرط این‌که ما رو گول نزنن!»

آندره خندان داد زد: «این موضوع شما رو ناراحت می‌کنه؟ آه! پول! کاش اقلاً داشتیم! هنوز هم با پول دیگران زندگی می‌کنیم. مثلاً نیکلا ایوانوویچ که ماهی هفتادوپنج روبل می‌گیره ماهی پنجاه روبل اونو به ما می‌ده، سایرین هم همین‌طور. دانشجویان گرسنه هم که پول‌هایشان را یک‌کوپیک، یک‌کوپیک جمع کردند، مبلغی بین برای ما می‌فرستن. البته همه جور آدمی هست... بعضی‌ها مارو گول می‌زنن، بعضی دیگه مانع پیشرفتمون می‌شن، اما بهترین افراد در میان اون‌ها کسانی هستند که تا پیروزی با ما همراه هستند.

دست‌هایش را به هم مالید و ادامه داد: «ولی این پیروزی هنوز خیلی از ما دوره! در انتظار اون روز، اول مه^۱، جشن مختصری می‌گیریم که حتماً با شادی و نشاط همراه!»

حرف‌ها و هیجان او تشویشی را که ریبین در دل مادر کاشته بود تسکین داد. آندره در اتاق قدم می‌زد و در حالی که پاهایش را می‌کشید دستی به سر و سینه‌ی خود کشید و با چشم‌های دوخته به زمین دنبال صحبت را گرفت: «کاش می‌دونستین که گاهی چه احساس عجیبی به من دست می‌ده!... به نظرم می‌آد که هر جا می‌رم مردم با هم رفیق‌اند و همه برافروخته از یک آتشی یگانه. همه خوب و شاد هستند و بدون این که حرف بزنند همدیگر رو درک می‌کنند و دیگه هیچ‌کس همون خودشو نمی‌رنجونه و هیچ‌کس به این کار احتیاج نداره. زندگی هماهنگه و هر دلی سرود خودشو می‌خونه... و تموم این سرودها مانند جویبارهایی هستند که به یک رودخانه تبدیل می‌شن که به آرامی به دریای انوار درخشان زندگی آزاد می‌ریزه... و به خودم می‌گم که همه‌ی این‌ها عملی می‌شه!... و اگه ما بخوایم که این‌طور باشه ممکن نیست نشه!... آنگاه قلب مبهوت من از شادی سرشار می‌شه... اون قدر خوشحال می‌شم که می‌خوام گریه کنم!»

مادر تکان نمی‌خورد تا فکر او را به هم نزنند و کلامش را قطع نکنند. همیشه به حرف‌های او با دقت گوش می‌داد تا به حرف‌های رفقایش. چون او با سادگی سخن می‌گفت و گفتارش بیش‌تر در دل تأثیر داشت! پاول هم نظرش به آینده بود - وقتی که آدم در چنین راهی قدم می‌زند چگونه رفتارش ممکن است غیر از این باشد؟ اما پاول هیچ‌وقت احساساتش را ابراز نمی‌کرد و آنچه دیده بود به هیچ‌کس نمی‌گفت. به نظر مادر چنین می‌رسید که آندره آینده را همواره از دریچه‌ی قلبش می‌بیند. همیشه افسانه‌ی پیروزی انسان‌های روی زمین در نطق‌هایش

تکرار می شد و این افسانه معنی زندگی و کاری را که سرش و رفقای او در پیش گرفته بودند در دیده‌ی مادر روشن می کرد.

آندره سرش را تکان داد و ادامه داد: «وقتی که به هوش می آیم و وقتی که به اطراف خودم نگاه می کنم می بینم که همه چیز سرد و کثیفه! و مردم خسته و خشمگین هستند....»

جلو پلاگه که ایستاد با صدایی آهسته و حزین و نگاهی که از غصه خفه شده بود دنبال صحبت را گرفت: «خیلی وحشتناکه! دیگه نمی شه به بشر اعتقاد داشت. باید حتا ازش ترسید و متنفر بود! گویی آدم دو هویت پیدا کرده؛ او می خواد عشق بورزد و به جز این هم چیزی نمی خواد. ولی چگونه ممکنه کسی را بخشید که مانند حیوون وحشی خود را روی شما می اندازه و نمی خواد روح زنده‌ای را در وجود شما قائل بشه و به صورت شما مشقت می زنه؟ عفو کردن او محاله. برای خودم نیس اگه فقط من مورد نظر بودم، تموم اهانت هارو تحمل می کردم ولی نمی خوام که با ستمگرها تباری کنم، نمی خوام که با سوار شدن رو پشت من برای اون‌ها آموزشگاه زدن دیگرون بشه.»

پرتو سردی در چشم هایش می درخشید. با حالتی عنادآمیز سرش را خم کرد و با متانت بیش تری سخن می گفت: «از هر عمل بدی گرچه به من آزار نرسونه، نباید چشم پوشی کنم. من که روی زمین تنها نیستم! فرض کنیم امروز بهم توهینی بشه، اهمیتی ندارم حتا به اون بخندم و وانمود کنم که از اون توهین نرنجیدم اما فردا شخص ناسزاگویی که روی من زور آزمایی کرده در صدد کندن پوست شخص دیگری برمی آید. و برای همین است که نباید همه رو با یک چشم دید. باید عنان دل رو نگه داشت، دوست و دشمن رو تشخیص داد. این عمل متصفانه ست ولی دلپسند نیست!»

مادر بی آن که علتش را بداند به یاد ساشنکا و آن افسر افتاد. آهی کشید و گفت: «با گندمی که کاشته نشده چگونه می شود نان پخت؟»

آندره فریاد زد: «بدبختی همین جاست. باید با دیدگاه‌های مختلف نگاه کرد. در سینه‌ی ما دو قلب می‌تپد: یکی مردم را دوست دارد و دیگری به ما هشدار می‌ده!»
مادر فریاد کرد: «بله.»

در حافظه‌اش هیکل شوهر زمخت و عبوش مانند سنگ درشتی که از خزه مستور باشد نقش می‌بست. در نظرش ناتاشا را که به آندره شوهر کرده و پسرش را که به وصال ساشنکا رسیده مجسم کرد.
آندره به جوش آمد و دنبال کلامش را گرفت و گفت: «علت این چییه؟ چنان واضح و آشکاره که حتا خنده‌داره. علتش اینه که مردم همه در یک سطح قرار ندارند. پس کافیه که همه‌ی آن‌ها رو در یک سطح ردیف کنیم! و سپس آن‌چه را که عقل به وجود آورده و چیزهای را که دست‌ها ساختند به قسمت‌های مساوی بین آن‌ها تقسیم کنیم، اون وقت یکدیگر رو از بندگی ترس و زنجیرهای حرص و خیریت آزاد خواهیم کرد!»

آندره و مادر غالباً از این قبیل گفت‌وگوها با هم داشتند.
آندره دوباره در کارخانه استخدام شده بود. تمام مزد خود را به پلاگه می‌داد و او هم این پول‌ها را به همان سادگی که از پاول می‌گرفت می‌پذیرفت.
گاهی آندره با لب‌خندی به مادر پیشنهاد می‌کرد: «مادر جون چه‌طوره با هم کتابی بخوانیم، هان؟»

پلاگه شوخی‌کنان امتناع می‌کرد. تبسم آندره او را مستأصل می‌ساخت و با خود می‌گفت: «حالا که می‌خندی چرا در این مورد حرف بزنیم؟»

مادر معنی کلماتی را که نمی‌دانست از آندره سؤال می‌کرد و او متوجه شد که مادر مخفیانه درس می‌خواند.

روزی پلاگه گفت: «آندره جان، سوی چشمم کم شده، باید عینک بزنم....»

آندره جواب داد: «یکشنبه آینده با هم به شهر نزد دکتری می‌ریم که با من آشناست. چشمتونو معاینه می‌کنه و اگه لازم باشه عینک می‌ده.»

مادر سه دفعه برای دیدن پاول به زندان رفت ولی هردفعه فرمانده ژاندارمری با خوشرویی از دادن اجازه خودداری کرد.
- مادر، یک هفته‌ی دیگه. زودتر نمی‌شه! یک هفته دیگه می‌بینید...
امروز ممکن نیست....

فرمانده هیکلی گرد و تپلی داشت و مادر را به یاد گوجه‌ی رسیده و کمی لک برداشته‌ای انداخت که آنقدر در میوه فروشی مانده بود که لایه‌ای از کپک روی آن را پوشانیده بود. مرتب با خلال نوک تیزی به دندان‌های ریز و سفیدش ور می‌رفت، چشم‌های ریزِ گردِ سبزرنگش لب‌خند می‌زد و صدایش لحن دوستانه و نرمی داشت.
مادر برای آندره نقل می‌کرد: «یارو خیلی مؤدبه؛ دائماً تبسم می‌کنه، اما به عقیده‌ی من این کار اصلاً خوب نیست چون وقتی کسی چنین شغلی رو داره نباید این جور نیش‌خند بزنه....»

- بله، بله، این‌ها آدم‌های مهربون و خندانی هستند. بهشون می‌گن: «این آدم باهوش و شریف را ببینین، برای ما خطرناکه پس دارش بزفین!» تبسم می‌کنن و آدم را دار می‌زنن آن‌گاه باز هم لب‌خند می‌زنن. مادر گفت: «اون که برای تفتیش به خونه‌ی ما اومد آدم ساده‌تری بود! ولی فوراً معلوم شد که پست فطرته....»

- آن‌ها دیگه آدم نیستند بلکه چکش‌ها و ابزاری هستند برای کر و گیج کردن توده. فایده‌شون اینه که مارو طوری درست کنن که دولت آسون‌تر

بتونه از ما استفاده کنه. خود این‌ها با دستی که مارو اداره می‌کنه ساخته شدن و می‌تونن هرچه‌رو که بهشون فرمون می‌دن بی‌چون و چرا اجرا کنن.
- چه شکمی داره!

- بله! هرچه شکم پُرتر باشه، روح پست‌تره.

بالاخره اجازه‌ی ملاقات داده شد. روز یکشنبه که رسید مادر به دفتر زندان رفت و متواضعانه در گوشه‌ای نشست. در آن اتاق تنگ و کثیف ملاقات‌کننده‌های دیگری هم بودند.

بی‌شک دفعه‌ی اول نبود که این اشخاص به آن‌جا می‌آمدند از این‌رو همدیگر را می‌شناختند و آهسته با هم گفت‌وگو می‌کردند.

زن چاقی که صورت پُرمرده‌ای داشت و چمدانی را روی زانویش قرار داده بود گفت: «امروز صبح در نخستین نماز «مسح» کشیش نمازخونه دوباره گوش یکی از بچه‌های دسته‌ی گُر را نزدیک بود از بیخ بکنه.»

مرد مسنی که لباس نظامی پوشیده بود، بلند سرفه کرد و گفت: «این بچه‌های خواننده‌ی کلیسا این قدر بی‌ادب‌اند!...»

مردک ریزه‌ای که موهای سرش ریخته بود و مدام در اتاق قدم می‌زد بی‌آن‌که بایستد با لحن مضطربی گفت: «هزینه‌ی زندگی روز به روز گران‌تر می‌شه به همین جهت که مردم از همیشه بدتر شده‌اند. وقتی باید گوشت گاو درجه‌ی دو را هرلیوری چهارده کوپک و نان را دو کوپک و نیم بخرند، خوب معلومه که بد می‌شن....»

گاهی زندانیانی با لباس‌های متحدالشکل خاکستری و کفش‌های چرمی زمخت داخل آن اتاق نیمه تاریک می‌شدند چشمانشان را باز و بسته می‌کردند. یکی از آن‌ها زنجیر به پا داشت. آرامش عجیبی حس می‌شد. انگار همه‌ی آن آدم‌ها از دیرزمانی به این منظره عادت کرده و تسلیم این وضعیت شده بودند. بعضی‌ها نشسته و برخی دیگر منتظر نوبت‌شان بودند. عده‌ای هم با لحن خسته‌ای با زندانیان حرف می‌زدند.

دل مادر از بی صبری می لرزید. با آشفته‌گی به اطرافش نگاه می‌کرد و سادگی مشقت‌بار زندگی، او را متعجب می‌ساخت.

کنارش پیرزن ریزنقشی نشسته بود که به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد و با یک حالت عجیبی همه را ورنده می‌کرد.

مادر به نرمی از او پرسید: «به ملاقات چه کسی اومدید؟»

پیرزن با صدایی رسا جواب داد: «پسرم. او دانشجو است. شما چه طور؟»
- پسر منو هم گرفتن، اما او کارگره.

- اسمش چیه؟

- ولأسف.

- نمی‌شناسمش. خیلی وقته که این جاست؟

- هفت هفته.

پیرزن با سريلندی گفت: «پسر من ده ماهه که این جاست!»

خانم بلند قدی با لباس مشکی که صورت دراز و رنگ پریده‌ای داشت آهسته گفت: «به زودی همه‌ی آدم‌های باسرف را به زندون می‌اندازند. واقعاً چه زندگی طاقت‌فرسایی!»

پیرمرد طاس جواب داد: «بله، بله، دیگه برای کسی حوصله‌ای نمونه. همه‌ی مردم اوقاتشون تلخه. قیمت‌ها هم که هر روز داره بالاتر می‌ره. در نتیجه ارزش اشخاص پایین می‌آد... هیچ صدای سازشی شنیده نمی‌شه...»

مرد نظامی گفت: «کاملاً صحیحه! چه بی‌نظمی و هرج و مرجی! باید بالاخره صدای محکمی دستور بده: خفه‌شید! همین لازمه، یک صدای محکم.»

گفت‌وگو کلی‌تر و با هیجان‌تر شد. هرکس عقیده‌اش را درباره‌ی زندگی بیان می‌کرد اما همه آهسته حرف می‌زدند و مادر در این حرف‌ها چیزی حس می‌کرد که برایش بیگانه بود. در منزلش به طرز قابل فهم‌تر و بی‌پرده‌تری صحبت می‌شد.

نگهبان چاق که ریش‌های چهارگوش و مربع شکلی داشت داد زد:
«خانم ولاسف!»

مادر را سر تا پا ورنده‌از کرد و گفت: «بیا!»

لنگ‌لنگان دور شد. مادر دلش می‌خواست او را عقب بزند تا خودش جلو بیفتد. بالاخره در اتاق کوچکی پاول را دید که دستش را به طرف او دراز کرده بود و می‌خندید. مادر دستش را گرفت و در حالی که با تبسم مژهایش به هم می‌خورد آهسته گفت: «سلام... سلام...»

پاول هم دست او را فشرد و گفت: «مامان، آروم باش!»

- چشم! چشم!

نگهبان گفت: «مادر، کمی بایستید که فاصله‌ای میان‌تون باشه. مقررات ایجاب می‌کنه...»

پاول از سلامت مادر و از وضعیت منزل پرسید. پلاکه منتظر سؤالات دیگری شد و آن‌ها را در چشم‌های پسرش جست‌وجو می‌کرد ولی نیافت. پاول مثل همیشه آرام و کمی رنگ پریده‌تر بود و چشم‌هایش درشت‌تر به نظر می‌رسید.

مادر گفت: «ساشنکا به تو سلام می‌رسونه.»

پلک‌های پاول تکان خورد و پایین افتاد و صورتش با تبسمی روشن شد. تلخی گزنده‌ای دل مادر را آزرده ساخت. با خشمی ناگهانی دنبال صحبت را گرفت: «به زودی آزادت می‌کنن؟ چرا دستگیرت کردن؟ اگه به خاطر اون نشریه‌هاست که هنوز هم منتشر می‌شه.»

چشم‌های پاول از شادی برق زد.

فریاد کشید: «راستی؟»

نگهبان با لحن وارفته‌ای گفت: «صحبت این چیزها قدغنه! فقط باید از کارهای خونوادگی حرف بزنید....»

مادر جواب داد: «مگه این چیزها کارهای خونوادگی نیست؟»

نگهبان گفت: «نمی‌دونم. فقط می‌دونم که قدغنه.»

پاول گفت: «مامان، از وضعیت منزل تعریف کن! چه کار می‌کنی؟»

مادر در حالی که جرأت جوانی را در خود احساس می‌کرد، جواب داد: «همه جور چیز به کارخونه می‌برم...» مکث کرد و تبسم‌کنان دنبال حرفش را گرفت: «سوپ، کباب و هر نوع غذای دیگه... هر چه که ماریا بپزه...»

پاول متوجه مادر شد و با صدایی دلنواز که پلاگه در او سراغ نداشت گفت: «مادر جون، مادر عزیزم... خوشحالم از این که برای خود سرگرمی درست کردی، این طوری کسل نمی‌شی، نه؟»

پلاگه با کمی خودستایی گفت: «وقتی که اوراق منتشر شد مرا هم گشتند!» نگهبان که داشت متغیر می‌شد فریاد زد: «باز از این حرف‌ها زدید! می‌گم که قدغنه! شخص رو از آزادی محروم می‌کنن که بی‌اطلاع بمونه و تو و راجی می‌کنی. باید بفهمی که این حرف‌ها قدغنه.»

پاول گفت: «خوب مامان دیگه از این موضوع صحبت نکن! ماتیو ایوانوویچ MATHIEU IVANOVITH آدم خویبه، نباید اوقاتشو تلخ کرد. با هم می‌سازیم... امروز اتفاقاً در ملاقات‌ها حضور داره، معمولاً مدیر زندان می‌آد و ماتیو ایوانوویچ می‌ترسه که چیزهای زیادی بگی...»

نگهبان به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ملاقات تموم شد!»

پاول گفت: «متشکرم مامان! ناراحت نباش... به زودی آزاد می‌شم.» او را در آغوش گرفت و بوسید. مادر که از حرکت او متأثر و در عین حال خوشحال شده بود شروع به گریستن کرد.

نگهبان فریاد زد: «جدا شوید!» و غرغرکنان مادر را بیرون برد.

- گریه نکن... به زودی آزاد می‌شه! خیلی هارو آزاد کردند چون دیگه

جا نیست... عده‌شون این‌جا خیلی زیاده....

پلاگه به خانه آمد. آندره از او پرسید: «پاول را دیدی؟»

بله، از روی مهارت با او حرف زدم و او هم متوجه منظورم شد! سپس از روی غصه آهی کشید و دوباره گفت: «بله فهمید والا منو اون طور نمی بوسید چون اولین دفعه بود...»
آندره خندان گفت: «آه! مردم چیزهای زیادی می خواهند ولی یک مادر فقط توقع نوازش دارد!»

پلاگه متعجب فریاد زد: «پدر و مادرهایی که به آن جا آمده بودند طوری رفتار می کردند که گویی به اون وضعیت عادت کردند. بچه ها شون رو گرفتند ولی اون ها خیلی بی تفاوت اند. می آن و می شینن، انتظار می کشن و با هم صحبت می کنند. وقتی که آدم های تحصیل کرده این قدر خوب به این وضع عادت می کنن، دیگه از کارگرا چه توقعی می شه داشت؟»

آندره با لبخند جواب داد: «کاملاً طبیعیه! اما قانون با اون ها ملایم تر رفتار می کنه تا با ما. چون به اون ها احتیاج داره ولی همین قانون دست و پای ما رو بسته تا نتونیم جفتک بیندازیم.»



مادر در اتاق کوچک زندان پاول را دید که دستش را به طرف او دراز کرده و می‌خندید. تلخی گزنده‌ای دل مادر را آزرده ساخت.

یک شب در حالی که مادر مشغول بافتن بود و آندره هم با صدای بلند کتاب تاریخ **شورش غلامان رومی** را می خواند ناگهان صدای در بلند شد. آندره در را باز کرد. وسف چیکف بود. با صدایی عجیب گفت: «داشتم از این جا می گذشتم دیدم چراغ اتاقتون روشن است، گفتم سری به شما بزنم. همین الآن از زندان آزاد شدم!» سپس دست مادر را گرفت و با شدت تکان داد و گفت: «پاول به شما سلام می رسونه.» و با تردید خود را روی صندلی انداخت. با نگاه تردیدآمیزش اتاق را گشت.

مادر از او بدش می آمد. توی کله ی گنده و ماشین شده و در چشم های ریزش چیزی بود که پیرزن همیشه از آن وحشت داشت. ولی با وجود این از دیدارش خوشحال شد و با تبسم و از روی محبت به او گفت: «خیلی لاغر شدی... آندره، برایش جای بریز!»

آندره از آشپزخانه جواب داد: «دارم سماور رو روشن می کنم!»
- خوب، حال پاول چه طوره؟ غیر از تو افراد دیگری رو آزاد کردند؟
وسف چیکف سرش را به زیر افکند و جواب داد: «پاول هنوز حبسه... ولی من بهشون گفتم بذارین برم. دیگه حوصله ندارم... والا می کشمتون! منو آزاد کردند و خوب کردند و گرنه به وعده ام وفا می کردم...»

مادر از او دور شد و گفت: «بله!»
موقعی که چشم هایش به نگاه تند آبله روی آن مردک می افتاد، مژه هایش بی اراده به هم می خورد.

آندره از آشپزخانه داد زد: «حال فدیا مازین چه طوره؟ همون طور شعر می‌گه؟»

وسف سرش را تکان داد و گفت: «بله؟ من از کارش سر در نمی‌آرم، اون مثل یک قناری می‌مونه؛ توی قفسش می‌گذارن باز هم می‌خونه! تازه از دست یک قناری زندونی چه کاری برمی‌آید؟ من فقط یک چیز می‌دونم و اون اینکه دوست ندارم به خونه برم....»

مادر متفکرانه جواب داد: «راستی تو اون خونه چه کار می‌کنی؟ خانه‌ای که خالی و سرد و بی‌روحه. باید هوای اون‌جا سرد باشه....»

وسف چیکف ساکت شد، چشم‌ها را بست سپس قوطی سیگاری از جیبش بیرون آورد و آن را آتش زد. با نگاه، ابرهای دود خاکستری را که بالای سرش ناپدید می‌شد تعقیب می‌کرد و ناگهان قهقهه‌ای عجیبی شبیه به پارس سگی خشمگین سرداد: «بله، باید هوای منزل سرد باشه... یقیناً سوسک‌های یخ زده در کف اتاق هستند... موش‌ها هم گویا از سرما سقط شدند.... پلاگه نیلوونا، اجازه بده شب را در خونه‌ی تو بگذروم، حاضری؟»

با صدایی گنگ بی‌آن‌که به مادر نگاه کند حرف می‌زد.

پلاگه به سرعت جواب داد: «البته!»

هر چند تعارف می‌کرد و نمی‌دانست باید به او چه بگوید.

اما و سَف چیکف با صدایی که به طور شگفت‌آوری شکسته بود دنبال صحبت را گرفت: «حالا روزگاری شده که بچه‌ها از پدر و مادرشون ننگ دارند...»

مادر از جا پرید و پرسید: «چی؟»

نگاهی به او انداخت، پلک‌ها را بست و تکرار کرد: «می‌گفتم که بچه‌ها از پدر و مادرشون ننگ دارن. ترس مقصودم تو نیستی. تو هرگز مایه‌ی ننگ پاول نخواهی شد!... اما من از پدرم متنفرم و دوست ندارم به

خونه‌اش برگردم... دیگه نه پدر دارم و نه سرپناهی... حالا تحت نظر پلیس هستم والا به سیبری می‌رفتم... تصور می‌کنم کسی که سختی کشیده در سیبری خیلی کارها می‌تونه بکنه.... تبعیدشده‌ها رو آزاد می‌کردم و ترتیب فرارشان رو می‌دادم.

مادر احساس می‌کرد که وسف از چیزی رنج می‌برد اما نمی‌دانست که چرا دلش برای او نمی‌سوزد اما برای این‌که با سکوت خود او را نرنجانده باشد گفت: «بله، البته... در این صورت بهتره بری.»

آندره از آشپزخانه خارج شد و خندان پرسید: «چی داری می‌گی، هان؟» مادر بلند شد و گفت: «می‌رم غذایی تهیه کنم.» وسف چیکف نگاهش را به آندره دوخت و گفت: «می‌گم کسانی هستند که باید اون‌ها را کشت!»

آندره به آرامی پرسید: «آهان! برای چی؟»

- برای این‌که دیگه وجود نداشته باشند!

- پس تو حق داری آدم‌های زنده رو تبدیل به لاشه بکنی؟ این حق رو از کجا آوردی؟

- مردم این حق رو به من دادند....

آندره بلند شد و مبهوت او را ورنده کرد. وسف چیکف تکرار کرد: «مردم این حق رو به من دادند. وقتی که به من لگد می‌زنن حق دارم مقابله به مثل بکنم و توی پوزه و چشمشون بزنم... اگه کاری به کارم نداشته باشند، من هم به احدی دست نخواهم زد. قسم می‌خورم که اگه بگذارند اون‌طوری که می‌خوام زندگی کنم آروم زندگی خواهم کرد بی آن‌که مزاحم کسی بشم! فرض کنیم که بخوام توی جنگل به سر ببرم. کلبه‌ای در مسیلی کنار جوی برای خودم خواهم ساخت و در اون جا تک و تنها می‌مونم...» آندره شانه‌هایش را بالا انداخت گفت: «خُب این کار رو بکن؟» وسف پرسید: «حالا؟»

سرش را تکان داد و بر زانوی خود مشیت زد و گفت: «حالا ديگه امکان نداره!»

- کي مانع است؟

- مردم! تا دم مرگم سخت به اون‌ها پیوسته‌ام... با رشته‌ی کينه به قلب من پیچیده شدنند... با بدی منو به خودشون بستند... و این رشته‌ی محکمی ست... از اون‌ها متنفرم و هر جا برم نمی‌ذارم راحت زندگی کنن. باعث زحمت همدیگه می‌شیم. من مسئول خود هستم؛ تنها مسئول خودم و نمی‌تونم مسئول دیگری باشم... و آگه پدرم دزده....

آندره به وسف چیکف نزدیک شد و گفت: «آخ!»

- کله‌ی ایزایی گریف را خواهم کند. باش تا ببینی!

آندره جدی و آهسته پرسید: «چرا؟»

وسف چیکف نگاهی از روی خصومت به آندره انداخت و گفت: «برای این‌که ديگه جاسوسی و سخن‌چینی نکنه. او باعث شد اخلاق پدرم فاسد بشه؛ پدرم می‌خواد پلیس مخفی بشه و به مساعدت او امیدواره!» آندره فریاد زد: «عجب بساطیه! اما کي در مورد زندگی پدرت به تو سرزنش می‌کنه؟ احمق‌ها!»

- احمق‌ها و همچنین اشخاص فهمیده! مثلاً تو پسر باهوشی هستی، پاول هم... خوب همون نظری که به فدیامازین یا ساموئیلوف یا به همدیگه دارید به من هم دارین؟ دروغ نگو آگه هم بگی باور نمی‌کنم... شما همه‌تون خودتونو کنار می‌کشین و از من دوری می‌کنین....

آندره پهلوی او نشست و با صدایی نرم و مهربان جواب داد: «رفیق، روح مریضه!»

- بله روح شما هم در عذابه... فقط تصور می‌کنین که زخم‌هاتون از مال من شریف‌تره... همه نسبت به همدیگه مثل اشخاص پست فطرت رفتار می‌کنیم، حرف من اینه... هان، چه جوابی به من می‌دی؟

نگاه تندش را به آندره دوخت و دندان‌هایش را آشکار ساخت و منتظر جواب شد. صورت رنگ‌پریده‌اش تأثرناپذیر بود. فقط لب‌های کلفتش می‌لرزید. مثل این‌که با مایعی محرق سوخته و منقبض شده باشد. آندره با تبسم گرم و محزونش و آن چشم‌های آبی‌اش نگاه خصومت‌آمیز و سف‌چیکف را نوازش کرد و گفت: «هیچ جوابی بهت نمی‌دم! می‌دونم که مباحثه با کسی که دلش خونه فقط موجب اوقات تلخی او می‌شه، می‌دونم رفیق!»

وسف چشم‌هایش را به زیر انداخت و غرغرکنان گفت: «بله، با من بحث هم نمی‌کنند چون من بلد نیستم.»

آندره ادامه داد: «گمون می‌کنم که هر کدوم از ما پای برهنه روی شیشه خرده راه رفتیم و ساعات تیره‌ای نیز در زندگی مان داشتیم.»

وسف چیکف به کندی گفت: «هیچ چیزی نمی‌تونه منو تسکین بده حتا حرف‌های تو. روحم مثل گرگی زوزه می‌کشه....»

.. نمی‌خواهم تو را دلداری دهم. همین قدر می‌دونم که این حالت رفع می‌شه. شاید الآن نه! اما برطرف می‌شه....

آندره شروع به خندیدن کرد و روی شانه‌ی وسف زد و ادامه داد: «رفیق، همه‌ی ما به اون مبتلا شدیم... این مرض به امثال ما حمله می‌کنه اما وقتی که تک‌وتنهاایم و هنوز معنی زندگی رو نمی‌دونیم و جایی رو که مختص خودمونه تشخیص نمی‌دیم، چنین به نظر می‌رسه که تنها آدم حقیقی روی زمین فقط اونه و می‌خواد همه رو ببلعه. چندی بعد هنگامی که بینی غیر از سینه‌ی تو در سایر سینه‌ها هم روح پاک‌ی وجود داره تسکین پیدا می‌کنی.... ولی از این که فکر می‌کردی در کنسرت عالم، نت صحیح را فقط تو می‌زدی و می‌خواستی بالای برج ناقوس بری و در حالی که زنگت اون قدر کوچیکه که در میان سایر ناقوس‌های شادمانی ایام عید به گوش نمی‌رسه خجالت می‌کشی و بعد متوجه خواهی شد که

فقط صدایی هستی که به زحمت شنیده می شه اما با وجود این در دسته ی سراینندگان توانا و با شکوه، حقیقت وجودش لازمه... می فهمی مقصودم چیه؟»
وسف چیکف سرش را تکان داد و گفت: «می فهمم، اما حرفت رو باور نمی کنم!»

آندره شروع کرد به خندیدن، ناگهان برخاست و با سر و صدا در اتاق قدم زد: «من هم اون اوایل باور نمی کردم... هه! ارابه!»
وسف با حالت گرفته ای به آندره نگاه کرد و پرسید: «به من می گویی ارابه؟»
- آخه خیلی شبیه به ارابه ای!

وسف هم دهانش را تا بناگوش باز کرد و خندید.
آندره متعجب جلو او ایستاد و پرسید: «چته؟»
- به خودم می گفتم کسی که به تو اهانت بکنه احمقه!
آندره شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد: «چه طور ممکنه کسی به من اهانت بکنه؟»

وسف با لبخندی ملاطفت آمیز گفت: «نمی دونم. اما همین قدر می دونم کسی که به تو اهانت کنه بعداً پیش وجدان خودش شرمنده می شه!»
آندره خندان گفت: «تو می خواستی کارو به این جا بکشونی!»
مادر صدا زد: «آندره بیا سماور رو ببر!»
وقتی که آندره سماور را آورد، و سف جلو آینه گفت: «مدت مدیدی بود که پک و پوزمو ندیده بودم.»

تبسم کنان سرش را تکان داد و دوباره گفت: «خیلی زشتم!»
آندره با کنجکاو ی او را ورنداز کرد و گفت: «چه اهمیت داره؟»
وسف با تأنی توضیح داد: «ساشنکا می گوید که صورت انسان تجلی گاه روح اوست.»

آندره داد زد: «این حرف درست نیست! خود او بینی نوک برگشته ای داره و استخوان های گونه اش مثل قیچی نوک تیزه ولی روحش به

درخشندگی ستاره است.»

برای صرف چای و غذا نشستند.

وسف چیکف سیب زمینی درشتی برداشت و تکه نانی را نمک زد و مثل گرگ مشغول جویدن شد.

با دهان پر دنبال صحبت را گرفت: «خوب، وضعیت این چا چه طوره؟»
وقتی که آندره از روی شوق برایش حکایت کرد که تبلیفات
سوسیالیستی چه قدر در کارخانه توسعه یافته است دوباره قیافه اش
محزون شد و با صدایی خشن گفت: «این حرف ها خیلی طول می کشه!
باید تندتر حرکت کرد...»

مادر نگاهی به او انداخت. خصومتی در دلش به هیجان آمد.
آندره جواب داد: «زندگی اسب نیست که به بتوان آن را ضرب تازیانه
جلو برد!»

اما و سَف سرش را از روی لجاجت تکان می داد و می گفت: «زیاد طول
می کشه! حوصله ندارم! چه باید بکنم؟»

با دلسردی بازوهایش را پایین افکند. به آندره نگاه کرد و منتظر جواب شد.
آندره سرش را به زیر انداخت و گفت: «ما باید یاد بگیریم و به
دیگرون یاد بدیم. وظیفه ی ما اینه!»

وسف چیکف پرسید: «کی مبارزه می کنیم؟»

- پیش از آن که داخل مبارزه بشیم چندین دفعه ما رو شکست می دن.
اینو به خوبی می دونم... اما نمی دونم موقع مبارزه ی ما کی فرا می رسه!
می بینی به عقیده ی من اول باید مغز را مسلح ساخت و پس از آن دست ها را...»
وسف چیکف ساکت ماند و دوباره مشغول خوردن شد. مادر بدون
این که متوجه باشد داشت صورت آبله روی و سَف را نگاه می کرد و
می کوشید در آن چیزی پیدا کند که خودش را با هیکل تنومند و سنگین
وسف آشتی دهد. آندره سرش را در دست گرفته و گاهی با حالت هیجان

صحبت می‌کرد و می‌خندید و گاهی کلام خود را قطع می‌کرد و آهنگی را سوت می‌زد.

مادر می‌پنداشت که علت تشویش و سف‌چیکف را می‌فهمد. و سف کم حرف بود. هر وقت آندره در مورد مطلبی از او سؤال می‌کرد مختصر و با انزجاری نمایان جواب او را می‌داد.

آندره و پلاگه حس می‌کردند که جایشان در یک اتاق تنگ است و نمی‌توانند پذیرای و سف باشند. ولی و سف بلند شد و گفت: «خسته‌ام، مدت زیادی حبس بودم. الآن می‌خواهم بخوابم.»

با رفتن او به آشپزخانه سکوت مرگباری حکم فرما گردید. مادر زیر لب به آندره گفت: «افکار وحشتناکی داره!»

آندره سرش را تکان داد و گفت: «پسر آرومی نیست! ولی خوب می‌شه! من هم مثل او بودم. وقتی که قلب آدم با حرارت نمی‌سوزه خیلی دوده می‌گیره... مادر جون برید بخوابید، می‌خوام کتاب بخونم.»

پلاگه به رخت‌خواب رفت. آندره که جلو میز نشسته بود زمزمه‌ی گرم دعاها و آه‌های وی را شنید. در حالی که کتابش را تندتند ورق می‌زد پیشانی‌اش را با حرارت پاک می‌کرد و با انگشتان درازش سیلش را می‌تایید و پاها را تکان می‌داد... صدای رقصک ساعت در فضا می‌پیچید. باد روی پنجره‌ها می‌لغزید و ناله می‌کرد.

مادر آهسته می‌گفت: «خدایا چه قدر مردم دنیا زیادند! و هرکس به نحوی از روزگار شکوه داره. اشخاص خوشبخت کجا هستند؟»

آندره گفت: «اشخاص خوشبخت وجود دارن! و به زودی عده‌ی آنها زیادتر هم می‌شه. خیلی زیاد!»

روزها به سرعت می‌گذشت اما آن قدر متنوع و گوناگون بود که دیگر مایه‌ی تشویش مادر نمی‌شد. شب‌ها بیش از پیش افراد ناشناسی به خانه‌ی پلاگه می‌آمدند. آهسته و نگران با آندره صحبت می‌کردند. سپس دیروقت با احتیاط در حالی که صورت خود را از زیر یقه‌ی لباسشان پنهان کرده بودند در ظلمات شب می‌رفتند. انسان حس می‌کرد که هر کدام از آن‌ها جلوی هیجان خود را می‌گیرد و همگی دلشان می‌خواست آواز بخوانند اما مجال این کار را پیدا نمی‌کردند چون همیشه عجله داشتند. بعضی‌ها طعنه زن و موقر، برخی واقعاً شاد و عده‌ای دیگر فکور و ساکت بودند. به نظر مادر در همه آن‌ها اثری از پشتکار و اعتماد به نفس دیده می‌شد. برای او همه این صورت‌ها با آن‌که خیلی با یکدیگر فرق داشتند ولی شبیه به یک صورت لاغر، آرام، با عزم، روشن با نگاهی عمیق، دلنواز و جدی شبیه به صورت مسیح در اماتوس بودند.

پلاگه صورت‌ها را می‌شمرد و در نظرش آن‌ها را مثل جمعیتی که پاول را احاطه کرده باشند مجسم می‌کرد. شبی دختری چابک با موهایی مجعد از شهر آمد. پاکتی برای آندره آورده بود. موقع رفتن با نگاهی بشاش و درخشان به مادر گفت: «خدا حافظ، رفیق!»

مادر جلو لبخند خود را گرفت و جواب داد: «به سلامت!»

و پس از مشایعت او، کنار پنجره ایستاد و رفیق خود را نگاه کرد که شاداب مانند گل بهاری و چابک همچون پروانه در کوچه راه می‌رفت.

وقتی که آن دختر ناپدید شد مادر با خود گفت: «آه! دخترکم خدا برای

تمام عمر رفیق خوبی نصیبت کنه!»

پلاگه اغلب در وجود همه‌ی کسانی که از شهر می‌آمدند رازی کودکانه می‌دید و در مقابل آن لبخندی از روی دلجویی و گذشت می‌زد. اما در عین حال تعجب شعف‌انگیزی در مقابل این ایمان که بیش از پیش به عمق آن پی می‌برد او را متأثر می‌ساخت و آرزوهای آن‌ها در مورد پیروزی عدالت او را به هیجان می‌آورد. وقتی که در مورد آن حرف می‌زدند بی‌اراده آه می‌کشید. دستخوش غصه‌ی مجهولی می‌شد اما آن‌چه در او تأثیر داشت سادگی و از خودگذشتگی بی‌نظیر و جوانمردانه آن‌ها بود.

وقتی که مهمان‌هایش در مورد زندگی صحبت می‌کردند خیلی چیزها را می‌فهمید. حس می‌کرد که واقعاً سرچشمه حقیقی بدبختی بشر را پیدا کردند و خود را به تصدیق عقاید آن‌ها عادت می‌داد. اما در کینه روحش باور نداشت که بتوانند زندگانی را مطابق فکر خود تغییر دهند یا برای جلب کلیه‌ی کارگران به طرف خود به اندازه‌ی کافی نیرو داشته باشند. عذی کسانی که این راه دور را در پیش می‌گیرند کم خواهد بود. تمام چشم‌ها نمی‌بینند که این راه آدم را به سوی کشور افسانه‌ای برابری و برادری بشر رهبری می‌کند و بدین جهت تمامی این افراد با همه‌ی ریش و پشم و با وجود این که صورت‌شان غالباً خسته بود در نظرش حکم اطفال را داشتند.

سرش را تکان می‌داد و فکر می‌کرد: «عزیزان من!»

همه‌ی این‌ها زندگی خوبی داشتند که باهوش و ذکاوت آمیخته بود. همه‌شان از خوبی صحبت می‌کردند و آرزو داشتند آن‌چه را که می‌دانند به مردم بیاموزند و بی‌هیچ مضایقه‌ای این کار را انجام می‌دادند. مادر می‌فهمید که آدم ممکن است چنین زندگانی را با وجود خطراتش دوست داشته باشد و همچنان که آه می‌کشید به گذشته‌اش نگاه می‌کرد که همچون راه باریکی تیره و بی‌ثمر امتداد داشت. بدون این‌که متوجه شود

شعور ضروری بودن برای این زندگی جدید کم‌کم به وی دست می‌داد. قبلاً هرگز وجود خود را برای هیچ‌کس لازم حس نکرده بود و حالا به خوبی می‌دید که بسیاری از مردم به وی محتاج‌اند. این احساس تازه و خوشایند سبب می‌شد که دوباره سرش را بالا نگه‌دارد.

اوراق را مرتباً با حس انجام وظیفه و با ترفندهایی ماهرانه به داخل کارخانه می‌برد. پاسبان‌ها چون به دیدنش عادت کرده بودند دیگر به او توجهی نداشتند ولی با وجود این چندین دفعه او را گشتند اما این عمل را همیشه فردای آن روزی که اوراق منتشر شده بود انجام می‌دادند. او وقتی نشریه‌ای با خود نداشت طوری رفتار می‌کرد که پاسبان‌ها و نگهبانان نسبت به او سوءظن پیدا کنند و وقتی او را می‌گشتند و چیزی نمی‌یافتند با آن‌ها جدل می‌کرد و خجالت‌شان می‌داد.

مدیر کارخانه وسف چیکف را برای کار نپذیرفت و او مجبور شد به عنوان یک کارگر در چوب فروشی استخدام شود. از صبح تا شب دنبال پاره‌های تیر و هیزم و تخته در محله می‌گشت. مادر تقریباً هر روز او را می‌دید با یک جفت اسب سیاه که پایشان در زیر کشش می‌لرزید و سخت به زمین تکیه داشت. این اسب‌ها حیوانات پیر استخوان درآمده‌ای بودند. سر آن‌ها خم‌گین و خسته تکان می‌خورد. مژه‌های بی‌حال‌شان را از خستگی به هم می‌زدند. پشت سر آنان تیری پر سروصدا و خیس یا دسته‌ای تخته که صدای ترق و تروق انتهایشان در فضا می‌پیچید امتداد داشت و وسف با لباس ژنده و کشیف پوتین‌های سنگین در حالی که کاسکتش را روی گوشش کشیده بود بی‌آن‌که مهار را نگه دارد پهلوی اسب‌ها راه می‌رفت و سرش را تکان می‌داد، چشم‌هایش را به زمین می‌انداخت تا هیچ‌چیز را در اطراف خود نبیند. اسب‌هایش کورکورانه به طرف گاری‌هایی می‌رفتند که از جهت مخالف می‌آمدند. در اطراف وسف فریادها و ناسزاهای خشمگینانه شنیده می‌شد. وسف چیکف

بدون این که سر را بلند کند و جواب بدهد به طور دلخراشی سوت می‌زد و با لحنی گنگ به اسب‌ها غُرغُر می‌کرد: «خوب فحش‌ها رو بخور، نوش جان کن!»

هروقت که رفقا برای خواندن نشریه یا آخرین شماره‌ی روزنامه‌ای در منزل آندره جمع می‌شدند و سف‌چیکف هم می‌آمد. جوانان پس از پایان کار مدت مدیدی بحث می‌کردند اما و سف هرگز در بحث‌ها شرکت نمی‌کرد و آخر همه می‌رفت. موقعی که با آندره تنها می‌شد با حالتی گرفته سؤالاتی از او می‌کرد: «از همه مقصرتر کیه؟»

- کسی که پیش از همه‌ی مردم گفته است: «این مال منه!»
 آندره شوخی‌کنان اما با چشم‌های نگران می‌گفت: «هزاران سال از مرگ این شخص می‌گذره پس تغییر نسبت به او بی‌فایده‌ست!»
 - پول‌دارها چی؟ اون‌ها؟ حق دارن؟

آندره سرش را در دست می‌گرفت، سیبلش را کمی می‌تاباند و با حرف‌های ساده و واضح مدتی در مورد زندگی بشر صحبت می‌کرد. اما همیشه از گفتارش چنین نتیجه گرفته می‌شد که همه‌ی مردم تقصیر دارند و و سف اصلاً از این مسئله خوشش نمی‌آمد و با لحنی از بی‌اهتمادی می‌گفت که این طور نیست.

- باید مقصرهایی در بین باشند... باید زندگی رو بی‌رحمانه از ته شخم بزنیم مثل مزرعه‌ای که از علف هرزه پوشیده باشه.

مادر گفت: «ایزایی، متصدی حضور و غیاب، یک روز که در مورد شما صحبت می‌کرد این حرف رو زد.»

و سف‌چیکف پس از سکوت پرسید: «ایزایی؟»

- بله! چه آدم بدجنسیه! اون همیشه مراقب و در کمین همه‌ست و استنطاق می‌کنه. تازگی‌ها در کوچه‌ی ما می‌آد و از پشت پنجره نگاه می‌کنه....
 و سف‌چیکف گفت: «از پشت پنجره‌ی شما؟»

مادر روی تخت خواب دراز کشیده بود و نمی توانست قیافه‌ی او را ببیند. اما هنگامی که آندره تند و با لحن میانجی‌گری فریاد زد: «چه اهمیت داره، در این کوچه پیاد و به خونه‌ی ما نگاه کنه! فرصت داره، برای خودش گردش می‌کنه.»

پلاگه تازه فهمید که چه قدر پرحرفی کرده است.
وسف با صدای گنگ فریاد زد: «نه، صبر کن! مقصر خودشه!»
آندره پرسید: «مقصر از چه حیث؟ از حیث خریّت؟»
وسف بدون این‌که پاسخی بدهد رفت.

آندره با تأنی و از روی خستگی در حالی که پاهای نازکش را مثل پای عنکبوت می‌کشید در طول و عرض اتاق قدم می‌زد. مانند همیشه پوتین‌هایش را درآورده بود تا سروصدایی نکند و مزاحم مادر نشود اما مادر خوابش نمی‌برد.

پلاگه پس از رفتن و سف نگران گفت: «من از این آدم می‌ترسم گویی بخاری ست که بی نهایت داغ شده باشه و دیگه گرمی نمی‌ده بلکه می‌سوزونه.»

آندره در حالی که روی کلمات تکیه می‌کرد جواب داد: «بله! پسری ست زودخشم. مادر جون هرگز با او در مورد ایزایی حرف نزنید. این ایزایی یقیناً جاسوسه و حتا برای این کار پول می‌گیره.»
- جای تعجب نیست! بهترین دوستش یک نفر ژاندارمه.

آندره از روی تشویش دنبال صحبت را گرفت: «وسف چیکف بالاخره گلوی او را خواهد بُرید! ببینید، آقایان طبقه‌ی حاکمه چه احساساتی در بین طبقات پایین تولید می‌کنند!... هر وقت تمام کسانی که مثل و سف هستند به وضعیت موهن خود پی بردند و حوصله‌شان سررفت. خدایا چه اتفاقی می‌افتد؟ خون به آسمان خواهد پاشید و زمین مثل این‌که با خزه‌ی قرمزی پوشیده شده باشد کف می‌کند.»

مادر که شبیه به آدم تب دار شده بود گفت: «آندره جان، عجب وحشت آورده!»

- دشمنان ما به سزای اعمال خود می‌رسند و با این وصف هر قطره‌ی کوچک از خون آن‌ها قبلاً با سیلاب‌هایی از اشک توده شسته شده.... ناگهان شروع کرد به خندیدن و اضافه کرد: «این عادلانه‌ست اما مایه‌ی تسلی نیست.»



آندره: رفقا! فدا کردن زندگی خود در راه آرمان و عقیده کار دشواری
نیست. خون ما نهال آزادی را آبیاری می کند. در صورتی که خون دشمنان
ما می گندد از بین می رود بی آن که اثری از خود به جا گذارد.
پیروزی با ستمدیدگان است!



یک روز یکشنبه پلاگه برای خرید از منزل خارج شد. وقتی که بازگشت صدای پاول را شنید که در خانه پیچیده بود. آندره فریاد زد: «اوناها!»

پاول به سرعت به طرف مادر دوید و او را در آغوش گرفت و صورتش را غرق بوسه کرد. پلاگه در حالی که از تعجب دست و پایش را گم کرده بود زیر لب گفت: «خدا را شکر! به خونه برگشتی!»

پاول با رنگی بسیار پریده به طرف او خم شد. اشک‌های ریز براقی در گوشه‌ی چشم‌هایش می‌درخشید و لب‌هایش می‌لرزید. لحظه‌ای ساکت ماند. پلاگه بی آن‌که حرفی بزند او را ورنده می‌کرد.

آندره سر را پایین انداخت و سوت زنان از جلوی آن‌ها گذشت. پاول دست مادر را با انگشتان لرزانش فشرد و با صدایی آهسته و عمیق گفت: «ممنونم ماما! ممنونم!»

پلاگه نیز از حالت پاول و از لحن صدایش از شادی به هیجان آمد و به موهای او دست می‌کشید و در حالی که جلوی ضربان قلبش را می‌گرفت گفت: «خدا پشت و پناهت باشه! برای چی از من تشکر می‌کنی؟»

- برای این‌که در انجام کار مهمی که در پیش داریم به ما کمک می‌کنی! ممنونم عزیزم! برای یک مرد، افتخار بزرگی ست که بگویند مادرش روحاً با او همکاری دارد!

پلاگه جواب نداد ولی با ولع حرف‌های پاول را در سینه‌ی خود فرو

می برد و با لذت او را نگاه می کرد. این پاول بود که با چهره‌ای بشاش نزدیک او ایستاده بود.

- مادر جون، به خوبی می دیدم در زندگی‌ام چیزهایی وجود داره که مایه‌ی نگرانی تو می شه... دلم برای تو می سوخت ولی کاری از من ساخته نبود. تکلیف خودمو نمی دونستم! تصور می کردم که هرگز به ما نمی پیوندى و عقایدمونو نمی پذیری، اما بی آن که حرفی بزنی همه چیز رو تحمل می کردی همان طور که در تمام عمرت این کار رو کردی و این مسئله برام درد آور بود!...

مادر چون مایل بود آندره را به یاد پسرش بیاورد گفت: «آندره خیلی چیزهارو به من فهموند.»

پاول با خنده گفت: «تمام کارهایی رو که می کردی برام نقل کرده.»
- ایگور نیز همین طور. اهل یک ده ایم. آندره حتا می خواست خونندن بهم یاد بده.

- خوب، خجالت کشیدی و شروع کردی مخفیانه یاد بگیری.
پلاگه از روی استیصال فریاد زد: «معلوم می شه مراقبم بوده!»
و در حالی که از فرط شادی به هیجان آمده بود به پاول گفت: «آندره رو صدا کن، اون برای این که مزاحم ما نباشه بیرون رفته.»
پاول در را باز کرد و فریاد زد: «آندره کجایی؟»
- این جا مشغول شکستن هیزمم....

- دیر نمی شه، بیا!

- چشم!

اما او فوراً نیامد و در آستانه‌ی آشپزخانه مثل آدم‌های پرکار گفت:
«باید به وسف‌چیکف بگیم که هیزم بیاره. دیگه این قدری نداریم.
می بینید زندون چه اندازه به حال پاول مفید بوده... دولت به جای تنیه،
یاغی هارو چاق می کنه...»

مادر خندید. قلبش به آرامی می‌تپید. گویی که از سعادت سرمست است اما حس احتیاط او را به این آرزو می‌انداخت که پسر خود را مثل همیشه آرام ببیند. دوست داشت نخستین شادمانی عمرش در قلبش روی هم چین بخورد تا جاودان بماند. اما مادر مثل کسی که بترسد خوشحالی‌اش از بین برود، مانند صیادی که مرغ شگفت‌آوری را زنده گرفته باشد با عجله آن را پنهان کرد.

پلاگه گفت: «پاول ناهار خوردی؟»

- نه، مأمور زندون دیروز به من اطلاع داد که تصمیم گرفتن منو آزاد کنن و از اون وقت تا به حال نه گرسنه‌ام و نه تشنه.

پاول به آندره گفت: «اولین کسی که در این جا بهش برخوردیم سیزوف پیر بود. وقتی که منو دید برای احوالپرسی به طرف من اومد... از او خواستم که در رفت و آمدش با من بیشتر احتیاط کنه! ولی گفت که براش اهمیتی نداره. در مورد برادرزاده‌اش - فدور - سؤال کرد و وقتی که بهش گفتم پسر امین و باهوشیه، گفت که ما سیزوف‌ها در خونادمون آدم دغل باز نداریم.»

آندره سرش را تکان داد و گفت: «این پیرمرد خر نیست... غالباً با هم حرف می‌زنیم... آدم خوییه! فدیا به زودی آزاد می‌شه؟»

- شاید همین روزها آزاد بشه... تصور می‌کنم همه را آزاد می‌کنن. غیر از شهادت‌های ایزایی بر علیه ما مدرکی ندارن و ایزایی هم چه اطلاعاتی می‌تونست داشته باشه؟»

مادر می‌رفت و می‌آمد و پسرش را تماشا می‌کرد. آندره جلو پنجره ایستاد و به حرف‌های پاول گوش می‌داد. پاول با قدم‌های بلند در اتاق قدم می‌زد. ریش گذاشته بود و موهای آن روی گونه‌هایش به شکل حلقه‌های ریز مشکی و ظریف درآمده بود و پوست سبزه‌ی او را روشن‌تر می‌کرد. چشم‌های طوق انداخته‌اش نگاهی محزون داشت.

مادر ناهار را کشید و گفت: «بشین!»

آندره در حین غذا خوردن موضوع ربین را مطرح کرد. پس از این که آندره تمام پیشامد را بیان کرد پاول با حسرت گفت: «اگه اون موقع اون جا بودم نمی گذاشتم این طوری بره! جز حس طغیان و افکار درهم و برهم با خودش چی برده؟»

آندره خندان فریاد زد: «هه! وقتی که مردی به چهل سالگی رسید و خودش مدت مدیدی با تردید و بدگمانی های روح خود مبارزه کرد تغییر دادنش مشکله.»

پاول و آندره با هم بحث می کردند و در این بین اصطلاحاتی به کار می بردند که مادر نمی فهمید. ناهار تمام شده بود و آن ها هنوز یکدیگر را بدون ملاحظه با گفتارهای عالمانه بمباران می کردند. پاول با متانت گفت: «ما راه خودمونو بی آنکه حتا یک قدم از اون منحرف بشیم باید تعقیب کنیم.» و در راه به صدها هزار نفر که ما را دشمن می پندارند برمی خوریم.

مادر گوش می داد. او توانست بفهمد که پاول دهقانان را دوست ندارد و حال آنکه آندره مدافع آنهاست و چنین عقیده دارد که به آن ها هم باید نیکی و صلاح کار را آموخت. پلاگه به حرف های آندره بهتر پی می برد و به نظرش حق با او بود. هر دفعه که آندره چیزی به پاول می گفت مادر گوش خود را تیز و نفسش را حبس می کرد و با بی صبری منتظر جواب پرسش می شد تا ببیند از گفته ی آندره رنجیده است یا نه. اما بی آنکه عصبانی شوند با هم بحث می کردند.

گهگاهی پلاگه از پرسش می پرسید: «پاول، همین طوره؟» و او تبسم کنان جواب می داد: «بله!»

آندره با لحن طعنه آمیزی می گفت: «آقا، مثل این که شما خیلی غذا خوردید و به اندازه ی کافی نجویدید و تیکه ای در گلویتان گیر کرده... حق و حق می کنید....»

پاول نصیحت می کرد: «چرت نگیرد.»
 - من این قدر جدی هستم انگار که در تشییع جنازه کسی حضور داشته باشم!
 آندره سرش را تکان می داد و می خندید.



بهار از راه می رسید و برف ها را آب می کرد و گِل و دوده ی دودکش های کارخانه را که در زیر سفیدی خود مخفی کرده بود، آشکار می ساخت.
 گِل و شل زیادی هر روز همه جا دیده می شد. تمام محله کثیف و ژنده پوش به نظر می رسید. روز از بام ها آب می چکید و از خانه ها مثل این که عرق کرده باشند بخار برمی خاست. شب قطعه های یخ از همه جا آویزان می شدند و به طور ضعیفی می درخشید. خورشید بیش از پیش جلوه گری می نمود و جویبارها به آرامی به طرف مرداب جاری می شدند. مردم خود را برای جشن اول ماه مه آماده می کردند. در کارخانه و در محله اوراق زیادی منتشر شده بود که در آن ها معنی این عید توضیح داده شده بود و حتا جوانانی که با سوسیالیست ها وجه مشترکی نداشتند در موقع خواندن نشریه ها می گفتند: «باید ترتیب این جشن رو داد!»
 وسف چیکف با لبخندی حزین فریاد می زد: «خیلی هم زود نیست. بازی قایم موشک کافیه!»

فدیامازین از این کار بچه ها لذت می برد. در زندان خیلی لاغر شده بود و مانند چکاوکی بود که در قفس افتاده باشد. همیشه ژاکت سموف

JAGUES SOMOV، که پسر کم حرفی بود، همراه او می آمد. ساموئیل، که موها و ریشش در زندان قرمزتر شده بود، واسیلی گوسف، بوگین، دراگونف DRAGOUNOV و چند نفر دیگر داشتن اسلحه را ضروری می دانستند اما پاول، آندره و سموف بر این عقیده نبودند.

ایگور از راه رسید. مثل همیشه خسته، نفس زنان و خیس عرق بود. شوخی کنان گفت: «رفقا، تغییر تشکیلات فعلی امر بزرگی ست اما برای این که آسون تر انجام بشه باید برای خودم کفش نو بخرم! گالش هایم هر روز پاهامو خیس می کنه. پیش از آنکه دنیای قدیم رو در حضور عامه و به طور آشکار عاق کنیم حاضر نیستم در سینه ی خاک جای گیرم، به این جهت با رد کردن پیشنهاد ساموئیل در مورد نمایش مسلحانه پیشنهاد می کنم. یک جفت پوتین محکم به پای من کنید چون مطمئنم که این عمل برای پیروزی آرمان ما از پر دامنه ترین زد و خوردها هم مفیدتره!»

همچنان با همان بیان پر تصویر شرح داد که چگونه توده در کشورهای مختلف در صدد اصلاح سرنوشت خود برآمده است.

مادر از شنیدن نطق های او خوشش می آمد و این نطق ها در وی تأثیر غریبی داشت. آن وقت در نظرش مجسم می شد که بدترین دشمنان توده - آنهایی که او را با بی رحمی گول می زدند - اشخاصی کوتاه قد و شکم گنده ای بودند؛ حریص و مزور و بی رحم و حيله گر دارای گونه های سرخ. هر وقت قدرت تزارها زندگی را بر این اشخاص دشوار می ساخت دنیای کارگری را تحریک می کردند تا اقتدار را به دست آورند، سپس بعد از آن که توده قیام می نمود و قدرت را از دست امپراتور می گرفت همین اشخاص کوچک آن را ماهرانه از توده می ربودند و کارگران را به کلبه های محقر و کثیف می فرستادند و چنانچه این ها در صدد مباحثه با آنها بر می آمدند صدها و هزاران نفرشان قتل عام می شدند.

پاول یک دفعه در موقع صحبت از ایگور پرسید: «آندره می دونی

اشخاصی که بیشتر وقت‌ها می‌خندند کسانی هستند که بیشتر از بقیه زجر و ناراحتی کشیدند.»

آندره پس از لحظه‌ای سکوت پلک‌هایش را روی هم گذاشت و جواب داد: «این حرف درست نیست؛ اگر این‌طور بود باید عموم روسیه از خنده می‌مرد!»

بعد از چندی ناتاشا که در شهر دیگری زندانی بود بازگشت. مادر می‌دید که وقتی ناتاشا هست آندره خوشحال به نظر می‌رسد و با همه شوخی می‌کند و سعی می‌کند ناتاشا را بخنداند. اما وقتی او می‌رود سرودهای غمگین خود را سوت می‌زند.

ساشنکا غالباً می‌آمد و همیشه گرفته و شتاب‌زده. یک‌دفعه که پاول برای مشایعت او از منزل خارج شده بود مادر گفت وگویی تنیدی را از پشت در شنید.

ساشنکا آهسته پرسید: «پرچم‌دار این گروه شما می‌شوید؟»

- بله!

- در این تصمیم مصممی؟

- بله! این حق منه.

- دوباره به حبس می‌افتید؟

پاول ساکت ماند.

ساشنکا دنبال حرفش را گرفت: «ممکن نیست...»

سپس کلامش را قطع کرد.

پاول پرسید: «چی؟»

- بگذارید یک نفر دیگه...

پاول با لحنی قاطع گفت: «نه!»

- فکر کنین... این قدر نفوذ دارین... شمارو دوست دارن... آندره و شما

در این‌جا رهبر هستید... در صورتی که آزاد باشین چه کارهایی که

می‌تونین انجام بدین! فکر کنین! چون که برای این عمل شمارو به جای خیلی دور تبعید می‌کنن و برای سال‌های زیادی.

به نظر مادر چنین می‌رسید که در صدای دخترک احساساتی وجود دارد که خودش هم به آن‌ها به خوبی آشناست: ترس و تشویش. حرف‌های ساشنکا مانند قطره‌های آب یخ روی قلب مادرانه‌اش می‌چکید....

پاول جواب داد: «نه، مصمم هستم و به هیچ وجه از این تصمیم برنمی‌گردم.»

- اگرچه از شما خواهش بکنم... حتماً...

پاول با صدایی جدی کلام وی را به سرعت قطع کرد و گفت: «نباید این‌طور حرف بزنین... چی فکر می‌کنین؟ شما نباید این‌طور حرف بزنین.» ساشنکا گفت: «هرچه باشه انسانم!»

پاول آهسته و با لحنی عجیب مثل این‌که نفس کشیدن برایش سخت باشد جواب داد: «بشری خوب و مهربون. بشری که در نزد من خیلی عزیزه. برای این‌که می‌گم نباید این‌طوری حرف بزنن.» ساشنکا بدون این‌که حرفی بزند خدا حافظی کرد.

وحشتی فرسوده‌کننده و دردناک بر مادر چیره گشت. موضوع را نفهمیده بود ولی حدس می‌زد که مصیبت تازه‌ای، مصیبت بزرگ و نامعلومی در کمین است و این سؤال که «چی کار می‌خواد بکنه؟» مانند میخی به مغزش فرو رفت.

پاول و آندره به آشپزخانه برگشتند. آندره در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «آخ! امان از دست این ایزایی که مایه‌ی مصیبت‌ها باید با او چه کار کرد؟»

پاول با حالی گرفته جواب داد: «باید نصیحتش کرد که از جاسوسی دست بکشه.»

آندره دنبال کلامش را گرفت و گفت: «کسانی رو که نصیحتش کنن تو می ده!»
مادر سرش را پایین انداخت و پرسید: «پاول، چه کار می خوای بکنی؟»
- کی؟ حالا؟

- اول.... اول ماه مه؟

پاول صدا را آهسته کرد و گفت: «آه! می خوام پرچم رو در دست بگیرم
و جلوی همه بایستم. یقین دارم که دوباره حبسم می کنن...»
چشمان مادر به سوزش افتاد. دهانش همچون شخص تب دار خشک
شده بود. پاول دستش را گرفت و نوازش کرد: «مادر جون، این کار لازمه!
سعی کن بفهمی!»

پلاگه سرش را بلند کرد و به کندی گفت: «من که حرفی نزدم!»
اما وقتی که چشم هایش به نگاه مصمم پاول افتاد دوباره سر را به زیر
افکند. پاول دست مادرش را رها کرد و آهی کشید و با لحن
سرزنش آمیزی دنبال کلام را گرفت: «باید حظ کنی نه این که غصه
بخوری... کی وقت آن می رسه که مادرها فرزند خودشونو به سوی مرگ با
خوشحالی روانه کنن؟!»

آندره غرغر کرد: «اوهو، اوهو! پهلون مارو نگاه کن که سوار اسب
چوبی اش شده و داره می تازونه!»

مادر تکرار کرد: «من حرفی نزدم! مانع تو نیستم... اگه دلم به حال تو
می سوزه موضوعی ست مربوط به خود من...»

پاول کمی از او دور شد. مادر شنید که حرف های قاطع و نیش داری
می زند: «بعضی از محبت ها مانع زندگی آدم می شه.»

پلاگه به خود لرزید و از ترس این که مبادا دوباره پاول حرف های
مأیوس کننده بزند فریاد زد: «پاول، این طور حرف نزن... متوجه ام... برای
خاطر رفقا ناچاری...»

- نه! برای خاطر خودم می رم... می تونستم این کار رو نکنم اما خودم این

تصمیم رو گرفتم!

آندره در آستانه در ایستاد. مثل این بود که در قابی قرار گرفته باشد. قدش از در بلندتر بود و پاهایش را به طور غریبی خم کرده بود. با حالت گرفته چشم‌های برآمده‌اش را به پاول دوخت و گفت: «آقا بهتر بود این قدر وراجی نمی‌کردید!» به سوسماری شباهت داشت که در شکاف سنگی پنهان شده باشد.

مادر می‌خواست گریه کند اما چون دوست نداشت پاول متوجه شود به همین خاطر از اتاق خارج شد.

در زیر سایبان سر را به گوشه‌ای از دیوار تکیه داد و شروع به گریستن کرد. آهسته گریه می‌کرد و مثل این‌که خون دلش از چشمانش جاری می‌گردد بی حال می‌شد. از لای در، که خوب بسته نشده بود، صدای گنگِ جر و بحثی به گوشش می‌رسید.

آندره می‌گفت: «خوشت می‌آد زجرش بدی!»

- حق نداری با من این‌طور حرف بزنی!

- آگه در مقابل رقاص بازی‌های بی‌جای تو ساکت بمونم، رفیق خوبی

هستم؟... چرا این حرف رو زدی؟ می‌دونی؟

- آدم هر حرفی که داشته باشه باید همیشه با متانت بیان کنه.

- با مادرت؟

- با همه کس! به مهر یا محبتی که جلو منو بگیره و پای بند من بشه

احتیاج ندارم....

- عجب قهرمانی! دماغتو پاک کن اون وقت برو این حرف رو با ساشنکا

بزن... حقش بود با او این‌طور صحبت می‌کردی.

- همین‌طوری صحبت کردم!

- به همین سختی؟ دروغه! با او با صدایی گرم، دلنواز حرف می‌زنی...

حرفات رو نشنیدم اما می‌دونم! در عوض جلو مادرت شجاعت نشون

می‌دی... غیر از اینکه؟ پس بفهم حیوون، شجاعت تو هیچ ارزشی نداره. پلاگه به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد. می‌ترسید که آندره اوقات پسرش را تلخ کند. در را باز کرد و به آشپزخانه برگشت و لرزان از غصه و ترس گفت: «آخ؟ چه هوا سرده! اسمش هم هست که بهاره!» برای آن که صدای جروبحث آندره و پاول را نشنود بی‌جهت ظرف‌ها را جابه‌جا می‌کرد.

صدای خود را بلند کرد و گفت: «همه چیز وارونه شده. اشخاص حرارت و جنب‌وجوش پیدا می‌کنن و هوا سرد می‌شه... سابقاً در این فصل، هوا گرم و آسمون صاف بود و خورشید می‌درخشید.» سکوت در اتاق حکم‌فرما شد. مادر وسط آشپزخانه در انتظار چیزی نامعلوم ساکت ماند.

آندره آهسته پرسید: «فهمیدی؟ باید فهمید... عجب آدمی هستی! مادر در شجاعت از تو غنی‌تره.»

مادر با صدایی بریده پرسید: «چای می‌خورید؟» و بی‌آن‌که منتظر جواب شود برای پنهان کردن تشویش خود فریاد زد: نمی‌دونم چرا یک‌دفعه از سرما کرخ شدم.

پاول با تأنی از اتاق خارج شد، دزدکی به مادرش نگاه کرد و تبسمی حاکی از استیصال روی لبانش می‌لرزید. زیر لب گفت: «مادر جون، ببخش هنوز بچه و احمقم...»

مادر سر پاول را به سینه خود فشرد و از روی غصه گفت: «دیگه به من غر نزن! دیگه هیچی به من نگو! خدا پشیمان تو باشه! زندگی تو مربوط به خود توست، اما دیگه حرف‌های بد نزن! چه‌طور ممکنه دل مادری به حال فرزندش نسوزه! محاله! دلم به حال همه‌ی شماها می‌سوزه. آخ عجب آن‌که همه‌ی شماها از یک نژاد هستید!... تو این راه را در پیش گرفته‌ای و سایرین نیز به دنبال تو می‌آیند. اون‌ها همه چیز را گذاشته و

حرکت کردند... آره، پاول من.»

فکر بزرگی در دلش می‌تپید و به آن بال می‌داد و از شادی زجر دیده و آمیخته به غصه سرشار می‌ساخت ولی مادر برای بیان آن واژه‌ای پیدا نمی‌کرد و با چشمانی که از درد شدید و سوزان می‌درخشید به پسر خود نگاه می‌کرد.

پاول سر را زیر انداخته بود و آهسته گفت: «درسته مادر! حق با شماست. مرا ببخش، بد کردم!»

لبخند زنان گاهی سریع به او انداخت سپس رویش را برگرداند و خجالت‌زده اما با آرامش خاطر اضافه کرد: «قول شرف می‌دم که هرگز این‌رو فراموش نکنم!»

پلاگه او را از خود جدا کرد و به اتفاق رفت و با لحن التماس آمیزی به آندره گفت: «آندره، بهش غرغر نکنید! می‌دونم که بزرگ‌تر از او هستید، اما...» آندره که پشتش به او بود تکان نخورد و با صدایی عجیب و مضحک داد زد: «اوهو! اوهو! اوهو! چرا، باهاش دعوا هم می‌کنم... کتکش هم می‌زنم!» مادر به کندی به طرف او رفت، دستش را دراز کرد و گفت: «پسر عزیزم!» آندره رویش را برگرداند. سر را مانند گاوی به جلو خم کرد و به آشپزخانه گریخت در حالی که دست‌هایش را به پشت قایم کرده بود. به زودی دوباره صدایش با لحنی استهزاآمیز در فضا پیچید: «پاول اگه نمی‌خواهی که سرتو بکنم برو! مادر جان شوخی می‌کنم حرفم را باور نکنین! می‌رم سماور رو آتش کنم! بله! کاملاً همین‌طوره. ذغال‌مون که بده... رطوبت داره... مرده شور شو بیره!»

آندره ساکت بود. وقتی که مادر به آشپزخانه برگشت، روی زمین نشسته بود و سماور را روشن می‌کرد. بی آن‌که به او نگاه کند دنبال حرفش را گرفت: «مادر جان، نترسید دستش نمی‌زنم! مثل شلغم پخته خوب و نرم هستم... و من هم دوستش دارم! اوهوی، قهرمان، تو گوش نده! اما

جلیقه‌اش را دوست ندارم... جلیقه‌ی نو پوشیده. می‌بینید، ازش خیلی هم خوشش می‌آید. شکمشو جلو می‌ده و راه می‌ره و همه‌ی مردمو عقب می‌زنه که جلیقه‌اش را خوب ببینن! درسته که قشنگه اما ممنوع خود را هول دادن چه فایده داره! هنوز هیچی نشده جا این قدر کمه!»

پاول تبسم‌کنان پرسید: «باز هم غرغرت ادامه داره؟ سرزنشم کردی دیگه بسه!»

آندره که همچنان روی زمین نشسته بود و سماور را میان پاهایش گذاشته بود و او را تماشا می‌کرد. مادر نزدیک در ایستاده بود و چشم‌های غمگین و مهربانش را به پشت سر و گردن بلند آندره دوخته بود. آندره دست‌ها را به کف آشپزخانه تکیه داد و خود را به عقب خم کرد و با چشم‌هایی کمی قرمز به مادر و پسر نگاه کرد. آهسته گفت: «حقیقتاً آدم‌های خوبی هستید!»

پاول خم شد و بازویش را گرفت.

آندره با صدایی گنگ گفت: «نکیش! می‌افتم.»

مادر از روی غصه پرسید: «چرا تعارف می‌کنین؟ خوبه همدیگر

رو ببوسین.»

پاول آهسته گفت: «حاضری؟»

آندره بلند شد و جواب داد: «چرا حاضر نباشم؟»

آن دو مرد یکدیگر را در آغوش کشیدند. برای یک لحظه آن دو بدن

یک روح بیش‌تر نداشت؛ روحی که از محبتی پر حرارت می‌سوخت.

اشک روی صورت مادر روان بود اما این اشک‌ها ابداً تلخی نداشت.

با شرمندگی در حالی که آن‌ها را پاک می‌کرد گفت: «زن‌ها از گریه کردن

خوششون می‌یاد... همون‌طوری که از غصه گریه می‌کنن از شادی هم

اشک می‌ریزن!»

آندره با مختصر حرکت دست پاول را از خود جدا ساخت.

چشم‌هایش را مالید و گفت: «بسه! وقتی که گوساله‌ها مدتی ولگردی کردن کبابشون می‌کنن. آخ! عجب دُغال نکبتی ست! این قدر فوت کردم که چشمام پر اشک شد...»

پاول نزدیک پنجره نشست در حالی که سرش خم بود آهسته گفت: «از ریختن این اشک‌ها نباید خجالت کشید...»

مادر به او نزدیک شد و پهلویش نشست. قلبش سرشار از شهامت شده بود.

دست پسرش را نوازش کرد و با خود گفت: «چه اهمیتی داره! محاله که غیر از این باشه... باید این طور باشه!»
و افکار مانوس دیگر هم در حافظه‌اش چرخ می‌زد اما هیچ کلمه‌ای که بتواند احساس آن لحظه‌اش را بیان کند پیدا نکرد.

آندره بلند شد و به اتاق مجاور رفت و گفت: «مادرجون، بنشین، من ظرف‌ها رو جمع می‌کنم. شما استراحت کنید. به اندازه‌ی کافی زحمت دادیم...»

و همین‌طور که به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت: «خیلی لذت بخش بود، لحظه‌های خوبی رو گذروندیم! این چنین زندگی‌ای سازگاره...»
پاول نگاهی به مادر انداخت و گفت: «بله!»

مادر جواب داد: «همه چیز عوض شده! غصه غیر از غصه‌های سابقه و خوشحالی هم غیر از خوشحالی‌های سابق... دیگه اون‌چه منو زنده نگه می‌داره نمی‌شناسم و به اون پی نمی‌برم و با حرف هیچ چیزو نمی‌تونم بیان کنم!»

آندره جواب داد: «مادر جان، باید همین‌طور باشه، علتش اینه که قلب تازه‌ای در زندگی رشد می‌کنه. تمام دل‌ها در اثر اختلافات منافع درهم شکسته، حرص کورکورانه آن‌ها را جویده و حسد آن‌ها را گزیده است و پر از زخم و جراحت چرکین و دروغ و جبن هستند... مردم همه بیمارند و

از زندگی می ترسند. گویی که در مه سرگردانند... هر کس جز از درد خود اطلاع ندارد. اما ناگهان مردی پیدا می شه که زندگی را با مشعل عقل فروزان می سازه و فریاد می کنه: «اوهوی حشرات بیچاره‌ی گمراه! وقت آن است که بفهمید منافع همه تون یکی ست و هر کس حق زندگی و رشد دارد! این مردی که فریاد می کنه تک و تنهاست و بدین جهت که با صدای بلند داد می زنه. دوست لازم داره، خود را تنها و محزون می بینه و سردشه و به صلا‌ی او تمام دل‌ها به یکدیگر می پیوندن و یکی می شن و دلی بسیار بزرگ، نیرومند و عمیق و حساس تشکیل می دن که مانند ناقوسی از نقره ست... و این ناقوس به ما می گه که مردم همه‌ی کشورها متحد شوید و به صورت یک خانواده درآیید! محبت، مادر زندگی ست نه کینه. رفقا، من از حالا صدای این ناقوس را می شنوم!»

پاول گفت: «من هم!»

مادر لب‌های خود را به قوت فشرد تا مانع لرزیدن آن‌ها شود و چشم‌ها را هم گذاشت تا جلواشک خود را بگیرد.

- چه خوابیده باشم، چه هر جای دیگه برم صدای این ناقوس را می شنوم و از شنیدن آن شاد می شم. می دونم زمین از تحمل ظلم و درد خسته شده و صدایی از اون بلند می شه؛ مثل این که به صدای ناقوس جواب می ده تا به خورشید تازه‌ای که در سینه‌ی بشر طلوع می کنه خیرمقدم بگه.

پاول دستش را تکان داد و می رفت که حرف بزند اما مادر دستش را گرفت و او را به طرف خود کشید و زیر لب گفت: «حرفشو قطع نکن!»

آندره نزدیک پنجره ایستاد و در حالی که چشم‌هایش برق می زد ادامه داد: «می دونین؟ باز هم دردهای زیادی به طور اندوخته برای مردم وجود داره. دست‌های طماعی باز خون زیادی از اون‌ها می گیرن... اما همه‌ی این‌ها، همه‌ی درد و خون من در مقابل آن چه در وجودم و در مغز و

استخوان‌هایم دارم قدیه‌ی ناچیزی‌ست. از همین حالا مانند ستاره‌ای از پرتو سرشارم... همه چیز را تحمل می‌کنم... در مقابل هرچیز طاقت می‌آورم، چون در نهاد من یک نوع شادی‌ست که هیچ‌کس و هیچ چیز هرگز قادر به کشتن آن نیست! و این شادی نیروی منه!»

گفت‌وگوی صمیمانه‌ی آن‌ها تا نیمه‌های شب به طور موزون و صمیمانه در مورد زندگی و مردم و آینده ادامه داشت.

پلاگه وقتی فکری به ذهنش می‌رسید آهی می‌کشید و در زندگی گذشته‌ی خود خاطره‌ای را انتخاب می‌کرد که همواره مشقت‌آور و زمخت بود و آن را مانند سنگی برای محکم ساختن این فکر در دل خود به کار می‌برد. تشویشش تحت تأثیر گرم این مذاکرات از بین رفت. احساسات همان‌روزی به وی دست می‌داد که پدرش با لحنی زننده به او گفته بود: «ادا و اصول فایده‌ای نداره. احمقی پیدا شده که مایل است با تو ازدواج کنه، قبولش کن! همه‌ی دخترها شوهر می‌کنند و همه زن‌ها می‌زایند. برای همه‌ی پدر و مادرها بچه‌ها مایه‌ی غم و غصه هستند. مگه تو آدم نیستی؟»

وقتی که می‌دید تنگنای اجتناب‌ناپذیری روبه‌رویش جلوه می‌کند که بدون هدف در پیرامون جایی خلوت و تاریک امتداد دارد، محتوم بودن سرنوشتش قلب وی را از آرامشی کورکورانه سرشار می‌ساخت. حالا هم همین‌طور بود. اما با احساس پیش از وقوع مصیبتی تازه در دلش و خطاب به شخص نامعلومی می‌گفت: «بیایید بگیرید!»

و بدین ترتیب محنت قلبش را که در حین تپش در سینه‌اش مانند سیمی کشیده می‌لرزید تسکین می‌داد...

در عمق روحش که از غصه‌ی انتظار پریشان شده بود امیدی ضعیف اما محدود نوسان داشت: همه چیز را از وی نخواهند گرفت؛ همه چیز را از او جدا نخواهند ساخت، شاید چیزی باقی بماند!

صبح خیلی زود که آندره و پاول تازه از خانه بیرون رفته بودند ماریا کرسونوا به شدت به پنجره زد و فریاد کرد: «ایزایی کشته شده! بریم ببینیم؟» مادر از جا پرید، نام قاتل مانند تیری از خاطرش گذشت. شالی به روی شانه‌هایش انداخت و پرسید: «کی این کار رو کرده؟»

ماریا جواب داد: «قاتل که پهلوی ایزایی نمونده. زده و فرار کرده.» در راه که می‌رفتند دنبال کلامش را گرفت: «دوباره برای پیدا کردن مقصر همه جا را می‌گردن. جای خوشبختیه که مردان تو در خونه بودن و من می‌تونم شهادت بدم. نصفه شب از جلوی خونه‌ی شما گذشتم. از پنجره نگاهی کردم و دیدم هر سه تای شما دور میز نشسته بودین.» مادر به حالت وحشت فریاد زد: «ماریا چه طور ممکنه اون‌ها را متهم کنن؟» ماریا با اعتقاد راسخ جواب داد: «پس کی اونو کشته؟ یقیناً یک نفر از دسته‌ی شماها بوده. همه می‌دونن که علیه اون‌ها جاسوسی می‌کرد....» مادر نفس‌زنان ایستاد و دست را روی سینه‌اش گذاشت.

- چته؟ ترس؟ ایزایی فقط به سزای خود رسیده... سریع‌تر بریم. پلاگه بدون آن‌که بدانند به چه دلیل برای دیدن جنازه می‌رود راهی شد. در تمام مدتی که در راه بود به وسف چیکف فکر می‌کرد. در نزدیکی کارخانه روی آوار خانه‌ای که به تازگی از حریق سوخته بود جمعیتی گردآمده بودند که مانند زنبور صدا می‌کردند و روی بقایای آهک پا می‌گذاشتند و ابری از خاکستر برپا می‌ساختند. در آن‌جا عده‌ی

زیادی زن و بچه جمع شده بودند. دکاندارها، پیشخدمت‌های رستوران مجاور، پاسبان‌ها و پتلین PETLIN ژاندارم، که پیرمرد بلند قدی بود با ریشی نقره‌فام و چندین نشان روی سینه داشت، نیز آمده بود.

بدن ایزایی روی زمین به حالت نیمه دراز افتاده بود. پشتش به تیری که از آتش سیاه شده بود تکیه داشت و سرش روی شانه‌ی راستش افتاده بود. دست راستش در جیب شلوارش بود.

مادر صورت مرده را نگاه می‌کرد. آن چشم بی‌نورش به کاسکتی دوخته شده بود که میان پاهایش قرار داشت و مثل این‌که حالت تعجب به او دست داده باشد دهانش نیمه باز و ریش سرخ چانه‌اش به طور رقت‌آوری آویزان بود. چنین به نظر می‌رسید که بدن لاغر و سرنوک تیز و صورت استخوانی پر از کک و مک‌اش در اثر مرگ کوچک‌تر و فشرده‌تر شده است. مادر آهی کشید و علامت صلیب کشید.

کسی آهسته گفت: «خونی دیده نمی‌شه! لابد اونو با مشت زدن....»
- شاید هنوز زنده باشه؟ هان؟

ژاندارم فریاد زد: «رد شویدا!»

یکی گفت: «دکتر اومده و گفته که کارش تمومه.»

- دهان یک نفر جاسوس و سخن‌چین رو بستند و چه خوب کاری کردند!

ژاندارم به هیجان آمد و جمعیت زن‌ها را که در اطرافش بودند با دست عقب زد و با صدایی تهدیدآمیز پرسید: «کیه که این جور استدلال می‌کنه؟»
صدای خنده‌ی خصمانه‌ای در فضا پیچید. مردم زیر فشار او کنار کشیدند. عده‌ای نیز فرار کردند.

مادر به خانه‌ی خود برگشت.

ناگهان وسف‌چیکف با آن چشم‌های تنگش که جلای سرد و خشنی داشت و مثل این‌که مجروح شده باشد در حالی که دست راستش تکان می‌خورد در نظرش مجسم شد.

مادر هنگامی که آندره و پاول برای ناهار به خانه آمدند به استقبال آنها رفته و پرسید: «خوب! کسی رو به جرم قتل ایزایی توقیف نکردن؟» آندره جواب داد: «چیزی نشنیدم!»

پلاگه می دید که هر دوی آنها گرفته و غمگین اند. آهسته سؤال کرد: «از وسف چیکف صحبتی نیست؟» نگاه تند پسرش به او افتاد. با کلمات سنجیده جواب داد: «نه! حتا فکرش هم نیستند. دیروز ظهر به رودخونه رفته و هنوز برنگشته. احوالشو پرسیدم....»

مادر از روی تسکین آهی کشید و گفت: «خدا رو شکر! خدا رو شکر!» آندره نگاهی به او انداخت و سرش را پایین افکند. پلاگه متفکرانه دنباله صحبت را گرفت: «ایزایی روی زمین دراز کشیده گویی متعجب... هیچ کس برای او متأسف نیست و حرف خوبی درباره اش نمی زنه... خیلی ریزه و نحیفه... مثل تیکه ای که از چیزی جدا شده باشه اون جا افتاده....»

پاول موقع صرف ناهار ناگاه قاشق را روی زمین انداخت و فریاد زد: «اینو نمی تونم بفهمم!»

آندره که تا آن موقع غمگین و ساکت بود پرسید: «چی؟» - حیوونی درنده یا مرغی شکاری رو می کشن، فقط به صرف این که باید خورد. راستی که کار نفرت انگیزی ست! حالا کشتن یک حیوون درنده یا یک مرغ باز قاتل توجیه است. گمون می کنم منم بتونم کسی رو که نسبت به هموعان خود درنده شده باشه بکشم... اما برای قتل موجودی که این قدر رقت آور و تنفرانگیزه... اصلاً چه طور تونستند دست روی او بلند کنن؟

آندره شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «به اندازه ی یک حیوون درنده موذی بود. همین پشه ای که یک ذره از خون ما رو می مکد، ما می کشیمش!»

- بله درسته! اما منظور من این نیست! می‌گم نفرت‌انگیزه!
 آندره دوباره شانه‌ها را بالا انداخت و جواب داد: «چاره چیه؟»
 پاول پس از مدتی سکوت فکورانه پرسید: «تو می‌تونستی چنین
 موجودی رو بکشی؟»
 آندره با چشم‌های گردش او را نگاه کرد سپس نظری سریع به مادر
 انداخت. غمگینانه اما از روی متانت جواب داد: «اگه فقط به خاطر خودم
 باشه نه، اما برای خاطر رفقا و برای مرام‌مان هرکاری پیش بیاد می‌کنم! حتا
 ممکنه در صورت لزوم پسر خودم رو هم بکشم!»
 آندره به او لبخندی زد و گفت: «غیر از این چاره‌ای نیست! زندگی
 چنین اقتضا می‌کنه!»

مادر آهی کشید و گفت: «اوه! آندره چه حرف‌ها!»
 پاول آهسته تکرار کرد: «بله! زندگی چنین اقتضا می‌کنه.»
 آندره مثل این‌که از یک محرک باطنی پیروی کند ناگهان فریاد زد:
 «چاره چیه؟ آدم مجبوره از کسی بدش بیاید تا زمانی که بشه اونو بی هیچ
 قید و شرطی ستایش کرد، زودتر فرا برسه. کسی را که مانع جریان
 زندگی ست و دیگران را برای کسب عزت و آسایش خودش می‌فروشد
 باید معدوم ساخت. اگه سر راه مردم عادل، یهودایی^۱ پیدا بشه که برای
 خیانت منتظر اون‌ها باشه، چنانچه اونو نابود نکنم خودم نیز خائن‌ام... آدم
 این حق رو نداره؟ مگه بقیه یعنی اربابان ما حق دارند برای حفظ امنیت و
 آسایش‌شان، سربازها و فاحشه‌خونه‌ها و زندون‌ها و اردوگاه‌های کار
 اجباری را در اختیار خود بگیرند؟ و اگه گاهی ناچار بشم چماقشونو
 دست بگیرم چه باید کرد؟ معلومه که زیر بار نمی‌رم. اربابان ما صدها و
 هزاران نفر از ما رو به قتل می‌رسونن. این عمل به من حق می‌ده که دستمو
 بالا برده و بر سر دشمنی بکوبم که به مقابله با من آمده و برای زندگی من

۱. نام یکی از حواریون است که به مسیح خیانت کرد - م.

زبان بارتره. می‌دونم که خون دشمنانم حاصل خیز نیست و بی آن‌که اثری بر جای بذاره از بین می‌ره چون که گندیده‌ست، اما موقعی که خون ما همچون باران تندی زمین را آبیاری کنه حقیقت به قوت رشد پیدا می‌کنه، منم این نکته رو می‌دونم! اما اگه ببینم که کشتن ضرورت داره، می‌کشم و مسئولیت جنایتم رو به عهده می‌گیرم! چون‌که در این صورت فقط برای خودم حرف می‌زنم و گناه‌م با من می‌میره و حتا یک لکه از آن دامن آینده رو آلوده نمی‌کنه و هیچ‌کس را به جز خود من چرکین نمی‌سازه.»

با قدم‌های بلند می‌رفت و می‌آمد. بازوها را جلو صورتش تکان می‌داد. مثل این‌که چیزی را در هوا بریده باشد. مادر با غصه و تشویش به او می‌نگریست. حس می‌کرد که در آندره فتری شکسته است و رنج می‌کشد. دیگر در مورد قتل تشویش نداشت و فکر می‌کرد وسف‌چیکف و هیچ یک از رفقای پاول قاتل نیستند. پسرش سر را پایین انداخته بود و به حرف‌های آندره گوش می‌داد.

- وقتی که آدم می‌خواد جلو بره باید با خودش مبارزه کنه. باید بتونه همه چیز رو حتا عواطفش رو فدا کنه ... فدا کردن زندگی خود در راه مرام و عقیده و مردن به خاطر آن دشوار نیست بلکه باید پیش از آن هم فدا کنی حتا عزیزترین چیزهای زندگی‌ات را و آن وقت آن‌چه از همه عزیزتره یعنی حقیقت، بالقوه در تو رشد خواهد کرد!

در وسط اتاق ایستاد. با صورت رنگ پریده و چشمان نیمه بسته مثل این‌که وعده‌ی با عظمتی بدهد دستش را بلند کرد و دنبال کلامش را گرفت: «می‌دانم، زمانی می‌رسد که مردم با حس تمجید به همدیگر نگاه کنند و هر کدام از آن‌ها در چشم دیگران همچون ستاره‌ای بدرخشد و هر فردی به گفتار هموعش چنان گوش دهد که گویی صدایش موسیقی ست. روی زمین مردمانی آزاد خواهند بود؛ مردمانی که به علت آزادیشان بزرگ‌اند. با قلبی عاری از کینه و حسد راه خواهند رفت و دیگر در نهاد

هیچ‌کس بدجنسی وجود نخواهد داشت. آن وقت دیگر زندگی، زندگی نخواهد بود بلکه نیایشی ست نسبت به بشر. تمثالش به حد اعلی ستوده خواهد شد زیرا برای مردم آزاد، ارتقا به مدارج عالی میسر است. آن‌گاه انسان در آزادی و مساوات برای خاطر جمال زندگی خواهد کرد و بهترین افراد کسانی خواهند بود که بهتر بتوانند دنیا را در دل خود ببوسند و آن‌ها را بیش‌تر از دیگران دوست بدارند. بهترین آدم‌ها آزادترین ایشان هستند و زیبایی در وجودشان بیش‌تر است! کسانی که چنین زندگی دارند با عظمت خواهند بود....»

در این جا آندره ساکت شد، قد راست کرد و با صدایی که از اعماق وجودش برمی‌خاست دنباله‌ی صحبت را گرفت: «به خاطر چنین زندگی حاضرم هر کاری بکنم... اگه لازم بشه قلبم را در می‌آورم و زیر پایم لگدمال می‌کنم....»

خطوط چهره‌اش می‌لرزید. قطرات اشک یکی پس از دیگری از چشمانش روان شد.

پاول سرش را بلند کرد و او را نگریست. او هم رنگ پریده و چشمانش از حلقه بیرون زده بود.

پاول آهسته پرسید: «آندره چته؟»

آندره سرش را تکان داد و بدنش را مانند سیمی کشید و به مادر نگریست و گفت: «دیدم... می‌دونم....»

پلاگه بلند شد و در حالی که می‌لرزید به طرف او دوید و دست‌هایش را گرفت. آندره می‌خواست دستش را از دست مادر خارج کند اما مادر آن را به قوت نگه داشت و زیر لب می‌گفت: «آندره جان، فرزندم آرام باش! آرام!» آندره با صدایی گنگ زمزمه کرد: «صبر کنید! می‌خوام برای شما بگم که چه طور پیش‌آمد.»

مادر با چشمان پر از اشک زیر لب گفت: «نه! نه! نه!»

پاول به آندره نزدیک شد. دست‌هایش می‌لرزید و رنگش پریده بود. آهسته با خنده‌ی عجیبی گفت: «مادر می‌ترسه که مبادا تو این‌کار را کرده باشی...»

- نمی‌ترسم... می‌دونم که او این‌کار رو نکرده، اگه هم دیده بودم باور نمی‌کردم!

آندره بدون این‌که به آن‌ها نگاه کند ادامه داد: «صبر کنید!» سرش را تکان می‌داد و همچنان می‌کوشید که دستش را بیرون بیاورد. - من نکردم، اما می‌تونستم مانع جنایت بشم.... پاول گفت: «آندره ساکت شو!»

و دست آندره را گرفت و دست دیگرش را روی شانه‌اش گذاشت، مثل این‌که بخواهد از لرزشی که بدن دوستش را تکان می‌داد جلوگیری کند. آندره سرش را به طرف پاول خم کرد و با صدایی آهسته و بریده دنبال حرفش را گرفت: «پاول، تو به خوبی می‌دونی که من درصدد این‌کار نبوده‌ام! ببین چه‌طور اتفاق افتاد: موقعی که تو از ما جدا شدی، من و دراگونف تو کوچه موندیم، ایزایی ناگهان سر رسید، کمی دور ایستاد. به ما نگاه می‌کرد و پوزخند می‌زد... دراگونف به من گفت: می‌بینی؟ این هر شب مواظب منه. بالاخره حقشو کف دستش می‌ذارم. او رفت و من خیال کردم به خونه‌اش می‌ره. آن‌گاه ایزایی به من نزدیک شد.» آندره آهی کشید و ادامه داد: «هرگز کسی به اندازه‌ی این سگ به من توهین نکرده بود.»

مادر بی‌آن‌که حرفی بزند او را به طرف میز می‌کشید. بالاخره موفق شد آندره را روی صندلی بنشاند. خودش هم پهلوی پاول نشست.

آندره دنبال صحبتش را گرفت: «به من گفت که پلیس هر دوی ما را می‌شناسه و ژاندارم‌ها مراقبمون هستند و پیش از اول ماه مه ما را حبس می‌کنن. هیچ جوابی ندادم فقط خندیدم. اما دلم داشت به جوش می‌آمد.

سپس به من گفت که پسر باهوشی هستم و نباید این راه را در پیش بگیرم....»

آندره مکث کرد و صورتش را با دست پاک کرد. چشمانش خشک و درخشان بود.

پاول گفت: «می فهمم.»

- بله، به من گفت بهتره که وارد شهربانی بشم.

آندره مشتش را دراز کرد.

- این ایزایی عجب روح ناپاکی داشت!... ای کاش به جای این حرف به من سیلی می زد... چون تحملش برآیم دردناک بود و شاید برای اون هم بهتر بود! اما وقتی که حرف های بوگندویش را مانند آب دهن متعفن به صورت من انداخت دیگر تاب نیاوردم!

آندره دستش را با حالت تشنج از دست پاول بیرون آورد و از روی بیزاری با صدایی گنگ تر اضافه کرد: «مشتی وسط صورتش زدم و راه افتادم. پشت سر شنیدم که دراگونف خیلی آهسته می گوید: خوب گیر افتادی. لابد در گوشه کوچه پنهان شده بود.»

آندره پس از لحظه ای سکوت دنبال کلامش را گرفت: «دیگر برنگشتم و با وجود این حس می کردم سپس صدایی به گوشم رسید. آروم از آن جا حرکت کردم مثل این که قورباغه ای رو با پا عقب زده باشم. موقعی که به کارخونه رسیدم داد می زدند: ایزایی کشته شده. نمی خواستم این حرف را باور کنم اما دستم درد گرفت. دیگه اختیارش با من نیست ولی انگار کوتاه شده.»

نگاه سریعی به دستش انداخت و ادامه داد: «البته هرگز به شستن این لکه ناپاک موفق نمی شوم!»

مادر گریه کنان گفت: «جونم همین قدر که دلت پاک باشه کافیه!»

آندره با متانت دنبال سخنش را گرفت: «خودم رو متهم نمی کنم... آه

نه! اما نفرت آورده. داشتن چنین لجنی توی سینه گوارا نیست. احتیاجی به اون ندارم!»

پاول با بدگمانی او را نگاه کرد و پرسید: «قصد داری چه کار بکنی؟»
- چه کار می‌خوام بکنم؟

در فکر فرو رفت و سرش را پایین انداخت سپس با خنده گفت: «از این‌که بگم او را زده‌ام ترسی ندارم اما از آن‌کار دیگرم خجالت می‌کشم!»
بازوهایش پایین افتاد. بلند شد و گفت: «نمی‌تونم بگم، خجالت می‌کشم!»
پاول شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «حرفت را خوب نمی‌فهمم. تو که او را نکشته‌ای و تازه اگر هم....»

- رفیق، با همه‌ی این حرف‌ها اونم یک انسانه... قتل چیز نفرت‌آوریه!
آدم اگه بدونه که کسی رو دارن به قتل می‌رسونن ولی جلوی اون‌ها رو نگیره خیلی بی‌غیرته....

پاول با متانت جواب داد: «ابتدا مقصود تو رو نمی‌فهمم!»

پس از لحظه‌ای تفکر اضافه کرد: «یعنی می‌تونم بفهمم، اما نمی‌تونم احساسش کنم.»

صدای سوت کارخانه در فضا پیچید. آندره برای شنیدن احضار آمرانه سرش را روی شانه‌اش خم کرد و خود را تکان داد و گفت: «حاضر نیستم سرِ کار برم....»

پاول جواب داد: «من هم همین‌طور!»

آندره با خنده‌ی مختصری گفت: «می‌خوام برم حموم!» و با عجله لباسش را پوشید و باحالت گریه بیرون رفت.

مادر او را با نگاهی از روی همدردی مشایعت کرد و به پاول گفت: «پاول، هرچه می‌خواهی بگی بگو. من می‌دونم که کشتن آدم گناهه، ولی با وجود این می‌بینم که هیچ‌کس مقصر نیست. موقعی که به ایزایی نگاه می‌کردم به خاطر اومد که تهدیدت کرده بود که به دارت می‌زنه... دیگه

نه نسبت به او کینه و نفرتی داشتم و نه از مردنش شاد بودم. دلم به حالش می سوخت. اما حالا دیگه دلم هم برایش نمی سوزه....»

کلام خود را قطع کرد. لحظه‌ای اندیشید و در حالی که از تعجب لبخند می زد دنبال صحبت را گرفت: «خدایا! پاول شنیدی چی گفتم؟»

پاول اصلاً به حرف او گوش نداده بود. سرش را پایین انداخت و متفکرانه در اتاق قدم می زد. با صدایی حزین فریاد زد: «مادر، زندگی این طوری ست! می بینی چه طور مردم را بر ضد همدیگر برانگیخته اند! خواهی نخواهی آدم مجبوره که بزنه. اونم کسی رو که به اندازه‌ی خودش از حقوق اجتماعی محروم شده و از خودش بدبخت تره چون که خره... پاسبان‌ها، ژاندارم‌ها، جاسوس‌ها همه شون در نظر ما دشمن اند ولی با وجود این آدم‌هایی هستند مثل ما. آن‌ها را هم استعمار می کنن و بدین ترتیب مردم رو به جون همدیگه انداختند و با حماقت و ترس کورشان کردند و دست و پاشون رو بستند. اون‌ها رو له می کنن و به وسیله‌ی اشخاصی مثل خودشون نابودشون می کنن. مردمو به تفنگ و چماق و سنگ تبدیل کردند و اسم این کار رو تمدن می گذارن! دولت و کشور اینه... به مادرش نزدیک شد و گفت: «مادر جون، جنایت اینه! قتل فجیع میلیون‌ها بشر، قتل روح! می فهمی؟ روح آدمی رو می کشند! فرق بین دشمنان ما و ما را می بینی: وقتی که یکی از ما انسانی رو می زنه از این عمل شرمسار و بیزاره و رنج می بره و دلش از این کار به هم می خوره! ولی در عوض آن‌ها هزاران هزار آدم رو در کمال بی رحمی می کشند بدون این که چندشون بشه!...»

«و بدین ترتیب به همه مردم ظلم می کنن. فقط و فقط برای این که هیزم خانه و اثاثیه و سیم و زر و کاغذ پاره‌های بی فایده خود و تموم این چیزهای پوچ و پست رو که مایه‌ی اقتدار اون‌ها نسبت به هموعشان هست حفظ کنن؛ برای حفظ خودشون نیست که مردم را به قتل

می‌رسونن و جان‌ها رو مثله می‌سازن بلکه برای دفاع از مالکیت‌شون هست.»
 پاول دست مادرش را گرفت و به طرف او خم شد، او را در آغوش کشید و گفت: «اگه می‌تونستی به درجه‌ی زشتی و قباح‌ت این عمل و این گندی‌گی نفرت‌انگیز پی‌بری، می‌فهمیدی که ما حق داریم و می‌دیدیم که آرمان ما بسیار عظیم و زیباست!»
 مادر در حالی که کاملاً متأثر بود بلند شد. نفس‌زنان زیر لب گفت:
 «صبر کن پاول، صبر کن! می‌فهمم، حس می‌کنم... صبر کن!»



کسی در راهرو ورودی خانه سروصدا می‌کرد. مادر و پسر از جا بلند شدند و به یکدیگر نگاه کردند.
 در به کندی باز شد و ربین بود که با قدم‌های سنگین وارد شد.
 سر را بلند کرد و تبسم کنان گفت: «آه! دلم برای شما خیلی تنگ شده بود و از دیدار شما خوشوقتم!»
 کت کوتاهی از پوست گوسفند که لکه‌های قیر به آن چسبیده بود به تن و کفش‌هایی از الیاف شاهده‌انه به پا داشت؛ دستکش‌های بی‌انگشتی از کمر بندش آویزان بود و یک شب‌کلاه پشمی هم بر سر گذاشته بود. تا رسید گفت: «حالت چه‌طوره؟ آزادت کردند؟ چه خوب! حال تو چه‌طوره پلاگه؟»
 لبخندی بر لب داشت که دندان‌های سفیدش را نمایان می‌کرد و صدایش طیننی ملایم‌تر داشت و صورتش بیش‌تر زیر ریش رفته بود.

مادر که از دیدن او خوشحال شده بود به وی نزدیک شد، دست بزرگ و سیاهش را فشرد و در آن حال که بوی تند و سالم قیر متصاعد از تن او را می‌بوید گفت: «آه! تویی، ربین خیلی خوشوقتم!»

پاول لبخند زنان گفت: «هیكل دهاتی خوشگلی به هم زدی!»
 ربین بدون عجله پالتویش را درآورد و جواب داد: «بله، دوباره دهاتی شده‌ام. شما کم‌کم تبدیل به یک آقا می‌شوید اما من به قهقرا برمی‌گردم. همین!»
 و در حالی که بلوز کرباسش را مرتب می‌کرد به اتاق آمد و با نگاهی دایره‌وار آن را واریسی کرد و گفت: «به طوری که می‌بینم اثاثیه‌تون از سابق زیادتر نشده فقط تعداد کتاب‌ها بیش‌تر شده... در این دوره گران‌بهاترین ملکی ست که می‌شه داشت. خوب کارها در چه حاله؟ تعریف کنید!»
 پاها را کاملاً از هم باز کرد و نشست. کف دست‌هایش را روی زانوهایش تکیه داد و نگاهی تفتیش‌آمیز و دقیق به میزبان خود انداخت.
 مثل این که دوباره شاداب شده باشد با تبسمی منتظر جواب پاول شد.
 پاول گفت: «کارها خوبه.»

ربین گفت: «باعث خوشحالی ست.»

مادر پرسید: «چای می‌خوری؟»

- با کمال میل. هم چنین یک نوشیدنی... و اگه غذا هم بهم تعارف کنید، رد نمی‌کنم. از دیدار شما واقعاً خشنودم!
 پاول مقابل او نشست و دنبال صحبت را گرفت: «میخائیل ایوانوویچ حالت چه‌طوره؟»

- نسبتاً خوبم. یک چند روزی را در ده اگلیدیه و EGILDIEVO موندم. اون‌جا رو که بلدید. ده خویه. هر سال دو بازار مکاره در اون‌جا بر پا می‌شه و دوهزار نفر جمعیت داره اما مردمون بدجنسی هستن! زمین برای زراعت در اون‌جا وجود نداره. زمین‌های تیول رو اجاره می‌کنن اما مناسب نیست. من به عنوان مزدور پیش یک نفر استعمارکننده‌ی توده

استخدام شده‌ام. عده‌ی این زالوها توی کشور ما کم نیست؛ مثل مگس‌های روی مرداراند. ذغال درست می‌کنیم و از چوب غان قطران می‌گیریم. دوبرابر این جا کار می‌کنیم و چهار برابر کم‌تر مزد می‌گیریم. هفت نفر کارگر هستیم که پیش این زالو کار می‌کنیم... همه‌شون از جوون‌های اهل ده هستند غیر از من؛ همه‌شون خوندن و نوشتن بلدند. یکی شون که اسمش ژفیم JFIM است خیلی زرنگه.

پاول با هیجان پرسید: «غالباً با اون‌ها صحبت می‌کنید؟»

البته! همه‌ی نشریه‌های شمارو با خودم بردم. سی و چهار تا دارم. اما استفاده از تورات را ترجیح می‌دم. هرچه آدم بخواد توش پیدا می‌شه و کتاب پُر حجمیه که داشتنش مجازه. توسط انجمن مقدس مذهبی چاپ شده و می‌شه به اون اعتقاد داشت.

چشمکی به پاول زد و ادامه داد: «ولی کافی نیست. برای گرفتن نشریه این جا اومده‌ام. من و ژفیم داشتیم می‌رفتیم قطران‌ها رو تحویل بدیم ولی راه رو کج کردیم تا پیش تو بیاییم... قبل از این که ژفیم بیاد کتاب‌هارو به من بده... لزومی نداره که اون از همه چیز خبر داشته باشه...»

مادر به ربین نگاه می‌کرد و به نظرش می‌رسید که این شخص در موقع درآوردن نیم‌تنه‌اش چیز دیگری را هم از خودش دور کرده؛ مثلاً وقارش را از دست داده بود و در نگاهش حيله‌گری بیش‌تری دیده می‌شد. پاول گفت: «مامان، برید کتاب‌ها رو بیارین. بگین که برای دهاته و می‌فهمن که چی باید به شما بدن.»

مادر جواب داد: «خوب! به محض این که سماور حاضر شد می‌رم.»
ربین خندان پرسید: «مادر تو هم از این کارها می‌کنی؟ در ده ما طالب کتاب زیاده. خود معلم هم با وجود این که توی مدرسه‌ی طلاب علوم دینی بزرگ شده ولی خوندن این کتاب‌ها رو دوست داره. در فاصله هفت



ریبین: مردم استثمار می شوند و در فقر و فلاکت می پوسند. مرگ را با مرگ باید پاسخ داد. باید هزاران نفر بمیرند تا میلیون ها انسان روی زمین حق حیات پیدا کنند!

ورست (هر ورست معادل ۱۰۶۷ کیلومتر می باشد) از ده خانم معلمی هم هست اما این ها حاضر نیستن کتاب های ممنوع رو بخونن. چون از دولت مواجب می گیرن می ترسند... کتاب هایی که قدغن و خیلی نیش داره لازم دارم. مخفیونه این کتاب ها را بخش می کنم و اگه کشیش یا کسی از شهربانی متوجه بشن فکر می کنن که معلم ها این ها رو بخش می کنن. هیچ کس به من شک نمی کنه.»

مادر با خودش فکر کرد: «تو شبیه به خرسی اما افکارت مثل روباهه...»

پاول برخاست و در حالی که در اتاق قدم می زد با لحن سرزنش آمیزی گفت: «میخائیل ایوانوویچ، به شما کتاب می دم، اما این کاری که قصد دارید بکنید درست نیست.»

ربین چشم ها را درشت کرد و پرسید: «چرا؟»
پاول عصبانی گفت: «چون آدم مسئولیت کاری را که می کنه باید به عهده بگیره...»

ربین به زمین نگاه کرد. سرش را تکان داد و گفت: «حرفت رو نمی فهمم.»
پاول جلوی او ایستاد و گفت: «چه طوری این فکر به ذهنت خطور کرد؟ اگه معلم ها برای اشاعه ی کتاب های ممنوع مورد سوء ظن قرار بگیرن، حبس می شن یا نه؟»

- بله، خوب چه اهمیتی داره؟

- ولی شما کتاب ها را بخش کردید، نه اون ها. پس شما باید به حبس برید.
ربین می خندید و در حالی که روی زانوی خود می زد فریاد کرد: «عجب آدمی هستی! به من که یک نفر دهاتی ساده ام، کسی سوء ظن می بره که این طور کارها رو انجام بدم؟ چنین چیزی اتفاق می افته؟ کتاب کار آقایی و مسئولیتش هم باید متوجه اون ها باشه.»

مادر می دید که پاول مقصود ربین را نمی فهمد و از این بابت ناراحت

و دلخور شده است. از این رو با لحن ملایمی گفت: «میخائیل ایوانوویچ کاملاً برای اقدام حاضره اما به شرط این که دیگران به جای او شکنجه بشن.»

ریبین دستی بر به ریش اش کشید و گفت: «بله، درسته!»

پاول با خشکی جواب داد: اگه یکی از ما مثلاً آندره کار خلاف قانونی مرتکب بشه و منو به جای اون حبس کنن چی می گی؟»

مادر تکان خورد و به پسرش نگاه کرد و در حالی که به کلی دست و پایش را گم کرده بود سرش را تکان داد و گفت: «چه طور ممکنه آدم با دوست خودش این طوری رفتار کنه؟»

ریبین گفت: «آه! پاول حالا حرفت رو می فهمم!»

و با خنده ای تمسخرآمیز به مادر گفت: «موضوع حساسی ست، مادر! سپس دوباره پاول را مخاطب قرار داد و با لحنی فضل فروشانه دنبال کلامش را گرفت: «رفیق، تو هنوز ساده ای! وقتی که آدم برای سازمان های مخفی کار می کنه نباید در بند شرافت باشه... خوب فکر کن: اول اون کسی رو که کتاب ها پیشش پیدا بشه حبس می کنن نه معلم رو. دوم مطالب کتاب های مجاز که معلم ها پخش می کنن همون محتویات کتاب ها ممنوعه ست منتها کلمه هاش فرق داره و توی اون ها حقیقت کم تر دیده می شه تا توی کتاب های ما... پس معلم ها هم مرامشون با من یکی ست ولی راه کج می رن، و در حالی که من از شاهراه حقیقت حرکت می کنم... با این وصف در نظر مقامات حاکمه گناه هر دوی ما یکی ست، غیر از اینکه؟ سوم، رفیق با اون ها سر و کاری ندارم. پیاده ها برای سواره ها همراهان بدی هستند. شاید با یک دهقان این طور رفتار نکنم اما آن معلم پسر یک کشیشه و آن معلمه دختر یک مالک. نمی فهمم چرا ملت رو به شورش دعوت می کنن. من که دهقانم به افکار اون ها که تحصیل کرده اند نمی توئم پی بیرم. خودم می دونم چه کار می کنم اما منظور اون ها رو نمی فهمم. مالکان هزاران سال خداوندگار حقیقی بودند و پوست دهقانان رو

می‌کند. ناگهان بیدار می‌شن و شروع می‌کنن به باز کردن چشم و گوش قربانی‌های خود... پسر جان، به قصه‌های پریان عقیده ندارم و این درست شبیه به آن قصه‌هاست. در نظر من اشخاص متمول و تحصیل کرده هر کس که باشه از من خیلی فاصله داره. در زمستون وقتی که آدم از مزارع عبور می‌کنه گاهی چیز زنده‌ای می‌بینه که از دور تکان می‌خوره. آدم از اون دوره و نمی‌تونه تشخیص بده که رویا ه، گرگه یا سگه.

مادر نگاهی به پسرش انداخت. پاول غمگین به نظر می‌رسید.

چشم‌های ربین با جلای تیره‌ای برق می‌زد. در حالی که از خودش راضی بود انگشتانش را در ریش‌اش فرو برد و با حرارت ادامه داد: «الان وقت آن نیست که انسانیت به خرج بدم... هر کس باید مطابق وجدانش کار کنه... هر مرغی صدای مخصوصی داره.»

مادر گفت: «اشخاص ثروتمندی هم هستند که خودشونو فدای توده می‌کنن و تمام عمرشون رو توی زندون می‌گذرونن.»

ربین گفت: «این‌ها موضوع دیگری‌ست! وقتی که دهقان ثروتمند می‌شه خودشو به ارباب‌ها می‌چسبونه و موقعی که ارباب فقیر می‌شه دوستدار دهقان می‌شه. وقتی که جیب خالیه روح ناچاره که پاک باشه. پاول، یادته یک دفعه برام توضیح دادی که طرز فکر هر کسی بستگی به نحوه‌ی زندگی او داره... و اگه کارگر بگه «بله» ارباب مجبوره که بگه «نه» و چنان‌چه کارگر بگه «نه» ارباب ناگزیره بگه «بله» چون که اربابه. خوب، در مورد دهقانان و مالکین هم همین‌طوره. موقعی که دهقان راضی‌ست، مالک خوابش نمی‌بره. من به خوبی می‌دونم که همه جا آدم‌های پست فطرت وجود دارن و نمی‌خوام از همه‌ی دهقانان بدون استثنا دفاع کنم.»

ربین بلند شد، صدایش را آهسته کرد و گفت: «مدت پنج سال از این کارخونه به آن کارخونه رفتم و طریقه‌ی زندگی روستایی رو فراموش کرده بودم. وقتی که به اون زندگی برگشتم و وضعیت اونو دیدم به خودم گفتم

که زندگی کردن مثل دهقانان برام مقدور نیست! می فهمی؟ شماها نمی دونین گرسنگی چیه... شما رو زیاد خفت نمی دن... اما در ده گرسنگی مثل سایه در تمام عمر دنبال آدمه. هیچ امیدی ندارن که به اندازه ی کافی نون به دست بیارن. گرسنگی روح انسان ها رو خورده و خصائص بشری رو محو کرده. مردم زندگی نمی کنن بلکه در فلاکت و بدبختی می پوسن... و مقامات حاکمه کاملاً کشیک می دن. مثل کلاغ در کمین اند تا ببینن دهقانان لقمه ای نون زیادی دارن یا نه... به محض این که یک لقمه ی زیادی دیدن، اونواز صاحبش می گیرن و به او کشیده ای هم می زنن.»

ربین نگاهی به اطرافش انداخت سپس به طرف پاول خم شد و دستش را روی میز تکیه داد: «موقعی که دوباره این زندگی رو از نزدیک دیدم بیزار شدم حتا زجر کشیدم، تصور کردم که نمی تونم اونو تحمل کنم. با وجود این به خودم مسلط شدم و به خودم گفتم: نباید بذارم روحم به من حقه بزنه! این جا می مونم و اگه نتونم به آن ها نشان بدم، شلوغ بازی که می تونم بکنم. آره پسر جون، یک شلوغ بازی حسابی! من از مردم و برای خاطر مردم خفت می بینم... خفت مانند کاردی توی قلبم فرو رفته.»

پیشانی ربین از عرق خیس شده بود. با تائی به پاول نزدیک شد و دستش را روی شانه ی او گذاشت.

«به من کمک کن! کتاب هایی به من بده که آرامش رو از خواننده سلب کنه. زیر کله ی مردم باید جوجه تیغی گذاشت. به کسانی که نشریه هارو براتون می نویسن بگو که برای بچه دهاتی هم بنویسن! به سبکی انشا کنن که مثل آب جوش دهات رو آبیاری کنه تا کشاورزان پس از خوندن اون ها بدون زمزمه به سوی مرگ روانه بشن. مرگ رو با مرگ باید پاسخ داد! پس باید مُرد تا مردم زنده بشن. باید هزاران نفر بمیرن تا میلیون ها نفر روی زمین حق حیات پیدا کنن. مردن آسونه. فقط کاش مردم احیا می شدن، کاش فقط برمی خاستن!»

مادر سماور را آورد و نگاه چپ چپی به ریبین انداخت. حرف‌هایش او را به یاد شوهرش انداخت. این مرد وجه تشابهی با شوهرش داشت؛ هر دو یک جور دندان‌هایشان را آشکار می‌ساختند و آستین‌هایشان را بالا می‌زدند و خشم گنگ و از روی بی‌صبری‌شان یک نوع بود. با این تفاوت که ریبین حرف می‌زد و این موضوع از وحشتناک بودن او می‌کاست. پاول سرش را تکان داد و گفت: «بله، واجبه! باید روزنامه‌ای هم برای دهات چاپ کرد. مطالبی به ما بده تا روزنامه‌ای براتون چاپ کنیم.» مادر لیخندزنان به پسرش نگاه کرد، سپس لباس پوشید و بی آن‌که چیزی بگوید خارج شد. ریبین فریاد برآورد: «چشم! هرچه لازم باشد برایت تهیه می‌کنیم، ساده بنویسید تا گوساله‌ها هم بفهمند!»

۲۹

در ورودی باز شد و یک نفر وارد خانه شد. ریبین نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت: «رُفیم! بیا این‌جا، این مرد اسمش پاوله... همان کسی ست که در موردش با تو صحبت کردم....» مرد قلچماق بلند قدی بود دارای صورت پهن و موهای سرخ و چشم‌های خاکستری، قوی و خوش‌اندام. نیم‌تنه‌ی کوتاهی به تن داشت. با صدایی که کمی گرفته بود گفت: «سلام!» سپس دست پاول را فشرد. نگاهی به اتاق انداخت و بی‌درنگ اما با تأنی به طرف قفسه‌ای رفت که پر از کتاب بود.

ربین فریاد زد: «پاول این‌ها رو مطالعه کرده!»

ژفیم رویش را برگرداند، نگاهی به او انداخت، کتاب‌ها را واری کرد و گفت: «چه قدر کتاب! یقیناً کم‌تر مجال خوندن اون‌ها رو هم دارید؟ آدم تو ده بیش‌تر وقت این کار رو داره...»

پاول پرسید: «و لابد کم‌تر میلش می‌کشه؟»

جوونک به چانه خود دست کشید و جواب داد: «چرا؟ برعکس! حالا آدم مجبوره فکر بکنه والا چاره‌ای جز این نیست که دست و پا رو دراز کرده و بمیره. زمین‌شناسی! یعنی چه؟»

پاول برایش توضیح داد.

ژفیم کتاب را سرجایش گذاشت و گفت: «به این احتیاجی نداریم!»

ربین توضیح داد: «این برای دهقان جالب نیست که چگونه تقسیم شده و کله‌گنده‌ها اونو از زیر پای توده‌ی مردم درآوردند. این مهم نیست که دهقان بدونه زمین می‌گرده یا نمی‌گرده، تو دلت می‌خواد اونو به طنابی آویزان کنی، مشروط به این که غذا بده و ساکنان روی زمین رو تغذیه کنه!...»

ژفیم کتاب **تاریخ بردگی** را برداشت و از پاول پرسید: «موضوع این کتاب ما هستیم؟»

پاول کتاب دیگری به او داد و گفت: «این یکی هم در مورد بردگی ست!»

ژفیم آن را گرفت، براندازش کرد سپس زمین گذاشت و به آرامی گفت: «موضوع بردگی دیگه کهنه شده.»

- زمین دارید؟

- ما؟ بله. سه برادریم و چهار هکتار زمین داریم. همه‌اش ماسه‌ی نرمه.

برای پاک کردن مس خیلی خوبه، اما زراعت گندم در اون محاله. پس از اندکی سکوت ادامه داد: «خودمو از شر زمین خلاص کردم. نه تنها آذوقه نمی‌ده بلکه دست و بال آدم رو می‌بنده. الان چهار ساله که به طور مزدور

اجیر شده‌ام. پاییز باید برای خدمت سربازی برم. عمو میخائیل می‌گه نرو چون سربازها رو به زدن توده وادار می‌کنن. اما با وجود این قصد دارم برم. سربازان در زمان استپان رازین STEPAN RAZINE و در زمان پوگاچف POUGATCHEV^۱ هم به جنگ توده‌ی مردم می‌رفتن. موقع اونه که به این موضوع پایان داده بشه. بی آنکه نگاهش را از پاول برگیرد پرسید: «عقیده‌ی شما چیست؟»

پاول لبخند زنان جواب داد: «بله وقتشه! ولی سخته. باید آدم بدونه که با سربازها چه‌طور صحبت کنه...»

ژفیم گفت: «خُب یاد می‌گیریم!»

پاول از روی کنجکاوی به ژفیم نگاه کرد و گفت: «اگه گیرتون بیارن، تیرباروتون می‌کنن!»

ژفیم به آرامی تصدیق کرد: «ما رو نمی‌بخشن!» دوباره شروع کرد به واری کتاب‌ها.

ریبین گفت: «رفیق، چایت رو بخور که باید زودتر بریم.»

ژفیم جواب داد: «الان. راستی این کتاب رو ولدسیو یعنی چه؟»

و باز پرسید: «انقلاب یعنی شورش؟»

آندره کاملاً برافروخته و گرفته از راه رسید. بی آنکه حرفی بزند دست

ژفیم را فشرد و پهلوی ریبین نشست، او را ورنداز کرد و شروع کرد به خندیدن.

ریبین روی زانوی او زد و پرسید: «چرا گرفته‌ای؟»

آندره جواب داد: «هیچی!»

ژفیم با اشاره‌ی سر، آندره را نشان داد و پرسید: «این هم کارگه‌ه؟»

آندره گفت: «بله، چرا می‌پرسی؟»

ریبین توضیح داد: «اولین دفعه ست که کارگر کارخونه رو می‌بینه و فکر

۱. رهبران شورش‌های دهقانی روسیه در قرن هفدهم و هیجدهم که خاطره‌ی آنها هنوز زنده است - م.

می‌کنه که آن‌ها قیافه‌ی به خصوصی دارن....»

پاول پرسید: «از چه حیث؟»

ژفیم آندره را به دقت واریسی کرد و گفت: «استخوان‌های شما نوک تیزه و در حالی که استخوان‌های دهقان‌گردتره....»

ربین حرف او را تکمیل کرد: «دهقان راحت‌تر از شماها روی پایش می‌ایسته! زمین رو زیر پا حس می‌کنه هرچند متعلق به او نباشه، اما کارگر کارخونه مثل پرنده‌ست: نه وطن داره، نه عائله؛ امروز این جاست، فردا جای دیگه... حتا زن‌ها هم نمی‌تونن اونو به محلی پابند کنن و به محض این‌که ستیزه‌ای رخ بده زن‌ها رو رها کرده و در جست‌وجوی خوشبختی به جای دیگه می‌رن. در صورتی که دهقان مایله منزل خودشو بهتر کنه بی‌آن‌که از جای خودش تکان بخوره....» و بعد از گفتن این حرف به آشپزخانه رفت.

ژفیم به پاول نزدیک شد و با حالت تردید پرسید: «ممکنه کتابی به

من بدین؟»

- حتماً!

پرتوی از ولع در چشمان دهقان دیده شد. به سرعت گفت: «بهتون پس خواهم داد. رفقای ما، در همین نزدیکی‌ها قطران حمل می‌کنن. می‌دم براتون پس بیارن. ممنون! حالا کتاب به اندازه شمع برای شب ضروری است!»

ربین برگشت، پالتویش را پوشید و گفت: «بریم.»

- بریم! وقتشه!

ژفیم با ذوق و شوق فراوانی کتاب‌ها را به او نشان داد و فریاد زد:

«ببین، حالا دیگه کتاب برای خوندن زیاد دارم!»

وقتی که رفتند پاول به آندره گفت: «این شیطون‌هارو دیدی؟»

آندره جواب داد: «بله، مثل ابر می‌مونن....»

مادر کلام او را قطع کرد: «مقصودتون ربینه؟ آدم تصور نمی‌کنه که این

شخص در کارخونه کار کرده... دوباره به کلی دهقان شده، وحشتناکه!»
 پاول به آندره، که نزدیک پنجره نشسته بود و با حالتی گرفته استکان
 چایش را تماشا می کرد، گفت: «حیف که نبودى! تو که دائماً از احساسات
 حرف می زنى مى تونستى بازى احساسات رو ببینی! اگر بدونى ریبین چه
 حرف هاى زد که من از شنیدن آن منقلب شدم، خفه شدم! نمى دونستم
 چى بهش بگم... چه قدر نسبت به مردم بی اعتناست و چه ارزش كمى
 برايشون قائله! مادر حق داره. در این مرد نیروى وحشت آورى موجوده!»
 آندره با همان حالت گرفته جواب داد: «اینو مى دونم! آدما رو مسموم
 کردن. وقتى که قیام کنن بی آن که امتیازى قائل بشن همه چیز رو سرنگون
 مى کنن. زمین رو به کلی لخت و عریان مى خوان و هرچه روی اونو
 پوشونه از ریشه مى کنن.»

به كندى حرف مى زد و آدم فكر مى كرد كه در فكر چیز دیگری است. مادر
 با ملاحظه به او گفت: «آندره، عزیزم، خوب بود تمدد اعصاب مى کردى!»
 آندره به نرمی جواب داد: «مادر جون، صبر کنین، صبر کنین! اگر چه
 من این منظور رو نداشتم ولی با وجود این خیلی زشته!» و ناگاه به هیجان
 آمد و مثنی روی میز زد و دنبال صحبتش را گرفت: «بله، پاول حق داری.
 روزی که دهقان شورش کند زمین را عریان می کند. همان طوری که پس از
 شیوع طاعون همه چیز را می سوزانند تا آثار خفت هاى که دیده است به
 خاکستر تبدیل شود.»

پاول با صدایی آهسته ادامه داد: «پس مانعی برای ما نخواهد بود!»
 - وظیفه ی ما اینه که به او اجازه ندیم! پاول باید جلوشو بگیریم! ما به او
 نزدیک تریم. حرفمونو باور مى کنه.»

- مى دونی، ریبین مى خواد روزنامه ای برای دهات درست کنیم!
 - خیلی خوبه، باید هرچه زودتر شروع کرد!
 پاول خندان گفت: «از این که بلد نبودم با او بحث کنم خجالت کشیدم.»

آندره دستی به سرش کشید و به آرامی جواب داد: «باز هم پیش می‌آید! نی بزنی و کسانی که ساق‌هایشون چابک و پاهایشون به زمین نهجسیده به صدای موسیقی تو می‌رقصن! ربین حق داره که می‌گه ماها زمین رو زیر پایمون حس نمی‌کنیم و نباید هم حس کنیم، چون که به جنبش درآوردن آن به عهده‌ی ماست... موقعی که یک دفعه تکانش دادیم، مردم از اون جدا می‌شن و دفعه دوم باز این کار رو می‌کنیم.»

مادر شروع کرد به خندیدن و گفت: «آندره، همه چیز به نظر تو ساده‌ست.»
آندره با صدای محزونی جواب داد: «بله، همین‌طور هم هست.
همه چیز ساده‌ست مثل زندگی!»

چند لحظه بعد دنبال کلامش را گرفت: «می‌رم توی مزارع تا گردش کنم.»
مادر گفت: «پس از حموم؟ باد تنده و سرما می‌خوری.»

- درسته ولی برام واجبه!

پاول با مهربانی گفت: «مواظب باش، سرما می‌خوری. خوبه دراز بکشی، سعی کن خوابت بیره.»

- نه، می‌خوام برم بیرون!

لباس پوشید و بی آن‌که چیزی بگوید خارج شد.

مادر آه کشید و گفت: «درد می‌کشه!»

پاول گفت: «می‌دونی، کار خوبی کردی که باهاش مهربون بودی و «تو» خطابش کردی.»

مادر با تعجب پسرش را نگاه کرد و گفت: «ولی خودم به این موضوع اصلاً توجه نداشتم. او خیلی به من نزدیک شده، نمی‌تونم بگم چه قدر!»
پاول جواب داد: «تو چه قدر خوش‌قلبی مامان!»

- کاش می‌تونستم به تو کمک کنم؛ به همه‌ی شما! کاش بلد بودم!

- ترس، بلد می‌شی.

مادر شروع کرد به نرمی خندیدن و گفت: «از قضا نترسیدن رو بلد نیستم! پسر جون از تعریف متشکرم.»

حُب مامان، دیگه از این موضوع بگذریم! فقط اینو بدون که دوستت دارم و خیلی ازت ممنونم!

مادر به آشپزخانه رفت تا با اشک‌های خود پاول را ناراحت نکند. آندره خسته و کوفته دیروقت به خانه برگشت و بلافاصله به رخت‌خواب رفت و دراز کشید.

پاول پرسید: «حالت بهتره؟»

نمی‌دونم. سروصدا نکن می‌خوام بخوابم.

پس از مدتی چیکف با لباس ژنده و ناراضی مثل همیشه وارد شد. در حالی که لنگ‌لنگان قدم می‌زد پرسید: «می‌دونی ایزایی رو کی کشته؟» پاول گفت: «نه!»

لابد کسی پیدا شده که این کار به نظرش زیاد بد نبوده. من را بگو که خودمو حاضر کرده بودم خفه‌اش کنم. این کار بیش‌تر درخور من بود! پاول با مهربانی دنبال صحبت را گرفت: «رفیق، این حرف‌ها رو نزن!» مادر با لحن محبت‌آمیزی ادامه داد: «راستشو بخوای تو آدم خوبی هستی، اما همیشه حرف‌ها ت بی‌رحمانه‌ست، چرا؟»

چیکف شانه‌هایش را بالا انداخت و با صدای گنگ جواب داد: «فقط به درد چنین کارهایی می‌خورم. دائماً از خودم می‌پرسم جای من کجاست؟ اما اونو پیدا نمی‌کنم. باید با مردم حرف زد و من این کار رو بلد نیستم. همه چیز رو می‌بینم... تموم خفت‌ها و خواری‌های بشر رو حس می‌کنم ولی از بیان اون‌ها عاجزم. روح گنگی دارم.»

به پاول نزدیک شد و سر را پایین انداخت و با ناخن‌هایش میز را می‌خراشید. با صدایی زار و حزین مثل صدای بیچه که ابداً به او شباهت

نداشت درخواست کرد: «رفقا، به من کار پرمشقتی بدید، هرکاری که شده. نمی‌تونم این طور عاطل و باطل زندگی کنم... همه‌تون برای مقصودتون کار می‌کنین و پیشرفت هم کردین، اما من کنار موندم. تیرو تخته حمل می‌کنم، آخه می‌شه این طوری زندگی کرد؟ کار سختی به من بدین تا انجام بدهم.»

پاول دست او را گرفت و به طرف خود کشید: «در فکر تو هم هستم!» صدای آندره از پشت تیغه در فضا پیچید: «حروف چاپ را بهت یاد خواهم داد و یکی از حروف چین‌های ما خواهی شد، حاضری؟» و سف‌چیکف به او نزدیک شد و گفت: «اگه بهم یاد بدی، یک کارد بهت می‌دم.»

آندره داد زد و گفت: «برو گم شو با کاردت!»

چیکف اصرار کرد: «کارد خوییه!»

آندره و پاول شروع کردند به خندیدن. و سف‌چیکف در وسط اتاق ایستاد و پرسید: «منو مسخره می‌کنین؟»

آندره از تخت خواب پایین پرید و فریاد زد: «بله، چطوره بریم توی مزارع بگردیم؟ شب قشنگیه، ماه می‌درخشه... می‌آیین؟» پاول گفت: «بله.»

و سف‌گفت: «من هم می‌یام آندره، از خندیدن خوشم می‌آد.»

آندره تبسم کنان اضافه کرد: «من هم وقتی که پیشکشی بهم وعده می‌دی خوشم می‌آد.»

موقعی که آندره لباس می‌پوشید مادر زیر لب گفت: «بیش‌تر لباس بپوش که گرم باشی.»

هنگامی که سه رفیق بیرون رفتند مادر با نگاه آن‌ها را تعقیب کرد و نظری به تصاویر مقدس انداخت و آهسته گفت: «خدایا! کمکشون کن!»

روزها یکی پس از دیگری، با چنان سرعتی می‌گذشتند که به مادر مجال نمی‌دادند به روز اول ماه مه بیندیشد. فقط شب‌ها وقتی که خسته از گرفتاری‌های پر سروصدا و تشویش‌آور روز به رخت‌خواب می‌رفت قلبش به ترمی در هم فشرده می‌شد و با خود می‌گفت: «خدا کنه که این اول ماه مه زودتر بیاید!»

سوت کارخانه در سپیده دم می‌غرید. پاول و آندره با عجله چایشان را با لقمه‌ای نان می‌خوردند و چند مأموریت کوچک به مادر می‌دادند و می‌رفتند. این زن تمام روز مثل سنجایی که در قفس باشد در گردش بود؛ ناهار درست می‌کرد؛ چسب و ژلاتین بنفش برای چاپ اعلامیه‌ها تهیه می‌کرد. در طی روز اشخاص ناشناسی می‌آمدند و ورقه‌هایی برای رساندن به پاول به او می‌دادند.

هر شب اعلامیه‌های که کارگران را به جشن گرفتن اول ماه مه دعوت می‌کرد روی طارمی‌ها و روی درهای زاندارمری چسبیده می‌شد. این اوراق هر صبح در کارخانه هم دیده می‌شد. پاسبان‌ها صبح زود محله را می‌پیمودند و ناسزاگویان اعلامیه‌های بنفش را می‌کنند. اما هنگام ظهر دوباره روی در و دیوار چسبیده می‌شد. پلیس مخفی‌ها از شهر اعزام شدند. این مأموران در گوشه و کنار کوچه‌ها مستقر می‌شدند و کارگران را، که شاد و هیجان‌زده برای خوردن ناهار می‌رفتند یا از کارخانه برمی‌گشتند، با نگاه تفتیش می‌کردند. همه از عجز پلیس خوشحال بودند

حتا کارگرانی که سنی از شان گذشته بود تبسم کنان به همدیگر می گفتند:
«ببینید چه بساطیه!»

و همه جا دسته های کوچک برای مذاکره درباره ی اعلامیه ها تشکیل می شد. زندگی در جوش و خروش بود و این بهار در نظر همه دلکش تر به نظر می رسید و چیزی تازه ای می آورد؛ برای بعضی ها بهانه ای جدید جهت خشمگین شدن نسبت به آشوب طلبان و فحش دادن به آن ها؛ برای برخی دیگر امید مختصر و تشویشی مبهم؛ و برای عده ای دیگر هم که اقلیت داشتند خوش دلی شدید از این که نیرویی هستند که دنیا را بیدار می سازد. پاول و آندره دیگر شب ها خوابشان نمی برد. رنگ پریده و خسته با صدای گرفته لحظه ای پیش از صدای سوت به خانه می آمدند. مادر می دانست که در جنگل و مرداب حوزه هایی تشکیل می دهند. او می دانست که پلیس ها در محله کشیک می دهند و پلیس مخفی ها همه جا در گردش اند و کارگرانی را که تنها حرکت می کنند می گردند، اجتماعات را متفرق می سازند و گاهی هم یکی را توقیف می کنند. می دانست که در یکی از این شب ها پاول و آندره دستگیر خواهند شد.

قتل ایزایی به طور تعجب آوری مسکوت ماند. شهربانی تا دو روز ده نفر را استنطاق کرد و بعد از آن نسبت به موضوع تفاوت شد.

روزی ماریا کرسونوا که با همه به خصوص پلیس ها روابط حسنه ای داشت به پلاگه گفت: «پلیس می گه که چه طور ممکنه مقصر رو پیدا کرد؟ آن روز صبح شاید بیش از صد نفر ایزایی رو دیدند و از این عده دست کم نود نفر حاضر بودند که ایزایی رو کتک بزنند چون در عرض این هفت سال به اندازه ی کافی همونوع خودش را اذیت کرده بود.»

آندره به طور محسوسی تغییر می کرد. گونه هایش گود رفته و پلک هایش سنگین شده و روی چشم های برآمده اش پایین می افتاد و آن ها را در حالت نیمه بسته نگاه می داشت. به ندرت لبخند می زد. چین

نازکی از سوراخ‌های بینی‌اش تا گوشه‌های لبش دیده می‌شد. دیگر مثل سابق از چیزهای معمولی صحبت نمی‌کرد.

وقتی که قتل‌ایزیبی ظاهراً فراموش شد، آندره روزی غمگینانه لبخند زد و با لحنی از روی بی‌اعتنایی گفت: «دشمنان ما نه تنها به توده علاقه‌مند نیستن، بلکه کسانی را هم که مثل سگ برای تعقیب ما به کار می‌گیرن دوست ندارن! درباره‌ی یهودای با وفای خودشون متأسف نیستن، بلکه برای سکه‌های نقره‌شان تأسف می‌خورن، نه چیز دیگه!»

و پس از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد: «هرچه بیش‌تر در مورد این مرد فکر می‌کنم بیش‌تر دلم به حالش می‌سوزه! حاضر نبودم که اونو بکشن، نه، حاضر نبودم!»

پاول با متانت گفت: «آندره دیگه بسه!»

مادر آهسته گفت: «لگدی به تنه‌ی پوسیده‌ی درختی خورد و تبدیل به خاک شد!»

آندره غمگینانه جواب داد: «این حرف درسته، اما مایه‌ی تسلی نیست!» غالباً وقتی که این حرف‌ها در دهانش معنی تلخ و سوزانی می‌گرفت تکرار می‌کرد....

بالاخره روزی که با آن همه بی‌صبری منتظرش بودند فرا رسید: اول ماه مه.

سوت کارخانه مثل همیشه شروع کرد به غریدن. مادر که تمام شب چشمش هم نرفته بود از تخت‌خوابش پایین جست. سماور را که از شب پیش حاضر نموده بود، آتش کرد و خواست که آندره و پاول را بیدار کند اما متصرف شد و رفت کنار پنجره نشست و مثل این‌که دندان‌ش درد بکند گونه‌اش را به دستش تکیه داد.

در آسمان، که به رنگ آبی روشن بود، دسته‌ای از ابرهای سبک به رنگ‌های سفید و صورتی به سرعت جابه‌جا می‌شدند و به پرواز دسته‌ای

از پرندگان بزرگ شبیه بود که از غرش خفهی بخار هراسان شده‌اند و وحشت‌زده می‌گریزند. مادر به ابرها می‌نگریست و به ضربان قلب خود گوش می‌داد. سرش سنگین بود و چشمانش که از بی‌خوابی قرمز شده بود می‌سوخت. در سینه‌اش آرامش عجیبی حکم‌فرما بود، ضربان قلبش آرام بود و به چیزهای معمولی می‌اندیشید... با خود گفت: «سماور را خیلی زود آتش کردم. آبش بخار می‌شه. بذارم بچه‌ها امروز بیش‌تر بخوابند. هر دو خسته و کوفته‌اند...»

پرتویی از آفتاب صبح، شادمانه از شیشه داخل شد. مادر دستش را به طرف آن برد و وقتی که این پرتو روی انگشتانش قرار گرفت مادر آن را با تبسمی فکورانه با دست دیگر نوازش داد. سپس بلند شد، بی‌سروصدا دست و رویش را شست و با کشیدن صلیب و تکان دادن لب‌ها شروع به دعا خواندن کرد. چهره‌اش تابناک شد.

صدای سوت دوم ضعیف‌تر از اولی بود. به نظر مادر چنین آمد که غرش آن بیش‌تر از معمول امتداد داشت.

صدای آندره در اتاق پیچید: «پاول می‌شنوی؟ صدامون می‌کنن؟»
پاول پاهای لختش را روی زمین دراز کرد و از پی آن خمیازه‌ای کشید.
مادر داد زد: «چای حاضره!»

پاول شادمانه جواب داد: «بیدار شدیم!»
آندره دنبال صحبت را گرفت: «آفتاب می‌درخشه و ابرها دارن می‌رن؛ امروز ابرها زیادن!...»

آن‌گاه با موهای ژولیده و صورتی که هنوز خواب‌آلود بود داخل آشپزخانه شد و به پلاگه گفت: «سلام مادر جون! خوب خوابیدید؟»
مادر به او نزدیک شد و آهسته جواب داد: «آندره‌ی من، ازت خواهش می‌کنم پهلوی پاول بمون!»

آندره زیر لب گفت: «به چشم! با هم خواهیم بود؛ شانه به شانه‌ی هم.

یقین داشته باشید!»

پاول پرسید: «اون جا چه توطئه‌ای دارید می‌چینید؟»

- هیچی پسرجون!

آندره توضیح داد: «مادر به من می‌گه که دست و رویم را تمیزتر بشویم، چون دخترها نگاهم می‌کنن!

در حالی که می‌رفت تا دست و رویش را بشوید شعر «به پا خیز ای توده‌ی کارگر» را زمزمه می‌کرد.

هوا لحظه به لحظه روشن‌تر می‌گشت! ابرها از فشار باد پراکنده می‌شدند. مادر در حالی که میز را می‌چید با خود فکر می‌کرد: «حالا این دو دوست دارن با هم شوخی می‌کنن، اما تا ظهر چی ممکنه به سرشون بیاد!» هیچ معلوم نبود.

برای گذراندن وقت، مدت زیادی سر میز ماندند. پاول مثل همیشه قاشق خود را با تانی در استکان چایش تکان می‌داد و تکه‌ی اول نان دست نخورده را، که خیلی دوست داشت، نمک می‌زد. آندره پاهایش را زیر میز حرکت می‌داد و هرگز موفق نمی‌شد در همان وهله اول آن‌ها را به راحتی زمین بگذارد. در حالی که به گذشتن آفتاب از شیشه‌ها و دیدن آن روی دیوارها و سقف نگاه می‌کرد گفت: «وقتی که پسر ده ساله بودم روزی خواستم شعاعی از آفتاب را با استکانم بگیرم. دستم را بریدم و کتک خوردم. پس از آن به حیاط رفتم و چون آفتاب در آبگیری منعکس شده بود آن را لگدمال کردم و باز هم کتکم زدند برای این‌که به کلی گلی شده بودم... آن وقت روبه‌روی آفتاب می‌ایستادم و داد می‌زدم: شیطان سرخ، دردم نمی‌آد، جاییم درد نمی‌کنه! و زبانم را برایش بیرون می‌آوردم و این کارها مرا تسکین می‌داد.»

پاول خندان پرسید: «چرا آفتاب به نظرت سرخ بود؟»

- روبه‌روی منزل ما آهنگری بود که چهره‌ای زننده و ریشی قرمز

داشت. این شخص قلچماق غریبه‌ای بود همیشه زنده دل و به نظر من آفتاب به او شباهت داشت.

مادر حوصله‌اش سررفت و گفت: «بهتره که از کار امروزتون صحبت کنین!»
پاول جواب داد: «تشکیلات کاملاً سازمان داده شده!»
آندره به نرمی گفت: «وقتی که آدم چیزهایی رو که قبلاً مرتب شده در خاطر مرور می‌کنه فقط اون‌ها رو درهم و برهم می‌سازه!»
- مادر جون، در صورتی که ما را توقیف کنن نیکلایانوویچ می‌آد تا به شما بگه چی کار بکنین و از هر حیث به شما کمک می‌کنه....

پاول متفکرانه گفت: «دلم می‌خواد برم تو کوچه!»
آندره گفت: «نه، تا وقتی که زمان آن فرا نرسیده دز خونه بمون. چرا می‌خواهی توجه پلیس رو جلب کنی؟ تو رو به اندازه‌ی کافی می‌شناسند؟»

فدیامازین در حالی که صورتش از شادی کاملاً می‌درخشید به خانه‌ی آن‌ها آمد. شادابی و نشاطش لحظات سخت انتظار را آسان‌تر نمود.
گفت: «توده فعالیت خودشو شروع کرده... دارن راه می‌افتن! توده می‌جنبه... در کوچه صورت‌ها مثل تبر، قرص و محکمه... وسف چیکف، واسیلی گوسف و ساموئیل از صبح جلو در بزرگ کارخونه هستن و با کارگرها حرف می‌زنن... هنوز هیچی نشده عده‌ای از اون‌ها به خونه‌هاشون برگشتن... بریم، وقتشه، ساعت دهه.»

پاول گفت: «من می‌رم!»

فدیا با اطمینان گفت: «حالا می‌بینید! بعد از ناهار تمام کارگرها دست از کار می‌کشند.»

مادر به نرمی گفت: «این جوان مثل شمع کافوری که در معرض نسیم باشه می‌سوزه!» بلند شد و برای پوشیدن لباس به آشپزخانه رفت.
- مادر جون کجا می‌رید؟



پاول: زنده باد توده ی مظلوم! امروز پرچم خود را که پرچم حقیقت و آزادی ست
به اهتزاز درمی آوریم. زنده باد آزادی!

- با شما می‌آیم؟

آندره دستی به سبیلش کشید و نگاهی به پاول انداخت. پاول با حرکتی تند موهایش را مرتب کرد. به آشپزخانه رفت و به مادر گفت: «مامان، بیرون یا تو حرف نمی‌زنم و تو هم به من چیزی نگو! متوجه شدی مادر جون!»

- متوجه‌ام! خدا حفظتون کنه!



وقتی که پلاگه آواز گنگ و همهمه‌ی صداها‌ی نگران را شنید و موقعی که در همه جا، جلو پنجره و درهای خانه‌ها گروهی از مردم را دید که با نگاهی از روی کنجکاوی آندره و پاول را تعقیب می‌کنند لکه‌ای مانند ابر که گاهی سبز شفاف و گاهی خاکستری تیره بود جلو چشمانش را گرفت. مردم به آن دو جوان سلام می‌کردند و در این سلام‌ها چیز مخصوصی وجود داشت. مادر اظهار نظرهای متفاوتی را می‌شنید: «اون‌ها سر دسته‌ها هستند! نمی‌دونم رئیس کیه....»

- من ایرادی نمی‌گیرم!...

- اگه پلیس گیرشون بیاره حسابشون پاکه!...

- می‌گی «اگه» اما حتماً گیرشون می‌یارن.

یکی از زن‌هایی که از پنجره نگاه می‌کرد با خشم فریاد زد: «مگه دیوونه شدی؟ تو پدر یک خونواده‌ای! اون‌ها مجردند... براشون فرقی نمی‌کنه!»
موقعی که پلاگه، پاول و آندره از مقابل خانه‌ی زوسیمف

ZOSSIMOV، که معلول بود و از کارخانه مستمری دریافت می‌کرد، رد شدند او پنجره را باز کرد و فریاد زد: «پاول، آخر با این کارها ت سرت رو به باد می‌دی!»

مادر با عصبانیت به صورت او نگاه کرد اما سریع راه خود را در پیش گرفت. چنین به نظر می‌رسید که آندره و پاول هیچ چیز را نمی‌بینند و نمی‌شنوند. آرام و بی‌عجله راه می‌رفتند و با صدای بلند از مطالبی که در یک زمینه بود صحبت می‌کردند. میروئف که مرد عاقل و متواضعی بود جلوی آن‌ها را گرفت. پاول از او پرسید: «دانیلو ایوانوویچ DANILO IVANOVITCH شما هم کار نمی‌کنید؟»

میروئف در حالی که آن دو رفیق را به دقت و رانداز می‌کرد برایش توضیح داد: «زمان وضع حمل زخم نزدیکه... می‌گن شما می‌خوان دردسر برای مدیر کارخونه درست کنین، شیشه‌ها رو بشکین....»
پاول گفت: «چه حرف‌ها؟ مگر ما مست ایم!»

آندره گفت: «فقط با پرچم در خیابان‌ها راه می‌رویم و سرود می‌خوانیم و از کوچه‌ها عبور می‌کنیم. سرودهایمونو گوش بدین، با شنیدن اون‌ها از عقایدمون مطلع می‌شوید!»

میروئف فکورانه جواب داد: «از عقایدتون اطلاع دارم. نوشته‌هاتونو خوندم....»

سپس در حالی که نگاه متعجبش را به مادر می‌دوخت لبخند زنان فریاد زد: «عجب! پلاگه تو هم قاطی یاغی‌ها هستی!»

- حتا موقعی هم که پای آدم لب گوره باید با حقیقت همراه باشه!
میروئف گفت: «بین چه بساطیه! پس وقتی که می‌گن تو نشریه‌های ممنوعه رو تو کارخانه پخش می‌کردی، یقیناً حق داشتند.»
پاول پرسید: «کی این حرفو زده؟»
- همه‌ی مردم! خوب، خدا حافظ... خیریت نکنین!

مادر شروع به خندیدن کرد. از این حرفی که درباره‌اش می‌زدند خوشش آمده بود. پاول تبسم‌کنان به وی گفت: «مامان، حبست می‌کنن!»
- کاملاً حاضریم!

خورشید همچنان بالا می‌آمد و گرمی خود را با طراوت نشاط بخش روز بهاری می‌آمیخت. ابرها کندتر حرکت می‌کردند. سایه‌ی آن‌ها رقیق و شفاف‌تر شده بود... درحالی‌که جمعیت را احاطه می‌ساختند روی کوچه و بام‌ها در پرواز بودند و چنین می‌نمودند که با پاک کردن گرد و خاک و گل بام‌ها و دیوارها و با برداشتن ملال از چهره‌ها محله را با صفا می‌کنند. صداها شادمانه‌تر و رساتر می‌گردید و انعکاس هياهو ماشین‌ها و نفس‌های کارخانه را خفه می‌کرد.

از همه‌جا، از پنجره‌ها، از خانه‌ها فریادهای شادی یا محزونی شنیده می‌شد. پلاگه دلش می‌خواست جواب دهد، تشکر کند، توضیح دهد و خود را در زندگی آن روز که به طور عجیبی رنگارنگ شده بود داخل کند. در گوشه‌ی میدان بزرگ، در پس کوچه‌ای صد نفر دور و صف چیکف جمع شده بودند. می‌گفت: «خون شما را می‌مکند، همان‌طور که میوه‌ای را برای گرفتن آب آن می‌چلانند!»

همه حرف‌های او را تصدیق می‌کردند.

آندره گفت: «بیچاره هرچه از دستش برمی‌آید انجام می‌ده. به کمکش می‌رم....»

خم شد و پیش از آن‌که پاول فرصت منع او را داشته باشد بدن بلند و نرمش را مثل پیچ در جمعیت فرو برد. صدای خوش آهنگش در فضا پیچید: «رفقاء، می‌گن که روی زمین همه جور ملیتی وجود داره: یهودی، آلمانی، فرانسوی، انگلیسی، تاتار و... اما گمون نمی‌کنم که این حرف راست باشه. فقط دو نژاد هست؛ دو ملتی که با هم آشتی ناپذیرند؛ پولدارها و فقرا! لباس مردم متفاوت و زیانشون با هم فرق داره ولی وقتی

که آدم می بیند ارباب ها با توده چه طور رفتار می کنند می فهمد که همه شون دژخیمانِ کارگرنده، به منزله ی تیغی توی گلو ی مردم!...»
بین جمعیت خنده هایی درگرفت.

به ازدحام جمعیت افزوده می گشت. مردم در پس کوچه ها به هم فشار می آوردند. ساکت و صامت گردن می کشیدند و روی نوک پا بلند می شدند. آندره صدایش را بلندتر کرد: «کارگران خارجی قبلاً به این حقیقت ساده پی بردن و حالا در این روز روشن اول ماه مه با یکدیگر پیمان می بندن. از کارشون دست می کشن و به کوچه ها و خیابان ها می آن تا همدیگرو ببینن و نیروی عظیم خودشونو بسنجن. امروز، همه ی اون ها یکدل اند چون که عموم دل ها به نیروی توده ی کارگر پی بردند، چون که دوستی، اون ها رو بهم نزدیک کرده و همه در راه مبارزه برای سعادت عموم، برای آزادی و عدالت حاضرن جون خودشونو فدا کنن!»
یکی فریاد کرد: «پلیس! پلیس!»

ده ژاندارم سوار در گوشه پس کوچه ی تنگ پیچیدند. این ها مستقیماً به طرف جمعیت می رفتند و شلاقشان را تکان می دادند و داد می زدند: «متفرق شید!»

چهره ها در هم رفت. مردم به اکراه عقب می رفتند تا اسب ها عبور کنند. چند نفر روی طارمی ها جستند. سپس صدا های تمسخر و طعنه شنیده شد.

صدایی فریاد کرد: «خوک ها را سوار اسب کردند و اون ها هم می زنند یعنی این که ما هم رؤسای بزرگیم!»

فقط آندره وسطِ کوچه مانده بود. دو اسب در حالی که سرشان را تکان می دادند به سوی او رفتند. از پهلوی جستی زد. در همان موقع مادر بازوی او را گرفت و گفت: «تو مگه قول ندادی که پهلوی پاول بمونی؟ حالا اولین کسی هستی که به پیشواز مرگ می ری!»

آندره در حالی که به پاول تبسم می کرد گفت: «ببخشید! آخه این پلیس نکبت همه جا هست.»

مادر گفت: «خوبه.»

خستگی ملال آوری بر پلاگه چیره گشت و باعث سرگیجه اش می شد. در دلش شادی و غم پی در پی جانشین یکدیگر می شد. آرزو می کرد که سوت ظهر به زودی صدا کند.

بالاخره به میدان بزرگ که کلیسا در وسط آن قرار داشت رسیدند. جلوی در کلیسا حدود پانصد نفر از جوانان بشاش گرفته تا زنان غمگین و اطفال خردسال حضور داشتند. همه ی آنها با بی صبری اطراف خود را نگاه می کردند. شور و شوقی در همه احساس می شد. بعضی ها سرگردان و متحیر بودند.

صدای زنی به گوش رسید که التماس کنان می گفت: «میتیا، مواظب خودت باش!»

- بگذار راحت باشم!

صدای مأنوس و موقر سیزوف شنیده شد که با لحنی آرام و مطمئن می گفت: «نه، نباید جوون ها رو کنار زد! اون ها از ما عاقل ترن. جرأت شون بیش تره! در مورد کسر یک کوپک برای مرداب کی مداخله کرد؟ اون ها! نباید فراموش کرد! اون ها رو برای این موضوع به زندان انداختن... اما همه از شهامتشون استفاده کردن!»

غرش سوت همه همی صحبت ها را بلعید. کسانی که نشسته بودند برخاستند. لحظه ای همه چیز ساکت شد مثل این که در کمین چیزی باشند. رنگ از چهره ها پرید.

پاول با صدایی متین و رسا فریاد زد: «رفقا!»

مه ای خشک و مشتعل چشم های مادر را سوزاند. ناگاه تمام قوایش را جمع کرد و با یک خیز در عقب پسرش جای گرفت. گروه ها به سوی پاول

برمی‌گشتند و مانند خرده‌های آهن که مجذوب آهن‌ریا شده باشند او را احاطه می‌کردند.

- برادران! زمان آن فرا رسیده که این زندگی پر از حرص و خاموشی و کینه، این زندگی سراسر ظلم، این زندگی را که در آن جایگاهی نداریم کنار بگذاریم.

حرفش را قطع کرد. کارگرها ساکت ماندند. مادر به صورت پسرش نگاه کرد و جز چشم‌های مغرور و صبور و فروزان او نتوانست چیزی ببیند.
- رفقا، ما تصمیم گرفته‌ایم امروز آشکارا اعلام کنیم که کی هستیم. امروز ما پرچم‌مان یعنی پرچم عقل و حقیقت و آزادی را به اهتزاز درمی‌آوریم. چوبی بلند و سفید در هوا برافراشته شد سپس پایین آمد و در جمعیت ناپدید گشت. لحظه‌ای بعد پرچم توده‌ی کارگر مانند مرغی سرخ‌قام به اهتزاز درآمد....

پاول دستش را بالا برد و دسته‌ی پرچم را تکان داد. آنگاه ده‌ها دست آن را گرفتند. دست مادر در میان آن‌ها بود.
پاول فریاد زد: «زننده باد توده‌ی کارگر!»
صدها صدا با ندای رسایی به او جواب دادند.

- رفقا، زنده باد حزب! پاینده باد آزادی توده‌ی روس!
جمعیت متلاطم بود. کسانی که معنی پرچم را می‌فهمیدند راهی برای خود به طرف آن باز می‌کردند. مازین و ساموئیل و دو برادران گوسف پهلوی پاول بودند. و سف‌چیکف سرش را پایین انداخت و جمعیت را عقب راند. جوانان دیگری که پلاگه آن‌ها را نمی‌شناخت با چشم‌های پرشور خود را در صف اول جای می‌دادند.

پاول ادامه می‌داد: «زننده باد توده‌ی مظلوم، زنده باد آزادی!»
و هزاران صدا با نیرو و خوشحالی دائم به او جواب می‌دادند و این همه روح را تکان می‌داد.

مادر دست و سف و دست یک نفر دیگر را گرفت. بغض در گلویش پیچیده بود اما گریه نمی کرد. با صدایی لرزان گفت: «بچه های من.»
لبخند صورت آبله گون و سف چیکف را روشن می ساخت. در حالی که با کلماتی مبهم می غرید و دست را به سوی پرچم آزادی دراز کرده بود به آن نگاه می کرد. ناگهان مادر را در آغوش کشید و بوسید و شروع به خندیدن کرد.

آندره با صدای نرم و خوش آهنگش بر زمزمه ی مبهم جمعیت تسلط یافت و گفت: «ما به نام خداوند جدیدی برخاسته ایم. خداوند نور و حقیقت، خداوند عقل و نیکی! رفقا! ما به جهاد می رویم که راه طولانی و سختی خواهد بود! هدف دور است اما تاج های خار نزدیک! کسانی که مُنکر نیروی حقیقت اند؛ کسانی که شهادت ندارند از آن تا پای مرگ دفاع کنند، کسانی که اعتماد به نفس ندارند و از رنج می ترسند دنبال این کار نیایند! ما فقط کسانی را می خواهیم که به موفقیت ما معتقدند. آن هایی که هدف ما را نمی بینند نباید دنبال ما بیایند زیرا غم و رنج در انتظارشان هست. رفقا صفوف خود را فشرده کنید! پاینده باد اول ماه مه، زنده باد جشن مردمان آزاد!»

جمعیت باز هم متراکم تر گردید. پاول پرچم را تکان داد و پرچم باز شد و در حالتی که آفتاب پهن و سرخ آن را روشن می ساخت به اهتزاز درآمد.

فدیامازین با صدایی رسا گفت: «دنیای کهنه را ترک می کنیم!»
صدا مانند موجی در هوا پیچید: «گرد و خاک پاهایمان را تکان دهیم!»
مادر با تبسمی سوزان خود را پشت سر فدیای جای داد. پاول و آندره در صف اول بودند. صدایشان را می شنید.

آندره و پاول فریاد می زدند: «به پا خیز ای توده ی کارگر، بشورید ای مردم گرسنه!...»

و ملت به سوی پرچم سرخ می شتافتند و فریادهایشان با ارتعاشات

سرود درهم می آمیخت. این سرود، در کوچه با نیرویی وحشت آور مثل ناقوسی طنین انداز می گردید. مردم را به پیمودن راه دوری که به آینده رهبری می کند دعوت می کرد اما از طرفی آن ها را از وجود رنج های مشقت بار این راه، صادقانه مطلع می ساخت.

- به سوی برادران رنج دیده ی خود می رویم!

آوازه ها در فضا گسترده می شد.

در این بین زنی که در کنار پلاگه ایستاده بود وحشت زده فریاد زد: «میتیا کجا می ری؟»

پلاگه بی آن که بایستد جواب داد: «بذارین بره... ناراحت نباشین! من هم می ترسیدم... پسر من در صف اوله! اون پرچم دار، پسر منه!»

- بدبخت ها کجا می روید؟ سربازها اون جا هستند!

یکباره صورتش را به طرف پلاگه برگرداند و فریاد زد: «بینین چه طور آواز می خونن! میتیا هم داره می خونه!»

مادر زیر لب گفت: «ناراحت نباشین کار مقدسی ست... خود عیسی هم اگه کسانی به خاطر او نمرده بودن، امروز اسمی ازش نمونده بود.»
این فکر ناگهان به مغزش خطور کرد و با حقیقت روشن و ساده اش او را متعجب ساخته بود. مادر صورت آن زنی را که بازویش را با آن همه قوت می فشرد و رانداز نمود و با تبسمی حاکی از تعجب تکرار کرد: «خداوندگار ما عیسی مسیح! اگر مردمانی به خاطر او هلاک نمی شدند، در این دنیا نمی آمد.»

سیزوف در کنار مادر ایستاد و گفت: «بین مادرا آشکارا عمل می کنند؟ آوازی ساختند، اون هم چه آوازی!»

- تزار برای آهنگ هایش احتیاج به سرباز داره، پسر هایتان را به او بدهید...
سیزوف دنبال صحبت را گرفت: «از هیچی نمی ترسن! پسر من در گوره... کارخونه اونو کُشت... بله!»

قلب مادر به شدت می‌زد، گذاشت تا مردم از او جلو بیفتند. از پهلو به طرف طارمی هولش دادند و موج عظیمی از مردم در جلویش تکان خورد و جاری گردید. پلاگه دید که جمعیت زیاد است و این موضوع او را خوشحال می‌کرد.

- برخیزید ای مستم‌کشان روی زمین!

انگار صدای شیپور عظیمی ست که در گوش مردم طنین‌انداز می‌شود. در وجود بعضی‌ها میل مبارزه و برخی دیگر سعادت‌ی مبهم و احساس پیش از وقوع چیزی تازه و حس کنجکاوی سوزانی را بیدار می‌ساخت. در جایی تپش امیدهای نامطمئن ایجاد می‌گردید و در جایی دیگر برای میل آتش‌کینه‌ای که سالیان سال جمع شده بود روزنه‌ای باز می‌شد. همه به محلی که پرچم سرخ موج می‌زد می‌نگریستند.

صدایی سرشار از شادی فریاد زد: «آفرین، بچه‌ها! هم‌آواز راه بروید!» و صاحب آن صدا چون احساسی در خود می‌دید که بی‌شک نمی‌توانست آن را با حرف‌های عادی بیان کند شروع کرد با حرارت به ناسزا گفتن.

یکی با صدایی شکسته، مشت را به طرف پنجره‌ای دراز کرد و فریاد زد: «بی‌دین‌ها!» و نعره‌ی گوشخراشی مانند مته از گوش‌های مادر عبور کرد. - چه‌طور! شورش علیه امپراتور! علیه تزار!...

صورت‌های افسرده به سرعت از جلو چشم‌هایش می‌گذشت. مرد و زن با سرودی که الحان محکم آن چنین می‌نمود که کوچه را جاروب می‌کند می‌شتافتند. دل مادر را این آرزو فرا می‌گرفت که به مردم فریاد کند: «رفقا، پیروزی با شماست!»

وقتی که از دور به پرچم نگاه می‌کرد صورت و پیشانی سبزه و چشم‌های پسرش را که از شعله سوزان ایمان روشن شده بود در نظرش مجسم می‌شد.

در این موقع در صف‌های آخر قرار داشت. در میان اشخاصی بود که

بی شتاب راه می رفتند گویی که دیگر نتیجه‌ی نمایش برایشان رازی را در بر نداشت.

- بله، یک جوخه سرباز نزدیک دبستان و یک جوخه‌ی دیگه توی کارخونه ست...

- فرماندار هم اومده...

- راستی؟

- با چشم‌های خودم دیدمش.

یک نفر دیگر دشنام گویان می گفت: «با همه‌ی این حرف‌ها، از ماها می ترسن!... سرباز و فرماندار برامون می فرستن!»

قدم‌هایش را تندتر کرد تا از همراهان خود دور شود. جلو افتادن از آن‌ها برایش زحمتی نداشت.

ناگهان مثل این‌که سرجمعیت به چیزی برخورد کرده باشد حرکتی قهقراپی ایجاد شده و صدایی گنگ بلند شد. آوازشان مرتعش به نظر می رسید و پس از این‌که با نیروی بیش‌تری پیچید موج فشرده‌ی اصوات دوباره پایین آمد و به عقب لغزید. صداها از پی یکدیگر ساکت می شد، این جا و آن جا می کوشیدند تا شاید آواز را به بلندی نخستین‌اش برسانند.

- برخیزید، ای برهنگان!

- بشورید بر خصم، ای گرسنگان!

اما دیگر در این صدا آن اعتماد به نفس وجود نداشت، تشویش با آن درآمیخته بود.

پلاگه نمی توانست صف اول را ببیند، اما حدس می زد که آن جا چه خبر است. مردم را عقب می زد و راهی برای خود باز می کرد و به سرعت جلو می رفت. جمعیت به سوی قهقرا می رفت، سرها پایین می افتاد و ابروها در هم می رفت. تبسم‌هایی حاکی از استیصال و سوت‌هایی تمسخرآمیز دیده و شنیده می شد. مادر از روی غصه صورت‌ها را ورنه‌انداز

می نمود، با چشم هایش سؤال و التماس و دعوت می کرد....

پاول فریاد زد: «رفقا، سربازها هم مثل ما آدم هستند، ما را نمی زنند! چرا بزنن! چون ما حقیقتی را که برای همه واجب بازگو می کنیم؟ خود اون ها هم به این حقیقت ما احتیاج دارن... هنوز نمی فهمن، اما آن زمانی که در صف ما قرار بگیرن و نه در زیر لوای غارتگران و آدم کش ها بلکه در زیر لوای ما یعنی زیر پرچم آزادی و نیکی، آنان نیز قیام می کنن. برای این که زودتر به آزادی ما پی ببرن لازمه که ما پیش بریم! به پیش رفقا! همه به پیش!»

صدای پاول متین بود، کلمات را واضح و شمرده ادا می کرد، اما جمعیت متفرق می شد، مردم از پی یکدیگر می رفتند؛ برخی از راست و برخی از چپ و در طول دیوارها و نرده ها می خرامیدند. در این موقع، جمعیت مثلثی تشکیل می داد که پاول در رأس آن قرار داشت. بالای سرش پرچم توده ی کارگر می درخشید. جمعیت هم به مرغ سیاهی شبیه بود که بال هایش را باز کرده و آماده بود پیرد و پاول سر آن مرغ بود....

۲۹

مادر در انتهای کوچه، دیواری کوچک خاکستری و کوتاهی دید که مرکب از اشخاص بی چهره و ملبس به لباس نظامی بودند. آنان مدخل میدان را مسدود کرده بودند. روی شانهای هر یک از آنها باریکه ای از فولاد تیز می درخشید و این دیوار انسانی ساکت و بی حرکت، سرمای گرنده ای را روی جمعیت پراکنده می کرد. پلاگه تا اعماق دلش یخ زد.

به طرفی رفت که در آن جا آشنایانش دیده می شدند. مثل این که بخواهد به آن ها متکی شود. با پهلویش مردی بلند قد و یک چشم را که صورتش تراشیده بود عقب زد. مرد صورتش را برگرداند و پرسید: «چی می خواهی؟ کی هستی؟»

- مادرِ پاول و لاسف!

حس می کرد که پاهایش خم می شود و لب زیرینش پایین می افتد. مرد یک چشم گفت: «آه!»

پاول ادامه داد: «رفقا! تمام زندگی در جلوی ماست. راه دیگری نداریم. سرود بخوانیم!»

سکوت حزن آوری بر همه جا سایه افکند. پرچم بلند شد، تکانی خورد و در حالی که برفراز سرها به اهتزاز در می آمد به طرف دیوارهای خاکستری سربازها رفت. مادر برخورد لرزید، چشم هایش را روی هم گذاشت و ناله ای کرد. فقط چهار نفر از جمعیت جدا شده بودند؛ پاول، آندره، ساموئیل و مازین.

ناگهان صدای روشن فدیامازین لرزان و کتد در هوا پیچید و خوانند: «قربانی شده اید!»

دو صدای بم و گنگ شده مانند دو آهی که بلند ادامه دادند: «در مبارزه ی سرنوشت ساز!»

مردم دوباره راه افتادند و با قدم های استوار پا بر زمین می کوبیدند و آواز تازه ای از روی عزم و اراده می خواندند.

فدیامازین با صدایی رسا خواند: «جانتان را نثار کرده اید!»

رفقا هم آواز دنبال کلامش را گرفتند و گفتند: «برای آزادی!»

یک نفر با صدای شیطننت آمیزی فریاد زد: «آه! پدرسگ ها داریم

سرود مذهبی می خونین؟»

صدای دیگری خشمگین جواب داد: «بزنیدشون!»

مادر دو دستش را روی سینه‌اش گذاشت. برگشت و دید جمعیتی که تا لحظاتی پیش به شکل توده‌ای متراکم کوچه را پر می‌کرد حالا با حالت تردید آمیزی ایستاده و کسانی را که از او جدا می‌شوند و پرچم را احاطه می‌کنند می‌نگرند. ده نفر از مردان پرچم‌دار به دنبال آن‌ها روان شدند و در هر قدمی یک نفر به پهلوی می‌جست مثل این‌که وسط کوچه گداخته است و کف کفش‌هایش را می‌سوزاند.

آوازی روی لب‌های فدیای بشارت می‌داد: «مستبد سرنگون خواهد شد!» دسته‌ای از صداها ی قوی، توانا و تهدیدآمیز به او جواب داد: «و توده قیام خواهد کرد!»

اما حرف‌های درگوشی در میان جریان خوش‌آهنگ سرود شکاف‌هایی ایجاد می‌کرد.

کلماتی مختصر طنین انداز شد: «دستور داده...»

- سرنیزه‌ها به جلو!

سرنیزه‌ها در هوا به هم پیچیدند و سپس پایین آمدند و مثل تبسم مزورانه‌ای در جهت پرچم امتداد یافتند.

- به پیش!

مرد یک چشم در حالی که دست‌هایش را در جیبش فرو برده بود گفت: «ای وای، آمدند!» و با گام‌های بلند دور شد.

دیوار خاکستری به جنبش درآمد و تمام پهنای کوچه را اشغال کرد و با حرکتی منظم در حالی که سرنیزه‌های فولادی را که مانند نقره می‌درخشید، در دست داشتند، با قدم‌های مساوی حرکت کردند.

پلاگه به پاول نزدیک شد. دید که آندره جلو پسرش ایستاد تا با قد بلندش او را در پناه خود بگیرد.

پاول با لحنی قاطع فریاد زد: «رفقا! پهلوی من بایستید!»

آندره دست‌ها را به پشت زده بود و آواز می‌خواند. پاول او را از

شانه‌اش عقب زده دوباره فریاد زد: «در کنار من! تو حق نداری این‌جا باشی! پرچم‌دار باید جلوی همه باشد!»

یک افسر جزء شمشیر براقش را تکان داد و داد زد: «متفرق شوید!» در هر قدم پاشنه‌اش را از روی غیظ به زمین می‌کوبید بدون آن‌که زانوهایش را خم کند. پوتین‌های براق و واکس‌زده‌ی او نظر مادر را جلب کرد. پهلوی او و کمی عقب‌تر، مردی ریش تراشیده با قد بلند و سیبل پریش خاکستری سلانه سلانه راه می‌رفت. پالتو بلند خاکستری با آستر سرخ به تن داشت. نوارهای زرد، شلوار پهنش را زینت می‌داد. مثل آندره دست‌هایش را به پشت زده بود و پاول را نگاه می‌کرد.

مادر تمام این چیزها را می‌دید. فریادی در او منجمد شده بود که حاضر بود با هر آهی بیرون جهد. این فریاد مادر را خفه می‌ساخت اما وی در حالی‌که با دو دست سینه‌ی خود را می‌فشرده جلوی‌اش را می‌گرفت بی‌آن‌که علت آن را بداند. از هر طرف هولش می‌دادند، تلو تلو می‌خورد و بدون فکر و تقریباً بی‌هوش به پیشروی ادامه می‌داد، حس می‌کرد که پشت سرش عده‌ی مردم مدام کم می‌شود. موجی یخ زده به پیشواز آن‌ها می‌آمد و متفرق‌شان می‌ساخت.

جوانان محافظ پرچم سرخ و زنجیر فشرده‌ی مردان خاکستری پوش لحظه به لحظه به هم نزدیک می‌گشتند. صورت سربازها به خوبی مشخص بود.

سرنیزه‌های نازک و تیز که با جلایی بی‌رحمانه برق می‌زدند به طرف سینه‌ها نشانه گرفته بودند و مردم را متفرق می‌ساختند.

پلاگه صدای پای کسانی را که می‌گریختند می‌شنید. صداها ی خفه شده از روی نگرانی داد می‌زدند: «رفقا، فرار کنید!»

.. بیا ولاسف!

.. پاول عقب برو!

وسف چیکف با حالتی گرفته گفت: «پاول پرچم را به طرف من بنداز!
 بده قایم اش می‌کنم.»

پاول داد زد: ولش کن!

وسف مثل این‌که دستش را داغ کرده باشند پرچم را رها کرد. آواز
 خاموش شده بود. جوان‌ها ایستادند و به شکل دایره‌ی متراکمی دور پاول
 حلقه زدند اما او موفق شد که از آن عبور کند. زیر پرچم حدود بیست
 نفری بودند که خوب پایداری می‌کردند.

صدای موزون آن پیرمرد بلند قد در فضا پیچید: «ستوان! اونو، ازش
 بگیرین.» و دست را دراز کرد و پرچم را نشان داد.

افسر جزء شتافت و دسته‌ی پرچم را گرفت و با صدایی نافذ فریاد زد: «بده!»
 - نه! مرده باد ستمگران توده!

پرچم سرخ در هوا می‌لرزید؛ گاهی به راست و گاهی به چپ خم
 می‌شد، سپس دوباره بلند می‌شد. و سف‌چیکف با دست دراز و مشت
 گره کرده با سرعتی که مادر در او سراغ نداشت از جلوش گذشت.

پیرمرد فریاد زد: «دستگیرشون کنین!»

چند تن سرباز دویدند. یکی از آن‌ها قنداق تفنگ خود را بلند کرد،
 پرچم به ارتعاش درآمد، خم گشت و در دسته‌ی خاکستری رنگ سربازها
 ناپدید شد.

صدایی غمگینانه آه کشید.

مادر فریادی زد؛ جیفی که به هیچ وجه جنبه‌ی انسانی نداشت. صدای
 واضح پاول از وسط سربازها به او جواب داد: «خدا حافظ مادرا
 خدا حافظ!»

- خدا را شکر که او زنده و به یاد من است!

مادر روی نوک پا بلند شده بود و دست‌هایش را تکان داد. می‌خواست
 پرسش و آندره را ببیند. از روی سر سربازها صورت گرد آندره را مشاهده کرد.

مادر داد زد: «عزیزانِ من... بچه‌های من... آندره! پاول!»
- خدا حافظ، رفقا!

چندین دفعه اما نه یک‌زبان به آن‌ها جواب داده شد. این صدا از پنجره‌ها، از پشت بام‌ها می‌آمد.



کسی مادر را به عقب هل داد. پلاگه از پشت مه‌ای که جلو چشم‌هایش را گرفته بود افسر جزء را مقابل خود دید. این شخص که خطوط چهره‌اش سرخ و کشیده بود داد زد: «ردشو، پیرزن!»

پلاگه با نگاه سرپای او را ورنداز نمود و مشاهده کرد که دسته‌ی برجم دو تکه شده و جلو پای او افتاده است در انتهای دسته، پارچه‌ی سرخ کوچکی آویزان بود. مادر خم شد تا آن را بردارد. افسر چوب را از دستش گرفت و به زمین انداخت و لگدکوبان فریاد زد: «بهت می‌گم ردشو!» ناگهان از وسط سربازان آوازی بلند شد: «برخیزید، ای ستم‌کشان!»

همه چیز به چرخش درآمد، تلوتلو خورد و مرتعش گردید. در هوا صدایی گنگ شبیه به سیم‌های تلگراف می‌لرزید. افسر چهار نعل برگشت و خشمناک زوزه کشید: «کراینوف KRAINOV، ساکشون کنین!»

مادر تلوتلوخوران شکسته‌ی چوب را که افسر به زمین انداخته بود جمع کرد و دوباره آن را برافراشت.

- دهندشون رو ببندین!

سرود درهم و برهم و بریده شد و سپس خاموش گردید. یک نفر

شانه‌ی مادر را گرفت، او را نیم چرخ‌ی داد و از پشت هلهش داد.
- ردشوا! ردشوا!

افسر فریاد زد: «کوچه را جارو کنین!»

پلاگه در ده قدمی خود دوباره جمعیتی را متراکم دید. آن‌ها جیغ می‌زدند، غرغر می‌کردند، سوت می‌کشیدند و به تائی عقب می‌رفتند و در حیاط‌های مجاور پراکنده می‌شدند.
سربازی جوان در گوش مادر داد زد: «برو گم شو!» وی را به طرف پیاده‌رو هول داد.

مادر برای این‌که نیفتد هنگام راه رفتن به چوب پرچم تکیه می‌داد و با دست دیگر به دیوارها و طارمی‌ها می‌چسبید و گاه‌گاه سربازها جلو می‌آمدند و فریاد می‌زدند: «ردشوا! ردشوا!»

از پلاگه پیش افتادند. او هم ایستاد و به اطراف خود نگریست. نیروی مسلح در انتهای کوچه به شکل ریمان فاصله‌داری اشخاص را از رسیدن به میدان، که حالا تخلیه شده بود، منع می‌کرد. در جلو، هیکل‌های خاکستری بدون عجله به طرف جمعیت پیش می‌رفتند.

پلاگه خواست برگردد اما نیرویی او را به طرف جلو می‌کشاند. به کوچه‌ی تنگ و خلوتی رسید و در آن پیچید. آن‌جا هم دوباره ایستاد. صدای مهمه‌ی جمعیتی را در آن‌جا شنید.

مادر به چوب پرچم تکیه داد و دوباره به راه افتاد. ناگهان به هیجان آمد. لب‌هایش لرزید، دستش را تکان داد. معلوم نبود چه حرف‌هایی شبیه به جرقه در دلش ترکید و به او هجوم آورد و وی را آرزوی فریاد زدن آن حرف‌ها سوزانید.

از میان جمعیت یکی با تمام وجود داد زد: «برادرها! این از گستاخی‌شان نیست که سرنیزه‌ها را حقیر می‌شمارند!»

- هان؟ اینو دیدین؟ سربازها به طرفشون می‌رفتن و اون‌ها جنب

نمی خوردن! بدون هیچ ترسی همون جا ایستادند!
- بله...

- این پاول و لاسف عجب قلچماقی ست!
- آندره هم!

- این شیطان دستاشو پشتش زده و لبخند می زنه!
مادر در میان جمعیت داخل شد و فریاد کرد: «ای دوستان من!
بچه های نازنین!»
بچه ها با احترام از جلویش عقب می رفتند. یک نفر خندان گفت:
«ببینین، پرچم دسته!»

صدایی با خشونت جواب داد: «ساکت شو!»

مادر شروع به صحبت کرد: «به خاطر مسیح گوش بدین! همه ی شما
از ما هستین... همه تون مردم راستگو و درستی هستین... چشم ها را باز
کنین و بدون ترس نگاه کنین... چه اتفاقی افتاده؟ بچه های ما با آرامش بلند
می شن. فرزندان ما یعنی جگرگوشه های ما به نام حقیقت برمی خیزن...
برای خاطر همه، برای بچه های شما خدا را به پیمودن راهی که به صلیب
متهی می شود محکوم کردند. آنان می خواهند زندگی بهتری توأم با
حقیقت و عدالت برای همه به ارمغان بیاورند!...»

دلش شکسته و سینه اش گرفته و گلویش خشک و مشتعل بود. در کنه
وجودش حرف هایی بود که در آن ها عشق بی پایانی وجود داشت. این
عشق همه چیز و همه کس را می افروخت و آن حرف ها زبانش را
می سوزاند و با نیروی رو به افزایشی آن را به حرکت درمی آورد.

می دید که به حرفش گوش می دهند. همه ساکت بودند و به حرف های
پلاگه فکر می کردند... آرزویی که حالا کاملاً به آن پی برده بود در او پدیدار
گشت! آرزویش این بود که اطرافیان را به طرف پاول و آندره و رفقای بکشد
که آن ها را تنها گذاشته بودند و اجازه دادند که سربازها آن ها را دستگیر کنند.

در حالی که نگاهش را روی صورت‌های دقیق و گرفته گردش می‌داد با نیرویی کاسته شده دنبال کلامش را گرفت: «فرزندان ما در دنیا به سوی شادی می‌روند. به نام همه و به نام حقیقت مسیح، علیه چیزهایی اقدام می‌کنن که اشخاص شرور، فریبندگان و مردان حریص به وسیله‌ی اون‌ها ما رو در زنجیر می‌کنن، به زندان می‌اندازن و یا در اسارت نگه می‌دارن! رفقای من! برای خاطر توده، برای عموم دنیا و برای همه‌ی ستم‌کشان است که جوون‌های ما، جگرگوشه‌های ما قد علم کردند... اون‌ها رو رها نکنید. نگذارید فرزندانتون تک و تنها در راه خود رهسپار بشن! ... به خودتون رحم کنید... اون‌ها را دوست داشته باشید. به منظور این دل‌های کودکانه پی ببرید... به اون‌ها اعتماد کنید.»

صدایش در هم شکست و تلوتلو خورد. یک نفر او را نگاه داشت. صدایی گنگ و متلاطم فریاد زد: «خداوند به او الهام می‌کنه! مردم نازنین، خداوند به او الهام می‌کنه، حرفش را گوش بدید!» کسی از روی دلسوزی گفت: «هه! خودشو داره می‌کشه....» - خودشو نمی‌کشه، بلکه ما احمق‌ها رو هدف می‌سازه، بفهم! صدایی تیز و حاکی از تشویش از بین جمعیت بلند شد: «ای مسیحیان! میتیای من... این روح پاک چه کرده؟ دنبال رفقایش رفته، رفقای محبوبش... مادر راست می‌گه، چرا بچه‌هامونو رها می‌کنیم؟ مگه اون‌ها چه کار بدی انجام دادن؟»

این حرف‌ها مادر را به لرزه درآورد. با اشک‌های محبت‌آمیز خود به احساسات آن‌ها جواب داد.

سیزوف با صدایی قوی گفت: «برگرد خونه‌ات. برو مادر، خسته و کوفته شده‌ای!»

سیزوف کثیف و ریشش به کلی ژولیده بود. مادر به او اخم کرد و نگاه تندى به جمعیت انداخت، قد راست کرد و با صدایی رسا گفت: «به

طوری که می‌دانید پسر - پاتو - در کارخونه کشته شد. اگه زنده بود خودم می‌فرستادمش که در صفوف مردم قرار بگیره... بهش می‌گفتم که پاتو، تو هم برو چون که این آرمان بزرگی ست. برو به وظیفه‌ات عمل کن!»

در اینجا سخن خود را قطع کرد. مردم ساکت ماندند. احساس چیزی نامعلوم، با عظمت و تازه که دیگر مایه‌ی وحشتشان نمی‌شد به آن‌ها دست داده بود. سیزوف بازویش را تکانی داد و دنباله‌ی صحبت را گرفت: «یک پیرمرد داره با شما حرف می‌زنه... همه‌تون منو می‌شناسین؛ سی‌ونه ساله که این جا کار می‌کنم و پنجاه و هفت ساله که از عمرم می‌گذره. برادرزاده‌ی من که پسر، باهوش و درستکاره دوباره امروز دستگیر شد. او هم با ولاسف در صف جلو بود.»

صورتش منقبض شد. دست مادر را گرفت و ادامه داد: «این زن راست می‌گه. بچه‌های ما می‌خوان با شرافت و آبرو و از روی عقل و منطق زندگی کنن و ما اون‌هارو رها کردیم... بله اون‌هارو ترک کردیم. پلاگه برگرد خونه‌ات!»

مادر جمعیت را با چشم‌هایش که از اشک قرمز شده بود نگاه کرد و گفت: «رفقا من، زندگی متعلق به فرزندان ماست. زمین برای اون‌هاست!» سیزوف تکه چوب پرچم را به طرف او دراز کرد و گفت: «پلاگه، برو خونه! بیا، چوبت رو بگیر!» همه با تأثر و احترام به مادر می‌نگریستند. همه‌ای از همدردی به دنبال او روان شد. سیزوف بی‌آنکه چیزی بگوید راهی برایش باز کرد. مردم بی‌آن که حرفی بزنند راه می‌دادند و به پیروی از یک نیروی مرموز، بی‌آنکه شتاب کنند با تأنی به دنبالش می‌رفتند و حرف‌های مختصری بینشان ردوبدل می‌شد.

مادر نزدیک در، رویش را به طرف آن‌ها کرد و به چوب پرچم تکیه داد و با صدایی حاکی از حق‌شناسی فریاد زد: «از همه‌تون متشکرم!» و دوباره به یاد فکرش، آن فکر تازه، افتاد که در قلبش جوانه زده بود:

«اگر مردمان برای حفظ آبرو و افتخار خداوندگار ما، عیسی مسیح، جان خود را فدا نمی‌کردند او به این دنیا نمی‌آمد. جمعیت با سکوت به او نگاه می‌کرد. او یک بار دیگر سری به احترام فرود آورد و به اتفاق سیزوف داخل خانه شد. مردم که دم در مانده بودند، باز اندیشه‌هایی با هم ردوبدل کردند سپس بدون عجله به راه افتادند.

قسمت دوم



بقیه‌ی روز در مه‌ای رنگارنگ از خاطرات و خستگی مفرطی که جسم و روح را می‌آزرد گذشت. آن افسر جزء مانند لکه‌ای خاکستری در مقابل چشم‌های مادر خیز برمی‌داشت. صورت گندم‌گون پاول و چشمان متبسم آندره در میان گردباد سیاه و متحرکی برق می‌زدند.

مادر در اتاق می‌رفت و می‌آمد. نزدیک پنجره می‌نشست، به کوچه نگاه می‌کرد و دوباره برمی‌خاست. با کله‌ی منگ چیزی را که برای خودش هم مجهول بود جست‌وجو می‌کرد. آب خورد بی‌آن‌که عطش‌اش فرو نشیند. نمی‌توانست کوره‌ی سوزان غصه و تحقیر را که در سینه‌اش روشن شده بود و درونش را می‌گداخت خاموش کند.

پلاگه برای سؤالی که آشفته‌اش کرده بود جوابی نمی‌یافت.

- حالا چه باید کرد؟

اما ناگهان کرسونووا وارد شد. داد زد، گریه کرد، پا به زمین کوبید، چیزهایی مجهول پیشنهاد نمود و وعده داد و معلوم نبود چه کسی را تهدید می‌کند. اما هیچ یک از آن‌ها مادر را متأثر نساخت. ماریا با داد و فریاد گفت: «با همه‌ی این حرف‌ها در توده تأثیر گذاشته و باعث شده که همه‌ی کارگران کارخونه قد علم کنند!»

مادر سرش را جنبانید و به نرمی جواب داد: «بله، بله.» نمی‌توانست گریه کند. دلش گرفته بود. لب‌هایش هم مثل گلوی خشک شده بود. دست‌هایش می‌لرزید. چندش‌های خفیفی پشتش را می‌فشرد. لیکن در او جرقه‌ای از غضب وجود داشت که تکان نمی‌خورد و مانند سوزنی به قلبش می‌خلید و مادر با وعده‌ی سردی به این خلش جواب می‌داد: «صبر کنید!» شب ژاندارم‌ها آمدند. بدون تعجب و ترس با آن‌ها مواجه شد. با ترق و تروق زیاد و با خشنودی داخل خانه شدند. افسر زردانبوه دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «خوب حالتون چه‌طوره؟ دفعه‌ی سومه که همدیگر را می‌بینیم، هان؟»

مادر ساکت ماند و زبان خشکش را به لب‌هایش مالید. افسر با لحن عالمانه‌ای زیاد حرف زد. پلاگه حس کرد که افسر خوشش می‌آید از این که به حرف‌هایش گوش بدهند. ولی حرف‌ها به گوش مادر نمی‌رسید و او را پریشان نمی‌کرد.

در این بین افسر به مادر گفت: «تو خودت مقصری، تو نتوانستی به پسر احترام نسبت به خدا و امپراتور را تلقین کنی....»

مادر بی‌آن‌که به او نگاه کند جواب داد: «بچه‌ها قاضی ما هستند و از این‌که اون‌ها را در چنین راهی رها کردیم، ما رو محکوم می‌کنند.»

افسر فریاد زد: «چی؟ بلندتر حرف بزن!»

مادر آهی کشید و تکرار کرد: «می‌گم بچه‌ها مون قاضی ما هستند!»

آنگاه افسر با صدای بلند و خشمگین شروع کرد به صحبت، بی آنکه در مادر تأثیری داشته باشد.

ماریا کرسنوا به عنوان شاهد احضار شده بود. پهلوی پلاگه ایستاد ولی او را نگاه نمی کرد. موقعی که افسر از وی سؤال نمود تعظیم کرد و با صدایی یکنواخت جواب داد: «من چیزی نمی دونم عالیجناب! زنی هستم بی سواد و به کار و کسب خودم مشغولم و از چیزی اطلاعی ندارم.» افسر سیلش را تکان داد و گفت: «خفه شو!»

ماریا تعظیم کرد و بی آنکه افسر متوجه شود ادایش را درآورد و زیر لب گفت: «بیا این هم مال تو!» به او دستور دادند که مادر را بگردد. با لحنی وحشت زده گفت: «به خدا قسم که بلد نیستم!»

افسر پا به زمین کوبید و عصبانی شد.

ماریا گفت: «پلاگه، دکمه هاتو باز کن!»

و در حالی که برافروخته شده بود او را گشت و لباس های مادر را واری کرد و زیر لب گفت: «عجب سگ هایی هستند!»

افسر با خشونت فریاد کرد: «چی می گی؟» و به گوشه ای که ماریا کارش را انجام می داد نظری انداخت.

کرسنوا با صدایی از روی ترس زمزمه کرد: «هیچی عالیجناب، یک موضوع زنانه است.»

افسر به مادر دستور داد که صورت مجلس را امضا کند. او نیز این کلمات را با خطی کج و معوج و با حروف کتابی نوشت: «پلاگه نیلونا و لاسف، بیوه ی یک کارگر.»

افسر با بی اعتنائی ابرو را در هم کشید و فریاد زد: «چی نوشتی؟ برای چی اینو نوشتی؟» و با خنده ی تمسخرآمیزی اضافه کرد: «چه وحشی هایی!» ژاندارم ها رفتند. مادر جلو پنجره ایستاد. مدت مدیدی آن جا ماند و

بی آنکه چیزی را ببیند چشم‌هایش را به نقطه‌ای دور دوخته شده بود. ابروهایش بالا رفته و لب‌هایش ورچیده بود. آرواره‌ها را چنان به قوت فشار می‌داد که دندان‌هایش درد می‌گرفت. دیگر چراغ نفت نداشت و پت‌پت‌کنان می‌رفت که خاموش شود. مادر فتیله را فوت کرد و در تاریکی ماند. غضب و خفتش از بین رفته بود. ابری تیره از غصه‌ی آشفته بر قلب او نفوذ کرد و ضربان قلبش را دشوار می‌ساخت. بی حرکت ماند تا این‌که چشم‌ها و پاهایش خسته شدند. آنگاه شنید که ماریا کرسونوا زیر پنجره ایستاد و با صدایی مستانه داد می‌زند: «پلاگه، خوابی؟ قربانی بیچاره‌ی من!... بخواب، بخواب که به همه توهین می‌کنند، به همه!»

مادر بی آن‌که لباس خود را بکند، روی تخت‌خواب دراز کشید و مثل این‌که در پرتگاهی غلتیده باشد در خواب عمیقی فرو رفت. در خواب، تپه‌ای از ماسه‌ی زرد را دید که در آن طرف مرداب، در کنار جاده‌ی شهر واقع شده است. در بالای شیبی که به سوی معدن ماسه می‌رفت، پاول به نرمی هم‌آواز با آندره سرود می‌خواند: «برخیزید، ای ستم‌کشان!»

پلاگه از جلو تپه گذشت و دست را به پیشانی‌اش برد و به پسرش نگرست. هیکل آن جوان بر روی زمینه‌ی آبی آسمان به خوبی نمایان بود اما مادر خجالت می‌کشید که به او نزدیک شود چون‌که آبستن بود. بچه‌ای دیگری نیز در آغوش خود داشت. به راه رفتن ادامه داد. در مزارع بچه‌ها با توپی بازی می‌کردند. عده‌شان زیاد و توپ سرخ بود. بچه‌ای که در بغل داشت می‌خواست برود و با بقیه‌ی بچه‌ها بازی کند و شروع به گریه کرد و پلاگه او را شیر داد.

تپه را مربازانی اشغال کرده بودند که سرنیزه‌هاشان به طرف او بود. به طرف کلیسایی که در وسط دشت ساخته شده بود گریخت. در آن‌جا مراسم تشییع به جای آوردند. تابوت جنازه بسیار بزرگ، سیاه و درش کاملاً بسته بود. کشیش و شماس آواز می‌خواندند: «مسیح از میان مردگان زنده شده است....»

شماس عودسوز را تکان داد و وقتی که مادر را دید به وی لبخند زد. مانند ساموئلف موهایی سرخ و حالتی بشاش داشت. پسر بچه‌ها در دسته‌ی خوانندگان آهسته تکرار می‌کردند: «مسیح از میان مردگان زنده شده است....»

ناگهان کشیش در وسط کلیسا ایستاد و فریاد زد: «دستگیرشون کنید!» جبه‌اش ناپدید شد و حال آن‌که سیل‌های کلفت و خاکستری‌اش روی صورتش آشکار می‌گشت. همه فرار می‌کردند حتا خود شماس؛ او عودسوز را به گوشه‌ای پرت کرد و مانند آندره سرش را میان دست‌هایش گرفت. مادر، طفل را زیر پای مؤمنان انداخت و آن‌ها هم خائفانه به بدن کوچک لخت بچه نگاه کردند و سعی داشتند که لگدش نکنند. مادر به زانو افتاده و فریاد زد: «بچه رو رها نکنید! بگیریدش....»

آندره دست‌ها را به پشت زده بود و لبخند بر لب می‌خواند: «مسیح از میان مردگان زنده شده است....»

پلاگه خم شد و طفل را برداشت و روی چرخ‌ی گذاشت که بارش ریخته بود و وسف‌چیکف با تانی پهلوی آن راه می‌رفت. این شخص می‌خندید و می‌گفت: «به من کار پر مشقتی واگذار کردند.»

کوچه کثیف بود. مردم از میان پنجره‌ها سوت می‌کشیدند و فریاد می‌زدند. آندره می‌گفت: «مادر جون، آواز بخونین، زندگی همینیه دیگه.» و در حالی که با صدای خوش‌آهنگ‌اش بر سایر صداها مسلط بود آواز می‌خواند. مادر با او هم‌آواز شد.

اما ناگهان به قهقرا رفت و در گردابی افتاد که در موقع نزدیک شدن به آن می‌غرید....

پلاگه در حالی که بدنش می‌لرزید و خیس عرق بود از خواب بیدار شد. به آن‌چه در وجودش رخ می‌داد گوش داد. گویی دستی سنگین دزدانه قلبش را به تصرف درآورد و به طرز بی‌رحمانه‌ای نرم‌نرمک فشار

می‌دهد. سوت کارخانه به صدا در آمد. اتاق ریخته و پاشیده و کتاب و لباس‌ها درهم و برهم شده بود.

بلند شد و بی آن‌که دست و رویش را بشوید به مرتب کردن اتاق پرداخت. در آشپزخانه چشمش به چوب و پارچه‌ی قرمز افتاد. با حالتی خشمگین آن را گرفت و نزدیک بود زیر اجاق بیندازد، اما آهی کشید و تکه‌ی پارچه‌ی قرمز را برداشت و آن را به دقت تا کرد و در جیبش گذاشت. لباس پوشید و سماور را حاضر کرد سپس نزدیک پنجره‌ی آشپزخانه نشست و همان سؤال دیشب را برای خود تکرار نمود: «حالا چه باید کرد؟»

چون به یادش آمد که هنوز نماز نخوانده است چند لحظه‌ای جلوی تصاویر قرار گرفت و دوباره نشست. قلبش خالی بود.

رقاصک ساعت که معمولاً تیک‌تیکش چابک بود، اکنون ضربات تند خود را کند کرده بود. مگس‌ها با تردید وزوز می‌کردند و کورکورانه خود را به شیشه‌ها می‌زدند.

سکوت عجیبی در محله حکم‌فرما بود. به نظر می‌آمد که مردمی که روز قبل آن قدر در کوچه داد زده بودند امروز در درون خانه‌ها مخفی شده و در سکوت به آن روز فوق‌العاده فکر می‌کنند.

ناگهان پلاگه منظره‌ای را به یاد آورد که یک‌دفعه در ایام جوانی دیده بود: در پارک قدیمی ارباب‌هایی که زوسائیلوف ZAOUSSAILOV نام داشتند استخر بزرگی وجود داشت که نیلوفرهای آبی در آن شناور بود. در یک روز گرفته‌ی پاییز از آن‌جا عبور کرده و قایقی در وسط استخر دیده بود. آب استخر تیره رنگ و آرام و اطراف آن را برگ‌های زرد شده پوشانده بود. از این قایق تک‌وتنه‌ای و بی‌پاروزن و بی‌حرکت در روی آب تیره، در میان برگ‌های مرده غصه‌ی شدید و اندوه مرموزی برمی‌خاست. پلاگه مدت مدیدی آن‌جا مانده و از خود پرسیده بود که چه کسی توانسته

است قایق را این قدر از ساحل دور کند و علت آن چه بوده است. اکنون چنین به نظرش می‌رسید که خودش شبیه به آن قایق است که سابقاً تابوتی را در نظرش مجسم می‌ساخت که منتظر جسدی باشد. غروب همان روز خبر دادند که زن مباشر غرق شده است. این زن ریزه میزه بود و تند راه می‌رفت و موهای مشکی داشت که دائماً ژولیده بود.

مادر به چشم‌هایش دست کشید مثل این که بخواهد خاطرات را بیرون کند. چشم‌هایش به فتنجان چای سرد شده خیره گشت و مدت مدیدی بی حرکت ماند. دلش می‌خواست که یک آدم ساده و باهوش را ببیند تا مطالب بسیاری را از او بپرسد.

انگار که آرزوش برآورده شده باشد نیکلایوانوویچ نزدیک ظهر از راه رسید. از دیدن او ناگهان تشویشی بر مادر چیره شد. بی آن که جواب سلام او را بدهد با صدایی ضعیف گفت: «آه! پسر، کار بدی کردید که او مدید! از احتیاط به دوره. آگه شما را ببینن توقیفتون می‌کنن!» نیکلایوانوویچ پس از این که دست وی را محکم فشرد، عینک خود را روی بینی میزان کرد و دم گوش مادر خم شد و به سرعت با صدای آهسته برایش توضیح داد: «من به پاول و آندره قول داده بودم که آگه اون‌ها دستگیر شدند فردای آن روز من پیام شما رو با خودم به شهر ببرم. برای تفتیش این جا اومدن؟»

- بله. همه جا را گشتن حتماً منو. این آدمای هیچ وجدان و حیا ندارن! نیکلایوانوویچ را بالا انداخت و پرسید: «چه طور ممکنه داشته باشند؟» سپس دلایل بردن پلاگه را به شهر بازگو کرد.

مادر به این صدای دوستانه‌ی پر از شفقت گوش می‌داد و به تبسم این صورت رنگ‌پریده می‌نگریست و از حس اعتمادی که به این مرد پیدا کرده بود متعجب بود.

گفت: «حالا که پاول چنین تصمیمی گرفته و آگه اسباب زحمت شما

نیستم، می‌آم.»

«از این حیث نگران نباشید. من تنها زندگی می‌کنم و خواهرم هم به‌ندرت این‌جا می‌آد.»

«اما می‌خواهم کار کنم، می‌خواهم خودم نون رو دربیارم!»

«اگه بخواهی کار هم بکنی، براتون پیدا می‌شه!»

او فکر می‌کرد که کارش با نوع فعالیت پسرش و آندره و رفقای آن‌ها ارتباط دارد. به نیکلا نزدیک شد و در چشم‌های او نگاه کرد و پرسید: «این‌طور فکر می‌کنید؟»

«بله، اما کار خونه‌ی من زیاد نیست، وقتی که آدم تنهاست.»

مادر آهسته توضیح داد: «مقصودم این نیست، در مورد اون موضوع

مهم صحبت می‌کنم.»

از این‌که نیکلا منظورش را نفهمیده بود رنجیده خاطر شد و از روی غصه آهی کشید. نیکلا بلند شد و با لحنی موقرانه در حالی که لب‌خند می‌زد گفت:

«اگه بخوای برای امری مهم کاری هم به عهده‌ی شما واگذار می‌شه.»

فکری ساده و روشن به مغز وی خطور کرد. سابقاً هم یک‌دفعه موفق شده بود که به پاول کمک کند، شاید باز هم بتواند. در حالی که صورت مهربان نیکلایوانوویچ را ورننداز می‌کرد توقع داشت که با اظهار همدردی از پاول و آندره و از خود وی حرف بزند اما آندره با ژست‌هایی حاکی از مستغرق بودن، به ریش خود دستی کشید و فقط اظهار داشت: «وقتی که پاول را دیدید، چه‌طوره آدرس اون دهقانانی را که روزنامه خواستند، ازش پرسید....»

پلاگه با شادی فریاد زد: «آدرسشون رو بلدم! می‌دونم کی هستن و کجا زندگی می‌کنن. روزنامه را به من بدین تا براشون بیرم. پیداشون می‌کنم و هرچی به هم بگید انجام می‌دم... هیچ‌کس فکر نمی‌کنه که من حامل کتاب‌های ممنوعه هستم. شکر خدا کیلوکیلو اوراق ممنوعه در کارخونه داخل کردم.»

دلش می‌خواست که چوب در دست و خورجین بر دوش از میان خیابان‌ها، جنگل‌ها، دهات و هرجا که شده برود.

گفت: «دوست من، خواهش می‌کنم این کار رو به من واگذار کنید. هرجا بخواین می‌رم. ترسین، در هر ایالتی که باشه راه رو پیدا می‌کنم. تابستون و زمستون تالاب گور، راه می‌رم... به خاطر حقیقت، پیامبر می‌شم. در این صورت سرنوشت من باعث حسادت دیگران نمی‌شه؟ زندگی خوسی ست؛ آدم دنیا رو می‌گرده در حالی که هیچی نداره و جز نون به چیزی محتاج نیست! هیچ کس رو خوار و خفیف نمی‌کنه، دنیا رو به آرومی و بدون جلب نظر طی می‌کنه. منم می‌خوام این طوری زندگی کنم و به پاول، به آندره و به جایی که اون‌ها هستند می‌رسم...»

از این که خود را در عالم خیال، بی‌عائله، سرگردان و در حال گدایی به نام مسیح در زیر پنجره‌ی کلبه‌های دهاتی‌ها می‌دید دستخوش غم و اندوه شد.... نیکلا به نرمی دست او را گرفت و با انگشتان گرم خویش نوازش کرد. به ساعت نگاه کرد و گفت: «درباره‌ی این موضوع بعداً صحبت می‌کنیم! کار خطرناکی را به عهده می‌گیرید... خوب فکر کنید!»

پلاگه فریاد زد: «دوست عزیزم، فکر کردن چه فایده‌ای داره؟ بچه‌ها یعنی پاک‌ترین خون ما، جگر گوشه‌های ما که بیش از هرچیز در نزد ما عزیزند، آزادی و جان خودشونو نثار می‌کنن و بدون تأسف درباره‌ی خود هلاک می‌شن. پس من که مادرم چه طور حاضر به انجام هرکاری نباشم؟» رنگ نیکلا پرید: «می‌دونین، دفعه اوله که این جور حرف‌ها رو می‌شنوم....»

مادر سرش را غمگینانه تکان داد و گفت: «چی می‌تونم بگم؟» و با حالتی عاجزانه بازوهایش دوباره پایین افتاد و اضافه کرد: «کاش برای بیان آن چه در قلب مادرانه‌ام می‌گذره کلماتی داشتم....» سینه‌اش در اثر حرف‌های سوزانی حاکی از ناخرسندی فشرده شد.

بلند شد و گفت: «بسیاری از مردم شرور و بی وجدان ممکنه بر این حال گریه کنن....»

نیکلا بلند شد و دوباره ساعت را نگاه کرد.

- پس تصمیم بر این شد که بیاید شهر، منزل من!

مادر بی آنکه حرفی بزند سرش را تکان داد.

- هرچه زودتر بهتر! و با ملایمت به گفته‌ی خود افزود: «خیلی

نگراتم....»

پلاگه با تعجب به او نگاه کرد و با خود گفت: «چه چیزی ممکنه چنین

علاقه‌ای را در او ایجاد کرده باشه؟»

نیکلا سرش را پایین انداخته، آنجا ایستاد. تبسمی حاکی از استیصال

بر لب داشت.

بی آنکه به وی نگاه کند پرسید: «پول دارید؟»

- نه.

نیکلا به سرعت کیسه‌ای از جیب خود درآورد و به طرف مادر دراز

کرد: «بفرمایید، لطفاً هر چه می‌خواهید بردارید....»

مادر بی اراده تبسمی کرد و سرش را تکان داد و گفت: «همه چیز

عوض شده! پول هم در نظر شماها ارزشی نداره. مردم برای کسب پول به

هرکاری تن در می‌دهند حتا روح خودشونو تباه می‌کنن اما برای شماها

حکم کاغذ و مهره‌های مسی رو داره. مثل این‌که پول رو فقط برای نیکی

کردن به دیگران می‌خوانن.»

نیکلا ایوانوویچ خندان دنبال صحبت را گرفت: «پول چیز خیلی

بی ارزش و اسباب زحمتی است. گرفتن یا دادن اون همیشه آدمو ناراحت

می‌کنه...»

دست مادر را گرفت و به قوت فشرد و گفت: «هرچه زودتر می‌آیید،

این طور نیست؟»

و مثل همیشه بی سروصدا رفت.

پس از مشایعت او مادر اندیشید: «چه مرد خوبی! ولی با وجود این، هیچ به حال ما دلسوزی نکرد.» اما او نتوانست پی ببرد که این نکته برایش ناگوار است یا این که فقط از این حیث متعجب شده است.



پلاگه چهار روز بعد راهی شهر شد. گاری کوچکی که حامل او و دو چمدانش بود از محله عبور کرد و به جلگه رسید. مادر رویش را برگرداند و ناگهان حس کرد که دارد مکانی را ترک می‌کند که تیره‌ترین و پرمشقت‌ترین دوره‌ی زندگی‌اش را در آن گذرانده است و اینک وارد دنیایی جدید با غصه‌ها و شادی‌های جدید می‌شود.

کارخانه شبیه به عنکبوتی بسیار بزرگ و سرخ رنگ بر زمینی سیاه از دود گسترده بود و دودکش‌های بلندش سر به آسمان کشیده بودند. خانه‌های کوچک کارگری چسبیده به هم در اطراف آن قرار داشت. این خانه‌های خاکستری رنگ و پهن شده دسته‌های متراکمی را در کنار مرداب تشکیل می‌دادند و چنین می‌نمود که با پنجره‌های کوچک تیره خود با حال زار به یکدیگر می‌نگرند. کلیسا هم در میان آن‌ها بود و برج ناقوسش به ارتفاعی کم‌تر از دودکش‌های کارخانه قد برافراشته بود.

مادر آهی کشید. یقه‌ی تنگ لباسش را باز کرد. غمگین بود و غمش مانند گرد و خاک روز تابستان خشک بود.

گاریچی مهار اسب را کشید و فریاد کرد: «هی! حیوون راه برو!»



نیکلا: دهقانان بیچاره از گرسنگی می میرند. کودکان ضعیف و ناتوان به دنیا می آیند و مانند مگس ها در فصل پاییز تلف می شوند... این است چهره ی واقعی نظام سرمایه داری.

او مردی بود با پاهای کج و کوله که معلوم نبود چند سالش است. موهای کم و بی‌رنگی داشت با چشمانی بی‌رنگ‌تر. وقتی کنار گاری‌اش راه می‌رفت روی یک پا می‌لنگید. به خوبی حس می‌شد که مقصد سفر برای او بی‌تفاوت است. ساق‌های کج و کوله‌اش را، که در پوتین‌های سنگین و آغشته به گِل فرو کرده بود، به جلو دراز می‌کرد و با صدای رسا می‌گفت: «هی! راه برو!»

مادر نگاهی به اطرافش کرد. صحرا به اندازه‌ی روح او خالی بود. اسب به طرز رقت‌باری سر تکان می‌داد و سم‌هایش را به سنگینی در ماسه‌های عمیق، که از تابش خورشید داغ شده بود و قرچ‌قرچ صدا می‌کرد، فرو می‌برد. گاری که خوب روغن نخورده و وضعیت‌اش بد بود در هر گردش چرخ خش‌خش می‌کرد. تمام این صداها با گرد و خاک آمیخته می‌شد.

نیکلا ایوانوویچ در انتهای شهر در کوچه‌ای خلوت، در عمارت کلاه فرنگی سبز کوچکی خانه داشت و پشت آن عمارت به خانه‌ای سیاه و دو طبقه وصل بود که از فرط کهنگی هر آن ممکن بود از هم فرو ریزد. جلوی بنا باغچه‌ای بود و از پنجره‌های هرسه اتاق آن شاخه‌های اقاویا و یاس و برگ‌های نقره‌فام غان داخل می‌شد. اتاق‌ها تمیز و بی‌سروصدا بود. سایه‌های گنگ و مشبک کف زمین می‌لرزید. روی دیوارها قفسه‌های پر از کتاب و چند تصویر از اشخاص باوقار و مهم آویخته بود.

نیکلا مادر را به اتاقی راهنمایی کرد که پنجره‌ای به طرف باغچه و پنجره‌ای دیگر به حیاط پوشیده از چمن داشت و در آنجا هم دیوارها دارای قفسه‌های پر از کتاب بود.

از آشپزخانه بیش‌تر خوشم می‌آد.

این را که گفت به نظرش رسید که نیکلا از چیزی می‌ترسد. نیکلا با حالت استیصال رأیش را زد و مادر هم از تصمیم خود صرف‌نظر کرد.

در این سه اتاق جو خاصی حکم فرما بود. تنفس در آن جا لطفی داشت. آدم دوست نداشت بلند صحبت کند و آرامش اشخاصی را که از درون قاب هایشان متفکرانه به حاضران نگاه می کردند به هم بزند.

پلاگه به خاک گلدان ها انگشت زد و گفت: «باید گل ها را آب داد!» نیکلا با شرمندگی جواب داد: «بله، بله. می دونید، گل ها رو دوست دارم اما فرصت نمی کنم به اون ها پردازم.»

مادر می دید که نیکلا حتا در آپارتمان راحتش با احتیاط و بی سروصدا راه می رود مثل این که نسبت به تمام آن چه در اطرافش است بیگانه و از آن ها دور است. صورتش را به چیزهایی که می خواست ببیند کاملاً نزدیک می کرد، سینکش را با انگشتان نازک دست راستش مرتب می ساخت و از چیزهایی که مورد نظرش بود سؤالات گنگی می کرد. مادر وقتی که دید نیکلا آن قدر حواس پرت است سعی می کرد خودش جای همه چیز را به خاطر بسپارد.

از نیکلا در مورد زندگی اش سؤالات می کرد. نیکلا با لحنی از روی استیصال جواب می داد مثل کسی که متوجه است آن طوری که باید رفتار نکرده اما بلد نیست خط دیگری در پیش گیرد.

مادر گل ها را آب داد، کتابچه های نت موسیقی را که روی پیانو پراکنده بود روی هم چید و خانه را آب و جارو کرد.

موقعی که دراز کشیده بود و روز را از نظر می گذراند سرش را بلند کرد و اطراف خود را نگرست. برای اولین بار بود که در خانه ی یک غریبه زندگی می کرد. اما هیچ تشویشی از این بابت نداشت. با خود عهد کرد که مهر و محبت را به زندگی نیکلا وارد کند. از ناشیگری، از عدم مهارت مضحک میزبانش، از دور بودن او، از کلیه چیزهای عادی و از حالت چشمان روشنش که در عین حال کودکانه و حکیمانه به نظر می رسید متأثر شده بود. ناگهان به یاد پاول افتاد و حوادث اول ماه مه در نظرش مجسم

گردید. درد آن روز مثل خود آن روز درد مخصوصی بود. قلبش را با هزاران خلش می خراشید و خشمی گنگ ایجاد می کرد که پشت خمیده‌ی پیرزن را راست می کرد.

به صداهای ناشناس زندگی شبانه‌ی شهر که از پنجره باز به داخل اتاق می خزید و شاخ و برگ‌های درختان باغ را تکان می داد، گوش فرا داده و با خود فکر می کرد: «بچه‌ها همه جا در سیر و سیاحت‌اند...» این صداها از دور، خسته و ضعیف می آمد و به نرمی در اتاق محو می شد.

فردا صبح زود، مادر سماور را پاک کرد و روشن نمود. بی سروصدا ظرف‌ها را جمع کرد، آنگاه در انتظار بیدار شدن میزبانش در آشپزخانه نشست. صدای سرفه‌ای شنیده شد و نیکلا عینک در دست ظاهر گشت. پلاگه پس از دادن جواب سلام او سماور را به اتاق غذاخوری برد و نیکلا هم به شستن دست و صورتش پرداخت، ضمن آنکه آب به کف راهرو پاشیده می شد، صابون و مسواک از دستش می افتاد و مدام غر می زد. موقع خوردن صبحانه به مادر گفت: «در اداره ایالتی کار می کنم و می بینم که چه طور هر روز دهقانان فقیر و خانه خراب می شوند.»

با لبخندی از روی تکلف گفت: «دهقانان بیچاره بر اثر گرسنگی ضعیف می شوند. بچه‌ها از بدو تولد ضعیف‌اند و مثل مگس‌های پاییز می میرند. همه این‌ها را می دانیم. از علل این مصیبت‌ها آگاهیم و پس از این‌که آن‌ها را مورد رسیدگی قرار می دهیم مواجب می گیریم این هم کاری ست که ما می کنیم.»

پلاگه پرسید: «شما چه کار می کنید، دانشجوید؟»

- نه، من در ده آموزگار بودم. پدرم در ویاتکا VIATKA مدیر کارخونه ست و من آموزگار شدم. لیکن کتاب‌هایی بین اهالی ده بخش کردم و به همین خاطر مرا حبس کردند. بعد از آن در یک کتابفروشی استخدام شدم، آنجا هم بی احتیاطی کردم و دوباره به ایالت آرخانگل

ARKHANGEL تبعید شدم... گرفتاری‌هایی با حکومت آن‌جا پیدا کردم و حکومت مرا به سواحل دریای سفید فرستاد و پنج سال در دهکده‌ای ماندم.... صدایش با لحنی آرام و موزون در اتاق روشن و غرق در آفتاب می‌پیچید. مادر اغلب اوقات از این جور سرگذشت‌ها شنیده بود ولی نمی‌توانست بفهمد که چرا آن‌ها را به این راحتی برای او بازگو می‌کند بدون آن‌که کسی را بابت رنج‌های که کشیده متهم کند....

نیکلا گفت: «امروز خواهرم می‌آید.»

- شوهر داره؟

- بیه است. شوهرش در سیبری تبعید بود و دو سال پیش در خارج فوت کرد.

- از شما جوون‌تره؟

- نه، از من شش سال بزرگ‌تره. به او خیلی مدیونم، به علاوه خیلی چیزها این جاست که متعلق به اوست، اما کتاب‌ها مال منه....

- کجا زندگی می‌کنه؟

با لبخندی جواب داد: «همه جا! هر جا که به آدمی دلیر و بی‌باک نیاز باشه او آن‌جاست.»

- او هم با ما هم عقیده است؟

- البته!

سپس به طرف دفتر کارش رفت.

مادر درباره‌ی «مرامی» فکر می‌کرد که چه‌طور هر روز مردم با صداقت و سماجت بیش‌تری از آن طرفداری می‌کند. احساس کرد که در تاریکی در جلو کوهی قرار دارد.

نزدیک ظهر، خانمی قذبلند، خوش‌اندام که پیراهن سیاهی به تن داشت وارد شد. وقتی مادر در را به رویش باز کرد، آن خانم چمدان زرد کوچکی را به زمین انداخت و به سرعت دست پلاگه را گرفت و گفت:

«شما مادر پاول ولاسف هستید، درست؟»

مادر که از شیک بودن لباس مهمان جا خورده بود جواب داد: «بله». بانو در حالی که کلاهش را جلوی آینه از سر برمی داشت گفت: «همون طوری هستید که تصور می کردم! برادرم به من نوشته بود که به خونه‌ی ما می آید تا این جا زندگی کنید! من و پسر تو خیلی وقته که با هم دوستیم. او اغلب در مورد شما با من حرف می زد.»

صدایش گنگ بود و با تانی حرف می زد اما حرکاتش پرشور و از روی عزم و اراده بود. چشم های درشت خاکستری اش تبسمی صدیقانه و جوان داشت. چین های نازک کوچکی روی شقیقه هایش پرتو می افکند و موهایی نقره فامش روی گوش های ریزش می درخشید.

بانو گفت: «گرسته ام. دلم یک فنجان قهوه می خواد.»

پلاگه گفت: «الان درست می کنم.»

قهوه جوش را از داخل گنجه در آورد و آهسته پرسید: «پاول واقعاً در

مورد من صحبت می کنه؟»

- البته!

خواهر نیکلا قوطی کوچکی از جیب خود درآورد، سیگاری از داخل آن برداشت و روشن کرد. در حالی که با قدم های بزرگ در اتاق راه می رفت دنبال صحبت را گرفت: «برای پاول خیلی نگرانی؟»

مادر ضمن نگاه کردن به شعله‌ی آبی رنگ چراغ الکلی که زیر قهوه جوش می سوخت و می لرزید لبخند می زد. ناراحتی اش در برابر آن خانم در عمق شادی اش ناپدید شده بود.

مادر لبخند زنان گفت: «پس پسر من در مورد من صحبت می کنه! می پرسی در موردش نگرانم یا نه؟ خوب معلومه و چه قدر هم دردناک و سخته... اما قبلاً سخت تر بود چون حالا می دونم که تنها نیست.»

- راستی اسمتون چیه؟

، - سوفی SOPHIE.

مادر به دقت او را ورنانداز کرد. حالتی متهورانه و جسورانه در این زن وجود داشت. از روی اطمینان حرف می زد.

- نکته مهم اینه که رفقا زیاد در حبس نمونن و زود محاکمه بشن. و به محض این که پاول به سیبری برسه فرارش می دیم. در این جا نمی شه از او صرف نظر کرد.

سوفی محلی را جست و جو می کرد تا بتواند که سیگارش را آن جا بیندازد. آخر سر آن را در خاک گلدانی فرو کرد.

مادر تذکر داد: «بوته ی گل را خشک می کنی!»

- ببخشید! نیکلا هم این موضوع رو دائماً به من تذکر می ده. نوک سیگارش را بیرون کشید و از پنجره پرت کرد.

- خواهش می کنم منو ببخشید! بدون فکر گفتم. به من نیومده که از شما ایراد بگیرم.

سوفی شانه هایش را بالا انداخت و به آرامی جواب داد: «وقتی که اشتباهی از من سر می زنه چرا ایراد نگیرید؟»
- قهوه حاضره.

- متشکرم!

- چرا فقط یک فنجان؟ مگه خودتون میل ندارید؟

ناگهان شانه های مادر را گرفت و به طرف خود کشید. نگاهی ثابت به او کرد و با تعجب پرسید: «شاید تعارف می کنین؟»

مادر تبسم کنان جواب داد: «با وجود این که دیروز به این جا اومدم ولی احساس می کنم که خونه ی خودمه و خیلی وقته که شما رو می شناسم. از هیچی باک ندارم. هرچی می خوام می گم و حتا ایراد هم می گیرم...»

سوفی با صدای بلند گفت: «همین طور خوبه!»

مادر ادامه داد: «نمی دونم حواسم کجاست. خودم رو هم به جا

نمی‌آرم. سابقاً آدم مدتی دوروبر افراد می‌گشت تا باهاشون بدون تعارف صحبت کنه و حالا دیگه روح از هیچ چیز پروا نداره و آدم یکدفعه چیزهایی می‌گه که سابقاً فکرشو هم نمی‌کرده، به گمانم اون هم چه چیزهایی! سوفی سیگار دوم را روشن کرد. با چشم‌های خاکستری‌اش نگاه دلنوازی به مادر انداخت.

گفتید ترتیب فرار پاول رو می‌دهید... اما پس از اون چه‌طوری زندگی می‌کنه؟

پلاگه موفق شده بود این سؤال را که مدت‌ها ذهن او را مشوش ساخته بود بالاخره بیان کند.

سوفی باز برای خود قهوه ریخت و جواب داد: «خیلی آسونه! مثل عده‌ی زیادی از فراری‌های دیگه زندگی می‌کنه... به تازگی دنبال یکی از اون‌ها، که کارگری اهل جنوب بود، رفتم. او به پنج سال تبعید محکوم شده و سه سال و نیم از مجازاتش رو گذرونده.»

آه! این اول مه فکرمو خراب کرده! به نظرم می‌آد که در آن واحد دو راه رو طی می‌کنم... گاهی تصور می‌کنم همه چیز رو می‌فهمم! گاهی حواسم پرت... مثلاً وقتی به شما نگاه می‌کنم می‌بینم که یک خانم به تمام معنی هستید، برای این عقیده کار می‌کنین... پاول رو می‌شناسین و از او قدردانی می‌کنین... از شما ممنونم...

سوفی خندان گفت: «نه، از خودتون باید ممنون باشید.»

مادر آهی کشید و جواب داد: «از خودم؟ من که این چیزهارو بهش یاد ندادم! بهتون که گفتم، گاهی همه چیز به نظرم ساده می‌آد، گاهی نمی‌تونم به این سادگی پی ببرم... مثلاً حالا آروم و ناگهان از این آروم بودن می‌ترسم. در تموم عمرم ترسیدم و اکنون که جا داره بیمناک باشم تقریباً دیگه نمی‌ترسم. علتش رو نمی‌دونم!»

سوفی پس از این که ته سیگارش را در نعلبکی گذاشت، سرش را

جنباند و موهای طلایی اش به شکل انبوهی روی شانه هایش ریخت و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت: «روزی می رسه که همه چیزها را بفهمید! حالا به گمانم وقتش رسیده که لباس هامو درآورم و این زرق و برق ها را کنار بگذارم.»

مادر با نگاه او را تعقیب کرد، آه کشید و به اطراف خود نگاه کرد. بدون فکر شروع کرد به جمع آوری ظرف ها. حالت چرتی به او دست داد که موجب تسکین اش می شد.



نیکلا نزدیکی ساعت چهار به خانه آمد. موقع شام، سوفی ضمن این که می خندید حکایت کرد که چه طور تبعیدی فراری را یافته و در خانه ی خود پنهانش کرده. از وحشتی که سبب شده بود همه جا جاسوس ببینند و از رفتار غریب شخص فراری صحبت می کرد... چیزی در لحن صدایش لاف و گزاف های کارگری را به یاد مادر می آورد که کار دشواری را به نحو احسن انجام داده و اکنون از خودش بسیار راضی ست.

در این موقع سوفی پیراهن طوسی سبک و گشادش را، که لطیف و ساده به شکل چین های موزونی از شانه تا پاهایش را فرا می گرفت، به تن داشت. چشم هایش گرفته و حرکاتش آرام تر به نظر می رسید.

نیکلا پس از ناهار گفت: «سوفی، تو باید به کار دیگری پردازی! می دونی که قصد داریم روزنامه ای برای دهات چاپ کنیم... اما در اثر توقیف هایی که اخیراً به عمل آمده رشته ی ارتباط ما با دهقانان گسیخته

شده. تنها پلاگه می‌دونه چه‌طوری آدم مناسبی را برای پخش روزنامه پیدا کنه. همراهش برو، چون این‌کار باید هرچه زودتر انجام بشه.»

سوفی که سیگار می‌کشید و گفت: «خوب متوجه شدید مادر؟»

- البته! راه یفتم!

- به این جا دوره؟

- تقریباً در هشتاد کیلومتری...

- بسیار خوب. حالا می‌خوام پیانو بزنم. تحمل گوش دادن کمی

موسیقی را دارید؟

مادر روی نیمکت نشست و گفت: «از من چیزی نپرسید و طوری رفتار کنید که انگار من این‌جا نیستم.» می‌دید که برادر و خواهر بی‌آن‌که در ظاهر به او توجهی داشته باشد در گفت‌وگوی خودشان او را داخل می‌کنند.

- گوش بده نیکلا! این قطعه از گریک GRIEG^۱ است! این‌نت را امروز

آوردیم. پنجره رو ببند!

کتابچه‌ی نت را باز کرد و با دست چپش به آرامی نواخت. سیم‌ها با صداهای نرم و پر مغزی شروع به ارتعاش کردند. ابتدائی به صورت آهی عمیق و سپس نت دیگری به نت نخستین پیوست، در حالی‌که دامنه‌ی آن غنی و مرتعش بود. انگشت‌های دست راست به آهنگ‌های و فریادهایی شبیه به صدای مرغی که وحشت زده بیدار شده باشند، تکان خوردند. روی زمینه‌ی سیاه‌نت‌های زیر که به طور موزون و سنجیده مانند امواج دریایی خسته از توفان آواز می‌داد بال زدند. در جواب سرود، امواج سنگین که با صدای بمی هماهنگ بود به طور دردناک می‌گریست و شکوه‌ها و پرسش‌ها و ناله‌ها را که به صورت وزن محزون درآمده بود می‌بلعید. گاهی آهنگ، در پروازی مأیوسانه ضعیف می‌شد و آه می‌کشید

۱. گریک GRIEG (ادوارد) آهنگساز و موسیقی‌دان نروژی (۱۸۴۳-۱۹۰۷) و سازنده‌ی قطعه‌ی معروف پیرگینت - م.

سپس می افتاد، می خزید، بر روی سیل موج و لغزنده‌ی نت‌های زیر می چرخید، غرق می شد، محو می گردید تا دوباره از خلال غرش هموار و یکنواخت بیدار می گشت، وسیع شد، می پیچید و در ضربان توانای نت حل می شد. در حالی که بدون خستگی و با همان نیرو و آرامش آه می کشید....

در ابتدا موسیقی در مادر تأثیری نکرد و از آن سر در نمی آورد. برایش به منزله‌ی جنجال و هیاهوی بود. گوشش نمی توانست آهنگ را در تپش پیچیده‌ی کثرت نت‌ها بشنود. همین طور که چرت می زد به نیکلا که در گوشه‌ی دیگر نیمکت نشسته بود نگاه می کرد. نیم رخ جدی سوفی را دید که سرش در زیر موهای انبوه طلایی اش خم شده بود. آفتاب داشت غروب می کرد. شعاعی لرزان ابتدا سر و شانه‌ی سوفی را مانند هاله‌ای از نور احاطه ساخت، سپس بر شناسی‌های پیانو لغزید و زیر انگشتان نوازنده موج زد. موسیقی اتاق را فرا می گرفت و دل مادر بی آن‌که خودش متوجه شود بیدار می شد. سه نت مانند صدای لرزان فدیامازین با نظم از پی یکدیگر در می آمدند و مانند سه ماهی سیم‌گون در جویباری همدیگر را در یک بلندی نگه می داشتند. در حالی که در سیل اصوات می درخشیدند گاهی نت دیگری هم به آن‌ها می پیوست و همه با هم سرودی ساده، محزون و دلنواز می خواندند. پلاگه شروع کرد به تعقیب آن‌ها و منتظر بازگشت‌شان شد و جز به آن‌ها گوش نمی داد و آن‌ها را از جنجال مغشوش اصوات که دیگر شنیده نمی شد جدا می کرد.

ناگاه از اعماق گذشته‌ی تاریکش خاطره‌ی تحقیری که از دیرزمانی فراموش شده بود حالا با وضوح بی‌رحمانه‌ای زنده می شد.

یک شب شوهرش دیروقت مست به خانه برگشته بود. او را با لگد زده و عربده‌کنان گفته بود: «برو به جهنم، پست فطرت، خسته‌ام می‌کنی! دیگه از دیدنت حالم به هم می‌خوره!»

برای رهایی از لگدهای او، بچه‌اش را که در آن موقع دو سال داشت

در بغل گرفته و او را مانند سپر حایل خود کرده بود. پاول وحشت زده و لغت می‌گریست و دست و پا می‌زد.

میخائیل با صدای نکره‌اش داد می‌زد: «برو به جهنم!»

با عجله به طرف آشپزخانه دویده بود. شالی روی شانه انداخته، طفل را در پتویی پیچیده و بی آن‌که هیاهوی راه بیندازد یا شکایتی بکند با پای برهنه به کوچه زده بود. گرد و خاک کوچه به پاهایش می‌چسبید و آن را منجمد می‌ساخت. بچه می‌گریست و دست و پا می‌زد. برای ساکت کردن پسرش مشغول شیر دادن او شد. کم‌کم می‌رفت که هوا روشن شود. پلاگه از این فکر که کسی ممکن است او را نیمه عریان ببیند خجالت می‌کشید. کنار مرداب رفت، زیر شاخه‌های انبوه درخت بید روی زمین نشست. مدت مدیدی آن‌جا ماند در حالی که شب او را احاطه کرده، چشم‌های از حدقه درآمده‌اش را به ظلمات شب دوخت و خائفانه برای طفل به خواب رفته و دل‌اهانت دیده‌ی خود لالایی می‌خواند. ناگهان مرغی بالای سر مادر پرید و او را بیدار کرد. از سرمای زیاد به لرزه افتاده بود. مجبور شد به خانه برگردد. می‌دانست که به پیشواز وحشت و کتک و اهانت‌های بی‌درپی می‌رود.

برای آخرین دفعه نغمه‌ای رسا و سرد ناله کرد و خاموش شد.

سوفی برگشت و آهسته از برادرش پرسید: «از این خوشت می‌آید؟»

نیکلا مثل این‌که از رؤیایی بیرون آید جواب داد: «بله، خیلی زیاده!»

پرده‌ای آرام، شیرین و خوش‌آهنگ از زیرانگشتان سوفی بیرون آمد.

ندای خاطرات در سینه‌ی مادر می‌سرود و می‌لرزید. دلش

می‌خواست که موسیقی ادامه یابد. فکری به ذهن او خطور کرد: «این

خواهر و برادر زندگی آرام و دوستانه‌ای دارند. موسیقی می‌نوازند...

نام‌ها نمی‌گویند و نوشیدنی نمی‌خورند و برای موضوعات احمقانه با هم

ستیزه نمی‌کنند. برخلاف آن‌چه در نزد مردمان تیره‌بخت مرسوم است در

فکر رنجاندن همدیگر نیستند.»

سوفی دوباره سیگاری را روشن کرد. دود آن را تند فرو برد و گفت:
«این قطعه‌ای بود که کوسیتای KOSTIA بیچاره بیش از همه دوست
داشت!» و دوباره نغمه‌ای محزون و ضعیف ساز کرد.
- چه قدر خوشم می‌آمد که اینو براش بزنم! طبع لطیفی داشت و هیچ
نکته‌ای نبود که متوجه نشه...

مادر به خود گفت: «بی شک در مورد شوهرش حرف می‌زنه!» و تبسم کرد.
سوفی با صدایی آهسته در حالی که نغمه‌های خفیف از پی افکارش
می‌نواخت ادامه داد: «چه سعادت‌ها که نصیب من کرد! چه خوب بلد
بود زندگی کنه!... دائماً شادمانی، شادمانی کودکانه و زنده در نهادش
سرشته بود...»

مادر با خود گفت: «کودکانه!»

نیکلا در حینی که به ریشش دست می‌زد گفت: «بله!»
سوفی سیگار روشن کرده‌اش را دور انداخت، رویش را به طرف مادر
کرد و پرسید: «این خوفا شما رو کسل نمی‌کنه؟»
مادر با کمی ناخشنودی که نتوانست آن را پنهان کند جواب داد: «بهتون
گفتم که از من چیزی نپرسین. من هیچی نمی‌فهمم. فقط گوش می‌دم و
فکر می‌کنم.»

سوفی گفت: «نه، باید بفهمید! یک نفر، مخصوصاً یک زن وقتی
غمگینه ممکن نیست موسیقی رو حس کنه...»

محکم به آرشه‌های پیانو نواخت. فریاد شدیدی پیچید، مثل این که به
کسی خبر وحشت‌آوری داده باشند. صداها ی جوان، وحشت زده و
سراسیمه تپیدند و معلوم نشد که به کجا گریختند. دوباره صدایی رسا و
خشمگین پیچید. بی شک مصیبتی اتفاق افتاده بود... سپس ناگهان صدای
قوی و دلنواز دیگری شروع کرد به خواندن سرودی زیبا و دلکش که

مایه‌ی اطمینان خاطر بود. صداها‌ی نت‌های زیر می‌غریبند....

سوفی مدت مدیدی پیانو زد. حال مادر دگرگون شده بود. دلش می‌خواست بپرسد این موسیقی که تصاویری نامشخص، احساسات و افکاری دائماً متغیر در او ایجاد می‌کرد از چه سخن می‌گوید. غم و غصه جای خود را به پرچم‌های شاد و آرام می‌دادند. چنین می‌نمود که دسته‌ای از پرندگان نامرئی در حالی که با بال‌های نازک خود دل را لمس می‌کنند، در اتاق چرخ می‌زنند؛ با صدای بم چیزی می‌خوانند که فکر را با سخنانی نامفهوم تحریک می‌کند و این سخنان با امیدهای مبهم به دل جرأت می‌دهند و آن را از نیرو و طراوت انباشته می‌سازند.

پلاگه در حالی که با چشم‌هایش در جست‌وجو بود که ببیند چه کاری می‌تواند انجام دهد با نوک پنجه به آشپزخانه رفت تا سماور را حاضر کند. با تبسمی حاکی از استیصال و هیجان جای ریخت. مثل این که می‌خواست قلبش را با کلمات گرم و محبت‌آمیزی که به خود و دوستانش می‌گفت صفا دهد.

او گفت: «ما، توده‌ی محروم اجتماع، همه‌چیز را حس می‌کنیم، اما بیان احساسات برامون سخته. خجالت می‌کشیم از این که نمی‌تونیم اون‌چه رو می‌فهمیم بگیریم و گاهی علیه افکارمون و همچنین بر علیه کسانی که آن افکار را به ما القا می‌کنن عصبانی می‌شیم. از هر طرف ما رو می‌کوبند، مجروحمون می‌کنن. اما هرگز نمی‌توانند روحمان را تسخیر کنند. دلمون می‌خواد استراحت کنیم، اما افکار روح را بیدار می‌کنه و به او فرمان نگاه کردن می‌ده...»

نیکلاس سرش را تکان داد و گوش می‌داد. سوفی مادر را ورنه از می‌کرد و همچنان جلو پیانو نشسته بود و گهگاه بر آرشه‌ها می‌نواخت. نغمه به آرامی با نطق مادر که به احساسات خود جامه‌ای از حرف‌های صمیمانه و ساده می‌پوشانید آمیخته می‌شد.

- حالا می‌تونم کمی از خودم و از خویشان و نزدیکانم صحبت کنم... چون زندگی رو می‌فهمم و از وقتی که تونستم مقایسه کنم شروع کردم به فهمیدن. پیش از آن معیاری برای مقایسه نداشتم. در طبقه‌ی ما همه یک جور زندگی می‌کنن. حالا می‌بینم دیگران چه‌طور به سر می‌برند و به یاد می‌آرم که خودم چگونه زندگی کردم و به خاطر آوردن آن، برای من سخته... بالاخره آدم به عقب برنمی‌گرده و اگه هم برگرده دیگه جوونی شو پیدا نمی‌کند.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «شاید حرف‌هایی غلط و بیهوده می‌زنم چون شما خودتون همه چیز رو می‌دونین، اما ببینین در مورد خودم صحبت می‌کنم. منو پیش خودتون نگه داشتن.»

اشک‌هایی از روی حق‌شناسی در چشمانش حلقه زدند و صدایش می‌لرزید. در حالی که به میزبان‌هایش با چشمانی متبسم نگاه می‌کرد دنبال کلام را گرفت: «دلم می‌خواست قلبمو برایتون بشکافم تا ببینین فقط خیر و خوشی شما را می‌خوام.»

نیکلا از روی نیکی گفت: «احتیاجی به این کار نیست. می‌بینیم! و از این‌که با ما یید خوشحالیم.»

پلاگه همچنان آهسته و متبسم ادامه داد: «می‌دونین به نظرم می‌آد که گنجی پیدا کردم؛ متمول شده‌ام و می‌تونم به همه‌ی مردم هدایایی بدم... شاید این کارم احمقانه‌ست...»

سوفی موقرانه گفت: «از این حرف‌ها نزنید.»

پلاگه از فرونشاندن میل خویش عاجز بود. باز هم از آن‌چه برایش تازگی داشت و به نظرش بی‌نهایت مهم می‌رسید صحبت کرد. زندگی محنت‌بارش را که از رنج، تسلیم و ذلت‌ها پر بود حکایت کرد. گاهی صحبت خود را می‌برید و چنین به نظرش می‌آمد که از خویشتن دور شده و طوری از خودش حرف می‌زند مثل این‌که از شخص دیگری صحبت می‌کند. بدون اوقات تلخی، با کلمات معمولی و با تبسمی از روی دلجویی بر

لب، جلوی نیکلا و خواهرش تاریخچه‌ی یکنواخت و سیاه و سفید روزهای غم‌انگیز خویش را می‌گسترانند، ضرباتی را که شوهرش به او زده بود می‌شمرد، در حالی که خودش هم از پوچ بودن بهانه‌هایش و از این‌که نتوانسته است خود را از آن ضربات در امان بدارد متعجب بود...

نیکلا و سوفی ساکت و با دقت به حرف‌های او گوش می‌دادند. از درک عمیق این زندگی بشری که با او مثل حیوان رفتار می‌شده و مدت مدیدی هم خود او به عادلانه نبودن وضعیت خویش پی نبرده بود متحیر و مبہوت بودند. به نظرشان می‌آمد که آن‌چه از دهان مادر شنیده می‌شود سرگذشت هزاران هزار نفر است. در این شرح حال، همه‌چیز معمولی و پیش پا افتاده بود اما بر روی زمین عده بی‌شماری از مردم این طور زندگی می‌کردند... نیکلا آرنج‌هایش را به میز تکیه داد و سر خود را با کف دست‌هایش نگاه داشته بود. سوفی به پشت صندلی تکیه داد بود و گاه‌گاهی سرش را به علامت نفی تکان می‌داد. معلوم نبود زیر لب چه می‌گوید. دیگر سیگار نمی‌کشید. صورتش لاغر و رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید. با صدایی آهسته گفت: «یک دفعه خودموبدبخت دیدم. به نظرم می‌آمد که زندگی سرماسی بیش نیست. موقع تبعید، در روستای بسیار محقری از ولایت بود که در آن‌جا هیچ کاری نداشتم و جز خودم احدی نبود که در فکرش باشم. از بی‌کاری بدبختی‌هایم را جمع می‌کردم. از آن‌ها سان می‌دیدم. با پدرم، که دوستش داشتم، دعوا کرده بودم و به علت خوندن کتب ممنوعه از دبیرستان بیرونم کرده بودن. دوباره به زندان افتادم. بعد از آن شوهرم رو به حبس بردن و بعد تبعیدش کردن و چند سال بعد هم فوت کرد... در اون موقع گمون می‌کردم که بدبخت‌ترین مخلوق روی زمین‌ام اما مادر چون اگه تمام بدبختی‌های من پهلوی هم قرار بگیره و ده برابر بشه به پای یک ماه از زندگی شما نمی‌رسه ... نه! تحمل این شکنجه‌ی روزانه در ظرف سال‌های متمادی... مردم بیچاره از کجا نیروی زجر کشیدن می‌آورن؟»



سوفی: ما یعنی همان توده ی محروم اجتماع همه چیز را حس می کنیم اما قادر به بیان آن نیستیم. از هر طرف ما را می کوبند اما هرگز نمی توانند روحمان را تسخیر کنند.

مادر آهی کشید و جواب داد: «به اون عادت می‌کنن.»
 نیکلا فکوره‌انه گفت: «گمون می‌کردم که به این زندگی آشنا هستم ولی
 وقتی که آن تأثرات را کتابی بازگو نکنه بلکه یک آدم از اون حرف بزنه
 وحشت آورده! و جزئیات، حتا قسمت‌های پوچ آن و ثانیه‌هایی که سال‌ها
 رو تشکیل می‌ده وحشت آورده...»

صحبت‌هایشان آهسته ادامه داشت. مادر در خاطرات خویش فرو رفته
 بود و خفت‌های پست روزانه را بیرون می‌کشید و پرده‌ی غم‌انگیز و گنگ
 و بی‌پایانی مرکب از وحشت و زشتی درست می‌کرد که جوانی‌اش در آن
 غرق شده بود. ناگهان فریاد زد: «اوه؟ چه قدر پرت و پلا گفتم! وقت
 خوابیدن! نمی‌شه همه‌اش رو گفت.»

نیکلا بیش از معمول در مقابل او خم شد و دستش را با قوت بیش‌تری
 فشرد. سوفی تا آستانه‌ی در اتاق او را مشایعت کرد، آن‌جا ایستاد و آهسته
 گفت: «استراحت کنید!... شب بخیر!»

صدایش پر حرارت بود و چشم‌های خاکستری‌ش صورت پلاگه را به
 نرمی می‌نواخت. او هم دست سوفی را گرفت و میان دو دست خود فشرد
 و جواب داد: «از شما ممنونم!»



چهار روز بعد، مادر و سوفی مثل اشخاص فقیر پیراهن چیت کهنه‌ای
 پوشیدند، چوب در دست و خورجین بر دوش مقابل نیکلا حاضر شدند.
 این لباس سوفی را ریزتر و قیافه‌اش را جدی‌تر نشان می‌داد. نیکلا به او

گفت: «مثل این که عمرت را به رفتن از صومعه‌ای به صومعه دیگه گذروندی!»
موقع خداحافظی دست خواهرش را به گرمی فشرد. باز هم مادر
سادگی و آرامش را در میان آن‌ها دید. به راستی که عشق و محبت آنان تا
چه حد از تظاهر و ریا به دور است. اما محیطی که پلاگه در آن زندگی کرده
بود مردم همدیگر را می‌بوسیدند و غالباً حرف‌های محبت‌آمیز به هم
می‌زدند ولی با وجود این مثل سگ‌های گرسنه همدیگر را گاز می‌گرفتند.
پلاگه و سوفی از شهر گذشتند و به جلگه رسیدند و جاده‌ای وسیع را
که بین دو ردیف درخت‌های کهن‌غان بود در پیش گرفتند.

مادر از سوفی پرسید: «خسته نشدید؟»

- تصور می‌کنید که من عادت به راه رفتن ندارم؟ اشتباه می‌کنید.

سوفی شادمانه مثل این که از شیطنت‌های دوران بچگی‌اش صحبت
کند شروع کرد به تعریف از عملیات درخشان انقلابی‌اش: «یک بار، اسم
جملی به خودم دادم. گذرنامه‌ام تقلبی بود و برای رهایی از دست
جاسوس‌ها تغییر لباس دادم. صدکیلو، صدکیلو نشریه‌های ممنوعه به
شهرهای مختلف می‌بردم. ترتیب فرار رفقای تبعید شده رو می‌دادم و تا
خارج اون‌ها رو همراهی می‌کردم. یک دفعه دستگاه چاپ را به خانه برده
بودم که ژاندارم‌ها فهمیدن و برای تفتیش به منزل ما ریختن. ولی من
لحظه‌ای قبل از ورود آن‌ها لباس خدمتکارها رو پوشیدم و جلوی در رفتم
که دیگر آن‌ها با دیدن چنین وضعیتی داخل خانه نشدن. یک شب در
بجوجه‌ی زمستان با آن سرمای سخت، بی‌پالتو با یک روسری کوچک و
یک پیت خالی نفت در دست سرتاسر شهر را پی‌مردم. یک دفعه‌ی دیگه
در شهر دوردستی نزد دوستانم رفتم. وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفتم دیدم
که ژاندارم‌ها آن‌جا را تفتیش می‌کنن. خواستم برگردم اما نتونستم. با
جرأت زنگ در طبقه‌ی پایینی رو زدم. به داخل خانه رفتم و با صداقت
ماوقع را توضیح دادم و حتا گفتم که اگه بخواین می‌تونین منو تحویل بدین،

اما گمون نمی‌کنم که شما چنین کاری رو بکنین. ساکنان آن آپارتمان خیلی وحشت‌زده شده بودن و تمام شب را به این فکر این که هر لحظه ممکنه در خونه شونو بزنن، خوابشان نبرده بود. ولی با وجود این مرا تحویل ندادن. «یک بار دیگه هم لباس راهبه‌ها رو پوشیدم. در قطار با یک جاسوس هم‌کویه بودم. او مرتب از مهارت و استادی خودش در کار جاسوسی حرف می‌زد او مطمئن بود که زن مورد تعقیب‌اش در همان قطار و در کویه‌های درجه دوم است. من به حرف‌هایش اهمیت نمی‌دادم. به ایستگاه دوم که رسیدیم من از واگن خارج شدم و لباس هامو عوض کردم و دوباره به واگن برگشتم. جاسوس فکر می‌کرد من کس دیگه‌ای هستم. به همین خاطر گفت: «آن زن کجا رفت؟ حتماً رفته دراز بکشه. اون‌ها هم مثل ما خسته می‌شن... زندگی پر مشقتی دارن... درست مثل ما!...»

مادر از شنیدن این حکایات می‌خندید و با چشم‌های مهربان به سوفی می‌نگریست. با خود فکر می‌کرد که در صورت این دختر یک سلامت معنوی، یک جرأت آمیخته به شادی وجود دارد و چشم‌هایش با نشاط جوانی به همه چیز نگاه می‌کند.

سوفی درختی را به مادر نشان داد و گفت: «ببینید چه صنوبر قشنگیه!» مادر نگاهی به درخت انداخت. به نظر مادر آن صنوبر بلندتر و قشنگ‌تر از صنوبرهای دیگر نبود.

ولی با وجود این تبسم‌کنان گفت: «اما، درخت قشنگیه!»
- یک چکاوک!

چشم‌های خاکستری سوفی از شادی برق زد. گاهی با حرکتی نرم خم می‌شد و گلی را می‌چید. برگ‌های آن را از روی مهر با انگشتان نازک و چابک خود کمی لمس می‌کرد، نوازش می‌داد و به نرمی آواز می‌خواند. در راه به دهقانانی برمی‌خوردند که پیاده و یا سوار گاری بودند. با آن‌ها احوال‌پرسی می‌کرد و می‌گفت: «خسته نباشید!»

آفتاب زیبای بهاری می درخشید. فضای بیکران و آبی آسمان برق می زد. در دو طرف جاده جنگل های تیره ای از چوب های سقزدار و مزارعی به رنگ سبز خام امتداد داشت. مرغ ها می خواندند. هوای ملایم و معطر گونه ها را به نرمی می نواخت.

همه ی این ها مادر را به آن زن سبز چشم نزدیک می کرد اما گاهی مواقع مادر مطالبی تند و نارسا لابه لای حرف های سوفی می یافت که افکارش را مشوش می کرد و احساس می کرد که ربیب از او خوشش نمی آید. لحظه ای بعد دوباره سوفی ساده و صمیمانه حرف می زد و مادر از روی مهربانی به او می نگرست.

- شما هنوز خیلی جوونید.

سوفی گفت: «آه! سی و دو سالمه!»

- منظورم این نبود... ظاهراً مسن تر به نظر می آید، اما وقتی که آدم به چشمتونو نگاه می کنه، وقتی که صداتونو می شنود به کلی متعجب می شه. انگار دختر جوانی هستین. زندگی متلاطم و پرمشقت و خطرناکی دارین ولی با وجود این قلبتون شاده...

- حس نمی کنم که زندگیم پرمشقت بوده و فکر نمی کنم که از این زندگی جالب تر و بهتر وجود داشته باشه...

- پاداش زحمت هاتونو چه کسی می ده؟

سوفی با لحنی که به نظر مادر غرورآمیز بود جواب داد: «ما پاداش خودمونو گرفتیم! برای خود، زندگی ای ترتیب دادیم که مایه ی خشنودی مان است، بیش تر از این چی می شه آرزو کرد؟»

مادر به او نگاه کرد و سرش پایین انداخت. با خود گفت: «ربیب از او خوشش نمی آد...»

آن روز هوا خیلی ملایم بود و سوفی و پلاگه با ولع خاصی آن را استنشاق می کردند. پلاگه فکر می کرد که به زیارت می رود. دوران

طفولیت خود و سعادت محضی که در روزهای عید هنگام ترک گفتن ده برای رفتن به صومعه‌ای دوردست به سوی شمایل معجزه‌آمیز تهیج‌اش می‌کرد را به یاد آورد.

گاهی سوزی با صدای قشنگش سرودهای تازه‌ای می‌خواند که در آن‌ها از عشق یا بهشت گفت‌وگو بود. یا این که ناگهان با لحن مخصوصی شروع می‌کرد به خواندن اشعاری در وصف دشت‌ها و بیشه‌ها و رود و لگا. مادر گوش می‌داد و لبخند می‌زد.

همه چیز مثل یک باغ کوچک و قدیمی در شبی از تابستان آرام و ملایم بود.



روز سوم، موقع ورود به ده، مادر از دهقانی که در مزرعه کار می‌کرد آدرس کارخانه‌ی قطران را پرسید. به زودی هر دو زن از کوه راهی باریک و سخت شبیه به پلکانی که ریشه درختان پله‌های آن را تشکیل می‌دادند پایین رفتند. به محل کوچک بی‌درخت و دایره‌مانندی رسیدند. آن‌جا پر از زغال و تراشه‌های چوب و گودال‌های قطران بود.

مادر با نگرانی اطرافش را نگاه کرد و گفت: «به مقصد رسیدیم!» در نزدیکی کلبه‌ای که با میخ‌های چوبی و دو شاخ و برگ محصور بود ریبن، ژفیم و دو جوان دیگر دور میزی نشسته و ناهار می‌خوردند. ریبن پیش از سایرین آن دو زن را دید. دست‌هایش را جلو چشم‌هایش گرفت و منتظر شد.

مادر از دور داد زد: «سلام رفیق میخائیل!»

ریبین بلند شد و با عجله به طرف آنها رفت. وقتی به هم نزدیک شدند مادر گفت: «به زیارت می‌ریم. راه رو کج کردم تا تو رو ببینم. این خانم دوستمه و اسمش آنا ANNA است.»

ریبین با لبخند گرفته‌ای گفت: «سلام!»

دست مادر را فشرد، به سوفی سلام کرد و ادامه داد: «دروغ فایده نداره! این جا که شهر نیست و احتیاجی به این نیست که آدم دروغ بگه! این جا همه خودی هستند....»

ژفیم همچنان سر میز نشسته بود و به آنها نگاه می‌کرد. زیر لب چیزی به رفقاییش گفت. وقتی که سوفی و مادر به ژفیم نزدیک شدند، او برخاست و بی آن‌که حرفی بزند سلام کرد.

ریبین روی شانه‌ی مادر زد و دنیال صحبت را گرفت: «ما این جا حبیب حبسیم! هیچ‌کس به دیدن ما نمی‌آد. ارباب توی ده و زنش هم توی مریض‌خونه‌ست و من حالا حکم مباشر رو دارم... بشین. چای می‌خورین؟» ژفیم با تأنی به کلبه رفت. یکی از دهقانان که بلندقد و لاغر بود بلند شد تا به آنها کمک کند. دیگری که ژنده‌پوش و خپله بود آرنجش را روی میز گذاشت و فکوره‌انه به زن‌ها نگاه می‌کرد. عطر تندِ قطران تازه با بوی خفه‌کننده و برگ‌های گندیده آمیخته شده بود.

ریبین آن کارگری را که قدش بلندتر بود نشان داد و گفت: «این اسمش ژاکب JAQUEB و اون یکی ایگناتی IGNATI ست.»
- خُب، حال پسرت چه‌طوره؟....

مادر آهی کشید و جواب داد: «حبسه!»

ریبین فریاد زد: «دوباره! انگار دفعه‌ی اول بهش خوش گذشته....»
ایگناتی دیگر زمزمه نمی‌کرد. ژاکب چوب را از دست مادر گرفت و گفت: «مادر بنشین!»

ریبین هم به سوفی گفت: «شما هم بشینید!»

سوفی بی آنکه چیزی بگوید روی تنه‌ی درختی نشست و ریبین او را ورنداز کرد و پرسید: «کی توقیف شده؟»

و سرش را تکان داد و فریاد زد: «تو شانس نداری پلاگه!»
- چه اهمیت داره!

- حُب، داری عادت می‌کنی؟

- نه، اما چاره‌ای جز این نیست!

ریبین گفت: «همین‌طوره خوب، حالا تعریف کن ببینیم!...»

ژفیم یک ظرف شیر آورد. کاسه‌ای را از روی میز برداشت. آن‌را تمیز شست و سپس پر از شیر کرد و جلوی سوفی گذاشت او بی سروصدا و با احتیاط کار می‌کرد. وقتی که مادر صحبتش را تمام کرد همه ساکت ماندند. ایگناتی همچنان سر میز نشسته بود و با ناخنش روی تخته‌ها خط می‌کشید. ژفیم به شانه‌ی ریبین تکیه داده، ژاکب دست‌هایش را روی سینه گذاشته بود. سوفی همچنان به دهقانان می‌نگریست.

ریبین با تأنی کلمات را کش داد و گفت: «بله! پس تصمیم گرفتند و آشکارا عمل کنن!»

ژفیم لبخند زنان گفت: «اگه این جور نمایشی این‌جا ترتیب داده بودن موزیک‌ها^۱ اون‌هارو به قصد کشت می‌زدن.»

ریبین پرسید: «گفتی که پاول را محاکمه می‌کنن؟»

مادر جواب داد: «بله!»

- به چه مجازاتی ممکنه محکوم بشه، نمی‌دونی؟

پلاگه آهسته گفت: «زندانی با اعمال شاقه یا تبعید به سیبری!»

ریبین دنبال صحبت را گرفت: «وقتی دست به این کار زد می‌دونست

چه مجازاتی در انتظارشه؟»

- نمی دونم.

سوفی با لحن محکمی گفت: «بله که می دونست.»
همگی ساکت شدند. دیگر تکان نمی خوردند. گویی فکر واحدی آنان را سر جایشان میخکوب کرده بود.

ربین با صدایی بم و بسیار جدی ادامه داد: «من هم تصور می کنم که می دونست. آدمی ست جدی؛ سرسری کاری نمی کنه. ببین رفقا، می دونست که ممکنه با سرنیزه ای سوراخش کنن یا شکنجه اش بدن یا به حبس یا اعمال شاقه محکومش کنن ولی با وجود این، جلو رفت! اگه مادرش رو هم سرراهنش گذاشته بودن اهمیت نمی داد... پلاگه، غیر از اینه؟»
مادر تکانی خورد و جواب داد: «نه!»

و پس از این که نگاهی به آنها انداخت، آهی از ته دل کشید. سوفی به نرمی دست او را نوازش کرد و نظری از روی ناخشنودی به ربین انداخت.
اشعه ی نازکی از آفتاب مانند رویان های زرین در هوا آویزان بود. مادر از به یاد آوردن اول ماه مه و از خاطره ی پاول و آندره حالش بد شده بود و به دور خود می نگریست.

در محل کوچک و بی درخت، چلیک های شکسته که سابقاً قطران در آنها بود و گنده های هیزم ریخته بود. پوشال ها در مقابل باد تکان می خورد. درخت های بلوط و غان در اطراف به شکل رشته ای قد برافراشته و از هر طرف به طور نامحسوس محل خالی از درخت را احاطه کرده بودند. مثل این که بخواهند این خرده ریزه و این زباله ها را، که مایه ی اهانت شان است، محو و نابود سازند. در حالی که با سکوت به هم پیوستگی داشتند، بی حرکت سایه های سیاه و گرم شان را به روی زمین می انداختند.

ناگهان ژاکب از درختی که بدان تکیه داده بود جدا شد و با صدایی غضبناک گفت: «آخه من و ژفیم را می فرستند با این ها بجنگیم؟»

ربین با لحنی محزون پرسید: «پس خیال می کردی این جنگ علیه چه

کسانی ست؟ ما رو با دست خودمون خفه می‌کنن. عجیب این جاست!»
 ژفیم آهسته گفت: «با همه‌ی این حرف‌ها می‌رم سربازی.»
 ایگناتی فریاد زد: «کی مانع توست؟ زود باش!»
 و چشم‌هایش را به ژفیم دوخت و خندان گفت: «فقط وقتی که به طرف
 من تیراندازی می‌کنی سرم را نشانه بگیر، ناقصم نکنی... فوراً منو بکش!...»
 ژفیم با ترش‌رویی داد زد: «قبلاً هم این حرفو زدی!»
 ربین با انگشت مادر را نشان داد و گفت: «رفقا، صبر کنید. این زن رو
 ببینید! حتماً حساب پسرش پا که...»

مادر با صدایی اندوهگین پرسید: «چرا این حرفو می‌زنی؟»
 - برای این‌که لازمه! تو نباید بی‌خودی خودتو زجر بدی... مگه این
 حرف تو رو کشت؟ حالا بگو کتاب آوردی یا نه؟
 مادر نگاهی به او کرد و پس از اندکی سکوت گفت: «بله!»
 ربین با کف دست روی میز زد و گفت: «همین! همین که تو رو دیدم
 این حدس رو زدم... اگه غیر از این بود برای چه این‌جا می‌آمدی؟ ببین،
 پسر را از صف بیرون کشیدن اما مادر جای اونو گرفته!»
 قامتش را راست کرد و با صدایی گنگ و تهدیدآمیزی داد زد: «این
 پست‌فطرت‌ها نمی‌دونن که دست‌های نایبای اون‌ها چه تخمی می‌کاره!
 می‌بینن! وقتی که نیروی ما زیاد شد؛ وقتی که شروع به درو کردن این
 علف‌های ملعون کردیم، اون وقت می‌بینن!»

پلاگه از این حرف‌ها وحشت کرد. به ربین نگاه کرد و دید که چه قدر
 تغییر کرده و لاغر شده است! دیگر ریش‌اش یک‌دست نبود. در بالای آن
 استخوان‌های گونه‌اش دیده می‌شد. رگ‌های نازک قرمزی روی قرینه‌ی
 چشم آبی رنگش ایجاد می‌شد. مثل این که سالیان سال است که نخوابیده.
 یقه باز پیراهنش، که سابقاً سرخ و آلوده به قطران بود، ترقوه‌های استخوان
 سینه‌اش و پشم انبوه سیاه سینه را نشان می‌داد. در سرپای وجود این

شخص باز هم چیزی گرفته و محزون‌تر از سابق دیده می‌شد. درخشش چشم‌های فروزانش صورت تیره‌اش را با پرتویی از غصه و خشم که به شکل جرقه‌های ارغوانی می‌تایید روشن می‌ساخت.

ربین ادامه داد: «دیروز بخشدار مرا احضار کرد و پرسید: الدنگ! به کشیش چی گفتی؟ به او جواب دادم: برای چی الدنگم؟ کمرمو خرد می‌کنم و نون درمی‌آرم. من که کسی رو اذیت نکردم. او مشتی به صورتم زد و مرا سه روز به زندان انداخت. آه! این طور با توده حرف می‌زنن؟ اما ای دیوسیرت‌ها انتظار عفو نداشته باشین! اگه من نباشم یک نفر دیگه انتقام اهانت را از شما یا از بچه‌هاتون می‌گیره. یادتون باشه! سینه‌ی مردم را با پنجه‌ی آهنین حرص خود شخم زده و تخم بدی در اون کاشتین!... ای ملعون‌ها، شما را نمی‌بخشیم!»

از خشم و غضب می‌جوشید. در صدایش انعکاسی بود که مادر را به وحشت می‌انداخت.

کمی تسکین یافت و دوباره دنبال کلامش را گرفت: «تازه مگه به کشیش چی گفته بودم؟ با دهقانان در کوچه جلسه داشت؛ به آن‌ها می‌گفت که مردم مثل گله‌ی گوسفند هستند و گله همیشه به چوپان احتیاج داره. و من به شوخی گفتم: اگه روباه رو رئیس جنگل می‌کردن پُر زیاد می‌شد اما دیگه مرغی وجود نداشت! چپ چپ به من نگاه کرد و گفت: توده باید زجر بکشه، تسلیم و توکل داشته باشه و هرچه بیش‌تر نماز بخونه تا خداوند قوه‌ی تحمل همه چیز رو بده. و من جواب دادم: توده خیلی دعا می‌کنه ولی انگار خدا مجال گوش دادن نداره! اون وقت از من پرسید که چه دعاهایی می‌خونم. جواب دادم که در عمرم یک دعا بیش‌تر یاد نگرفتم و اون هم دعای همه‌ی توده‌ست: خدایا به من یاد بده که برای ارباب‌ها کار کنم، سنگ بخورم و گنده چوب تف کنم! نگذاشت حرفمو تمام کنم.»

ربین ناگهان حرفش را برید و از سوفی پرسید: «شما خانمی از طبقه‌ی

نجبا هستید؟»

سوفی با تعجب از جایش بلند شد و گفت: «چرا این طور فکر می‌کنید؟»
 ربین فریاد زد: «چون این سرنوشت شماست و این جور به دنیا
 اومدید. همین! تصور می‌کنین که با پوشاندن سرتون با یک روسری چیت
 می‌تونین گناه اعیان بودتونو پنهون کنید؟ کشیش رو بدون ردا هم می‌تونیم
 تشخیص بدیم. کمرتون راست‌تر از اونه که نشانه‌ی یک زن کارگر باشه.»
 مادر از ترس این‌که مبادا ربین با صدای زمخت‌اش و آن طعنه‌های
 نیش‌دارش سوفی را برنجانند میان حرفش پرید و با خشونت گفت:
 «دوست منه. زن خویبه. از بس که برای ما و آرمان‌مان زحمت کشیده
 موهایش سفید شده. این قدر خشن نباش...»

ربین گفت: «مگه حرف‌های من توهین‌آمیز بود؟»

سوفی او را نگاه کرد و با لحن خشکی پرسید: «می‌خواستین چیزی به
 من بگین؟»

- من؟ بله! چند روزه که یک نفر اومده این‌جا. این شخص پسرعموی
 ژاکبه، مریضه، سیل داره اما خیلی چیزها می‌فهمه. ممکنه صداش کنید؟»
 سوفی جواب داد: «البته!»

ربین پلک‌های خود را چین داد و به او نگاه کرد و آهسته گفت: «ژفیم،
 پس برو خونه‌اش... بهش بگو که شب بیاد.»

ژفیم کاسکتش را بر سر گذاشت و بی‌آن‌که چیزی بگوید یا به کسی
 نگاه کند با قدمی آرام در بیشه ناپدید شد. ربین او را نگریست، به ژفیم
 اشاره کرد، سرش را تکان داد و با صدایی گنگ گفت: «زجر می‌کشه!
 لجوجه... به زودی سرباز می‌شه، ژاکب هم همین‌طور. ژاکب فقط می‌گه
 که نمی‌تونه وارد هنگ بشه و ژفیم هم نمی‌تونه، اما با وجود این می‌خواد
 سرباز بشه... یک فکری داره، خیال می‌کنه که خمیرمایه‌ی آزادی را بین
 سربازها می‌توان پاشید... من خودم معتقدم که دیوار رو به ضرب پیشونی
 نمی‌شه سوراخ کرد. اما اون‌ها یک سرنیزه دستشون می‌گیرن و می‌زنن.

کجا؟ نمی‌بینن که بر علیه خودشون راه می‌افتن... بله، ژفیم زجر می‌کشد و ایگناتی نمک روی زخم او می‌پاشد، این کار فایده‌ای نداره.»
ایگناتی با حالتی گرفته بی‌آن‌که به ربین نگاه کند گفت: «ابتداً این طور نیست! توی هنگ عقیده‌اش رو عوض می‌کنن و اونم مثل بقیه به سوی مردم تیراندازی می‌کنه.»

ربین فکورانه جواب داد: «نه، فکر نمی‌کنم. اما با این همه بهتره که از این کار صرف‌نظر کنه. روسیه وسعتش زیاده... چه‌طور می‌شه توی این شهر به این بزرگی کسی رو پیدا کرد؟ باید یک شناسنامه‌ی تازه برای خودش تهیه کنه و توی دهات راه بیفته و بگرده.»

ایگناتی با پوشالی روی پای خود زد و گفت: «من همین کار رو می‌خوام بکنم! وقتی که آدم برای مبارزه مصمم هست باید تردید به خود راه نده.»

گفت‌وگو قطع شد. زنبورهای صسل و زنبورهای معمولی مثل اشخاص پرکار این طرف و آن طرف می‌پریدند و وزوز آن‌ها سکوت حاکم را به هم می‌زد. پرنده‌ها چه‌چه می‌زدند. از دور صدای آوازی بلند می‌شد که در پهنه‌ی مزارع سرگردان می‌شد. پس از لحظه‌ای سکوت ربین دنبال صحبت را گرفت: «رفقا، ما باید کار کنیم... ولی شاید شما بخواهید استراحت کنید؟ تخت‌خواب‌های سفری توی کلبه‌ست. ژاکب، برگ خشک براشون جمع کن... مادر، تو هم کتاب‌ها رو بده.»

سوفی و پلاگه خورجین‌شان را باز کردند. ربین هم با خشنودی گفت: «عجب بسته‌ای آوردین! می‌بینی؟»

و به سوفی گفت: «خیلی وقته که داخل این کار شدید؟»

- دوازده ساله.

- خوب اسمتون چیه؟

- آنا ایوانوونا ANNA IVANOVNA. برای چی سؤال می‌کنید؟

- هیچی. یقیناً حبس هم بودید؟

- بله!

مادر آهسته با لحن سرزنش آمیزی گفت: «ببین! اون وقت تو با خشونت باهاش حرف می زنی.»

لحظه ای ساکت ماند. سپس بسته ای از کتاب ها را زیر بغل گرفت و جواب داد: «اوقاتون تلخ نشه! دهقان و ارباب مثل قطران و آب اند؛ یک جا جمع نمی شن، همدیگر رو پس می زنن!»

سوفی گفت: «من یک خانم اعیان نیستم، انسانی هستم که فکر می کنه، زجر می کشه و...»

ربین گفت: «هیچ بعید نیست... می رم این ها رو مخفی کنم.»
ایگناتی و ژاکب به او نزدیک شدند و دست هایشان را دراز کردند.
ایگناتی گفت: «به ما هم بده!»

ربین از سوفی پرسید: «همه اش یک جوره؟»
- نه، همه اش یک جور نیست. یک روزنامه هم هست.
- آه!

آن سه مرد وارد کلبه شدند. مادر آن ها را با نگاهی فکورانه تعقیب کرد و آهسته به سوفی گفت: «دهقان پُرحرارتی ست!»

- بله، من هرگز صورتی مثل صورت او ندیده ام گویی یکی از شهدای بزرگه! ما هم بریم توی کلبه، دوست دارم ببینم با خواندن روزنامه به آن ها چه حالی دست می ده. می خوام تأثیر روزنامه رو ببینم.

مادر به نرمی خواهش کرد: «ازش نرنجید.»

- پلاگه، عجب روح پاکی دارید!

ایگناتی وقتی که آن دو زن را دم کلبه دید سرش را بلند کرد، نظری سریع به آن ها انداخت سپس انگشت هایش را در موهای مجمعدش فرو برد و به طرف روزنامه ای که بر روی زانوهایش قرار داشت خم شد.

ریبین ایستاد و روزنامه را، با شعاعی از آفتاب که از شکاف بام داخل می‌شد، خواند. ژاکب هم به لبه‌ی تخت خواب سفری تکیه داد و مشغول خواندن شد.

مادر رفت و در گوشه‌ای نشست و سوفی نیز در حالی که بازویش را روی شانه‌های او گذاشته بود، در سکوت به رفقای وی می‌نگریست. ژاکب آهسته بی‌آن‌که تکان بخورد گفت: «عمو میخائیل، توی این روزنامه به ما دهقانان فحش می‌دن!»

ریبین به طرف او گفت و تبسم‌کنان گفت: «برای اینه که ما را دوست دارن. کسانی که ما رو دوست دارن می‌تونن بدون این‌که اوقاتمون تلخ بشه همه چیز به ما بگن!»

ایگناتی آب دماغش را بالا کشید و شروع به خندیدن کرد و گفت: «توی این روزنامه‌ها می‌نویسن: دهقان دیگه بشر نیست.» بعد ادامه داد: «کاملاً درسته، دیگه بشر نیست!»

سایه‌ای از خفت روی صورت ساده و صدیقش نقش بست و گفت: «تو که خودتو عالم می‌دونی! پس به جلد من برو و تکان بخور، اون وقت می‌بینن که چی کاره‌ای!...»

مادر به سوفی گفت: «می‌رم لحظه‌ای دراز بکشم. کمی خسته‌ام و این بوی قطران به من سرگیجه می‌ده، شما چه‌طور؟»
نه!

مادر روی تخت خواب چوبی دراز کشید و به زودی به خواب رفت. سوفی پهلوی او نشست و همچنان به تماشای روزنامه خوانان مشغول بود. در ضمن زنبورهای درشت و ریز را که دور صورت مادر می‌پریدند به آرامی می‌راند. پلاگه می‌دید که سوفی چه‌طور نگران حال اوست و این مراقبت‌ها به نظرش شیرین می‌آمد.

ریبین نزدیک شد و پرسید: «خوابه؟»

- بله!

لحظه‌ای ساکت شد. چشم‌هایش را به صورت آرام پلاگه دوخت. آهی کشید و آهسته دنبال صحبت را گرفت: «شاید اولین زنی ست که در این راه از پسر خود پیروی کرده... اولین زن!»

سوفی گفت: «بریم، مزاحمش نشیم.»

- باید بریم سرکار... خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم با شما صحبت کنم، اما باید تا غروب منتظر شد! بریم، رفقا!

آن سه مرد از اتاق خارج شدند و پلاگه تنها ماند. با خود فکر می‌کرد: «خدا رو شکر آن‌ها با هم آشتی کردند!»

در حالی که هوای معطر و بوی تند قطران را استنشاق می‌کرد و غرق در این افکار بود، خوابش برد.



شب هنگام، آن چهار کارگر خوشحال از این‌که کار روزانه تمام شده است به کلبه برگشتند... مادر از صدای آن‌ها بیدار شد و در حالی که کاملاً متبسم بود و خمیازه می‌کشید از کلبه خارج شد.

چشم‌های مهربان خود را به هریک از آن‌ها دوخت و گفت: «شماها کار کردید و من مثل یک خانم محترم خوابیدم!»
ریبین گفت: «اشکالی نداره.»

او آرام‌تر از موقع ناهار بود. خستگی شدت آشفته‌گی‌اش را از بین برده بود. گفت: «ایگناتی، زود باش شام درست کن! ما به نوبت کارهای

خونه رو انجام می‌دیم... امروز بختن غذا با ایگناتی ست.»
ایگناتی جواب داد: «امروز با کمال میل حاضرم نوبتم رو به دیگری
واگذار کنم.» و در حالی که به گفت‌وگو گوش می‌داد شروع کرد به
جمع‌آوری پوشال‌ها برای برافروختن آتش.

ژفیم پهلوی سوفی نشست و گفت: «این ملاقات‌ها برای همه کس
جالبه.» ژاکب جواب داد: «ایگناتی، الان بهت کمک می‌کنم!»
داخل کلبه شد و یک نان گرد از آن‌جا بیرون آورد و برید.
ژفیم زیر لب گفت: «بچه‌ها ساکت! صدای سرفه‌اش می‌آد.»
ریبین با دقت گوش داد و گفت: «بله! داره می‌آد...»

رو به سوفی کرد و توضیح داد: «الان شما یک نفر شاهد رو می‌بینین...
دلم می‌خواستم می‌تونستم اونو به شهرها ببرم و در میدون‌ها به همه
نشونش بدم تا توده حرف اونو بشنود... اون همیشه یک چیز می‌گه و همه
باید حرفشو بشنوند!...»

تاریکی و سکوت عمیق‌تر می‌گشت. صداها با نرمی بیشتر
می‌پیچید. سوفی و مادر، دهقانان را که به سنگینی و کندی و با احتیاط
عجیبی حرکت می‌کردند با چشم تعقیب می‌نمودند.

مردی خمیده و بلند قد از پیشه خارج شد. با تمام نیرو به عصایی تکیه
داده بود و راه می‌رفت و صدای تنفس سخت‌اش شنیده می‌شد.

ژاکب فریاد زد: «ساولی! اوناها!»

آن مرد سرفه‌کنان از راه رسید و گفت: «اوادم!»

پالتوی کهنه‌ای که تا پاشنه‌هایش می‌رسید دربرداشت. صورت
استخوانی و رنگ‌پریده‌اش از ریش بوری پوشیده و دهانش باز بود.
چشم‌هایش در خدقه‌های گود افتاده‌اش که همچون غارهای تاریکی بود
با حرارت خاصی برق می‌زدند.

وقتی که ریبین او را به سوفی معرفی کرد شخص تازه‌وارد گفت: «از

قرار معلوم برای توده کتاب آوردید؟»
- بله!

- من از طرف توده از شما تشکر می‌کنم آن‌ها هنوز نمی‌تونن به کنه حقیقت پی ببرن... در این صورت، من که فهمیدم از طرف مردم از شما تشکر می‌کنم.

با سرعت نفس می‌کشید و هوا را با ولع می‌بلعید. صدایش بریده بریده بود. انگشتان استخوانی ضعیفش برای انداختن دکمه‌های پالتو روی سینه‌اش می‌لغزید.

سوفی گفت: «این موقع شب به جنگل اومدن برای مزاجتون ناسازگاره. هوای جنگل نمناک و مایه‌ی تنگی نفس می‌شه.»
نفس زنان جواب داد: «دیگه برای من سازگار و ناسازگار وجود نداره، فقط مرگ برام خوش آینده.»

شنیدن صدای او دشوار بود. زانو‌ها را مثل این‌که از شکستن آن‌ها بترسد با احتیاط خم کرد. روی چلیکی چنک زد و آنگاه پیشانی خود را که از عرق خیس بود پاک کرد. موهایش خشکیده و بی‌حالت بود.
شعله‌های آتش شروع کردند به مشتعل شدن و همه چیز مرتعش گردید. سایه‌هایی که با زبان شعله‌ها لیسیده می‌شدند وحشت‌زده در جنگل می‌گریختند. برفراز آتش، لحظه‌ای صورت ایگنانی پدیدار شد که گونه‌هایش باد کرده بود. شعله خاموش شد و بوی دود به مشام رسید. دوباره سکوت و ظلمت آن محوطه را در برگرفتند، گویی کمین کرده و گوش ایستاده بودند تا حرف‌های آن مرد بیمار را بشنوند.

- اما هنوز می‌تونم برای توده مفید باشم.... به عنوان شاهد یک جنایت هولناک به من نگاه کنید... بیست و هشت سال دارم و در حال مردنم! ده سال قبل بدون هیچ زحمتی تا دویست کیلو بار روی دوشم بلند می‌کردم.... اون موقع به خودم می‌گفتم که با چنین بنیه‌ای هفتاد سال

بی لغزش طول می کشه تا پایم به لب گور برسه، اما ده سال از اون وقت گذشته و خیال هم نمی کنم که بیش از این عمر کنم.

ربین با صدایی گنگ گفت: «بله، این بود تصنیف این مرد!»

آتش دوباره با قوت بیش تری روشن گشت. سایه ها برای این که دوباره از نو روی شعله ها بجهند گریختند. چوب بی جان صدا می کرد و در زیر گزش شعله می نالید. زیانه های ارغوانی و زرین آتش، شاد و بانشاط، مشغول بازی بودند؛ همدیگر را در آغوش می کشیدند، جرقه می زدند و بلند می شدند. در آسمان، ستارگان به جرقه ها لبخند می زدند و آن ها را به طرف خود می کشیدند.

- این تصنیف من نیست؛ بلکه هزاران هزار نفر هستند که این تصنیف رو می خونن، بی آن که بفهمن زندگی فلاکت بارشان برای توده درس عبرتی ست... چه بسا موجودات فرسوده و ناقص شده و در اثر کار و حبس از گرسنگی می میرن بی آن که شکوه کنن. برادرها! باید فریاد کرد.

ساولی سرفه ای کرد و در حالی که می لرزید به جلو خم شد.

ژاکب قرابه ای از کواس^۱ KVASS روی میز گذاشت و یک دسته پیازچه پهلوی آن انداخت و به مریض گفت: «ایا، ساولی SAVELI برات شیر آوردم!»

مریض سر را به علامت نفی تکان داد اما ژاکب زیر بغلش را گرفت و او را تا کنار میز برد.

سوفی با لحن سرزنش آمیزی و با صدای آهسته به ربین گفت: «چرا اونو این جا آوردین؟ هر آن ممکنه بمیره.»

ربین جواب داد: «راستش میان رفقا بمیره بهتره تا در تنهایی... خیلی در زندگی زجر کشیده؛ باید باز هم زجر بکشه تا برای مردم درس عبرت

۱. نوشابه ای است که از ریختن آب گرم بر روی جو خرد شده یا آرد جو به دست می آید و بیش تر دهقانان روسی آن را می آشامند - م.

باشه. اهمیتی نداره. همین!»

سوفی فریاد زد: «مثل این که از دیدن مصیبتش لذت می‌برید!»
ریبین نظری به او انداخت و با حالتی گرفته جواب داد: «این ارباب‌ها
هستن که از دیدن منظره‌ی نالیدن مسیح بر روی صلیب کیف می‌کنن، اما
ما بر روی آدم‌ها مطالعه می‌کنیم و دلمون می‌خواد که شما هم این کارو
یاد بگیرید.»

مریض دنبال کلامش را گرفت: «بشر را با کار از بین می‌برن... کارش را
با زندون تموم می‌کنن... برای چی؟ من زندگی‌ام رو توی کارخونه‌ی
نفدوف NEFEDOV از دست دادم. بله، ارباب ما به یک زن آوازه‌خوان
یک لگن طلا برای شست‌وشو و یک ظرف برای قضای حاجت در شب،
که آن هم از طلا بود، هدیه داد. در آن ظرف طلا نیروی و جان من نهفته
بود. بله نیرو و جان ما با این چیزها هدر رفت.»

ژفیم تبسم‌کنان گفت: «آدم به صورت خدا و شبیه به او آفریده شده!
ببین برای چه چیز مصرفش می‌کنن... بد نیست!»

ریبین با کف دست روی میز زد و فریاد برآورد: «باید این موضوع رو
جار زد!»

ژاکب آهسته گفت: «نباید تحمل کرد!»

ایگناتی بلند خندید.

مادر می‌دید که آن سه کارگر جوان کم حرف می‌زنند اما با دقت
سیری‌ناپذیر جان‌های گرسنه خوب گوش می‌دهند. هر دفعه که ریبین
دهان باز می‌کرد نگاهشان را به او می‌دوختند و با چشم مترصد او
بودند.... به نظر نمی‌آمد که دلشان به حال مریض بسوزد. مادر به طرف
سوفی خم شد و آهسته گفت: «این حرف‌هایی که می‌زنه راسته؟»

سوفی بلند جواب داد: «بله، راسته! در روزنامه‌ها هم صحبتش بود...
این اتفاق توی مسکو افتاده....»

ربین با صدای گنگ گفت: «او آن مرد هنوز تنبیه نشده! بایستی شکنجه‌اش می‌کردند. بایستی او را در میدان عمومی می‌آوردند و بدنش را تیکه‌تیکه می‌کردند و گوشت ننگین‌اش را هم جلوی سگ‌ها می‌انداختند! وقتی که توده قیام کند شکنجه‌های عظیمی در پیش خواهد بود.»

مریض سردش شده بود. ژاکب به او کمک کرد که برخیزد و به آتش نزدیک شود.

اجاق تند و یکسان می‌سوخت. سایه‌های بی‌شکل آن‌را احاطه کرده بودند و رقص شاد شعله‌ها را با تعجب تماشا می‌کردند. ساولی روی چهارپایه‌ای نشست و دست‌های خشکیده و بی‌خونش را به طرف آتش دراز کرد. ربین با تکان سر، او را نشان داد و به سوفی گفت: «ارزش این مرد از یک کتاب بیش‌تره! اینو باید دونست که وقتی ماشینی بازویی رو قطع کنه یا یک نفر رو بُکُشه در این مورد همیشه تقصیر با آدمه. اما این که خون یک نفر آدم رو بمکند و سپس او را مثل مردار دور بیاندازند دیگر برای این کار توجیه‌ای ندارند....»

ایگناتی با تأنی گفت: «بله، معنی نداره. من یک بخشدار رو می‌شناختم که دهقانان رو مجبور کرده بود به اسبش در موقعی که اونو گردش می‌دادن سلام کنن و کسانی رو که سرپیچی می‌کردن توقیف می‌کرد... چه احتیاجی به این کار داشت؟ این کار اصلاً معنی نداره!...»

بعد از خوردنِ شام همگی دورِ اجاق نشستند. آتش، هیزم را به سرعت می‌پلکید. پشت سرشان ظلمات آسمان و جنگل را احاطه می‌ساخت... مریض با چشم‌های باز به آتش نگاه می‌کرد. پرتوی آتش بی‌آن‌که در پوست مرده‌ی او تأثیر کنند روی صورتش می‌رقصیدند. فقط چشم‌هایش با پرتویی آبی رنگ و محتضر می‌سوخت.

ژاکب به سوی او خم شد و پرسید: «ساولی، می‌خوای به کلبه بری، هان؟»

ساولی به زور جواب داد: «برای چی؟ مایلیم این‌جا بمونم، چون دیگه

مدت زیادی بین شما نخواهم بود!»

نگاهش را به اطرافش گردش داد، لحظه‌ای ساکت ماند و با تبسم کم‌رنگی دنبال صحبت را گرفت: «در میان شما احساس می‌کنم که بهتر شدم. بهتون نگاه می‌کنم و به خودم می‌گم شاید انتقام همه‌ی کسانی رو که آزار و اذیت شدند می‌گیرم؛ انتقام همه توده رو!»

هیچ کس به او جواب نداد. به زودی سرش روی سینه‌اش افتاد و مشغول چرت زدن شد.

ربین مدت مدیدی به او نگاه کرد و بعد آهسته گفت: «به دیدن ما می‌آد، می‌شین و همیشه همین حرف‌ها رو می‌زنه....»

ایگناتی یواش گفت: «شنیدن حرف‌های تکراری اون ملال آورده! وقتی که آدم این حکایت رو برای یک بار شنید دیگه اونو فراموش نمی‌کنه ولی اون مدام اون‌ها رو تکرار می‌کنه!»

ربین با حالت گرفته‌ای گفت: «علتش اینه که این حکایت، داستان زندگی اوست. هم‌چنین زندگی عده زیادی از مردم. پس بفهم! ده‌ها بار حکایتش رو شنیدم و ولی با این همه گاهی وقت‌ها شک می‌کنم. بعضی وقت‌ها آدم نمی‌خواد پستی بشر و دیوانگی اونو باور کنه، نسبت به همه حس ترحم داره چه ثروتمند باشه، چه فقیر. چون آدم ثروتمند هم راه غلط می‌ره... یکی رو گرسنگی و دیگری رو طلا کور کرده... و آن وقت آدم به خودش می‌گه: آهای! مردم، برادرانم! تکانی به خود دهید و مردانه فکر کنید.»

مریض تکانی خورد، چشم‌هایش را باز کرد و روی زمین دراز کشید. ژاکب بی آن‌که سروصدایی بکند برخاست و به کلبه رفت و نیم تنه‌ی کوچکی آورد و روی ساولی انداخت، سپس دوباره پهلوی سوفی نشست. ترق و تروق گنگ چوب و پیچ شعله‌ها با صداها‌ی انسانی آمیخته می‌شد و گویی آتش با جرقه‌های سرخش به آدم‌ها با طعنه می‌خندید.

از مبارزه‌ی ملت‌ها برای کسب حق حیات و آزادی، از مبارزه‌های قدیم دهقانان آلمانی، از مصیبت‌های ایرلندی‌ها و از کارهای درخشان کارگران فرانسوی صحبت کرد.

در جنگل که لباسی از مخمل شب به تن داشت؛ در محل کوچک بی‌درخت که آن را درختان محدود می‌ساخت، در زیر سقف آسمان تاریک، جلوِ چهره‌ی خندان اجاق و در میان حلقه‌ی سایه‌های خصمانه و متعجب، وقایعی که عالم مردمان سیر و اشخاص بسیار حریص و طماع را واژگون کرده بود احیا می‌گشت. توده، خونین و فرسوده از مبارزه به دنبال یکدیگر رژه می‌رفتند. اسامی قهرمان‌های آزادی و حقیقت شنیده می‌شد... صدای کلفت آن زن مثل این که از گذشته بیرون بیاید با نرمی در فضا می‌پیچید. امیدها را برمی‌انگیخت و اعتماد به نفس ایجاد می‌کرد. شنوندگان بی‌آن‌که حرفی بزنند به این موسیقی یعنی به سرگذشت بزرگ برادران روحانی خود گوش می‌دادند. به صورت رنگ پریده و لاغر می‌نگریستند، در جواب تبسم چشم‌های خاکستری‌اش لبخندی می‌زدند و نوری که همواره قوی‌تر می‌شد آرمان مقدس بشر را برایشان روشن می‌ساخت، در آن‌ها بیش از پیش حس خویشاوندی معنوی را با برادرانشان، که در تمام عالم هستند، توسعه می‌یافت و قلب تازه‌ای برای آن‌ها در روی زمین زاده می‌شد؛ قلبی سرشار از اشتیاق سوزانِ دریافتن و همه‌چیز را در خود یکی کردن.

سوفی با صدای رسایی می‌گفت: «روزی می‌آید که تمام ملل سر بلند کند و فریاد بزنند: بس است! دیگر این زندگی را نمی‌خواهیم! و آن وقت کاخ قدرت رؤیایی کسانی که تنها به اتکای حرص و آز خود قوی هستند فرو می‌ریزد، زمین از زیر پای آن‌ها جدا می‌شود و دیگر نمی‌دانند به چه چیزی تکیه کنند...»

ربین که سرش پایین بود اضافه کرد: «این اتفاق می‌افتد! وقتی که آدم

خودشو فراموش می‌کنه می‌تونه بر همه چیز غلبه کنه.»
 مادر ابروها را بالا برد و با تبسمی از روی تعجب و آمیخته به عصبانیت گوش می‌داد. می‌دید که جرأت سوفی به‌خاطر چیزهایی که در نظرش زنده می‌رسید از بین رفته؛ مثل این‌که با سیل هموار و سوزان حرف‌هایش آب شده باشد. سکوت شب، بازی آتش و صورت آن زن جوان برای او لذت‌بخش بود، اما آن‌چه که بیش‌تر از آن خوشش می‌آمد دقت کامل دهقانان بود. می‌کوشیدند که از هر حیث آرامش نطق او را بر هم نزنند. گویی می‌ترسند که مبادا رشته‌ی فروزانی را که به جهان متصل‌شان می‌سازد قطع کنند. گهگاهی یکی از آن‌ها با احتیاط هیزمی در آتش می‌گذاشت و مردها دست‌ها را تکان می‌دادند و جرقه‌ها و دود را پراکنده می‌کردند تا به طرف زن‌ها نیاید.

ایکدفعه ژاک از جا برخاست و آهسته گفت: «لطفاً قدری صبر کنید.»
 به طرف کلبه دوید و مقداری لباس آورد و سپس به کمک ایگناتی، بی‌آن‌که حرفی بزنند، پاها و شانه‌های زنان را پوشاندند.

دوباره سوفی سخن گفت و روز پیروزی را تشریح کرد و اعتماد به نفس را در دل حاضران به وجود آورد. احساس همدردی را با تمام کسانی که فدای خوشگذرانی‌های ابلهانه‌ی شکم‌گنده‌ها می‌شوند در انسان بیدار کرد. این کلمات نبود که مادر را منقلب می‌ساخت؛ بلکه احساس عمیقی برانگیخته از صحبت‌های سوفی بود که در دل همه نفوذ می‌کرد و قلب و روح مادر آکنده‌ی شد از اندیشه‌های مقدس نسبت به همه‌ی کسانی که جان خود را به خطر می‌اندازند تا به فریاد انسان‌هایی برسند که پای در زنجیر دارند. برای آنان حقیقت، خرد، شرافت و عشق را به ارمغان می‌برند. مادر در حالی که چشمانش را می‌بست با خود اندیشید: «خدایا، کمک‌شان کن!»^۱

سپیده‌دم، سوفی ساکت شد و لبخند زنان به صورت‌های فکور و آرامی که در اطرافش بودند نگریست.

مادر گفت: «وقت رفته!»

سوفی از روی خستگی جواب داد: «بله!»

یکی از کارگران آهی کشید.

ریبین با ملایمتی غیر عادی گفت: «افسوس که می‌روید! خوب حرف می‌زنید! مردم را با یکدیگر خوشاوند کردن هنر بزرگی است! وقتی که آدم می‌فهمد میلیون‌ها نفر طالب همان چیزی هستند که ما طالبیم، قلبش مهربان‌تر می‌شود و مهربانی نیروی عظیمی است.»

ژفیم به چابکی بلند شد و با تبسم مختصری گفت: «اما موقعی که آدم با نرمی رفتار می‌کند با خشونت به او جواب می‌دن! عمو میخائیل، خانم‌ها باید قبل از این که کسی آن‌ها را ببیند حرکت کنند.... وقتی که کتاب‌ها بین توده پخش شد مقامات حاکمه تجسس می‌کنند که از کجا آمده و شاید مسافران به یاد کسانی بیفتند و درباره‌ی اون‌ها حرف بزنند....»

ریبین حرف ژفیم را برید و گفت: «مادر، از زحمتی که کشیدی متشکریم! هر وقت تو رو می‌بینم به یاد پاول می‌افتم، راه خوبی رو در پیش گرفتی.»

پلاگه لبخند دوستانه‌ای زد و گویی تمام غم‌ها و نگرانی‌هایش را فراموش کرد. هوا سرد بود ولی با این حال ریبین فقط یک پیراهن پوشیده بود. مادر هیکل تنومند او را ورنده‌از کرد و با دلسوزی گفت: «حقش بود یک چیزی می‌پوشیدی، هوا سرده!»

ریبین پاسخ داد: «دروغ گرمه!»

آن سه جوان نزدیک اجاق ایستاده بودند و آهسته صحبت می‌کردند. مریض زیر نیم‌تنه‌ها خوابیده بود. آسمان کم‌رنگ می‌شد و تاریکی ناپدید می‌گشت. برگ‌های لرزان منتظر آفتاب بودند.

ریبین دست سوفی را فشرد و گفت: «خدا حافظ! شما رو تو شهر

چه طوری می شه پیدا کرد؟»

مادر جواب داد: «باید به سراغ من بیای!»

کارگران با تائی و به شکل یک دسته، به سوفی نزدیک شدند و دست او را با محبت فشردند. معلوم بود که حق شناسی و محبت به طور نهانی در دلِ آن ها نفوذ کرده است و این حس چون برایشان تازگی داشت حال شان را تغییر می داد. با تبسمی در چشم ها که از بی خوابی خشک شده بود و در حالی که خود را گاهی روی یک پا و گاهی روی پای دیگر نگاه می داشتند به سوفی می نگریستند.

ژاکب پیشنهاد کرد: «دوست دارید پیش از حرکت کمی شیر بنوشید؟»

ژفیم پرسید: «باز هم هست؟»

-بله، یک کمی.

ایگناتی با شرمندگی سرش را خاراند و گفت: «نه! ظرف رو

برگردوندم.»

از این حرف هر سه به خنده افتادند.

آن ها از شیر حرف می زدند اما مادر حس می کرد که در فکر چیز دیگری هستند و برای سوفی نهایت خوشی را آرزو می کنند بی آن که بتوانند این آرزو را بیان نمایند. سوفی به طور آشکار متأثر شده و تأثرش به اندازه ای بود که فقط توانست با فروتنی تشکر کند.

همدیگر را نگاه کردند. گویی این کلمه آن ها را آهسته به رقص

درآورده باشد.

پلاگه و سوفی خدا حافظی کردند و در روشنایی صبح راه باریکی را در

جنگل در پیش گرفتند....

آن دو در راه از ریبن حرف زدند و از بیمار و از آن پسران جوانی که با

آن همه دقت به صحبت ها گوش می کردند و محبت نساشی از

حق شناسی شان را با مراقبت های دلسوزانه هر چند ناشیانه ولی به

شیوه‌ای گویا ابراز می‌داشتند. به مزارع رسیدند. روبه‌رویشان خورشید در حال طلوع بود؛ در حالی که هنوز نامرئی بود از اشعه‌ی سرخ رنگ خود بادبزی شفاف در آسمان گسترده بود و قطره‌های شبنم به صورت جرقه‌های رنگارنگ و شاد بهاری برق می‌زدند. پرندگان بیدار می‌شدند و با نغمه‌های شاد خود به کالبد صبح جان تازه‌ای می‌دمیدند. کلاغ‌های بزرگ قارقارکنان در پرواز بودند و بال‌های خود را به سنگینی تکان می‌دادند. از جایی نامعلوم، مرغ انجیرخوار با دلواپسی سوت می‌زد. در آن دور دورها شگفتی‌های طبیعت آشکار می‌شدند و با برگرفتن حجاب از سر خود به پیشواز خورشید می‌شتافتند.

مادر که انگار در رویا فرو رفته بود گفت: «بارها اتفاق افتاده که کسی مدام با شما حرف می‌زنه ولی حرف‌هاش هیچ مفهومی نداره. تا به جایی می‌رسه که یک‌مرتبه کلمه‌ای از دهانش می‌پره؛ کلمه‌ای که من نمی‌دونم چیه ولی خیلی ساده‌ست و همین کلمه‌ی ساده ناگهان همه‌چیز را روشن می‌کنه!... آن بیمار هم همین‌طوره. من اغلب شنیدم و خودم هم می‌دونم که چه‌طوری شیرهای جان‌کارگرها رو توی کارخونه و در همه جا می‌کشند ولی آدم از اوان بچگی به این مسائل خو گرفته و چندان متأثر نمی‌شه. ولی ناگهان این بیمار یک چیزی گفت به طرز حقارت‌بار و نفرت‌انگیزی! وای خدایا! یعنی ممکنه که توده تمام عمرشونو به کار کردن بگذرونن تا ارباب‌ها به خودشون اجازه‌ی چنین مسخره‌بازی‌هایی رو بدن؟ اصلاً قابل توجیه نیست!»

فکر مادر روی داستانی که مرد بیمار نقل کرده بود متوقف ماند؛ داستانی که با جنبه‌ی حماقت‌آمیز و بی‌شرمانه‌ی خود بسیاری از اعمال جنون‌آمیز و عجیب و غریب ارباب‌ها را، که مادر از قبل می‌شناخت ولی فراموش کرده بود، روشن می‌کرد.

مادر ادامه داد: «از قرار معلوم آن‌ها به قدری سیر شدند که دل‌شان درد

گرفته. یک وقت بخشداری بود که موزیک^۱ ها را مجبور می‌کرد به اسبش در لحظه‌هایی که توی ده می‌گذروند سلام بدهند و کسی که به اسب اون سلام نمی‌داد به زندان می‌انداختند. خوب، آخه اون چه احتیاجی به این کار داشت؟ آدم نمی‌تونه بفهمه، نه!»

سوفی شروع کرد به خواندن آوازی در ستایش شادی و پیروزی صبح.^۲



زندگی مادر در آرامش عجیبی سپری می‌شد که گاهی وی را متعجب می‌ساخت. پسرش در زندان بود. می‌دانست که مجازات سختی در انتظار اوست. هر دفعه که در این باب فکر می‌کرد بی‌اختیار تصویر آندره، فدیامازین و صورت‌های آشنایی در حافظه‌اش مجسم می‌گشت. صورت پاول و صورت همه کسانی که در سرنوشت او سهیم بودند، در نظرش بزرگ می‌شد. هنگامی که در این باره فکر می‌کرد افکارش وسعت پیدا می‌کرد و بی‌آن‌که خود بداند به همه طرف می‌رفت. به یاد تمام کسانی می‌افتاد که هم عقیده‌ی پاول بودند و اکنون در زندان به سر می‌برند. این افکار باعث می‌شد که از وحشت و اندوهش نسبت به سرنوشت پاول بکاهد. سوفی زود رفت. پنج روز بعد سرزنده و شادمان برگشت ولی پس از چند ساعت توقف دوباره ناپدید شد و دیگر تا پانزده روز کسی او را ندید. گاهی نزد برادرش می‌آمد تا منزل او را از شجاعت و موسیقی سرشار سازد.

۱. دهقان‌روسی. - م.

۲. این قسمت نیز از ترجمه جا افتاده و از متن اصلی برگرفته شده است. - و.

موسیقی برای مادر دلنشین و حتماً ضروری شده بود. حس می‌کرد که موسیقی در قلبش نفوذ می‌کند.

پلاگه به بی‌نظمی سوفی که اشیای خود و ته‌سیگار و خاکستر آن‌ها را در هر گوشه‌ای می‌انداخت به سختی تن درمی‌داد؛ و باز هم با مشکل می‌توانست به طرز حرف زدن، او که متهورانه بود، عادت کند. بین روحیه‌ی وی با حالت اطمینان بخشی که در نیکلا بود و با متانت خیرخواهانه که در گفتار این شخص دیده می‌شد تضاد زیادی وجود داشت. سوفی در نظر مادر فقط جوانی بود که دوست داشت خود را بزرگ جلوه دهد و هنوز مردم را بازیچه‌های عجیبی می‌پنداشت. از مقدس بودن کار و آزادی زیاد صحبت می‌کرد ولی با شلختگی که داشت باعث زحمت دیگران می‌شد. تضادهای بسیاری در وی بود. مادر دائماً با احتیاط اما بدون احساسات پر شور که درباره‌ی نیکلا داشت با سوفی رفتار می‌کرد.

پلاگه می‌دید که نیکلا هم مانند آندره زندگی منظم و یکنواختی دارد و بدون کینه از مردم حرف می‌زند و آن‌ها را در نابسامانی زندگی مقصر می‌داند. اما ایمانش به زندگی نوین به اندازه‌ی ایمان آندره سوزان و فروزان نبود. همواره آرام و با صدای یک نفر قاضی پاک‌دامن سخن می‌گفت. حتماً وقتی که چیزهای وحشت‌آوری نقل می‌کرد تبسم شیرینی حاکی از هم‌دردی بر لب داشت، اما در آن موقع چشم‌هایش با پرتو سردی می‌درخشید. مادر از دیدن این نگاه می‌فهمید که این مرد هرگز ممکن نیست احدی را ببخشد ولی با وجود این هر روز نزد مادر عزیزتر می‌شد.

هنگامی که نیکلا به اداره می‌رفت مادر اتاق‌ها را مرتب و ناهار را حاضر می‌کرد. سپس در اتاقش می‌نشست و به عکس کتاب‌ها می‌نگریست. با توجه کامل می‌توانست بخواند اما پس از قرائت چند صفحه خسته می‌شد. چون دیگر معنی کلمات را نمی‌فهمید. برعکس

دیدن عکس‌ها مایه‌ی تفریحش بود. در جلوی چشمش دنیایی جدید، عجیب، قابل فهم و تقریباً لمس کردنی گسترده می‌شد. شهرهای عظیم، مجهول و افسانه‌ای آشکار می‌گردید و بر اثر وفور ثروت‌ها و بی‌پایانی زیبایی‌هایش روح‌های گرسنه را بیدار می‌کرد. پلاگه بیش‌تر دوست داشت که کتاب‌های حیوان‌شناسی را ورق بزند. چون با وضوح بیش‌تری ثروت، جمال و وسعت زمین را نشان می‌داد.

روزی پلاگه از نیکلا سؤال کرد: «زمین بزرگه؟»

- بله، ولی با این همه، مردم جایشون تنگه....

مشاهده‌ی این عکس‌ها مادر را به رقت می‌آورد و با تعجب به عکس‌های آن‌ها نگاه می‌کرد و می‌گفت: «چه جمالی! غیر از اینه، نیکلا؟ در همه جا چه قدر از این زیبایی‌ها وجود داره اما از چشم ما پنهانه و بی‌آنکه اونو ببینم از جلوی ما می‌گذره. مردم هیچ یک از این زیبایی‌ها رو نه می‌بینند و نه ستایش می‌کنند، چون نه فرصت دارن و نه میل. اگه می‌دونستن که چه قدر زمین غنی ست و چه چیزهای شگفت‌آوری در اون پیدا می‌شه. چه بسا شادی‌هایی که می‌تونستن برای خودشون فراهم کنن. همه چیز برای همه و هر کس برای همه چیز باشه، این‌طور نیست نیکلا؟ نیکلا با تبسمی جواب داد: «بله، البته!»

شب‌ها غالباً اشخاصی به دیدن آن‌ها می‌آمدند از جمله: الکسی واسیلیف ALEXIS VASSILIEV که مرد کم‌حرف و موقری بود با صورتی رنگ‌پریده و ریش مشکی؛ رومن پتروف ROMAN PATROV که کله‌ی گردی داشت و صورتش پر از جوش بود و دائماً با حالت ترحم لب‌های خود را به صدا درمی‌آورد؛ ایوان دانیلف IVANDANILOV ریزه و لاغر با ریش نوک‌تیز و صدایی نازک و جیغ جیغی و تیز مثل درفش و ایگور YAGOR که در مورد خود و رفقاییش و در مورد مرضی که داشت و روز به روز بدتر هم می‌شد شوخی می‌کرد. گاهی اشخاصی که مادر آن‌ها

را نمی‌شناخت از شهرهای دوردست می‌آمدند و با نیکلا همیشه در مورد یک موضوع واحد - آزادی کارگران همه‌ی کشورها بحث می‌کردند؛ به جوش و خروش می‌آمدند، ژست‌های عجیبی در می‌آوردند و چای زیادی می‌نوشیدند. در میان همه‌ی صداها، نیکلاگاهی اعلامیه‌هایی را تنظیم می‌کرد و برای رفقا خود می‌خواند. در همان جلسه با حروف چاپ پاکنویس و مادر چرکنویس‌ها را به دقت جمع می‌کرد و می‌سوزاند.

مادر همیشه از گفت‌وگوی آن‌ها در مورد زندگی و مقدرات کارگر و دهقان و در مورد مفیدترین و سریع‌ترین طرز کاشتن تخم افکار حقیقت و آزادی در میان رنجبران و بالا بردن سطح فکر آن‌ها تعجب می‌کرد.

گاهی عقاید با هم اختلاف داشت؛ اوقات‌شان تلخ می‌شد و همدیگر را متهم می‌ساختند، می‌رنجیدند و دوباره شروع به بحث می‌کردند. ولی مادر همیشه احساس می‌کرد که خودش بیش‌تر از همه‌ی آن‌ها از زندگی کارگران و عظمت وظیفه‌ای را که بر عهده گرفتند خبر دارد.

بی‌اراده، نطق‌های آن‌ها را با نطق‌های پسرش و با گفتارهای آندره مقایسه می‌کرد و حالا به تفاوت آن‌ها که سابقاً به نظرش نمی‌آمد پی می‌برد. اغلب اوقات می‌دید که ظاهراً همه‌ی این اشخاص از روی عمد همدیگر را به جوش و خروش درمی‌آوردند و هیجان‌شان مصنوعی است. هرکس می‌خواست به رفقاییش ثابت کند که از آن‌ها به حقیقت نزدیک‌تر است و حقیقت در نظر او عزیزتر است تا در نظر دیگران؛ رفقا از این حرکت می‌رنجیدند و برای این که با دلیل ثابت کنند که چه قدر از این حقیقت با اطلاع‌اند با ترش‌رویی و خشونت به بحث می‌پرداختند. هرکس مایل بود از دیگری دورتر خیز بردارد و مادر از این وضعیت دچار تشویش و نگرانی می‌شد و نگاهی تضرع‌آمیز به آن‌ها می‌انداخت و با خودش فکر می‌کرد: «اینا پاول و رفقاییش را فراموش کردند... اون‌ها رو فراموش کردن.»

به بحث‌هایی گوش می‌داد که طبیعتاً چیزی از آن نمی‌فهمید. در صدد بود از ورای حرف‌ها، احساسات گویندگان را از یکدیگر تشخیص دهد. می‌دانست که در شهرک کارگری وقتی که در مورد نیکی صحبت می‌شد آن را تمام و کمال در نظر می‌گرفتند در صورتی که این‌جا همه چیز قطعه‌قطعه و ریز ریز می‌گردد.

در آن‌جا آدم با نیرو و عمق بیش‌تری حس می‌کرد، اما این‌جا میدان افکار قاطعی بود که همه چیز را به شکل قطعات ریز می‌برد. این‌جا از انهدام عالم قدیم صحبت می‌شد؛ آن‌جا صحبت از رؤیای دنیای نوین بود. از این جهت حرف‌های پاول و آندره را بهتر متوجه می‌شد. ناخشنودی گنگی نسبت به مردم، مخفیانه در دلش خانه می‌کرد و او را مشوش می‌کرد؛ بی‌اعتمادی به او دست می‌داد؛ آرزو داشت همه چیز را هرچه زودتر بفهمد تا او هم با حرف‌هایی که روحش به او می‌دمید از زندگی صحبت کند.

هنگامی که یک کارگر به جمع آن‌ها می‌آمد نیکلا سعی می‌کرد که با او با ملایمت بیش‌تری رفتار کند و خود را با آن‌ها هم‌سطح سازد.

اما این اندیشه، مایه‌ی تسلی مادر نمی‌گشت. چون می‌دید که گویی کارگر مهمان نیز ناراحت است و آن‌گونه که با وی یعنی با زن هم طبقه‌ی خودش می‌تواند راحت و ساده صحبت کند با نیکلا نمی‌تواند. یک روز که نیکلا از اتاق بیرون رفته بود به یکی از آن‌ها گفت: «چرا هیجان‌زده شدی؟ مگه داری امتحان می‌دی؟»

کارگر لبخند می‌زد و گفت: «به خاطر این که عادت نداریم. با همه‌ی حرف‌ها این شخص از ما که نیست!»

مادر گفت: «اهمیتی نداره! آدم ساده‌ای ست.»

کارگر نگاهی به او کرد. هر دو با لبخندی ساکت ماندند.

گاهی ساشنکا می‌آمد. زیاد نمی‌ماند و هر دفعه موقع رفتن حالِ پاول

را می‌پرسید و بعد از مطمئن شدن از سلامتی او می‌رفت.

گهگاهی مادر از مدت حبس طولانی پاول و عقب افتادن تاریخ محاکمه‌ی وی نزد ساشنکا شکایت می‌کرد و او از فرط ناراحتی و دلواپسی لب‌هایش می‌لرزید و انگشتانش از عصبانیت تکان می‌خورد. مادرش می‌خواست به او بگوید: «عزیزم، می‌دونم که دوستش داری، می‌دونم!» اما هیچ‌گاه جرأت نکرد.

روزی ناتاشا مضطرب و پریشان نزد پلاگه آمد و در حالی که گریه می‌کرد خبر فوت مادرش را به او داد و گفت: «بیچاره هنوز پنجاه سالش هم نشده بود... امکان داشت که باز هم مدتی زنده باشد. اما وقتی که آدم مشکلات زیادی داره فکر می‌کنه که مرگ بهتر از زندگی‌ست. او همیشه تنها و غریب بود. پدرم با داد و فریادش اونو آدمی ترسو و بزدل بار آورده بود. با این وضع می‌شه گفت که او زندگی می‌کرد؟»

مادر پس از لحظه‌ای تفکر گفت: «ناتاشا، آن‌چه می‌گوید کاملاً درسته! آدم وقتی که منتظر خوبی و نیکی‌های زندگی‌ست می‌تونه بگه که زندگی می‌کنه ولی وقتی منتظر چیزی نیست دیگه آن زندگی نیست....»
و در حالی که دست ناتاشا را نوازش می‌داد پرسید: «حالا شما تک و تنها شدید؟»

- بله!

مادر لحظه‌ای ساکت ماند و سپس با تبسمی دنبال صحبت را گرفت:
«چه اهمیتی داره! وقتی که آدم خوبه هیچ وقت تنها نیست و همیشه اطرافش هستند....»

ناتاشا به عنوان آموزگار به بلوکی رفت که در آنجا یک کارخانه‌ی نخ‌ریسی بود. مادر گهگاهی برایش کتب ممنوعه و بیانیه و روزنامه می‌برد. این کار شغل اصلی مادر شده بود؛ ماهی چند دفعه در لباس راهبه، تورفروش، خرازی‌فروش یا به صورت زنی شیک‌پوش یا به شکل زوار

درمی آمد و پیاده یا با گاری، خورجینی بر پشت یا چمدانی در دست تمام روستاها را می گشت. در همه جا با آرامش و سادگی رفتار می نمود. اول از همه اشخاص ناشناس را مخاطب می ساخت و به طور مقاومت ناپذیری با گفتار محبت آمیز و با اطمینان خاطر یک زنی که خیلی چیزها را دیده و به خاطر سپرده است توجه ی همه را به خود جلب می کرد.

خوشش می آمد که با مردمان بدبخت صحبت کند؛ به عقاید آن ها در مورد زندگی، به شکوه ها و به آشفتگی هایشان پی ببرد. هر وقت می دید که هم صحبت هایش در عین ناخشنودی شدید و اعتراض بر مصائب مقدرات، مشتاقانه در صد دند راه حل مسائل مهم بشریت را پیدا کنند قلبش سرشار از شادی می شد. پرده ی زندگی با مبارزه هایش همواره وسیع تر و متنوع تر در جلوش گسترده می شد. سابقاً همه جا و در همه چیز تمایل بی شرمانه ای برای فریفتن بشر، چاپیدن او و حداکثر استفاده از وجود او را می دید و نیز وقتی که می دید همه چیز روی زمین فراوان است ولی با وجود این توده در فلاکت زندگی می کند و نیمی دیگر در ثروت غرق اند و هنگامی که می دید در شهرها معبد هایی پر از طلا و نقره که برای خدا بی فایده است وجود دارد و در کنار کلیساهای باشکوه و کشیشانی که لباده های زربفت به تن دارند، مردمان فلک زده، لرزان از سرما بیهوده منتظر صدقه هستند. آلونک های کثیف فقرا و لباس های ژنده و متعفن آن ها را می دید فکر می کرد این مسئله کاملاً طبیعی است ولی حالا آن وضعیت را زشت و ناپسند می شمرد به خصوص برای کلیسا. چون فقرا احترام خاصی برای کلیسا قائل هستند.

پلاگه با توصیفی که از مسیح شنیده بود می دانست دوست سیه روزها بوده و بدون تجمل لباس می پوشیده است. در کلیساها وقتی که فقرا برای تسلی یافتن نزد مسیح می آمدند می دید مسیح در زروزیور و حریر که با بی اعتنایی در مقابل برهنگی ایشان خش خش می کند محبوس است.

حرف‌های ریبن به یادش می‌آمد: «حتا خدا را برای فریفتن ما به کار بردند! لباس دروغ و افترا بر او پوشاندند تا روح ما را بکشند....»

بی‌آن‌که متوجه شود کم‌تر نماز می‌خواند اما بیش‌تر درباره‌ی عیسی و کسانی فکر می‌کرد که بدون صحبت از او حتا ظاهراً بدون شناختی از او مطابق انجیلش زندگی می‌کردند و مانند او زمین را ملکوت فقرا می‌دانستند و می‌خواستند تمام ثروت‌ها را به قسمت‌های مساوی بین آن‌ها تقسیم کنند. این چیزها را با مشهودات خود مربوط می‌ساخت و در مورد آن‌ها خیلی می‌اندیشید. این افکار شکل نورانی دعایی را به خود می‌گرفت و روشنایی همواری روی تاریکی، و روی زندگی بشر می‌افشانند. مسیح را همیشه با عشقی مبهم و با احساسات پیچیده‌ای که در آن ترس با امید، رقت و درد به هم آمیخته بوده دوست داشته بود، اما حالا چنین به نظرش می‌رسید که مسیح به وی نزدیک‌تر می‌شود و با صفایی شادمانه‌تر برایش مرئی‌تر است. اکنون چشم‌هایش از روی اطمینان و با یک نیروی باطنی زنده‌ای به او لبخند می‌زد مثل این‌که حقیقتاً زنده شده و با خون سوزان آن‌هایی که بدون ذکر نام او خود را جوانمردانه در راهش فدا ساختند شسته شده است.

مادر هر روز ذوق‌زده از مشهودات خویش به خانه باز می‌گشت. شبی به نیکلا گفت: «به هر طرف رفتن و دیدن این همه چیز، خیلی خوشاینده. آدم می‌فهمه که توده‌ی عقب زده شده، در خفت لول می‌زنه و به خودش می‌گه که چرا منو دور نگه می‌دارن؟ برای چی گرسنه‌ام وقتی که همه چیز فراوانه؟ برای چی نادانم وقتی که این همه شعور همه جا وجود داره؟ و این خدای مهربون که در نظرش غنی و فقیر یکسان‌اند و همه‌ی فرزندان محبوب او هستند کجاست؟ کم کم توده بر علیه زندگی خود طغیان می‌کنه. حس می‌کنه که چنان‌چه به دفاع از خودش نپردازه، ظلم

نابودش می‌کنه.»

و بیش از پیش احساس می‌کرد که احتیاج دارد با بیان خویش از ظلم‌های زندگی حرف بزند و گاهی مقاومت با این حس برایش دشوار بود.....

وقتی که نیکلا مادر را در حین نگاه کردنِ عکس‌ها غافلگیر می‌کرد چیزهای عجیبی برایش می‌گفت. مادر از گستاخی مسائلی که بشر مطرح می‌ساخت متعجب گشته و با لحنی از روی بی‌اعتقادی می‌پرسید: «واقعاً ممکنه؟»

و نیکلا آینده‌ی افسانه‌آمیز را با اطمینان خلل‌ناپذیری برای وی توصیف می‌کرد و می‌گفت: «آرزوهای بشر حد و مرز نداره و نیرویش فرسوده نشدنی‌ست! با وجود این دنیا از حیث شعور و فهم به کندی پیشرفت می‌کنه زیرا مردم برای این‌که مستقل شوند ناچار به جمع کردن مال هستند نه علم و وقتی که حرص را از خود دور کردند از بردگیِ کار اجباری خلاص می‌شوند.»

مادر معنی حرف‌های نیکلا را به‌ندرت می‌فهمید اما ایمان آرامی که به این حرف‌ها روح می‌د مید در وی مؤثر بود.

نیکلا می‌گفت: «آدم‌های آزاد روی زمین خیلی کم‌اند و موجب بدبختی بشر همینه!»

پلاگه اشخاصی را می‌شناخت که خود را از قید کینه و حرص آزاد ساخته بودند. می‌فهمید که اگر عده‌ی این اشخاص زیاد شود چهره‌ی سیاه و موخس زندگی دلکش‌تر، ساده‌تر، بهتر و فروزان‌تر خواهد شد.

نیکلا غمگینانه گفت: «آدم مجبوره که برخلاف میل خود بی‌رحم باشه!»

و مادر با اشاره‌ی سر تصدیق می‌کرد و به یاد آندره افتاد.



روزی نیکلا برخلاف معمول دیرتر از اداره به خانه آمد و مضطرب و نگران گفت: «می دونین پلاگه، امروز یکی از رفقای ما، در ساعت ملاقات از زندان فرار کرده، اما موفق نشدم بفهمم کیه.»

مادر در اثر هیجان تلو تلو خورد و روی صندلی افتاد و زیر لب پرسید:

«شاید پاول باشه!»

نیکلا شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد: «شاید! اما چه طور به مخفی شدن او کمک کنیم؟ کجا پیدایش کنیم؟ در راه کوچه ها را می گشتم که شاید اونو پیدا کنم؛ البته این کار احمقانه ای ست ولی بالاخره باید کاری کرد. حالا بازم می خوام برم بیرون....»

مادر با عجله گفت: «من هم می آیم.»

نیکلا قبول کرد و گفت: «شما بروید پیش ایگور، شاید او خبری داشته باشه!»

و خود رفت.

مادر شالی بر سر انداخت و با یک دنیا امید، بلافاصله پس از نیکلا خارج شد. چشم هایش تار شده بود. قلبش به شدت می زد. سرش را پایین انداخته بود و گویی چیزی را نمی دید. در تمام مدت با خود فکر می کرد:

«شاید منزل ایگور باشه!»

هوا گرم بود و پلاگه از خستگی نفس نفس می زد. هنگامی که به منزل ایگور رسید دیگر هیچ نیرویی برای وارد شدن به خانه نداشت. سر

برگرداند، جیغ خفیفی زد و لحظه‌ای چشمانش را بست. به نظرش آمد که وسف چیکف جلوی در ایستاده و به او لبخند می‌زند.

اما وقتی دوباره چشمانش را باز کرد دیگر از پلکان بالا رفت و به خود گفت: «عالم خیاله!» در حیاط صدای پا شنیده شد... مادر روی پاگرد پلکان ایستاد و نگاه کرد؛ باز صورت آبله‌گونی دید که به وی لبخند می‌زند. مادر با سرعت از پله‌ها پایین رفت و فریاد زد: «وسف چیکف!» دلش از ناامیدی گرفت.

آن مرد با اشاره‌ی دست، آهسته جواب داد: «نه، برو بالا! برو بالا!» مادر اطاعت کرد. وارد اتاق شد. ایگور روی نیمکت دراز کشیده بود. نفس‌زنان زیر لب گفت: «وسف چیکف از زندان فرار کرده...» ایگور سرش را بلند کرد و با صدایی گرفته و خشن پرسید: «اون آبله‌رو؟»

- بله، داره می‌آد این‌جا!

- بسیار خوب! اما نمی‌خوام برای پذیرایی او بلند بشم.

وسف چیکف داخل اتاق شده بود. در را چفت کرد و به نرمی خندید و آرنج‌هایش را به نیمکت تکیه داد. ایگور بلند شد و سرش را تکان داد و با صدایی گرفته و خشن گفت: «خواهش می‌کنم، تعارف نکنید.»

تبسم مفصلی دهان آبله‌رو را شکافت. به مادر نزدیک شد و دست وی را گرفت و گفت: «اگه تو رو ندیده بودم چاره‌ای جز بازگشت به زندان نداشتم! کسی رو توی شهر نمی‌شناسم. اگه به شهرک کارگری می‌رفتم فوراً دستگیرم می‌کردن... در طول راه به خودم می‌گفتم: احمق! برای چی فرار کردی؟ ناگهان دیدم که مادر داره می‌دود! به دنبال او آمدم.»

پلاگه پرسید: «چه‌طور تونستی فرار کنی؟»

جوان با ناشیگری روی لبه‌ی نیمکت نشست و با دستپاچگی گفت: «نمی‌دونم... یک دفعه پیش آمدم... توی حیاط قدم می‌زدم... مجرمین

غیرسیاسی سر یک نگهبان ریختن و کتکش زدن. سابقاً ژاندارم بوده و به علت دزدی اخراج شده حالا جاسوسی و سخن چینی می‌کنه و زندگی رو به همه تلخ کرده... آن‌گاه زدو خورد در گرفت، نگهبانان ترسیده بودن و مدام سوت می‌کشیدن و به این طرف و آن طرف می‌دویدن... در این موقع دیدم که در بازه. از پشت نرده‌ها می‌شد میدان شهر رو دید. وسوسه شدم و با عجله خارج شدم. پس از آن‌که چند قدمی برداشتم تازه به خود آمدم و از خودم پرسیدم که کجا می‌رم... برگشتم و دیدم که درهای زندان رو بستن. می‌دونم که کارم احمقانه بود ولی دیگه نمی‌دونستم که چه کار باید کنم....»

ایگور گفت: «هوم! خوب آقا، بایستی برمی‌گشتی، در می‌زدی و مؤدبانه درخواست می‌کردی بذارن دوباره داخل بشی. می‌گفتی ببخشین، یک لحظه حواسم پرت شده بود....»

وسف چیکف تبسم‌کنان ادامه داد: «بله! می‌دونم که حماقت کردم. درست نبود که من دوستانم رو تنها بذارم. حتا به اون‌ها هم چیزی نگفتم... در کوچه دیدم که جنازه‌ای رو تشییع می‌کنن. سرم رو پایین انداختم و بدون این که به کسی نگاه کنم دنبال تابوت رفتم. توی قبرستون فکری به سرم زد....»

ایگور پرسید: «فقط یک فکر؟» بعد آهی کشید و اضافه کرد: «خیال می‌کنم که جای اون فکر تنگ نبوده!»

آبله رو بی‌آن‌که برنجد شروع به خندیدن کرد.

- آه! کله‌ام مثل سابق خالی نیست... خوب، ایگور تو چه طوری، مثل همیشه مریضی؟

ایگور سرفه‌ی کرد و جواب داد: «هرکس کاری می‌کنه که ازش ساخته‌ست. حُب تعریف کن.»

- پس از اون به موزه رفتم... فکر می‌کردم که حالا کجا برم. از دست خودم ناراحت بودم. دوباره به خیابان آمدم، می‌دیدم که پاسبان‌ها عابران

را به دقت و رانداز می‌کنن... به خودم می‌گفتم که با این تفاسیر به زودی پایم به دادگاه کشیده می‌شه. ناگهان مادر را دیدم که به سرعت از کنارم گذشت. اول خودم را کنار کشیدم و رو را برگرداندم ولی بعد به دنبالش آمدم... این هم ماجرای فرار من.

مادر با شرمندگی گفت: «منو بگو که چتا متوجه تو هم نشدم!»
وسف چیکف را به دقت نگاه کرد. به نظرش می‌آمد که تغییراتی کرده است.
وسف سرش را خاراند و گفت: «حتماً دوستانم نگران شدند.»
ایگور گفت: «خوب، به حال زاندارم‌ها تأسف نمی‌خوری؟ حتماً اون‌ها هم نگران می‌شن.»

سپس مثل این‌که بخواهد نفس‌اش را در سینه حبس کند گفت: «خوب دیگه، شوخی بسه! باید تو رو پنهون کنم؛ البته این کار خویه ولی اسباب دردسره. کاش می‌تونستم بلند بشم!...»

ناگهان احساس خفگی به او دست داد و سینه‌اش را مالید.

وسف چیکف گفت: «ایگور، خیلی مریضی؟»

مادر آهی کشید و نگاهی از روی تشویش به اطراف اتاق کوچک انداخت.
ایگور جواب داد: «این موضوع مربوط به خود من است! مادر جان، تعارف نکنین، خبر سلامتی پاول را ازش پیرسین!»
آبله‌رو باز تبسم مفصلی کرد: «پاول؟ حالش خوبه، سالمه. او رئیس ما هم هست و از طرف ما با مقامات صحبت می‌کنه. عموماً اون دستور می‌ده... احترامش می‌گذارن... حقش هم هست!»

مادر حرف‌های و سوف را با گوش جان می‌شنید. گاهی نگاهی دزدیده به صورت کبود و متورم ایگور می‌انداخت. صورتش مثل ماسکی که حالت نداشته باشد به طور عجیبی پهن به نظر می‌آمد. فقط چشم‌هایش زنده بود و شادمانه برق می‌زد.

ناگهان و سوف فریاد زد: «کاش به من غذا می‌دادید! دارم از گرسنگی می‌میرم.»

ایگور گفت: «مادر جون، روی قفسه نون هست. اون وقت برید تو راهرو، درِ دوم، سمتِ چپ رو بزنید. زنی در رو باز می‌کنه. بهش بگید بیاد این جا و هرچه خوردنی داره بیاره....»

وسف چیکف اعتراض کرد: «چرا هرچی؟»

- بی خود عصبانی نشید. شاید هم هیچی نباشه!

مادر اطاعت کرد. وقتی که آن در را زد، گوش داد و پیش خودش گفت:

«در حال مردنه....»

کسی از داخلِ اتاق پرسید: «کیه؟»

مادر آهسته جواب داد: «از طرف ایگور آمدم. خواهش کرد که شما

بیایید پیش او....»

- الان می‌آم!

پلاگه لحظه‌ای صبر کرد و دوباره در زد. ناگهان در باز شد و زن جوان

بلند قدی که عینک داشت بیرون آمد. در حالی که آستین چروک شده‌ی

لباسش را صاف می‌کرد با لحنی خشک پرسید: «چی می‌خواهید؟»

- ایگور منو فرستاده....

- آه! خُب بریم، راستی شما رو می‌شناسم... این جا چه قدر تاریکه.

مادر او را نگاه کرد و یادش آمد که یکی دو دفعه او را در منزل نیکلا

دیده است. با خود گفت: «هم عقیده‌های ما همه جا هستند!»

آن زن پرسید: «حالش خیلی بده؟»

- بله، دراز کشیده. خواهش می‌کنه یک چیز خوردنی بیارید.

- آه! فایده‌ای نداره....

وقتی به اتاق بازگشتند ایگور گفت: «لودمیلّا LUDMILA، این جوون

گستاخ بدون اجازه مقامات از زندان بیرون اومده! پیش از هر چیز غذایی

بهش بدین و بعد هم یکی دو روز، یک جایی پنهونش کنین.»

لودمیلّا سرش را تکان داد و به دقت صورت مریض را ورنداز کرد و

گفت: «ایگور، حقش بود به محض اومدن اینا عقبم می فرستادین. به علاوه می بینم که دو دفعه خوردن داروها تون رو فراموش کردین. چرا غفلت می کنین؟ خودتون می گین که پس از خوردن دارو بهتر نفس می کشین. شما رفیق، بیاین اتاق من. الان می آن تا ایگور رو به مریض خونه ببرن.»

ایگور پرسید: «پس باید برم؟»

- بله. من هم می آیم.

- اون جا هم؟

- چرت نگید....

زن جوان در ضمن حرف زدن لحاف را روی سینه ی مریض کشید. وسف چیکف را به دقت ورننداز کرد و دوا را با چشم اندازه گرفت.

با صدایی یکنواخت و بم اما رسا صحبت می کرد. حرکاتش شیرین، رنگ صورتش پریده و ابروهای مشکی اش در انتهای بینی تقریباً به هم می پیوست. مادر از این قیافه، که به نظرش مغرور می آمد، خوشش نیامد. چشم هایش نه جلا داشت و نه تبسم. در صدایش لحن تحکم بود.

ادامه داد: «می ریم اما من به زودی برمی گردم. لطفاً شما هم یک قاشق سوپ خوری از این شربت به ایگور بدین... و ضمناً نذارین حرف بزنه....» وسف را به منزل خود برد.

ایگور آهی کشید و گفت: «چه زن نازنینی ست! چه مخلوق قابل ستایشی! مادر جون حقش بود پیش او زندگی می کردین. خیلی کار می کنه....»

مادر به مهربانی جواب داد: «حرف زن، بیا بخور.»

ایگور دوا را فرو داد و یک چشمش را بست و گفت: «چه اهمیتی داره!

ساکت هم باشم بالاخره می میرم....»

مادر سرش را پایین انداخت. حس ترحم شدیدی اشک هایش را

جاری ساخت.

مادر جون، گریه نکنین، طبیعیه... لذتِ زندگی لزومِ مردنِ رو به دنبال داره....

مادر دستش را روی سر او گذاشت و آهسته گفت: «ساکت شو!» اما مثل این که بخواهد به خرخرهای سینه‌اش گوش بدهد چشم‌هایش را بست و با لجاجت ادامه داد: «مادر جون، ساکت موندن من حماقتیه... چه فایده‌ای از اون عایدم می‌شه؟ چند دقیقه به جون کندن اضافه می‌کنه و لذت و راجی با یک زن حسابی از دستم می‌ره... گمون نمی‌کنم تو اون دنیا آدم‌های به این خوبی وجود داشته باشند...» مادر با نگرانی حرف او را قطع کرد و گفت: «خانم الان برمی‌گرده و به من غرغر می‌کنه که گذاشتم تو حرف بزنی.»

او خانم نیست؛ بلکه زنی ست انقلابی، یک رفیق، آدم شریفی ست... مادر جون، به هر جهت بهت غرغر می‌کنه! همیشه به همه غر می‌زنه... و ایگور با تانی و زحمت در حالی که لباسش را به زحمت تکان می‌داد سرگذشتِ همسایه‌اش را تعریف کرد. چشم‌هایش می‌خندید. پلاگه از دیدن این صورت کبود و نمناک با تشویش به خود می‌گفت: «داره می‌میره!...»

لودمیل برگشت. پس از این که در را به دقت بست به مادر گفت: «دوست‌تان حتماً با لباس مبدل باید بره. فوراً براش لباس‌های دیگه تهیه کنین و بیارین این‌جا! حیف که سوفی نیست. مخفی کردن اشخاص جزو تخصص اونه!»

مادر روسری را روی شانه‌هایش انداخت و جواب داد: «فردا می‌آدا!» هر وقت که مأموریتی به مادر داده می‌شد فقط در فکر این بود که آن را زود و به نحو احسن انجام دهد. ابروها را درهم کشید و مثل این که وظیفه‌ی مهمی به او محول کرده باشند با نگرانی پرسید: «به نظر شما چه لباسی باید تنش کرد؟»

- چندان اهمیت نداره، چون او فقط شب‌ها بیرون می‌ره.
 - شب از روز بدتره؛ کوچه‌ها خلوت‌تره و آدم را بهتر و بیش‌تر واری می‌کنن، وانگهی وسف چیکف خیلی زرنگ نیست....
 ایگور با خنده‌ای گرفته گفت: «مادرجون، شما هنوز جوونید!»
 مادر پرسید: «می‌تونم برای دیدنت به مریض‌خونه پیام؟»
 سرفه کرد و سرش را تکان داد. لودمیلا با چشم‌های سیاهش به مادر نگاه کرد و گفت: «حاضرید به نوبت بالای سرش باشیم؟ بله؟ خوب حالا زود باشید برید!»
 و بازوی مادر را گرفت و وی را از راهرو خارج کرد و آهسته گفت: «از این‌که این‌طور شما را روانه می‌کنم نرنجید... می‌دونم این کار درست نیست... اما حرف زدن برای او خوب نیست... من هم زن بی ادبی نیستم و امیدوارم....»
 مادر زیر لب گفت: «چه حرف‌هایی می‌زنین! شما نه تنها بی ادب نیستید بلکه برعکس آدم خوبی هم هستید.»
 لودمیلا آهسته سفارش کرد: «مواظب جاسوس‌ها باشید!» دستش را به صورتش برد و شقیقه‌هایش را مالید. لب‌هایش می‌لرزید و خطوط چهره‌اش ملایم‌تر شد.
 مادر جواب داد: «بله، بله!»
 چون به در آهنی رسید لحظه‌ای ایستاد. نگاهی زیرچشمی اما دقیق به اطراف انداخت که کسی ممکن نبود به آن نگاه پی ببرد. می‌توانست تقریباً به طور یقین جاسوس‌ها را در میان جمعیت تشخیص بدهد. بی‌قیدی شدید در رفتار، تظاهر به طبیعی بودن حرکات، حالت خستگی و ملال بر چهره، برق زدن خائفانه و درهم و نیمه آشکار چشم‌های گریزان که به طور نامطبوعی نافذ بودند... برایش مانوس و عادی شده بود.
 اما این دفعه هیچ صورت آشنایی ندید. آرام وارد کوچه شد و

درشکه‌ای گرفت و به درشکه‌چی دستور داد که به بازار برود. برای وسف چیکف لباس خرید و وانمود می‌کرد که برای شوهر دائم‌الخمرش هر ماه باید لباس نو بخرد. با فروشنده‌ها مرتب چک و چانه می‌زد و مرتب بدو بپناه نثار شوهرش می‌کرد. اما این داستان‌سازی‌ها روی هیچ‌کدام از فروشنده‌ها تأثیری نمی‌کرد. در راه با خود می‌گفت که پلیس ممکن است حدس بزنند که فراری لباسش را عوض خواهد کرد. از این رو در بازار تحقیقی به عمل بیاورد. پلاگه به منزل ایگور برگشت و سپس همراه وسف چیکف به انتهای شهر رفت. هرکدام یک پیاده‌رو را درپیش گرفتند تا با هم نباشند. مادر به وسف نگاه می‌کرد و می‌خندید. او سلانه سلانه راه می‌رفت و پایش در دامن پالتوی زردش گیر می‌کرد و کلاهش را، که روی بینی‌اش می‌آمد، عقب می‌زد. ساشنکا در کوچه‌ی خلوتی به ملاقات آنها آمد و مادر پس از این‌که با حرکت سر با وسف چیکف خدا حافظی کرد به خانه برگشت.

در راه با خود اندیشید: «ولی پاول هنوز آن‌جاست و آندره نیز....»

۹

نیکلا فریاد شادی زد و به طرف پلاگه دوید و گفت: «می‌دونید، ایگور خیلی حالش بده! مریض‌خونه بردنش. لودمیلا اومده بود از شما بخواد که پیش او برید....»

- مریض‌خونه؟

نیکلا با انگشت‌های خشکیده و گرمش دست وی را فشرد و با

صدایی لرزان گفت: «بله! این بسته را با خودتون ببرید. راستی، وسف چیکف در جای امنی هست یا نه؟»

- بله، وضعیت‌اش کاملاً خوبه....

- من هم به دیدن ایگور می‌رم.

مادر از خستگی سرش چرخ می‌رفت. به خود می‌گفت: «می‌میره، می‌میره!» و این فکر غم‌انگیز، چکش‌وار مغزش را آزار می‌داد.

اما وقتی که به اتاق روشن و تمیز مریضخانه وارد شد و دید ایگور در میان توده‌ای از بالش‌های سفید نشسته است کمی آرام گرفت. لبخند زنان دم در ایستاد و شنید که ایگور به دکتر می‌گوید: «معالجه هم یک نوع اصلاح است...»

دکتر با نگرانی فریاد زد: «یگور، چرند نگویند!»

- و من که انقلابی هستم از اصلاحات متنفرم!...

دکتر با احتیاط دست مریض را گرفت و روی زانوش گذاشت. سپس بلند شد و دستی به ریش‌اش کشید و با انگشت ورم‌های صورت ایگور را ماساژ داد.

مادر دکتر را به خوبی می‌شناخت؛ او یکی از بهترین دوستان نیکلا بود و ایوان دانیلویچ IVAN DANILOVITCH نام داشت. پلاگه به ایگور نزدیک شد و دکتر رویش را برگرداند. ایگور گفت: «آه! شما بید، سلام. بفرمایید بنشینید. چی آوردید؟»

- گمون می‌کنم کتاب باشه.

دکتر گفت: «ولی نباید چیزی بخونه!»

یگور تق‌تق‌کنان گفت: «می‌خواه من یک احمق بی‌سواد بشم!»

دکتر دستور داد: «ساکت شو!» و چند کلمه‌ای در کتابچه‌اش نوشت. نفس‌های مختصر و دشوار که با خرخر نمناک همراه بود از سینه‌ی یگور بیرون می‌آمد و صورتش از قطره‌های کوچک عرق خیس بود. گاهی

دست‌های سنگین و نافرمانش را به طرف صورتش می‌برد و پیشانیش را پاک می‌کرد. بی‌حرکتی عجیب گونه‌های متورمش صورت پهن و مهرآمیز او را بی‌ریخت کرده بود. خطوط چهره‌اش در زیر ماسکی مرده ناپدید شده بود. فقط چشم‌هایش که میان ورم‌های سخت فرو رفته بود نگاهی روشن داشت.

پرسید: «هه! آقای اهل دانش و فضل! خسته شدم... می‌تونم دراز بکشم؟»
- نه!

- خوب، وقتی که رفتی دراز می‌کشم!

- مادر، نذارين اين کارو بکنه، بالش‌هاشو بردارین و خواهش می‌کنم مواظب باشین اصلاً حرف نزنه! براش خیلی مضره.

پلاگه سرش را تکان داد. دکتر با قدم‌های تند و کوتاه رفت. ایگور سرش را برگرداند و چشم‌هایش را هم گذاشت و دیگر هیچ حرکتی نکرد. فقط انگشت‌هایش کمی می‌جنبید. از جدارهای سفید آن اتاق کوچک، سرمایی خشک و اندوهی دلگیر برمی‌خاست. از پنجره‌ی بزرگ سرهای موج دار درختان زیرفون^۱ دیده می‌شد. در برگ‌های پرگرد و خاک و تیره، لکه‌های زرد تندی برق می‌زد و نشانه‌ی سردی خزان بود که آغاز می‌گشت....

ایگور بی‌آن‌که تکانی بخورد با چشم‌های بسته گفت: «مرگ آهسته آهسته به طرف من می‌آد! معلوم می‌شه برای من دلش می‌سوزه که اون قدر پسر خوب و خوش اخلاقی بودم....»

مادر به نر می‌دست او را نوازش کرد و گفت: «یگور، خواهش می‌کنم حرف نزن!»

- صبر کنید مادر، به زودی برای همیشه ساکت می‌شم....

۱. گیاهی ست از تیره‌ی پنیرکیان که به صورت درخت زیبایی ست که در جنوب شرقی فرانسه و پیرنه می‌روید. پوست تنه‌ی آن در انواع جوان به رنگ خاکستری شفاف ولی در درختان مسن دارای شکاف‌های فراوانی می‌گردد. (فرهنگ معین)

نفس زنان و در حالی که کلمات را با نهایت زحمت تلفظ می کرد ادامه داد: «مادر جون، خیلی خویه که با ما هستید... دیدن صورت شما، چشم های نگران و سادگی تون برام خیلی امیدبخشه... وقتی که شما رو می بینم از خودم می پرسم: عاقبت کارش چه طور می شه؟ و از فکر این که زندان، تبعید و همه جور شکنجه ای در انتظار شما و امثال شماست غصه ام می شه... از زندان نمی ترسید؟»

مادر به سادگی جواب داد: «نه!»

«البته! ولی با وجود این، حبس وحشتناکه؛ حبس قاتل منه... راستش رو بخواین آرزو ندارم بمیرم....»

پلاگه دلش می خواست به او بگوید: «شاید حالا نمردی!» اما ساکت شد و به او نگریست.

«دلم می خواست باز هم برای خیر توده کار بکنم، اما وقتی که آدم دیگه کاری ازش ساخته نیست زندگی به چه دردی می خوره، خیریت محض است!»

مادر ناگهان این حرف آندره یادش آمد: «درسته، اما مایه ی تسلی نیست!» آهی کشید. خیلی خسته و گرسنه بود. پیچ یکنواخت و گرفته ی یگور اتاق را پر می کرد و با ناتوانی روی دیوارهای صاف می خزید. برگ های زیرفون، که از پشت پنجره پیدا بودند، آدم را به فکر ابرهائی می انداخت که خیلی پایین باشند و با رنگ سیر و حزن آور خود چشم را خیره می کردند. همه چیز به طور عجیبی با سکون غم انگیزی در انتظار مرگ، در حال رکود بود.

یگور گفت: «چه قدر حالم بده!» چشم ها را بست و ساکت شد.

مادر به او توصیه کرد: «بخواب! شاید حالت بهتر بشه.»

چند لحظه به تنفس مریض گوش داد و نگاهی به اطرافش انداخت.

غصه ی بسیار سردی بر وی چیره شد و شروع به چرت زدن کرد. خش خشی او را بیدار کرد و دید که ایگور نیز چشمانش را باز کرده است.

آهسته گفت: «خوابم برد، ببخش!»

ایگور زیر لب جواب داد: «تو هم منو ببخش!»

شفق در آسمان پیدا بود. سرمای مغشوشی چشم‌ها را اذیت می‌کرد. همه چیز حتا صوررت ایگور به طرز عجیبی تیره شده بود.

دوباره خش‌خش شنیده شد. صدای لودمیلا در اتاق پیچید: «در تاریکی و راجی می‌کنید... کلید برق کجاست؟»

ناگهان اتاق در روشنایی سفید و زنده کورکننده‌ای غرق شد. لودمیلا که سر پا سیاه پوشیده بود با آن قامت بلندش آن‌جا ایستاده بود.

یگور تمام بدنش لرزید و دستش را به طرف سینه‌اش برد.

لودمیلا به طرف او دوید و فریاد زد: «چیه؟»

یگور نگاهی ثابت به مادر انداخت، چشم‌هایش خیلی درشت به نظر می‌آمد و با التهاب عجیبی می‌درخشید.

زیر لب گفت: «صبر کن!»

در حالی که دهانش کاملاً باز بود سرش را بلند کرد و دو دستش را به سمت جلو دراز کرد. مادر دست او را با احتیاط گرفت و نفس خود را حبس کرد و به او نگریست. ایگور با حرکتی تشنج‌آور و محکم سرش را عقب انداخت و با صدای بلند گفت: «دیگه طاقت ندارم... تموم شد...»

بدنش از انقباض تکان خورد. سرش آهسته روی شانه غلتید و در چشم‌هایش که به کلی باز بود نور چراغ بالای تخت‌خواب با جلای حزن‌آوری منعکس گردید.

مادر زیر لب گفت: «دوست من!»

لودمیلا آهسته از تخت‌خواب دور شد. کنار پنجره ایستاد و در حالی که به مقابل خود نگاه می‌کرد با صدایی عجیب و رسا که مادر در وی سراغ نداشت گفت: «مُرد...»

خم شد. آرنجش را جلوی پنجره تکیه داد و با صدایی لرزان گفت: «مُرد... آرام و با شهامت... بی آن‌که ناله کنه.»

و ناگهان مثل این که به سرش ضربه‌ی زده باشند بی حال به زانو افتاد و دست‌ها را جلو صورت گرفت و با صدایی گنگ آه کشید.

مادر بازوهای سنگین ایگور را صلیب وار روی سینه‌اش گذاشت و سر او را، که به طور عجیبی گرم بود، دوباره روی بالش قرار داد. اشک‌هایش را پاک کرد و به لودمیلا نزدیک شد و گیسوان پر پشت او را نوازش کرد. لودمیلا چشم‌هایش را، که رنجورانه درشت شده بود، به طرف مادر برگرداند و با لب‌های لرزان گفت: «مدت مدیدی ست که با او آشنا بودم... توی تبعید با هم بودیم، در یک زندان به سر بردیم... گاهی شکنجه طاقت فرسا و فجیع بود. بسیاری از ما جرأت‌مون رو از دست دادیم، چند نفر دیوانه شدند...»

بغض شدیدی گلویش را گرفت، به سختی بر خود تسلط یافت، سپس صورتش را که از محبت و درد، ملایم و جوان شده بود به صورت مادر نزدیک کرد و با زمزمه‌ای تند و حق‌کنان ادامه داد: «اما او همیشه، همیشه شاد بود. از روی شهادت دردش را مخفی می‌کرد. همیشه می‌خندید... همواره سعی می‌کرد به مردم ضعیف دل و جرأت بده. خیلی حساس و ملایم بود... اگه می‌دونستین چه رفیقی بود! زندگی شخصی‌اش پر مشقت و دردناک بود، اما می‌دونم که هیچ کس شکوه‌ی اونو نشنید...! من دوست صمیمی او بودم... خیلی بهش مدیونم؛ تا آن جا که می‌تونست به من روحیه داد. خسته و تک و تنها بود ولی با وجود این هرگز از کسی چیزی نخواست، نه نوازش و نه دلجویی...»

به جسد ایگور نزدیک شد و دست او را بوسید.

با صدایی آهسته و غمگین گفت: «رفیق، رفیق عزیز محبوبم، از صمیم قلب ممنونم! همون طوری که شیوه‌ی تو بود؛ بدون خستگی، بدون تردید در تمام عمر، برای کسانی که زجر می‌کشن کار می‌کنم... خداحافظ! خداحافظ!»

بغض شدید بدن او را تکان داد. نفس زنان، سرش را پایین پای ایگور

گذاشت. مادر اشک‌های فراوانی می‌ریخت که گونه‌هایش را می‌سوزاند؛ می‌کوشید جلوی اشک‌اش را بگیرد. دلش می‌خواست که با نوازشی مخصوص و نیرومند، لودمیلا را تسلی دهد؛ با حرف‌های شیرین، محبت‌آمیز و سرشار از عشق و زندگی از ایگور با وی صحبت کند. از میان اشک‌هایش به صورت متورم مرده و به چشم‌های بسته و لب‌های کبود او، که در حال تبسم مختصری از حرکت ایستاده بود، می‌نگریست. همه جا و همه چیز ساکت بود.

دکتر مثل همیشه با قدم‌های کوچک و تند وارد شد و با صدایی عصبانی و رسا پرسید: «خیلی وقته؟»

هیچ‌کس به او جواب نداد. روی پاهایش تاب خورد، پشانی خود را پاک کرد و به ایگور نزدیک شد و گفت: «وقوع حادثه با قلبی که او داشت تعجب‌آور نیست. این حادثه لااقل شش ماه قبل بایستی اتفاق می‌افتاد... بله، دست‌کم شش ماه پیش!...»

صدایش که آرامش آن مصنوعی و رسایی‌اش عمدی بود ناگهان شکسته شد. به دیوار تکیه داد و در حالی که پلک‌هایش به هم می‌خورد به آن‌ها نگاه می‌کرد.

به نرمی گفت: «باز هم یکی دیگر!»

لودمیلا بلند شد و پنجره را باز کرد. دکتر و پلاگه هم به طرف پنجره رفتند و هر سه مشغول تماشای یک شب پاییزی شدند که ستارگان بر فراز درختان می‌تاییدند و تا فضای بی‌انتهای آسمان فرو می‌رفتند...

لودمیلا بازوی مادر را گرفت و بی‌آن‌که حرفی بزند سرش را روی شانه‌اش تکیه داد. دکتر عینک‌اش را با دستمالش پاک می‌کرد. در بیرون همه‌ی شبانه‌ی شهر با خستگی پیچیده بود. باد خنک صورت‌ها را منجمد می‌کرد و موها را تکان می‌داد. لودمیلا مورمورش می‌شد و اشک بر روی گونه‌هایش روان بود... در راهروی مریضخانه، اصوات گنگ شده، مچاله و وحشت زده، صدای ناله و نجوای محزون سرگردان بود.

پلاگه خود را در اتاق زیادی حس می‌کرد و پس از این‌که به نرمی بازوی خویش را از آغوش لودمیلا بیرون آورد، در مقابل ایگور خم شد و به طرف در رفت.

دکتر آهسته و بی‌آن‌که صورتش را برگرداند پرسید: «دارید می‌روید؟»
- بله!

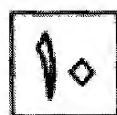
در کوچه به لودمیلا فکر کرد و اشک‌هایش را به خاطر آورد و به خود گفت: «گریه کردن هم خوب بلد نیست!»

حرف‌های واپسین ایگور را به خاطر آورد و آه بلندی کشید. در حالی‌که با قدم‌های کند راه می‌رفت چشم‌های با روح، شوخی‌ها و عقاید او را درباره‌ی زندگی به یاد می‌آورد.

با خودش گفت: «برای یک مرد شجاع، زندگی دشوار و مرگ آسان است. اما من نمی‌دانم چگونه می‌میرم؟»

و چشم‌های تیره شده‌ی ایگور در نظرش مجسم شد و حس ترحم شدیدی به وی دست داد و از ته دل آه کشید.

شجاعت محزونی در دلش ایجاد شده بود او را تحریک می‌کرد. با خود اندیشید: «باید پیش رفت!»



روز بعد مراسم تدفین ایگور برگزار شد و همگی به منزل بازگشتند. دور هم جمع بودند و از ایگور و کارهایش صحبت می‌کردند. صدای زنگی در بلند شد. سوفی در را باز کرد و همراه ساشنکا وارد اتاق شد. او دختری با روحیه و شاد و سرشار از امید بود. این روحیه‌ی درخشان، در

جریان اندوهبار خاطرات، با هیاهو و غوغا داخل شد بی آن‌که با آن آمیخته شود. مانند روشنائی تندی بود که ناگاه در ظلماتی بتابد و آن جمع کوچک را برهم زند. نیکلا با قیافه‌ای متفکر روی میز زد و گفت: «ساشنکا، امروز به کلی تغییر کردید!»

او با خوشحالی جواب داد: «شاید!»

مادر با توبیخ گنگی به وی نگریست. سوفی تذکر داد: «داشتیم در مورد ایگور صحبت می‌کردیم...»

ساشنکا فریاد زد: «چه آدم شریفی، درسته؟ همیشه اونو خندان دیدم... خیلی هم خوب کار می‌کردا در کار انقلاب یک هنرمند واقعی بود و در ثوری‌های انقلابی مانند استاد بزرگی در کارش تبهر داشت. دروغ و ظلم و زور را با چه نیرویی وصف می‌کرد!... من خیلی به او مديونم.»

چشم‌های ساشنکا سرشار از تبسمی فکورانه بود و آهسته حرف می‌زد. تبسم، شعله‌ی شادی را در نگاهش خاموش نمی‌کرد. گاهی اتفاق می‌افتد که آدم غصه‌ای را برای خود، بازپچه‌ی دردناکی می‌سازد که دل را از غصه پردرد می‌سازد.

نیکلا، سوفی و مادر نمی‌خواستند بگذارند غصه‌شان در اثر حس شادی که ساشنکا با خود می‌آورد محو یا رها شود بی آن‌که متوجه باشند از حق حزن‌آور خود دفاع می‌نمودند و برخلاف میل خود می‌کوشیدند آن دختر را در حلقه‌ی دل مشغولی‌هایشان درآورند....

سوفی با دقت به ساشنکا نگاه کرد و گفت: «و اکنون مرده!»

نگاهی پرسشگرانه کرد و فریاد زد: «مُرد؟ تسلیم این حقیقت شدن

برای من سخته...»

در طول و عرض اتاق راه می‌رفت، سپس ناگهان ایستاد و با صدایی عجیب دنبال صحبت را گرفت: «مرده چه معنی داره؟ چه کسی مرده؟ حس احترام و محبت من نسبت به ایگور؟ به رفیقم؟ آیا همه‌ی خاطرتش

مرده؟ آیا تصویری که من در در ذهنم از او داشتم یعنی تصور مردی با شهادت و درستکار از بین رفته؟ مگه همه‌ی این‌ها مرده‌اند؟ نه! هرگز نخواهد مرد... می‌دونم... به نظرم چنین می‌رسد که ما در گفتن این‌که فلان شخص مُرده عجله می‌کنیم! درست‌ه که لب‌هایش مُرده‌اند اما گفتارش در قلب‌ها زنده‌ست.»

در حالی که کاملاً متأثر بود دوباره نشست، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و آهسته‌تر ادامه داد: «شاید چرند بگویم، اما رفقا ببینید، من به جاودانگی آدم‌های شریف معتقدم. آدم‌های که به من سعادت با شکوهی را بخشیده‌اند و هم اکنون از آن لذت می‌برم.»

سوفی تبسم‌کنان پرسید: «برای شما اتفاق خوشی رخ داده؟»
ساشنکا سرش را تکان داد و گفت: «بله! به گمانم اتفاق بسیار جالبی ست. تموم شب با وسف چیکف صحبت کردم. سابقاً دوستش نداشتم، زمخت و جاهل به نظرم می‌آمد... واقعاً هم همین‌طور بود... در او خشونت و خشمی مبهم و دائمی نسبت به همه‌کس وجود داشت. همیشه خودش را مصرانه در مرکز هر چیز قرار می‌داد و مرتب از خودش حرف می‌زد. چیزی عصبانی‌کننده و زشت در این حالت دیده می‌شد؛ یک احساس خرده بورژوا....»

آن‌گاه لب‌خندی زد و نگاه درخشانش را به اطراف خود انداخت و ادامه داد: «حالا از رفقاییش صحبت می‌کنه. با عشقی چنان شدید و شیرین که نمی‌تونن هیچ لغتی رو جایگزین آن کنن! به وجود خودش پی برده، نیروی خودشو می‌بینه و می‌دونه که چه چیز کم داره و به خصوص حس حقیقی رفاقت و عشق مفرطی در وجود او پیدا شده که تبسم‌کنان به استقبال سختی‌های زندگی می‌ره.»

پلاگه به صحبت ساشنکا گوش می‌داد و از دیدن شادمانی این دختر لذت می‌برد. اما در عین حال فکری ناشی از حسد، در کنه روحش پدیدار

می شد: «خوب، پاول در این میان چی می شه؟»

ساشنکا ادامه داد: «وسف چیکف فقط در فکر رفقاشه و می دونین از من می خواد چه کار کنم؟ می خواد مرا قانع کند که ترتیب فرار آنها را بدم... بله! می گه خیلی آسونه.»

سوفی سرش را بلند کرد و هیجان زده گفت: «ساشنکا، عقیده ی شما چیه؟ فکر خوبیه!»

فنجان چایی که در دست مادر بود شروع به لرزیدن کرد و مادر مجبور شد آن را روی میز بگذارد. ساشنکا ابرو را درهم کشید و جلوی احساساتش را گرفت و لحظه ای ساکت ماند، آنگاه با صدایی جدی اما با لبخندی از روی شادی و لحنی شتابزده دنبال کلام را گرفت: «مسلم است که اگه وضعیت واقعاً اون طوری باشه که او می گه... باید کوشید؛ این وظیفه ی ماست!»

بعد از گفتن این حرف سرخ شد، روی صندلی افتاد و ساکت ماند. آنگاه ساشنکا سرش را بلند کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. رنگش پریده بود. اما چشمانش برق می زد. با دل آزرده گی گفت: «می خندید؟ علتش را می دونم. خیال می کنید که این کار برای من نفعی داره؟» سوفی مزورانه پرسید: «برای چی ساشنکا؟»

مادر این سؤال را بیهوده و مایه ی خفت ساشنکا دید، آهی کشیده و با حالت سرزنش آمیزی به سوفی نگرست.

مادر به طرف ساشنکا رفت و به ترمی موهایش را نوازش کرد. ساشنکا دست پلاگه را گرفت و صورت خود را که خون به آن هجوم آورده بود بلند کرده با خجلت به وی نگرست. سوفی صندلی ای برداشته و پهلوی ساشنکا نشست و دستش را به دور گردن او انداخت در حالی که نگاه خود را با تبسمی عجیب به وی دوخته بود گفت: «چه آدم عجیبی هستی!...»

بله، فکر می کنم که احمقانه حرف زدم، اما من خیال های واهی را

دوست دارم....

نیکلا با لحنی موقرانه حرفش را قطع کرد و گفت: «اگه فرار ممکن باشه باید ترتیب اونو داد، جای تردید نیست!.... لیکن قبل از هر چیز باید دونست که رفقای زندانی با این قسمت موافق اند یا نه....»

ساشنکا سرش را پایین انداخت. سوفی که داشت سیگاری آتش می زد نگاهی به برادرش کرد.

مادر آهی کشید و گفت: «چه طور ممکنه موافق نباشند؟ فقط فکر نمی کنم این کار عملی باشه....»
همه ساکت ماندند.

سوفی گفت: «باید وسف چیکف رو ببینم.»
ساشنکا آهسته جواب داد: «فردا بهتون می گم که کجا و چه وقت می تونین اونو ملاقات کنین.»

[- خب، حالا این وسف چیکف چه کار می کند؟
- قرار شده که او را به عنوان حروفچین در یک چاپخانه استخدام کنند.
فعلاً هم در منزل شکاربان جنگل اقامت کرده.
باز قیافه ی ساشنکا درهم رفت و طبق معمول عصبانی و لحن صدایش خشک شد.^۱]

نیکلا به مادر که فنجان ها را می شست نزدیک شد و گفت: «شما پس فردا به زندان می روید. باید یادداشت کوچکی را به پاول برسانید. می فهمید، ما باید بدانیم....»

مادر تند جواب داد: «می فهمم، می فهمم! حتماً اونو بهش می دم....»
ساشنکا گفت: «من می رم!» و بعد از این که دست رفقا را به قوت فشرد و بی آن که چیزی بگوید رفت.

سوفی دست روی شانه مادر گذاشت و با تبسمی از وی پرسید:

۱. این قسمت ترجمه نشده و از متن اصلی گرفته شده - و.

«پلاگه، دلتون می خواست یک همچی دختری داشتید؟»
 مادر در حالی که نزدیک بود گریه کند بانگ برآورد: «خدایا! کاش
 می توانستم یک روز هم که شده اون‌ها رو با هم ببینم!»
 - بله، برای هر کس داشتن کمی سعادت خوبه... وقتی که سعادت آدم
 خیلی بزرگ باشه، ارزش آن کم تر می شه...
 سوفی پای پیانو نشست و شروع کرد به نواختن یک آهنگ غم‌انگیز.



صبح روز بعد، ده‌ها نفر زن و مرد کنار در آهنی مریضخانه ایستاده و
 منتظر بیرون آوردن تابوت رفیقشان بودند. اطراف آن‌ها جاسوس‌ها با
 احتیاط می‌گشتند و گوش تیز کرده بودند تا کوچک‌ترین صدایی را
 بشنوند. صورت‌ها، ژست‌ها و حرف‌ها را زیر نظر داشتند. در پیاده‌روی
 مقابل، دسته‌ای پاسبان هفت‌تیر به کمر ایستاده بودند. بی‌مبالائی
 جاسوس‌ها، لبخندهای تمسخرآمیز پاسبان‌ها که در نشان دادن نیروی
 خود تظاهر می‌نمودند جمعیت را خشمگین تر می‌کرد. بعضی‌ها خشم
 خود را پنهان داشته شوخی می‌کردند؛ برخی دیگر با حالتی غمگین به
 زمین می‌نگریستند تا این منظره‌ی اهانت‌آمیز را نبینند؛ عده‌ای نیز قادر به
 کنترل خشم خود نبودند و مقامات دولتی را به باد فحش و ناسزا
 می‌گرفتند که از اشخاصی می‌ترسید که جز حرف اسلحه‌ای ندارند.
 آسمان آبی و کم‌رنگ پاییزی، کوچه را که با قلوه‌سنگ‌های خاکستری
 فرش بود، روشن می‌ساخت. برگ‌های زرد که باد آن‌ها را بلند کرده و زیر

پای عابران می انداخت در کوچه ریخته بود.

مادر در میان جمعیت قرار داشت. در حینی که صورت های ناشناس را می شمرد غمگینانه به خود گفت: «عده تون زیاد نیست.... عده تون زیاد نیست!» در آهنی بیمارستان باز شد و تابوت مزین به تاج گل و روبان های قرمز در کوچه ظاهر شد. مردها کلاهشان را برداشتند؛ انگار یک دسته پرندۀ سیاه از بالای سر آنها به پرواز درآمد. یک افسر شهربانی بلندقد، با سیل پریشی که صورت سرخش را خط می انداخت و اطرافش را پاسبان ها و سربازها احاطه کرده بودند خود را میان جمعیت انداخته و بدون هیچ ملاحظه ای مردم را هول می داد و با صدایی گرفته و آمرانه ای بانگ برآورد: «خواهش می کنم روبان ها رو بردارید!»

زنان و مردان دور او حلقه ی متراکمی تشکیل داده با هم سخن گفته، ژست می آمدند و یکدیگر را عقب می زدند. جلو چشم های مادر صورت های رنگ پریده و متغیر که لب هایشان می لرزید به طور درهم و برهم تکان می خوردند. اشک های درشتی ناشی از خفت بر روی گونه های زنی جاری گردید....

صدای مرد جوانی در میان همه و آشوب به گوش رسید: «مرده باد زورگویی!»

مادر حس می کرد قلبش از رنج و اندوه توده فشرده می شود. به مرد بغل دستی اش، که لباس محقری به تن داشت، خطاب کرد: «به مردم حتا اجازه نمی دن که یک رفیقشون رو اون طوری که دوست دارن دفن کنن!...» درگیری شدت می یافت. تابوت بر فراز سرها در حرکت بود. باد با روبان ها بازی می کرد و سرها و صورت ها را احاطه می ساخت. خش خش عصبانی و خشک ابریشم شنیده می شد.

مادر از دیدن زد و خورد شدید وحشت کرده بود. با صدای بم و گرفته ای به اطرافیانش می گفت: «چه اهمیتی داره، حالا که این طوره باید

روبان‌ها رو برداشت؛ باید تسلیم شد.... چه فایده داره!»
صدایی خشن و رسا بر غوغا مسلط گشته و در فضا پیچید: «ما از شما
می‌خواهیم که بگذارید رفیقی را که شکنجه دادید تا آرامگاه ابدی‌اش
مشایعت کنیم.»
یک نفر دیگر با صدایی زیر و ضعیف می‌خواند: «شما در مبارزه
قربانی شدید....»
- خواهش می‌کنم روبان‌ها را بردارید! ژاکوولف JACOVLEV، اون‌ها
رو بیا!

چکاچاک شمشیری که از غلاف کشیده شده بود شنیده شد. مادر
منتظر فریادی بود. چشم‌ها را هم گذاشت. اما همه آرام شد. مردم
می‌غریه‌اند و مانند گرگ‌های گرسنه دندان‌های خود را نشان می‌دادند.
سپس با سر پایین، ساکت و مضمحل از احساس عجز خویش به‌راه
افتادند در حالی که کوچه را با صدای پاهای خود پر می‌کردند.
در تابوت، که روبان‌های آن برداشته شده بود، با تاج‌های پژمرده‌اش
در هوا حرکت می‌کرد. آنگاه پاسبان‌ها می‌آمدند در حالی که روی
اسب‌هایشان به این پهلو و آن پهلو تکان می‌خوردند. مادر در پیاده‌رو راه
می‌رفت و به دلیل تراکم جمعیت نمی‌توانست به خوبی اطراف تابوت را
بیند. لحظه به لحظه جمعیت فشرده‌تر می‌شد به طوری که عرض خیابان
را اشغال کرده بودند. پشت سر جمعیت هیكل‌های مساوی و خاکستری
سواران قد می‌افراشت. از هر طرف، پاسبان‌ها دست به قبضه‌ی شمشیر
داشتند و مادر در همه جا جاسوسانی را می‌دید که چشم‌های نافذشان
قیافه‌ها را ورنه‌انداز می‌کرد.

دو صدای دلنشین به نر می‌می‌خواندند: «خدا حافظ رفیق، خدا حافظ!»
یک نفر داد زد: «ساکت! رفقاً، ساکت باشید!»
در این فریاد آن قدر خشونت و اخطار تهدیدآمیز وجود داشت که

جمعیت ناخودآگاه اطاعت کرد. سرود عزا قطع شد و هیاهو آرام گرفت، فقط صدای گنگ قدم‌ها در فضا می‌پیچید؛ این صدا از روی سرها برخاسته، در آسمان شفاف اوج می‌گرفت و مثل انعکاس نخستین غرش رعد توفانی که وقوع آن هنوز ادامه داشت، هوا را به لرزه درمی‌آورد. باد سرد که هر لحظه تندتر می‌شد گرد و خاک و گل ولای را به صورت‌ها می‌زد، در پیراهن زن‌ها می‌پیچید، در میان پاها گیر می‌کرد و به سینه‌ها می‌خورد....

این تشییع جنازه‌ی ساکت، بدون کشیش و سرودهای عزا، این صورت‌های فکور و عبوس، این صدای قدم‌های حاکی از تصمیم، تماماً غصه‌ی دلخراشی در مادر تولید می‌کرد. فکرش به کندی چرخ می‌زد و تأثرات خود را با حرف‌های حزن‌انگیز می‌پوشاند.

مجاهدان راه آزادی... عده‌تون زیاد نیست، عده‌تون زیاد نیست! ولی از شما می‌ترسند!

به نظرش می‌رسید آن ایگوری را که او می‌شناخت دفن نمی‌کنند بلکه چیزی عادی که به وی نزدیک و برایش ضروری‌ست به خاک می‌سپارند. احساسی جان‌گداز و تشویش‌آور بر دلش مستولی می‌گشت. با مشایعت‌کننده‌های جنازه‌ی ایگور موافق نبود و می‌اندیشید: «می‌دونم، ایگور به خدا اعتقاد نداشت، و این‌ها هم ندارند.»

اما موفق نمی‌شد که فکر خود را تمام کند و مثل این که بخواهد روحش را از بار سنگینی خلاص کند آهی کشید: «خدایا! خدایا! ای حضرت مسیح، آیا ممکنه مرا هم این‌طور دفن کنند؟»

به قبرستان رسیدند. مدت مدیدی میان قبرها گشتند. به مکانی خالی رسیدند. صلیب‌های کوچک سفید در آن‌جا بود. جمعیت دور گودالی جمع شد و سکوت برقرار شد و این سکوت دهشتناک زنده‌ها در وسط قبرها دلالت بر چیزی وحشت‌آور می‌کرد که دل مادر را به لرزه درمی‌آورد. منتظر و بی‌حرکت ماند. بین صلیب‌ها باد می‌وزید و زوزه

می کشید. گل های پژمرده بر روی تابوت غمگینانه تکان می خوردند.

افراد شهربانی که مترصد بودند، صف کشیده و رئیس شان را با چشم تعقیب می کردند. جوانی بلند قد، سربرهنه و رنگ پریده دارای ابروان مشکی و موهای بلند مشکی در نزدیک گودال قرار گرفت. در همان لحظه صدای گرفته ی افسر شهربانی در فضا پیچید: «آقایان!»

آن جوان بلند قد با صدایی محکم و رسا شروع کرد: «رفقا!»
افسر داد زد: «اجازه بدید! به شما اعلام می کنم که اجازه ی هیچ گونه نطقی داده نمی شود....»

جوانک به آرامی جواب داد: «فقط چند کلمه می گویم: رفقا! بر سر قبر استاد و دوستان سوگند یاد می کنیم که هرگز تعلیماتش را فراموش نکنیم، سوگند یاد می کنیم که هر یک از ما تمام عمر، بدون خستگی، برای نابود ساختن سرچشمه ی تمام مصائب، برای محو کردن نیروی اهریمنی که آن را در فشار نگه می دارد، یعنی از استبداد، بکوشیم!»
افسر فریاد کرد: «توقیفش کنید!» اما انفجار داد و فریادها مانع شنیدن صدای او شد.

.. مرده باد استبداد!

پاسبان ها جمعیت را با آرنج به سختی عقب زدند و خود را روی سخنران انداختند که از هر طرف احاطه شده بود و فریاد می کرد: «زنده باد آزادی!»

مادر به کناری پرت شد، وحشت زده به صلیبی چسبید و در انتظار خوردن ضربه ای چشم ها را بر هم گذاشت. گردبادی از اصوات هماهنگ، وی را کر ساخت. زمین در زیر پاهایش تکان خورد. از وحشت نفس اش بند آمده بود. صدای سوت پاسبان ها هوا را از هم می شکافت. صدای خشن فرمانده در فضا پیچید، زن ها مثل بیماران غشی جیغ می زدند، چوب طارمی ها صدا می کرد، صدای سنگین پاهای مردم روی زمین

خشک به طور گنگی طنین انداز می شد... این وضع مدت مدیدی طول کشید. پلاگه دیگر نمی توانست چشم های خود را هم بگذارد. بیش از حد ترسیده بود. به اطرافش نگاهی کرد و جیغی زد و با دست های کشیده شروع به دویدن کرد. در همان نزدیکی، در راه باریکی مابین قبرها، پاسبانان جوانک بلند قد را محاصره کرده و در مقابل جمعیت که به آنها حمله می برد از خود دفاع کردند. شمشیرهای آخته با جلایی سفید و سرد در هوا برق می زد، روی سرها بلند می شد و تند پایین می آمد. عصا و چوب های طارمی آشکار و ناپدید می گشت. فریادهای هراسان جمعیت، به شکل گردباد وحشیانه ای به هم می خورد. گهگاهی صورت رنگ پریده ی آن جوان بلند قد دیده می شد. صدای محکمش در میان توفان خشم ها می غریذ: «رفقا! چرا خود را بیهوده فدا می کنید؟»

مردم از او اطاعت کردند و چماق های خود را پرت کرده دسته دسته کنار رفتند. مادر با نیروی شکست ناپذیری به جلو کشیده می شد و همچنان پیش می رفت. نیکلا را می دید که کلاهش پشت سرش است و تظاهرکنندگان خشمگین را که از خود بی خود شده بودند را عقب می زنند. شنید که آنها را سرزنش می کنند: «دیوانه شدید!... آرام باشید!»

به نظر پلاگه چنین آمد که یک دست نیکلا به کلی سرخ است. خود را به طرف او انداخت و بانگ برآورد: «نیکلا، رد شو، برو کنار!» به دیگران می گفت: «کجا می دوید؟ الان کتک می خورید.» کسی شانه ی مادر را گرفت. سوفی بود که با سر برهنه و موهای پریشان زیر بغل جوانکی را گرفته بود و این شخص با دست، صورت ورم کرده اش را پاک می کرد و با لب های لرزانش می گفت: «ولم کنید... چیزی نیست!»

سوفی تندتند گفت: «مواظبش باشید... بیریش خونه ی خودمون... بیا این دستمال... صورتشو ببندین!»



جوان بلندقد با صدای رسایی فریاد زد: رفقا! بر سر قبر استاد و دوستان سوگند یاد می کنیم که راهش را ادامه دهیم و با استبداد و بیدادگری مبارزه کنیم.

در حالی که دست جوانک را در دست مادر می گذاشت، آخرین سفارش را کرد و در ضمن فرار گفت: «تند برید! وگرنه دستگیر می شین....»
نظاره‌رکنندگان از هر روزنه‌ی قبرستان خارج می شدند.... عقب آن‌ها پاسبانان، سلانه سلانه بین قبرها راه می رفتند. پاهایشان در دامن شنل خود گیر کرده، ناسزا می گفتند و شمشیرهایشان را تکان می دادند. جوانک با چشم آن‌ها را تعقیب می کرد.

مادر آهسته گفت: «زود باشیم!» و صورت او را پاک کرد.
پسرک خون تف کرد و زیر لب گفت: «نگران نباشید... درد نمی کشم...»
منو با قبضه‌ی شمشیرش زده، روی صورت و سر هم، اما من هم با چوبم ضربت‌های حسابی بهش زدم و به زوزه افتاد!»
مادر به سرعت به طرف روزن کوچکی که در دیوار قبرستان تعبیه شده بود رفت و گفت: «زود!»

به نظر پلاگه چنین می آمد که دو پاسبان در میان مزارع قایم شده و منتظرند به محض این که وی را با همراهش ببینند به قصد گشت آنان را بزنند. وقتی که در کوچک را با احتیاط باز کرد و به دشت نگرست که از پارچه‌ی خاکستری شفق پاییزه به کلی پوشیده شده بود. سکوت و خلوتی که در آن جا حکم فرما بود مایه‌ی تسکین وی گردید.

پیشنهاد کرد: «صبر کنید! الان صورتتون رو می بندم.»

- نه، از زخم‌هایم عار ندارم!

مادر به سرعت زخم‌های جوان را بست. از دیدن چهره‌ی خون‌آلود جوان سخت متأثر شده بود. وقتی که انگشتانش نم گرم را حس می کرد، چندشی از وحشت او را تکان داد. سپس بازوی جوان مجروح را گرفته و بی آن‌که حرفی بزند او را از میان مزارع با خود آورد. جوانک دهان خویش را از زیر باند بیرون آورده با تبسمی گفت: «رفیق، مرا کجا می برید؟ خودم می‌تونم راه برم....»

اما مادر حس می کرد که او تلوتلو می خورد و پاهای کوچکش می لرزد. با صدایی که رو به ضعف می رفت با وی حرف می زد و بی آنکه منتظر جواب شود سؤال می کرد: «اسمم ایوان و حلبی ساز هستم... در حوزه ی ایگور ما سه نفر بودیم؛ سه حلبی ساز و روی هم رفته یازده نفر بودیم. خیلی دوستش داشتیم... شما کی هستید؟»

در کوچه، مادر درشکه ای گرفت، ایوان را سوار کرد و زیر لب گفت: «حالا ساکت باشید.»

برای اطمینان بیش تر باند را روی دهان جوانک گذاشت. پسر جوان دست را به طرف صورتش برد اما نتوانست لب هایش را بیرون بیاورد. دستش بی حال روی زانوهایش افتاد با این همه از پشت دستمال زیر لب زمزمه می کرد: «آقایان شهربانی، من این ضربت ها رو فراموش نمی کنم!... پیش از ایگور دانشجویی به نام تیتووج TITOVITCH بود که به ما علم اقتصاد یاد می داد که بعداً توقیفش کردن...»

مادر بازوی خود را دور کمر ایوان انداخت و سر او را روی سینه ی خویش تکیه داد. مادر از ترس یخ کرده، نگاه های خائفانه به هر طرف می انداخت. به نظرش می آمد که از هر گوشه ی کوچه پاسبانی دارد پیدا می شود که ایوان را بگیرد و بکشد.

درشکه چی در جای خود، رو را برگردانده و با تبسمی پرمسید: «نوشیدنی خورده؟»

مادر آهی کشیده جواب داد: «بله، خیلی زیاده!»

پسره؟

بله، کفاشه. من هم آشپزم.

شغل پر زحمتیه، آره....

درشکه چی پس از این که شلاقی به طرف اسبش دراز کرد دوباره رو را برگردانده با صدایی آهسته تر ادامه داد: «می دونی، همین الان در قبرستون زدو خوردی شده.... یکی از این سیاسی ها که با مقامات حاکمه مخالفن و

بر علیه اون‌ها اعتراض می‌کنن به خاک سپردن و دوستانش جسد اونو مشایعت می‌کردن و شعار می‌دادند: «مرگ بر هیئت حاکمه، آن‌هایی که ملت رو می‌چاپند!... پلیس به اون‌ها حمله کرد... می‌گن بعضی‌ها هم کشته شدن. اما پلیس‌ها هم کتک خوردن...»

درشکه‌چی با دلسردی سرش را تکان داد و با صدایی عجیب دنبال کلامش را گرفت: «مزاحم مرده‌ها می‌شن و جسدها را بیدار می‌کنن!» صدای ترق و تروق درشکه روی سنگ‌فرش خیابان طنین‌انداز می‌شد. سر ایوان به نرمی روی سینه‌ی مادر می‌لغزید. درشکه‌چی که به طرف آن‌ها برگشته بود فکورانۀ ادامه داد: «هیجان در میان توده‌ست... بی‌نظمی‌ها از زمین می‌جوشد... بله! دیشب ژاندارم‌ها به منزل همسایه‌های ما اومدن و نمی‌دونم تا صبح چه کارکردن. اون وقت، موقع رفتن یک نفر آهنگر رو با خودشون بردن... می‌گن که یکی از این شب‌ها اونو کنار رودخونه برده، مخفیونه غرقش می‌کنن، در صورتی که این آهنگر بیچاره آدم خوبی بود...»

مادر پرسید: «اسمش چیه؟»

- اون آهنگر؟ ساولی؛ شهرتش اوچنکو است. خیلی جوونه اما با همین جوونی خیلی چیزها می‌فهمید و از قرار معلوم فهمیدن قدغنه... گاهی به ایستگاه درشکه‌های ما می‌آمد و می‌گفت: شما درشکه‌چی‌ها عجب زندگی‌ای دارید!!

- می‌گفتم درسته، زندگی ما از سگ هم بدتره، آره!»

مادر گفت: «همین جا نگه دار!»

از توقف ناگهانی درشکه، ایوان یکه‌ای خورد و بیدار شد و با صدای ضعیفی شروع به نالیدن کرد.

درشکه‌چی گفت: «این پسر خیلی مریضه!»

ایوان تلوتلوخوران از حیاط عبور کرد و در حالی که به زحمت قدم از

قدم برمی‌داشت گفت: «چیزی نیست... خودم می‌تونم راه برم.»

سوفی پیش از آن‌ها به خانه آمده بود. با چهره‌ای هیجان‌زده و نگران در حالی که سیگاری گوشه‌ی لب داشت به استقبال مادر آمد. مجروح را روی نیمکتی قرار داد و ضمن دادن دستورهای پزشکی، سر او را ماهرانه بست. دود سیگارش مژه‌هایش را به هم می‌زد.

- دکتر! این‌ها او مدن.... پلاگه، خسته شدی؟ خیلی ترسیدید، نه؟ خوب حالا استراحت کنید... نیکلا، زود یک نوشیدنی گرم به مادر بده....» پلاگه از شدت ناراحتی گیج و مبهوت شده بود و به سختی نفس می‌کشید و گزش دردناکی در سینه احساس می‌کرد.

زیر لب گفت: «نگران من نباشید....»

تمام وجود وحشت‌زده‌اش نوازشی آرام‌بخش و اندکی مواظبت را درخواست می‌کرد....

نیکلا از اتاق مجاور بیرون آمد. دور دستش باندی پیچیده بود. دکتر با موهای تیغ‌تیغی شبیه به جوجه تیغی به دنبال او می‌آمد. به طرف ایوان شتافت و رویش خم شد و گفت: «آب، آب زیاد بیاورید با پارچه‌های تمیز و پنبه!»

مادر داشت به سوی آشپزخانه می‌رفت، اما نیکلا بازویش را گرفته او را به اتاق غذاخوری برد و به مهربانی گفت: «دکتر با شما نبود، بلکه با سوفی ست، شما خیلی صدمه کشیدید، درسته عزیزم؟»

مادر به نگاه مهربان او با بغضی که گلوش را گرفته و از جلوگیری آن

عاجز بود جواب داد: «آه! چه قدر وحشتناک بود! مردم را با شمشیر می زدند.... با شمشیر!»

نیکلا سری تکان داد و گفت: «من هم اون جا بودم... هر دو طرف عصبانی شدند، اما نگران نباشین.... پلیس فقط با پهنای شمشیر زده، تصور می کنم فقط یک نفر سخت مجروح شده... این شخص نزدیک من افتاد و از میان زد و خورد بردمش بیرون....»

صورت و صدای نیکلا، روشنائی و حرارتی که در اتاق حکم فرما بود مایه‌ی تسکین پلاگه شد. نگاهی از روی حق شناسی به میزبان خود انداخته و پرسید: «شما هم ضربه خوردید؟»

- بله، اما تقصیر خودم شد... بی آن که بخوام، دستم به چیزی خورد و پوستش کنده شد. چای تون رو بخورید. هوا سرده و لباستون هم کمه.... مادر دست هایش را به طرف چای دراز کرد و دید که خون خشک شده روی انگشتانش به جا مانده است. با حرکتی ضریزی بازو را روی زانوهایش انداخت. دامنش خیس بود. با چشم های از حدقه درآمده و ابروی بالا رفته به انگشت های خود دزدیده نگریست. سرش گیج رفت، فکری چکش وار مغزش را آزار می داد: «همین... همین بساط، یک روز انتظار پاول را داره....»

دکتر داخل شد. فقط پیراهن به تن داشت و آستین هایش را بالا زده بود. در مقابل سؤال نیکلا، با صدای نازک خود جواب داد: «زخم صورتش چیزی نیست، اما سرش شکسته؛ این شکستگی هم خیلی مهم نیست. این قلعچماق قوی ست، اما خیلی خون ازش رفته، می بریمش مریضخونه.»

نیکلا بانگ برآورد: «برای چی؟ همین جا باشه!»

- بله، شاید امروز و فردا، اما بعد از اون خوبه توی مریضخونه باشه. فرصت عیادت ندارم. تنظیم گزارش وقایع قبرستون رو به عهده می گیری؟

نیکلا جواب داد: «البته!»

مادر بی سروصدا برخاست و به طرف آشپزخانه رفت.
نیکلا وحشت زده گفت: «کجا می روید؟ سوفی بلده تنهایی ترتیب
کارها را بده!»

پلاگه نگاهی به او انداخت و در حالی که می لرزید با تبسمی عجیب و
غیرارادی جواب داد: «سرتا پا خونی شدم....»

ضمن عوض کردن لباس در اتاقش، باز هم در مورد آرامش این
اشخاص و این که چه زود می توانند حوادث دردناک را تحمل کنند.
اندیشید. این تفکر، او را به خود آورد و هراس را از دلش بیرون کرد. وقتی
به اتاقی که مجروح در آن بود برگشت سوفی به طرف این شخص خم شد
و گفت: «عجب حماقتی کردی، رفیق!»

جوانک با صدایی ضعیف جواب داد: «باعث زحمت شما شدم!»
- حرف نزدنی بهتره!

مادر پشت سوفی ایستاد و دست را روی شانه او گذاشت. تبسم کنان به
صورت کم رنگ مجروح نگریست و شروع کرد به نقل این که در درشکه
چه قدر حالت هذیان او مایه ی هراس وی شده بود. ایوان با چشم هایی که
از تب می سوخت گوش داد. دندان های خود را به صدا درمی آورد و
گاه گاهی از روی خجلت می گفت: «آه! چه قدر احمقم!»
سوفی لحاف مریض را مرتب کرد و گفت: «خوب، شما را به حال خود
می گذاریم! استراحت کنید!»

آن دو زن به اتاق غذاخوری رفتند و در آن جا به اتفاق نیکلا و دکتر
مدت زیادی با صدای آهسته در مورد وقایع روز صحبت کردند. هنوز
هیچی نشده، در باب این فاجعه مثل چیزی که خیلی دور باشد، بحث
می کردند، به آینده با اطمینان می نگریستند و کار فردا را تهیه می دیدند.
اگر صورت ها خسته بود در عوض، افکار سرشار از چالاکی و شور و

حرارت بود. دکتر با عصبانیت روی صندلی تکان می خورد و می کوشید که صدای زیر و نازکش را درشت تر و متین تر کند. می گفت: «تبلیغ، تبلیغ! کارگرهای جوان حق دارند! باید در زمینه ی بزرگ تری تولید آشوب کرد... می گویم که کارگرها حق دارند!»

نیکلا با حالتی محزون جواب داد: «همه جا از کمبود کتاب شکایت می کنند و ما هنوز موفق نشدیم یک چاپخانه ی درست و حسابی راه بیندازیم. لودمیلا قوایش تحلیل رفته و اگر همکاری برایش پیدا نکنیم، به زودی مریض می شه.»

سوفی پرسید: «وسف چیکف چه طوره؟»

- در شهر نمی تونه زندگی کنه... توی چاپخانه ی جدید شروع به کار کرده، اما یک نفر دیگه هم کم داریم...

مادر به آرامی پیشنهاد کرد: «من به درد این کار می خورم؟»

آن سه رفیق لحظه ای به وی نگریستند.

سوفی ناگهان بانگ برآورد: «خوب فکریه!»

نیکلا با صدایی خشک گفت: «نه پلاگه، برای شما مشکله. باید برید و بیرون شهر زندگی کنید و در این صورت نمی تونین پاول رو ببینین و به طور کلی...»

مادر آهی کشید و گفت: «برای پاول این موضوع، محرومیت بزرگی نخواهد بود و برای من هم همین طور. این ملاقات ها دلم رو ریش می کنه؛ صحبت از هر چیزی ممنوعه. در نظر پسرم حکم ابلهی رو دارم. آن ها مراقب ما هستن.»

از وقایع اخیر خسته شده بود و حالا که فرصتی پیش آمده بود تا چند وقتی از شهر دور باشد، دلش نمی خواست این موفقیت را از دست بدهد. اما نیکلا موضوع گفت وگو را عوض کرد. از دکتر پرسید: «به چی فکر می کنی؟»

دکتر با لحنی گرفته جواب داد: «به این فکر می‌کنم که تعدادمون کمه... باید حتماً با جدیت بیش‌تری کار کرد. باید آندره و پاول رو مصمم به فرار کرد. وجودشان بر ایمان خیلی گران‌بهاست، نباید که بی‌کار بمونند.»

نیکلا ابروهایش را درهم کشید و با حالت تردید سر را تکان داد، نگاهی به مادر انداخت. پلاگه فهمید که در حضور او از صحبت درباره‌ی پسرش رو‌دریاستی می‌کنند و بدین جهت به اتاقش رفت و از کسانی که چندان در بند آرزوهای او نیستند کمی اوقاتش تلخ شد.

دراز کشید و با چشم‌های باز و در حالی که پیچ صداها برایش به منزله‌ی لالایی بود، گذاشت که نگرانی بروی چیره‌گردد. روزی که سپری شده بود به نظرش نامفهوم و پر از اشارات تهدیدآمیز می‌آمد، اما این‌گونه اندیشه‌ها برایش دشوار بود و آن‌ها را از مغز خود راند و شروع کرد به تفکر درباره‌ی پاول. دلش می‌خواست او را آزاد ببیند و در عین حال از این فکر می‌هراسید. حس می‌کرد که در اطرافش همه چیز آشفته می‌شود و وضعیت بیش از پیش وخیم می‌گردد و درگیری‌ها بیش‌تر می‌شود. صبر ملت جای خود را به یک حالت عصبی و پرتشنج می‌داد. خشم و غضب مردم برانگیخته می‌شد، حرف‌های زننده در فضا می‌پیچید، از همه جا نسیمی جدید، نسیم تحریک‌آمیزی برمی‌خاست... در مورد هر بیانیه‌ای در بازار، در دکان‌ها و در میان نوکران و صنعت‌کاران از روی هیجان بحث می‌شد. در شهر هر توقیفی انعکاس خائفانه‌ای تولید می‌کرد که گاهی بی‌آن‌که مردم ملتفت باشند مورد محبت مردم قرار می‌گرفت و موجب می‌شد که علل آن را تفسیر کنند. مادر بیش‌تر اوقات می‌شنید که توده‌ی مردم کلماتی را تلفظ می‌کنند که سابقاً مایه‌ی وحشت او می‌شد. از قبیل: سوسیالیست‌ها، سیاست، شورش، انقلاب و... این کلمات را با طعنه و استهزا تکرار می‌کردند اما این استهزا احتیاج به یاد گرفتن را مخفی نمی‌ساخت، با خشم به زبان می‌آوردند، ولی در زیر این خشم، ترس نیز وجود داشت، فکوران و با رنگی از امید و تهدید پر زیانشان جاری

می‌گشت... آشوب در زندگانی تیره و راکد به کندی و به شکل دایره‌های وسیع شیوع می‌یافت. فکر به خواب رفته بیدار می‌شد. دیگر دربارهی وقایع روزانه با آرامش عادی و نیروی سابق بحث نمی‌کردند. مادر این نکته را واضح‌تر از دوستانش می‌دید چون‌که با چهره‌ی غم‌زده‌ی زندگی بیش‌تر آشنایی داشت و به آن نزدیک‌تر بود. حالا که می‌دید که چین‌هایی از تفکر و خشم بر چهره‌ها نقش می‌بندد هم خوشحال بود و هم وحشت می‌کرد. خوشحال می‌شد از این که مردم تشنه‌ی چیز تازه‌ای هستند و این تغییر را نتیجه‌ی کار پسرش می‌دانست. از طرفی هم می‌ترسید چون‌که می‌دانست به محض بیرون آمدن از زندان در خطرناک‌ترین محل در رأس رفقا قرار خواهد گرفت و ممکن است هلاک شود.

پلاکه غالباً حس می‌کرد افکار بزرگی که برای بشر ضروری ست در وی در تلاطم است و می‌دید که احتیاج دارد که در مورد حقیقت حرف بزند، اما تقریباً هرگز به انجام دادن این آرزو نایل نمی‌شد. گاهی تصویر پسرش هیکل غول‌آسای قهرمان افسانه‌ای را به خود می‌گرفت. تمام حرف‌های محکم و درستی را که شنیده بود، تمام عواطف و کلیه چیزهای بزرگ و فروزانی را که می‌شناخت در فرزند خود خلاصه می‌کرد. آن‌گاه با شور و شوق او را تماشا می‌کرد. با دلی پر از امید به خود می‌گفت: «وضعیت کاملاً خوب می‌شه!... خوب!»

مهر مادری‌اش شعله‌ور می‌گشت و دلش را چنان می‌فشرد که نزدیک بود خون از آن جاری شود اما او این آتش را عشق را در قلبش خاموش می‌کرد و دیگر به جای این حس بزرگ، جز فکری غم‌زده که خجولانه روی خاکستر تشویش می‌تپید باقی نمی‌ماند.

هلاک خواهد شد..... هلاک خواهد شد!

دیروقت به خواب سنگینی فرو رفت اما صبح زود بیدار شد در حالی که استخوان‌هایش درد می‌کرد و سرش سنگین بود.



موقع ظهر، مادر در دفتر زندان حضور داشت. با چشم‌های مغشوش صورت اصلاح نکرده‌ی پاول را که روبه‌رویش نشسته بود و رانداز می‌کرد و نامه را بین انگشتان خود محکم فشرده و منتظر فرصت مناسبی بود که بتواند آن را به پاول بدهد.

پاول آهسته گفت: «من و همه‌ی رفقا حالمون خوبه! تو حالت چه‌طوره؟»

مادر بی‌هوا جواب داد: «خیلی خوبه! ایگور مُرد!»

پاول سر را پایین انداخته و بانگ برآورد: «راستی!»

پلاگه با سادگی ادامه داد: «پلیس موقع دفن اومد، زد و خوردی درگرفت؛ یک نفر رو توقیف کردند.»

معاون زندان لب‌ها را با عصبانیت به صدا درآورد و بلند شد و گفت: «از این موضوع حرف نزنید... قدغنه... خودتون به خوبی می‌دونید! صحبت‌های سیاسی قدغنه...»

مادر هم برخاست و با قیافه‌ای حق‌به‌جانب مثل این‌که عذر بخواهد اظهار داشت: «صحبت سیاسی نمی‌کردم، از زد و خورد حرف می‌زد. اما راستی همدیگر رو زدن... حتا سر یک نفر هم شکست.»

— فرق نمی‌کنه! خواهش می‌کنم حرف نزنید! یعنی در مورد هر چیزی که مربوط به شخص خودتون، خانواده یا خونه‌تون نیست ساکت باشید.... چون حس کرد که توضیحاتش کافی نیست پشت میز نشست و مدارک خود را

بایگانی کرده با لحنی خسته و محزون افزود: «من مسئولیت دارم...»
مادر نظری به او انداخت و نامه را به سرعت در دست پاول گذاشت و
از ناراحتی آهی کشید و گفت: «حقیقتاً نمی‌دونم از چی حرف بزنم...»
پاول لبخند زد: «من هم همین‌طور...»

معاون با عصبانیت خاطرنشان کرد: «پس ملاقات فایده نداره.
نمی‌دونید از چی حرف بزنید و می‌آیید مزاحم ما می‌شوید...»
مادر پس از لحظه‌ای سکوت پرسید: «کی محاکمه می‌شی؟»
- چند روز پیش دادستان اومد و گفت که به زودی.

حرف‌های معمولی ردوبدل شد. مادر می‌دید که پاول با محبت به وی
می‌نگرد. تغییری نکرده، همچنان آرام و وزین بود، فقط ریشش سخت
بلند شده و او را پیر جلوه می‌داد. مچ‌های دستش سفیدتر شده بود. پلاگه
خواست او را خوشحال کند و از وسف‌چیکف حرف بزند. بدون تغییر
دادن صدا با همان لحنی که مطالب عادی را بیان می‌کرد ادامه داد: «راستی
پسر خواننده‌ات رو دیدم.»

پاول با حالتی پرسشگرانه نگاه خویش را به وی دوخت. مادر برای
مجسم ساختن صورت آبله‌گون جوانک با انگشت به جاهای مختلف
صورتش اشاره کرد و گفت: «حالش خوبه، پسری ست قوی و با نشاط، به
زودی مشغول کاری می‌شه؛ همیشه کار پرزحمتی را می‌خواست،
یادت می‌آد؟»

پاول موضوع را فهمید و سرش را تکان داد و در حالی که تبسمی از
شادی چشم‌هایش را روشن می‌ساخت جواب داد: «البته! یادمه!»
با خشنودی گفت: «خوب، همین دیگه!»

از خودش خشنود بود و شادی پسرش در وی تأثیر کرد. موقعی که
خواست برود پاول دست او را به قوت فشرد: «ممنون، مادر!»
احساسی از شادی شبیه به حالت مستی و سرخوشی وجود مادر را در

- حالش خوبه!

- نامه رو بهش دادین؟

- البته!

- خوندش؟

- نه، چه طور ممکن بود بخونه!

- دخترک به کندی گفت: «درسته... یادم نبود! باز هم باید یک هفته صبر

کنیم... عقیده شما چیه؟ موافقت می‌کند یا نه؟» نگاهش را به مادر انداخت.

مادر جواب داد: «نمی‌دونم... گمون می‌کنم، برای چی فرار نکنه؟

خطری نداره...»

ساشنکا سر را تکان داد و با لحنی خشک پرسید: «نمی‌دونین به

مریض چی می‌شه داد؟ می‌گه گرسنه‌ام...»

- همه چیز می‌شه بهش داد... همه چیز! الان!

به آشپزخانه رفت و ساشنکا هم با تانی از پی او روان شد.

مادر روی کوره خم شد تا قابلمه‌ای را بردارد.

دختر آهسته گفت: «صبر کنین.»

رنگ صورتش پرید، چشم‌هایش با حالت غصه درشت شد و با

لب‌های لرزان تند زمزمه کرد: «می‌خواستم ازتون بپرسم... می‌دونم

حاضر نمی‌شه! شما قانعش کنین!... یگید که وجودش برای ما لازمه. نمی‌تونیم از او صرف نظر کنیم. می‌ترسم مریض بشه... خیلی می‌ترسم. می‌بینین که روز محاکمه هنوز معین نشده!...»

معلوم بود که دخترک با زحمت حرف می‌زند. کوشش برای حرف زدن بدنش را شق و رق کرده بود. به مادر نگاه نمی‌کرد، صدایش مثل سیمی که بکشند و ناگهان پاره شود یکسان نبود. پلک‌هایش با حالت خستگی پایین افتاده بود، لب‌های خود را گاز می‌گرفت و بندهای انگشت‌های متقبضش صدا می‌کرد.

مادر از دیدن این هیجانِ دخترک سخت متحیر شد اما منظور او را فهمید. با اندوه بسیار ساشنکا را در آغوش کشید و آهسته جواب داد: «دختر عزیزم، او جز به حرف خودش به حرف هیچ‌کس دیگه گوش نمی‌ده!» آن دو زن لحظه‌ای در آغوش هم ساکت ماندند. سپس ساشنکا به نرمی از بغل مادر بیرون آمد و در حالی که می‌لرزید گفت: «بله، حق دارید! این حرف‌ها چرنده. اعصابم...»

ناگهان آرام شد به آسانی چنین نتیجه گرفت: «با این همه باید به مجروح غذا داد....»

آن‌گاه بر بالین ایوان نشسته بالحنی دوستانه و از روی دلجویی پرسید: «سرتون خیلی درد می‌کنه؟»

ایوان از خجلت لحاف را تا چانه‌ی خود کشید و جواب داد: «نه، زیاد درد نمی‌کنه فقط همه چیز در نظرم مبهمه... ضعف دارم!»

مثل این‌که روشنایی خیلی زیاد باشد مژه‌هایش به هم می‌خورد. ساشنکا فهمید که جوانک سختش است در حضور وی غذا بخورد به همین خاطر از اتاق بیرون رفت.

ایوان روی تخت نشست، با نگاه او را تعقیب کرد و در حالی که مژه می‌زد گفت: «چه دختر قشنگیه!»

چشم‌های جوانک روشن و شادمان، دندان‌هایش ریز و به هم فشرده و صدایش هنوز دورگه بود.

مادر فکورانه پرسید: «چند سالتونه؟»

— هفده سال...

— پدر و مادرتان کجا هستند؟

— توی ده زندگی می‌کنن... هفت ساله که این جا هستم. وقتی که دیستان را تموم کردم از ده اوادم... خُب رفیق، اسم شما چیه؟

مادر هر وقت این‌طور بهش خطاب می‌کردند، خوشش می‌آمد و متأثر می‌شد. تبسم‌کنان پرسید: «برای چه می‌خوانی بدونین؟»

جوانک با حالت استیصال پس از لحظه‌ای سکوت توضیح داد: «بینین، دانشجویی از حوزه‌ی ما... یعنی اون کسی که برامون کتاب می‌خونه... در مورد مادر پاول ولاسف، همونی که در تظاهرات اول مه بوده... اون ولاسف انقلابی با ما صحبت کرده.»

مادر سرش را جنباند و گوش فراداد. جوانک با سرافرازی اظهار نمود: «این شخص، نخستین کسی بود که پرچم ما رو به اهتزاز درآورد! و سرافرازی او در دلمان منعکس گشت. من اون‌جا نبودم. ما هم قصد داشتیم در این‌جا تظاهراتی راه بیندازیم اما موفق نشدیم؛ عده‌مون خیلی کم بود! اما امسال این‌طور نمی‌شه. حالا می‌بینید!»

از فکر وقایع آینده لذت می‌برد و از هیجان نفس‌نفس می‌زد. سپس قاشق خود را تکان داد و گفت: «راستی از مادر ولاسف صحبت کردیم... پس از توقیف پسرش او هم جزو حزب شده... می‌گن که او پیرزن حیرت‌انگیزی ست!»

پلاگه لب‌خندی از ته دل زد؛ هم خوشش آمد و هم ناراحت شد. می‌خواست به او بگوید که من مادر ولاسف هستم اما جلوی خود را گرفت و با اندوه و کمی استهزا پیش خودش فکر کرد: «آه! چه پیر خرفتی هستم!»

ناگهان با حالت هیجان زده‌ای گفت: «راستی غذاتون رو بخورین تا زودتر دنبال هدف شایسته‌تون برید! آرمان ملت به بازوهای جوون و توانا و دل‌های پاک و بی‌آلایشی مانند شما احتیاج داره.... همین نیروها هستن که مایه‌ی حیات آرمان می‌شن و به وسیله‌ی این قواست که تموم بدی و ظلم مغلوب می‌شه....»

در باز شد و سرمای نمناک پاییز به داخل هجوم آورد. سوفی خوشحال و باگونه‌های سرخ شده داخل شد.

- قول شرف می‌دم که جاسوس‌ها مثل اشخاص پاک‌باخته که دنبال دختر یک آدم متمولی باشن منو تعقیب می‌کنن! باید از این جا برم... خُب ایوان، حال شما چه‌طوره؟ خوبه؟ راستی پلاگه، پاول چی می‌گه؟ ساشنکا این جاست؟

ضمن روشن کردن سیگار، بی‌آن‌که منتظر جواب شود سؤال می‌کرد. با چشم‌های خاکستریش مادر و جوانک را می‌نواخت. مادر او را ورنانداز می‌کرد و با تبسمی باطنی می‌اندیشید: «حالا منم دارم برای خودم کسی می‌شم... اونم یک آدم خوب!»

دوباره به طرف ایوان خم شد. گفت: «پسرم، امیدوارم حالت زودتر خوب بشه!»

و به اتاق ناهارخوری رفت. در آن‌جا سوفی داشت به ساشنکا می‌گفت: «اون زن هنوز هیچی نشده سیصد نسخه تهیه کرده! از بس کار می‌کنه داره خودش رو می‌کشه. عجب شجاعتی! می‌دونین ساشنکا، برای من زندگی کردن در میان این قبیل اشخاص، رفیق اون‌ها بودن و با اون‌ها کار کردن افتخار بزرگیه....»

دخترک آهسته جواب داد: «بله!»

غروب که شد سوفی گفت: «مادر، لازمه که شما باز سری به ده بزنید.»
- با کمال میل. کی باید حرکت کنم؟

- سه روز دیگه... خوبه؟

- بله!

نیکلا آهسته نصیحت‌اش کرد: «اما پیاده نروید! اسب‌های پست را کرایه کنید و از راه دیگری بروید که از بخش نیکولسکی NIKOLSKOIE می‌گذره.» ساکت شد. حالتی گرفته داشت که به صورتش نمی‌آمد. اخمی عجیب و زشت بر روی خطوط چهره‌اش دیده می‌شد.

مادر تذکر داد: «از اون‌جا راه خیلی دور می‌شه. به علاوه کرایه کردن اسب گرون تموم می‌شه....»

نیکلا دنبال کلام را گرفت: «به طور کلی من با این مسافرت‌ها مخالفم. این نواحی آشفته‌ست. توقیف‌هایی شده؛ یک آموزگار رو هم حبس کردند. باید احتیاط کرد. بهتره کمی صبر کنیم....»

مادر تبسم‌کنان گفت: «یعنی توی حبس شکنجه نمی‌دن؟»

سوفی در حالی که روی میز می‌زد خاطر نشان کرد: «برای ما خیلی اهمیت داره که پخش کردن نشریه‌ها و بیانیه‌ها بی‌وقفه انجام بشه.» ناگهان از مادر پرسید: «پلاگه، از رفتن به اون‌جا نمی‌ترسین؟» مادر ناراحت شد.

- من کی ترسیده‌ام که حالا بترسم؟ حتا دفعه‌ی اول ترسیدم و حالا شما....

بی‌آن‌که جمله را تمام کند سرش را پایین انداخت. هر وقت که از او می‌پرسیدند می‌ترسد یا نه، می‌تواند کاری را انجام دهد، برایش آسان است یا نه، حس می‌کرد که رفقاییش او را از خود دور می‌سازند و آن‌طوری که با هم رفتار می‌کنند با او رفتار نمی‌کنند.

در آغاز وقتی وقایع مهمی اتفاق افتاد دچار تألم خاطر گشت ولی به زودی تحت تأثیر افطار انقلابی قرار گرفت و قلبش سرشار از هیجان و تلاش شد بدین جهت از سؤال سوفی دلگیر شد.

آهی کشید و دنبال صحبت را گرفت: «پرسیدن این که می ترسم یا چیزهایی از این قبیل بیهوده است. برای چی بترسم؟ کسانی که دارای مال و اموال هستند بیمناک اند، اما من چی دارم؟ فقط یک پسر... دوباره ی او می ترسیدم.... می ترسیدم مبادا شکنجه اش کنن و خود مرا هم همین طور، اما حالا که شکنجه ای در کار نیست، بقیه اش هم چه اهمیت داره!»

سوفی بانگ برآورد: «از من نرنجید؟»

نه، فقط از دیگرون هرگز نپرسید که می ترسید یا نه....

نیکلا عینکش را تند برداشت و دوباره گذاشت و نگاه خود را به خواهرش دوخت. سکوتی که از استیصال حکم فرما گشت، پلاگه را به هیجان آورد. با حالتی حاکی از ناراحتی می رفت حرف بزند اما سوفی به نرمی دست وی را گرفت و آهسته گفت: «معذرت می خوام، دیگه چنین سؤالی نمی کنم!»

مادر از این حرف خنده اش گرفت. چند لحظه بعد هر سه با مهربانی اما با حالت جدی در مورد مسافرت به ده صحبت می کردند.

۱۴

سپیده دم، مادر در یک وسیله ی نقلیه ی پستی بود که بر روی جاده ی خیس شده از باران های پاییز تکان می خورد. بادی نمناک می وزید، گل ولای زیادی به اطراف پاشیده و درشکه چپ پست روی لبه ارا به نشسته و رویش به طرف پلاگه بود و با صدایی تودماغی و غمگین در دل می کرد: «بهش گفتم، به برادرم، بیا ارثمون رو تقسیم کنیم! و شروع کردیم به تقسیم.....»

ناگهان اسب سمت راست را شلاقی زد و با خشم فریاد کرد: «حیوون نکبتی، راه می‌ری یا نه!»

کلاغ سیاه‌های چاق پاییزه، موقرانه در مزارع عریان در جست‌وخیز بودند. باد هوهوکنان به ملاقات آن‌ها می‌آمد. کلاغ‌ها پهلوی خود را در مقابل وزش باد قرار می‌دادند و بدین ترتیب ژولیده می‌شدند و تلو تلو می‌خوردند. آنگاه تسلیم باد شده، بال‌های تنبل خود را تکان داده و می‌پریدند. درشکه‌چی پست ادامه داد: «عاقبت سر من کلاه گذاشت.... دیدم چاره‌ای نیست.»

این حرف‌ها مثل این‌که در حالت رؤیا باشند در گوش‌های مادر می‌پیچید. در دلش فکرگنگی تولید می‌شد. سلسله‌ی طولانی وقایعی را که در سال‌های اخیر رخ داده بود در حافظه‌اش رژه می‌رفت. سابقاً به نظرش می‌آمد، که زندگی معلوم نیست کجا به وسیله‌ی کی و برای چه به وجود آمده اما حالا چیزهای زیادی در مقابل چشمانش بود که با کمک او انجام می‌گرفت و حس مبهمی در وی پدید می‌آورد. این حس، سراسیمگی، اندوهی شیرین، خشنودی از خود و بی‌اعتقادی بود. در اطرافش همه‌چیز با حرکت کندی متزلزل می‌شد. در آسمان، ابرهای خاکستری سلانه سلانه می‌گشتند و بعضی از آن‌ها از برخی دیگر جلو می‌افتادند. در دو طرف جاده درختان خیس از باران، که نوک‌های لخت آنان تکان می‌خورد، می‌گریختند. مزارع دایره‌وار امتداد داشت. تپه‌هایی پدیدار و سپس ناپدید می‌شدند. گویی که آن روز مغشوش به استقبال چیزی دور و واجب می‌شتافت.

صدای تودماغی درشکه‌چی پست، طنین زنگوله‌ها، سوت نمناک و خش خش باد به شکل جویباری پریچ‌وخم و پرتپش در می‌آمد که بر روی مزارع با نیرویی یکسان جاری بود و فکرها را بیدار می‌ساخت....
راننده همان‌طور که روی لبه‌ی ارابه نشسته بود ادامه داد: «آدم متمول

در آسمون هم جاش تنگه!... همیشه همین طوره. برادرم خیلی خسیس شده. مرا تحت فشار قرار داده و شیرهی جانم را کشیده. از طرفی با مقامات دولتی میانه‌اش خوبه....»

وقتی که به منزل پستی رسیدند، اسب‌ها را باز کرد و بالحنی از روی ناامیدی به مادر گفت: «ممکنه پنج کوپک به من بدی تا بتونم نوشیدنی بخورم....»
مادر پول را به او داد. درشکه‌چی دو سکه‌ی کوچک را کف دست به صدا درآورد و اظهار داشت: «به اندازه‌ی سه کوپک عرق می‌خرم و دو کوپک نون.»

بعد از ظهر، مادر خسته و کوفته به قریه‌ی نیکولسکی رسید. به مسافرخانه رفت، جای خواست و پس از این‌که چمدان سنگینش را زیر نیمکت پنهان کرد نزدیک پنجره نشست و میدان کوچک را ورنداز کرد که از علفی زرد و لگد شده پوشیده بود و همچنین عمارت بخشداری را که خانه‌ای بزرگ به رنگ خاکستری و تیره و دارای بامی مورب بود. دهقان کچلی با ریش بلندی روی پله‌ها نشسته و چپق می‌کشید.

ابرها به شکل توده‌های تیره‌ای می‌دویدند و روی هم می‌غلطیدند. سکوت حکم‌فرما بود. ملال محزونی از همه چیز برمی‌خاست گویی زندگی خود را پنهان نموده و نفس در سینه حبس کرده بود.

ناگهان یک استوار قزاق چهار نعل به میدان رسید. اسب کردند^۱ خود را جلوی پلکان اداره نگه داشت و تازیانه‌اش را تکان داده و حرف‌هایی به مرد دهقان زد. صدایش از شیشه‌ها می‌گذشت اما مادر حرف‌های او را نمی‌توانست بفهمد. دهقان برخاست. دست را به طرف افق دراز کرد، استوار پایین جست. تلوتلو خورد، دهانه را به سوی آن مرد انداخت سپس با سنگینی به نرده تکیه داده از پله‌ها بالا رفت و در عمارت ناپدید گشت.

دوباره سکوت برقرار شد. دو دفعه آن اسب کردند، سم خود را به زمین

۱. اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد. (فرهنگ معین)

نرم زد. دخترکی با نگاهی دلنواز و صورت گرد وارد اتاق پلاگه شد. او گیسوانش را بافته و پشت سرش جمع کرده بود. با لب‌های ورچیده سینی بزرگی پر از ظرف را، که لبه‌های آن ساییده شده بود، روی بازوان کشیده‌اش حمل می‌کرد.

مادر دوستانه به او گفت: «سلام، ملوسک من!»

- سلام!

دخترک در ضمن چیدن بشقاب و فنجان‌ها روی میز، ناگهان هیجان‌زده خبر داد: «راهزنی را دستگیر کردن... می‌آرنش این جا!»

- این راهزن کیه؟

- نمی‌دونم....

- چه کار کرده؟

- نمی‌دونم فقط شنیدم که راهزنی رو دستگیر کردن. نگهبان بخشداری رفته دنبال کلاتر.

مادر به طرف پنجره نگاه کرد و دید که دهقانانی دارند به او نزدیک می‌شوند. بعضی‌ها با تانی و وقار راه می‌رفتند؛ برخی دیگر عجله داشتند و در حین راه رفتن دکمه‌ی نیم تنه‌هایشان را می‌انداختند. همه‌ی آن‌ها جلوی پلکان عمارت ایستادند و به سمت چپ نگاه کردند، اما به طور عجیبی ساکت بودند.

دخترک نگاهی به کوچه انداخت و در را به هم زد و از اتاق خارج شد. مادر تکان خورد و با نهایت دقت چمدان را زیر نیمکت پنهان کرد. سپس رومری به سر انداخت و به سرعت از خانه بیرون آمد. در حالی که سعی می‌کرد هوس ناگهانی و نامفهوم تندتر رفتن و دویدن را در خود سرکوب کند....

وقتی که دم مسافرخانه رسید، سرمای تندی به چشم‌ها و به سینه‌اش خورد. نفسش بند آمد و پاهایش کرخ شد. دید که ریبن در وسط میدان با دست‌های از پشت بسته میان دو نگهبان در حرکت است. اطراف پلکان

شهرداری جمعیتی از دهقانان ساکت منتظر بودند. مادر گیج شده و بی آنکه ملتفت مشهودات خود باشد از ریبن چشم برنمی داشت. این مرد حرف می زد و مادر صدایش را می شنید، اما کلمات می پرید بی آن که انعکاسی در فضای لرزان و تاریک دلش تولید کند.

به خود آمد و نفسش مرتب شد. دهقانی با ریش بور، چشم های آبی اش به او خیره شده بود. پلاگه سرفه کرد، گلوی خود را با دست هایش، که از وحشت بی حال شده بود، مالش داد و به زور پرسید: «چه خبره؟»

دهقان صورتش را برگرداند و جواب داد: «خودتون نگاه کنید.» دهقان دیگری نزدیک شد و پهلوی او قرار گرفت.

نگهبانان جلو جمعیت که مرتب زیاد می شدند ایستادند، اما ساکت بودند. ناگهان صدای ریبن به قوت در فضا پیچید: «صحبت نوشته هایی را که حاکی از حقیقت در باب زندگی ما دهقانان بود شنیدید؟ منو به علت اون کاغذها دستگیر کردند و من اون ها رو میان توده پخش کردم....»

مردم دور ریبن جمع شدند. صدایش آرام و موزون بود و به مادر آرامش می داد.

رفیق آن دهقان چشم آبی با آرنج به او اشاره کرد و پرسید: «می شنوی؟»

این شخص بی آنکه جواب دهد سرش را بلند کرد و دوباره به مادر نگریست. دهقان دومی نیز همین کار را کرد. این مرد از اولی جوان تر بود و صورت لاغر پر از کک و مک و ریش مشکی کوچکی داشت. هردو کمی کنار رفتند.

مادر به خود گفت: «این ها می ترسند!»

توجهش افزوده گشت. از بالای پله صورت سیاه و متورم ریبن را به طور واضح می دید. جلای چشم های او را مشاهده می کرد، دلش

می خواست که ربین هم او را ببیند. روی نوک پا ایستاد و گردن کشید.
مردی با قیافه‌ای گرفته و از روی بی‌اعتمادی بی‌آن‌که حرفی بزنند وی را
ورانداز می‌کرد. فقط در صف آخر جمعیت، صدای گفت‌وگوی شنیده می‌شد.
ربین با صدایی رسا و متین گفت: «دهقانان، برادران من، به اون
کاغذها اعتماد داشته باشید... شاید به خاطر آن‌ها به سوی مرگ می‌رم،
منوکتک زدن و شکنجه دادن. می‌خواستن منو وادار کنن بگم که اون‌ها را
از کجا آوردم. منو باز هم می‌زنن... همه‌ی این‌ها رو تحمل می‌کنم. چون‌که
در اون نوشته‌ها حقیقت وجود داره و حقیقت باید نزد ما عزیزتر از نان و
جان باشه!»

یکی از آن دو دهقان پرسید: «چرا این حرفو می‌زنه؟»
مرد چشم آبی با تأنی جواب داد: «براش چه اهمیتی داره.... آدم دو
دفعه که نمی‌میره.... فعلاً هنوز هیچی نشده محکومه....
کشاورزان ساکت ماندند و نگاه‌های دزدیده و محزونی به این صحنه
می‌کردند. گویی که همه‌ی آن‌ها از چیزی نامرئی و سنگین به ستوه آمده‌اند.
استوار ناگهان روی پلکان بخشداری ظاهر شد. تلوتلوخوران عربده‌ای
کشید: «این هیاهو برای چیست؟ کی حرف می‌زنند؟»
به طرف میدان شتافت، موهای ربین را گرفته به جلو و عقب تکانش
داد و فریاد زد: «تویی که داری حرف می‌زنی، مادر سگ... تویی؟»
جمعیت متلاطم شد و همه‌ای برخاست. مادر دستخوش غصه‌ی
شدیدی شد و سر را پایین انداخت. یکی از آن دو دهقان آهی کشید و
صدای ربین دوباره در فضا پیچید: «خُب، مردم شریف، نگاه کنین!»
- خفه شو!

استوار کشیده‌ای به گوش او زد. ربین تلوتلو خورد و سپس شانه‌ها را
بالا انداخت و گفت: «دست‌های آدم را می‌بندن و هر طور دلشون
می‌خواد شکنجه می‌دن!»

- نگهبانان، جلبش کنید! شما هم متفرق شوید!

و استوار مانند سگی که جلو تکه گوشتی بسته شده باشد به روی ربین پرید و مشت بر سرو صورت، به شکم و سینه‌ی او زد.

صدایی از میان جمعیت فریاد کرد: «کتکش زن!»

صدای دیگری پرسید: «چرا می‌زنیش؟»

دهقان چشم آبی سرش را تکان داد و به دوستش گفت: «بریم!» بدون عجله از میدان عبور کردند در حالی که مادر، آن‌ها را با نگاهی محبت‌آمیز تعقیب می‌کرد. آهی کشید.

استوار دوباره به سنگینی روی پلکان دوید و از روی خشم شروع کرد به فریاد کشیدن و مشت تکان دادن.

- می‌گم بیارینش این‌جا!

صدایی رسا جواب داد: «نه!»

مادر فهمید که صدای آن دهقان چشم آبی است.

- نباید بگذارین اونو بیرن.... اگه بیرنش، آن‌قدر او را می‌زنن تا بمیره و اون وقت ما رو مقصر جلوه می‌دن و می‌گن که ما اونو کشتیم. نباید بگذاریم....

ربین بانگ برآورد: «دهقانان! مگه نمی‌بینین که چه‌طور زندگی می‌کنین، نمی‌بینین که شما رو لخت می‌کنن، قریب‌تون می‌دن و خون‌تون را می‌خورن؟ همه چیز به شما متکی‌ست. شما نیروی اصلی زمینی هستید، اما حقوق شماها چیه؟ تنها حق شما این است که از گرسنگی سقط بشین!»

ناگهان دهقانان شروع کردند به فریاد کشیدن و حرف یکدیگر را قطع کردن: «این مرد راست می‌گه!»

- کلانتر را صدا کنید؟ کجاست؟

- استوار عقب او رفته.

- ولی او مست است!

- جمع کردن مقامات دولتی وظیفه‌ی ما نیست!

- جمعیت بیش از پیش به هیجان آمده بود.

- حرف بزن! نمی‌گذاریم تو را بزنند!

- چی کار کردی هان؟

- دست‌هاشو باز کنین.

- نه، نه رفق!

- برای چی نه... اهمیت نداره!

- پیش از این‌که خیرتی بکنین فکر کنین!

ریبین با صدای رسا و موزونش بر غوغا فائق آمد و گفت: «دستام درد

می‌کنه! رفق، فرار نمی‌کنم! نمی‌تونم از حقیقت بگریزم چون‌که در وجود منه.»

چند نفر از جمعیت جدا شده و در حالی که سر را می‌جنباندند دور

شدند. بعضی‌ها می‌خندیدند اما مرتب اشخاص تحریک شده و بدلباس

دور ریبین می‌جوشیدند. آن ریبین مانند نمازخانه‌ای در وسط جنگل، میان

آن‌ها ایستاده بود و بازوهایش را بالای سرش تکان می‌داد و فریاد می‌زد:

«ممنون، ممنون آدم‌های شریف! ما باید دست‌های همدیگر را باز کنیم!

اگه ما به همدیگر کمک نکنیم کی به ما کمک می‌کنه؟»

- خون مرا ببید. این خون برای حقیقت ریخته شده...

مادر از پلکان پایین آمد اما دیگر نمی‌توانست از میدان ریبین را ببیند. دوباره

چند پله بالا رفت. سینه‌اش سوزان بود و شادی مبهمی در آن می‌تپید...

- دهقانان! اون کاغذهای کوچک را جست‌وجو کنین، اون‌ها رو

بخونین، حرف مقامات را که می‌گن: «آورندگان حقیقت، بی‌دین و

متمردند.» باور نکنید. حقیقت بدون سروصدا روی زمین رهسپاره و در

سینه‌ی توده برای خود در جستجوی پناهگاهی ست. برای مقامات از آهن

و آتش بدتره... حقیقت بهترین دوست شماست اما دشمن خونین مقاماته

برای همین هم خودشو پنهون می‌کنه!...
 باز فریادهایی از میان جمعیت برخاست: «رفقا گوش بدین.»
 - هی! بیچاره، حسابت پاکه!
 - کی تو رو لو داده؟
 یکی از نگهبانان جواب داد: «کشیش.»
 دو نفر از دهقانان یک مشت ناسزا گفتند.
 صدایی اخطار داد: «رفقا! مواظب باشید!»

۱۵

کلاتر ده داشت می‌آمد. مردی بلند قد و تنومند بود و صورت گردی داشت و کاسکتش روی گوشش بود. یک نوکِ سبیلش بالا و نوکِ دیگرش پایین بود و این حالت، صورتش را که از تبسم بی‌روح و احمقانه‌ای بی‌ریخت شده بود پیچ می‌داد. شمشیری در دست چپ داشت و بازوی راستش را تکان می‌داد. صدای پاهای محکم و سنگینش شنیده می‌شد. جمعیت از جلو او کنار می‌رفت. حالت فرسودگی محزونی بر چهره‌ها آشکار گشت. غوغا فرو نشست و مثل این‌که در زمین فرو رود، محو شد. مادر حس کرد که پوست پیشانی‌اش می‌لرزد. بخار گرمی در چشم‌هایش پیچید. دوباره میلش کشید که داخل جمعیت شود. خم شد و در انتظاری اندوهناک خشکش زد.

کلاتر جلو ریبن ایستاد و او را ورنده‌از کرد و پرسید: «چه خبره؟ چرا

دست‌هایش بسته نیست؟ ببندیش!»

صدایش زیر و رسا اما بی‌رنگ بود.

یکی از نگهبانان جواب داد: «دست‌هایش بسته بود، اما مردم اون‌ها رو باز کردند.»

- چی؟ مردم؟ کدوم مردم؟

کلاتر مردم را که دور او نیم‌دایره‌ای تشکیل داده بودند نگاه کرد و با همان صدای بی‌رنگ و یکنواختش ادامه داد: «مردم؟»

با قبضه‌ی شمشیرش به سینه‌ی دهقان چشم‌آبی اشاره کرد: «چوماکف TCHOUMAKOV، این مردم که می‌گن تویی؟ دیگه کی؟ تو، میشین SMICHINE؟»

با دست راستش ریش دیگری را کشید و فریاد زد: «پست‌فطرت‌ها! متفرق بشین وگرنه بهتون نشون می‌دم!»

در صدا و هم‌چنین در قیافه‌اش نه تغییر بود و نه تهدید. با آرامشی کامل و در نهایت سنگدلی دهقانان را می‌زد. با نزدیک شدن او، گروه‌ها عقب می‌رفتند، سرها خم می‌شد و صورت‌ها برمی‌گشت.

از نگهبانان پرسید: «خوب! منتظر چی هستین؟ ببندیش!»

پس از یک مشت فحش‌های رکیک باز به ربین نگاه کرد و داد زد: «او‌هوی! با توام! دست‌هاتو به پشت بگیر!»

ربین گفت: «حاضر نیستم دست‌هامو ببندن. خیال فرار ندارم و از خودم دفاع نمی‌کنم، بستن من چه فایده‌ای داره؟»

کلاتر به طرف او رفت و پرسید: «چی؟»

ربین صدایش را بلند کرد و ادامه داد: «ای جانورهای درنده، شما‌ها به اندازه‌ی کافی توده رو شکنجه دادین. به زودی روزهای خونینی برای شما هم فرا می‌رسه!»

کلاتر جلوی‌ش ایستاد. سیبلش را تکان داد و او را ورنانداز کرد. سپس

قدمی به عقب رفت و با صدایی حاکی از تعجب سوت زد: «آه، آه، آه! پدرسگ! این حرف‌ها چیه؟»

و ناگهان با تمام قوا به صورت ربین مشت زد.
ربین به طرف او آمد و فریاد زد: «حقیقت با مشت کشته نمی‌شه! به علاوه حق نداری منو بزنی!»

کلاتر نعره زنان گفت: «من حق ندارم؟»
و دوباره دستش را بلند کرد تا به صورت ربین مشت بزند. اما ربین خم شد به طوری که نزدیک بود کلاتر زمین بخورد.
در میان جمعیت یک نفر با صدای بلند خندید. صدای خشمگین ربین تکرار گردید: «بهت می‌گم که حق نداری منو بزنی!»
کلاتر به اطراف خود نگریست. مردم ساکت و گرفته به شکل حلقه‌ی متراکمی دور او را گرفته بود....

داد زد: «نیکیتا NIKITA! او هوی، نیکیتا!»
دهاتی خپله‌ای که نیم‌تنه‌ی کوتاهی به تن داشت از جمعیت جدا شد. چشم‌هایش دوخته به زمین و سر درشت ژولیده‌اش پایین بود.
کلاتر سیل خود را تاباند و بدون عجله به او گفت: «نیکیتا، یک کشیده‌ی محکم بهش بزن!»

آن دهقان قدمی جلو گذاشته، روبه‌روی ربین ایستاد و سرش را بلند کرد. ربین با کلماتی که سرشار از حقیقت جویی بود او را برجایش می‌خکوب کرد: «مردم شرافتمند، ببین، این قلدر چگونه شماها رو با دست خودتون خفه می‌کنه! نگاه کنید و ببندیشید!»

دهقان بازو را به تائی بالا برد و آهسته ضربه‌ای بر سر ربین زد.

کلاتر گفت: «پست فطرت، این طور بهت گفتم بزن!»
یک نفر از میان جمعیت گفت: «آهای! نیکیتا خدا رو فراموش نکن!»
کلاتر دهقان را هول داد و فریاد کرد: «بهت می‌گم بزن!»



مردم به دور ریبین حلقه زدند و او با صدای رسایی گفت: هرگز نمی توان حقیقت را محبوس کرد. توده آشیانه های دیگری برای حقیقت می سازد و روزی فرا می رسد که عقاب ها آزادانه پرواز می کنند... به آن اعلامیه ها اعتماد کنید و حقیقت را در آن ها بیابید.

مرد قدمی به عقب رفته با حالت محزون و سرافکننده جواب داد: «نه،
دیگه نمی‌زنم!»
- چی؟

صورت کلاتر درهم رفت، پا به زمین کوفت و ناسزاگویان به سوی
ریبن شتافت. صدای گنگ ضربتی در فضا پیچید. ریبن تلوتلو خوران بازو
را تکان داد. با خیز دیگری کلاتر او را به زمین انداخت و شروع کرد به
لگد زدن به سر و سینه و پهلوهایش.

همهمه‌ی خصمانه‌ای از جمعیت شنیده شد، حرکت کرد و به طرف
کلاتر پیش رفت، اما کلاتر با یک خیز به پهلو جست و شمشیرش را از
غلاف درآورد.

- آه! که این‌طوره! طغیان می‌کنین؟ عجب که این‌طوره!

صدایش مرتعش و نازک گشت. سپس مثل این‌که شکسته باشد به
خرخر افتاد... چنین به نظر می‌رسید که نیرویش را هم در عین حال با
صدای خود از دست داد، سر را در میان شانه‌ها فرو برد، پشت را خم
ساخته، چشم‌های خالی را دور خود چرخاند و عقب رفت در حالی‌که پا
بر زمین پشت سر خود می‌گذاشت، پس پس رفت. در عین تسلیم شدن با
صدایی گرفته و نگران داد زد: «خوب... بلندش کنید... من می‌رم!... اما
بعداً می‌فهمین که این یک مجرم سیاسی ست؛ بر علیه تزار مبارزه می‌کنه و
آشوب راه می‌اندازه، می‌فهمین؟ و شماها از او دفاع می‌کنین! می‌دونین که
یاغی شدین؟ هان؟»

مادر بی حرکت با نگاه ثابت، بدون فکر و بی حال مثل این‌که دچار
کابوسی باشد زیر بار وحشت و ترحم خرد می‌شد. فریادهای خشم‌آلود
جمعیت شبیه به وزوز زنبور صدا می‌کرد، صدای لرزان کلاتر و پیچ‌ها
مانند گردبادی در سرش دور می‌زد.
- آگه مقصره باید محاکمه بشه!

- اما نباید کتکش بزنی!

- شما رو به شرافت تون قسم، بیخشیدش!

- درسته، حق ندارین بزینش...

- آیا این رفتار درسته؟ بدین ترتیب همه شروع می کنند به زدن مردم...

آن وقت وضعیت چه طور خواهد شد؟

- عجب قلدرهایی! لعنتی ها!

مردم به دو دسته تقسیم می شدند؛ بعضی ها دور کلاتر را گرفته و فریاد می کشیدند و او را ترغیب می کردند؛ برخی دیگر که عده شان کم تر بود نزدیک مجروح مانده با صدایی آهسته و حزین گفت وگو می کردند. چند نفر او را بلند کردند، نگهبانان دوباره می خواستند دست هایش را ببندند. اما مردم داد زدند: «لعنتی ها، صبر کنین!»

ربین صورت گلی و خون آلودش را پاک کرد و به اطراف خود نگرست. چشم هایش به صورت مادر افتاد. پلاگه تکانی خورد و تمام بدنش را به سوی او کشید و از روی غریزه ژستی آمد. ربین صورتش را برگرداند. اما چند لحظه بعد چشم های زندانی دوباره به وی دوخته شد. به نظر پلاگه چنین آمد که ربین قامتش را راست کرد و سر را بالا آورد در حالی که گونه های خونین اش می لرزید....

با خودش فکر کرد: «منو شناخت!... ممکنه که منو شناخته باشه؟» و از شادی آمیخته به غم و تأثیری بدنش لرزید و با سر به او اشاره کرد. لیکن به زودی ملتفت شد که آن دهقان چشم آبی که پهلوی ربین است وی را ورنه انداز می کند. این نگاه، پلاگه را متوجه خطر ساخت.

- چه کار کنم؟ منو دستگیر می کنن....

دهقان چند کلمه ای زیر لب گفت و ربین سرش را تکان داد و با صدایی مقطع اما واضح و دلیرانه گفت: «چه اهمیتی داره! من که تو دنیا تنها نیستم.... هرگز نمی تونند تمام حقیقت را محبوس کنند! هرکجا که

گذرم افتاده به یاد من می افتند... همین! آشیانه منهدم شده، چه اهمیتی دارد، دیگه در اون جا نه دوست هست و نه رفیقی!»

مادر اندیشید: «برای من حرف می زنه!»

- توده آشیانه های دیگری برای حقیقت می سازد و روزی فرا خواهد رسید که عقاب ها آزادانه پرواز می کنند. و توده خود را آزاد خواهد ساخت! زنی یک سطل آب آورد و مویه کنان شروع کرد به شستن صورت زندانی. صدای زار و نازک وی به حرف های ربیبین می آمیخت و نمی گذاشت مادر حرف های او را بفهمد. گروهی از دهقانان که کلاتر در جلوی آن ها بود پیش آمدند.

یک نفر داد زد: «یک گاری برای بردن زندونی به شهر!... او هو! کی حاضره گاری اش را بده؟»

سپس کلاتر صدایش را کمی پایین تر آورد و گفت: «من می تونم تو رو بزنم، اما احمق تو نمی تونی، حق نداری!»

ربیبین جواب داد: «مگه تو کی هستی؟ خدایی؟»

فریادهای گرفته جواب را محو ساخت.

- رفیق، مشاجره نکن! او رئیسه!

- شما رو به نجابت تون نرنجیدا!

- خفه شو مردیکه!

- الان می برنت به شهر!

- قانون در اون جا بیش تر مراعات می شه!

فریادهای جمعیت جنبه ی سازش و الحاح به خود می گرفت و به شکل مهمه ی درهم و برهم و نامشخص و زاری با یکدیگر مخلوط می گشت که در آن هیچ نغمه ی امیدی وجود نداشت. نگهبانان بازوی ربیبین را گرفته و از پلکان اداره بالا بردند و به اتفاق او داخل عمارت شدند. دهقانان با تأنی متفرق شدند.

مادر دید که آن مرد چشم آبی به طرف وی می آید و زیر چشمی به وی می نگرند. پاهایش لرزید. حس عجزی غم انگیز و تنهایی دلش را می فشرد و حالت تهوع داشت. با خودش فکر کرد: «نباید برم! نباید!»
با تمام نیرو به نرده چسبید و صبر کرد.

کلاتر روی پلکان اداره ایستاد و ژست می آمد. دوباره با صدایی زیر و حاکی از بی قیدی با لحن سرزنش آمیزی حرف می زد: «احمق‌ها، پدرسگ‌ها، هیچی سرتون نمی شه اما در چنین کارهای مداخله می کنید! اون هم در سیاست دولت! ابله‌ها! حقش بود از من تشکر می کردین؟ حقش بود جلو من به سجده می افتادین! اگه دلم می خواست می تونستم همه‌ی شما رو به اردوگاه محکومان اعمال شاقه بفرستم!»

بیست نفر دهقان با سر برهنه به گفتار او گوش می دادند....

شب از راه می رسید، ابرها پایین می آمدند. مرد چشم آبی به مادر نزدیک شد و در حالی که آه می کشید گفت: «عجب حکایتی ست!»
مادر آهسته جواب داد: «بله!»

دهقان نگاه صمیمانه‌ای به او کرد و پرسید: «شغل شما چیه؟»

از زن‌هایی که تور می بافتن تور می خرم؛ پارچه هم می خرم.

دهقان با تائی دستی به ریش‌اش کشید، سپس به طرف ده نگاهی کرد و با لحن ملال آوری گفت: «از این چیزها این جا پیدا نمی شه....»

مادر سراپای او را ورنده‌از کرد و برای داخل شدن در مسافرخانه منتظر موقع مناسب شد. صورت مرد فکوره‌ان و زیبا بود. چشم‌هایش حالت محزونی داشت. با قد بلند و شانه‌های پهن، بلوزی وصله‌دار و پیراهن چیت تمیز و شلواری سرخ رنگ از پارچه‌ای زمخت پوشیده بود. پاهای لختش را کفش‌های مندرسی پوشانده بود.

مادر بی آن علت آن را بفهمد آهی کشید. ناگهان تحت تأثیر غریزه‌ای که بر فکرش سبقت گرفته بود با حالت شوقی که مایه‌ی تعجب خودش هم

بود از او پرسید: «ممکنه شب را منزل شما بگذرونم؟»
 به محض گفتن این حرف، عضلات و تمام بدنش کشیده شد. افکار
 بدی به سرعت در مغزش خطوط کرد: «موجب هلاک نیکلامی شم...
 دیگه پاول رو تا مدت ها نمی بینم!... متو شکنتجه می کنن!»
 آن مرد بدون عجله در حالی که نگاهش به زمین بود و اطراف بلوزش
 را روی سینه جمع می کرد جواب داد: «شب را منزل ما بگذرونید؟ بله،
 چه مانعی داره؟ فقط کلبه‌ی من تعریفی نداره...»
 مادر جواب داد: «نازلی بیه نیستم!»

دهقان با نگاهی کنجکاوانه مادر را ورنانداز کرد و گفت: «باشه!»
 در آن شفق، چشم‌هایش دارای جلای سردی بود و صورتش خیلی
 رنگ پریده به نظر می رسید. مادر آهسته گفت: «خوب، الان با تو می آم...
 چمدونم رو برمی داری؟»
 - البته...

شانه‌ها را بالا انداخت و دوباره دو طرف بلوزش را روی هم گذاشته و
 زیر لب گفت: «بیا این هم گاری!...»
 ربیین روی پلکان اداره ظاهر شد. دست‌هایش دوباره بسته و
 سروصورتش با چیزی خاکستری رنگ پیچیده شده بود. صدایش در
 سرمای شفق طنین انداز گشت: «خدا حافظ ای مردان مبارزا در
 جست و جوی حقیقت باشید، آن را نگه دارید، گفتار کسانی را که پیام‌های
 خوب می آورند باور کنید... برای دفاع از حقیقت دریغ نکنید!»
 کلاتر داد زد: «ای سگ کثیف خفه شو! نگهبان، اسب‌ها رو به
 حرکت درآر!»

- چی دارین که برای اون تأسف بخورین؟ این چه زندگی ست که
 شماها دارین؟

گاری به حرکت درآمد. ربیین وسط دو نگهبان نشسته، باز با صدایی

گنگ فریاد کرد: «.... برای چی از گرسنگی بمیرید؟ برای تحصیل آزادی بکوشید؛ هم نان به شما خواهد داد هم حقیقت.... خداحافظ، ای مردمان آزاده!»

صدای سریع چرخ‌ها و پای اسب‌ها و دشنام‌های افسر شهربانی به صدای ربین می‌آمیخت، آن را می‌برید و خفه می‌ساخت.

مادر به مسافرخانه برگشت؛ پای میز نزدیک سماور نشست، تکه نانی برداشت، آن را واریسی نموده با تانی در بشقاب گذاشت. گرسنه‌اش نبود. دوباره در انتهای معده‌اش، احساس ناگواری می‌کرد که وی را می‌آزرد، جریان خونس را از حرکت باز می‌داشت و دچار سرگیجه می‌شد.

دهقان غمگینانه و در حالی که یارای عکس‌العملی نداشت به خود می‌گفت: «متوجه من شده! متوجه من شده... حدس زده....»

فکرش فزاینده‌تر نمی‌رفت، به یک کوفتگی دردناک و به یک احساس لزج تهوع تبدیل می‌شد....

سکوت خجولانه‌ای که پشت پنجره کز کرده و جانشین هياهو شده بود ثابت می‌کرد که اهالی ده خائف گشته و مثل این است که مبهوت شده باشند.

این سکوت هم حس تنهایی مادر را شدیدتر می‌کرد و وحش را با تاریکی سیاه و سفید و لطیفی شبیه به خاکستر سرشار می‌ساخت.... دخترک در را باز کرد و کنار آن ایستاد و پرسید: «می‌خوانی خاگینه‌ای براتون بیارم؟»

نه، میل ندارم.... از این فریادها می‌ترسم....

دخترک نزدیک میز رفت و با حالت هیجان‌آمیزی اما آهسته گفت: «کلاتر چه قدر محکم زد! کاملاً نزدیکش بودم و همه چیز رو دیدم... تموم دندون‌های اون مرد رو شکست. وقتی که تف کرد، خون غلیظ و سیاه بود! دیگه چشم‌هاش دیده نمی‌شد. استوار این جاست؛ به کلی مسته و مرتب

شراب می‌خواد... می‌گه که این‌ها یک‌دسته بودن و این ریشو رییس‌شون بود. سه تاشون رو دستگیر کردن و یک‌نفر دیگه فرار کرد! یک آموزگار را هم که با اون‌ها بوده گرفتن. به خدا اعتقاد ندارن و مردم رو به چاپیدن همه‌ی کلیساها تشویق می‌کنن. کارشون اینه... بعضی از دهقانان دل‌شون به حال این ریشو می‌سوخت، بعضی دیگه گفتن که باید کارشو تموم کرد! آه! علتش اینه که یک عده از دهقانان خیلی بدجنس‌اندا!

مادر به دقت به این حرف‌های نامربوط و سریع‌گوش می‌داد. امیدوار بود که بدین ترتیب نگرانی خود و غصه‌ی انتظار، که آدم را به ستوه می‌آورد، پنهان سازد. دخترک خوشحال از داشتن یک شنونده‌ی مهربان با چابکی وصف‌ناپذیری و راجی می‌کرد و کلمات را می‌خورد: «پدرم می‌گه که همه‌ی این‌ها در نتیجه قحطی‌ست، دوساله که زمین هیچ محصولی نمی‌ده. همه‌ی مردم بیچاره شدند. برای همین که حالا از این جور دهقانان پیدا می‌شه. چه بدبختی بزرگیه! توی مجامع داد می‌زنن و کتک‌کاری می‌کنن!... چند روز پیش، موقعی که دارایی واسیوکف VASSIOUKOV را برای وصول بدهی‌های مالیاتی‌اش فروختند او هم کشیده‌ی محکمی به کدخدا زد و گفت: «بقیه‌ی مالیات من اینه!»

صدای قدم‌های سنگینی پشت در پیچید. مادر دست‌هایش را روی میز تکیه داد تا بلند شود. دهقان چشم آبی داخل شد و بی‌آن‌که کاسکتش را بردارد پرسید: «وسایلتون کجاست؟»

به راحتی چمدان مادر را بلند کرد، تکان داد و گفت: «خالیه! ماری، همراه مسافر بیا تا منزل ما.»

و بی‌آن‌که به کسی نگاه کند بیرون رفت.

دخترک پرسید: «شب رو توی ده می‌گذرونین؟»

- بله دنبال توری می‌گردم تا بخرم.

ماری توضیح داد: «این جا پیدا نمی‌کنین... توی تینکف TINKOV و دارینو DARINO می‌بافن، اما این جا نه!»
- فردا می‌رم.

سپس پول چایش را پرداخت و سه کوپک هم به دخترک داد که بسیار خوشحال شد. در کوچه، ماری در حالی که پایش را روی زمین نمناک می‌کشید پیشنهاد کرد: «اگه بخواین زود می‌رم به دارینو و به زن‌ها می‌گم که توری رویارن این جا، دیگه احتیاجی نیست که خودتون برید. تا اون جا دوازده کیلومتر راهه...»

مادر در حالی که کنار دخترک راه می‌رفت جواب داد: «نه ملوسکم، فایده نداره!»

هوای سرد، مادر را خنک می‌کرد. تصمیم مبهمی با تانی به وی دست می‌داد. این تصمیم هنوز برایش گنگ و مبهم بود اما برای وی موجب خشنودی بود و به قوت در وی توسعه می‌یافت و برای این‌که آشکار شدنش را تسریع کند، مرتب از خود می‌پرسید: «چه بکنم؟ علناً و رک و راست اقدام کنم؟»

هوا کاملاً تاریک، نمناک و بسیار سرد شده بود. پنجره‌ی کلبه‌ها با جلایی تیره و قرمز رنگ و بی‌حرکت می‌درخشید. حیوانات با تنبلی در سکوت شب می‌غریدند. فریادها مختصری شنیده می‌شد. اندوهی ملال آورده را فرا گرفته بود.

دخترک گفت: «این جاست! منزل بدی انتخاب کردین... این دهقان خیلی بی‌چیزه!...»

مثل اشخاص کور دنبال در گشت، آن را باز کرد و با صدای رسایی داد زد: «مادر تاتیانا TATIANA، مسافر تو ایناها!»

سپس گریخت. دوباره صدایش در تاریکی پیچید: «خدا حافظ!»

مادر دم در ایستاد و دستش را حایل چشمانش کرد و به واریسی کلبه پرداخت؛ کلبه کوچک و تنگ، اما تمیز و مرتب بود. زنی از پشت بخاری بیرون آمده و در سکوت سلام داد و ناپدید گشت. در گوشه‌ی اتاق چراغی روشن بر روی میزی قرار داشت. صاحبخانه که پشت آن نشسته و با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود، خیره به مادر نگریست.

پس از لحظه‌ای به وی گفت: «بیایین تو! تاتیانا، زود برو پی پر رو خبر کن!» زن به سرعت، حتا بدون این‌که نگاهی به مادر بیندازد خارج شد. مادر روی نیمکتی روبه‌روی دهقان نشست و به اطراف خود نگاه کرد. چمدانش پیدا نبود. سکوت سنگینی در کلبه حاکم بود، فقط صدای مختصر پت‌پتِ چراغ به گوش می‌رسید. صورت نگران و گرفته‌ی مرد با خطوط نامشخصی تکان می‌خورد.

ـ خوب، صحبت کن، زود باش!

ـ پلاگه ناگهان با صدایی محکم بی‌آن‌که متوجه باشد چه می‌کند پرسید: «چمدونم کجاست؟»

دهقان شانه‌هایش را بالا انداخت و فکورانه جواب داد: «گم نشده!» و با حالت محزون و آهسته‌تری اضافه نمود: «جلوی دخترک گفتم که خالیه، اما برعکس چیزهای سنگینی داخلش هست...»

مادر پرسید: «خوب؟»

مرد برخاست، به مادر نزدیک شد، خم گشته و آهسته پرسید: «شما

اون مرد را می شناسین؟»

مادر به خود لرزید اما با متانت جواب داد: «بله!»

به نظرش آمد که این جواب مختصر باطنش را روشن می سازد و در خارج همه چیز را فروزان می کند.

دهقان لبخند زد و گفت: «دیدم که بهش اشاره کردین... او به شما جواب داد.»

درگوشی ازش پرسیدم: «زنی رو که روی پلکان مسافرخانه ایستاده می شناسی...»

مادر به سرعت پرسید: «چی گفت؟»

او؟ گفتش عده ما زیاده... بله، بله گفت عده مون زیاده....

نگاهی حاکی از پرسش به مهمان خود انداخته و دوباره تبسم کنان ادامه داد: «این مرد قدرت عجیبی داره!... با شهامته... هر چی می خواد می گه.... او را می زنن... فحشش می دن، اما دست بردار نیست.»

صدای نیمه مطمئن، خطوط ناقص چهره، چشم های صادقانه و روشنش بیش از پیش موجب آرامش خاطر مادر گردید. کوفتگی و تشویش اش از بین رفت و به جای آن ترحم تند و عمیقی نسبت به ربیب به وی دست داد. با خشمی ناگهانی و تلخ که نتوانست جلوی آن را بگیرد، داد زد: «این غول ها... این راهزن ها!»

و شروع به هق هق کرد.

دهقان سرش را با اندوه تکان داد و از او دور شد.

دولت دشمن های وحشتناکی برای خودش تراشیده!

و ناگهان نزدیک مادر برگشت و آهسته گفت: «بله... تصور می کنم که

توی چمدونتون روزنامه هایی هست، درسته؟»

مادر اشک هایش را پاک کرد به سادگی جواب داد: «بله! روزنامه ها رو

برای او آورده بودم.»

ابروها را درهم کشید، ریشش را در دست جمع کرد و نگاهش را به گوشه‌ای دوخت و ساکت ماند....

- یکی هم به ما رسید همراه با نشریه و کتاب‌هایی. من چندان باسواد نیستم، اما دوستی دارم که باسواده، زخم برام چیز می‌خونه. دهقان ساکت شد، اندیشید و سپس دنبال صحبت را گرفت: «خوب، حالا این‌ها و چمدونتون رو چی کار می‌کنین؟»

مادر به او نگرست و با شجاعت تمام گفت: «می‌گذارمش برای شما!...»
مرد متعجب به نظر نیامد و اعتراضی نکرد فقط گفت: «برای ما؟»
سپس گردن را به طرف در دراز کرد و گوش داد و زیر لب گفت:
«دارن می‌آن!»

- کی؟

- یقیناً دوستان مان...

زنش وارد شد و آن دهقان کک مکی هم دنبالش بود. او کاسکتش را در گوشه‌ای انداخته و به صاحب‌خانه نزدیک شد و پرسید: «کارم داشتی؟»
دهقان دیگر سر را به علامت تأیید تکان داد.
زن گفت: «استپان! شاید مهمون گرسنه باشه؟»
مادر جواب داد: «نه، ممنونم عزیزم!»

دهقان دومی رو به پلاگه کرد و با صدایی تند و شکسته شروع به حرف زدن کرد: «اجازه بدین خودمو معرفی کنم... اسمم پی‌یر رابی‌نین PIERRE RABININE و لقبم «درفش» است. از کارهای شما کمی سردرمی‌آرم، سواد خوندن و نوشتن دارم؛ به اصطلاح احمق نیستم....»

دستی را که مادر به طرف او دراز کرده بود گرفت و تکان داد و ضمناً به استپان گفت: «خوب، نگاه کن استپان! زن ارباب ما خانم خوییه، این درست، اما با وجود این می‌گه که همه‌ی این حرف‌ها مزخرفه... و دانش‌آموزان و ولگردها هستن که با برانگیختن توده تفریح می‌کنن. با

وجود این، هر دو ما امروز دیدیم که یک نفر آدم حساسی رو دستگیر کردن و حالا هم این زن را؛ او ولگرد نیست و ریخت و قیافه‌ی زن ارباب‌ها را هم ندارد، اما به این کار وارده. اوقاتون تلخ نشه! اسمتون چیه؟»

تند اما واضح و یک نفس حرف می‌زد. چانه‌اش مثل آدم تب‌دار می‌لرزید و چشم‌های چین‌خورده‌اش صورت و بدن پلاگه را ورنه‌انداز می‌کرد. با لباس ژنده و موهای ژولیده، گویی که از جنگ برگشته، دشمن خود را مغلوب کرده و اکنون از این پیروزی قلبش سرشار از شادی بود. مادر از شود و نشاط او و مخصوصاً از این‌که از اول ساده و رک حرف زد خوشش آمد. نگاهی دوستانه به او انداخت. او هم باز دست مادر را تکان داد و بریده بریده و آهسته شروع به خندیدن کرد.

- می‌بینی استپان، کار شریفیه... بهت گفتم توده خودش دست به کار می‌شه... خانم ارباب‌مان حقیقت رو نمی‌گه، چون به ضررش تمام می‌شه، اما توده دوست داره به راه بیفته بدون این‌که دربند ضرر آن باشه، می‌فهمی؟ زندگی برای او بده، نمی‌دونه به کدوم سمت بره، چون از هر طرف بر سرش فریاد می‌زنند: «بایست!»

استپان سرش را تکان داد و گفت: «می‌بینم! در مورد چمدونش نگرانه....»

- نگران نباشین! مادر جون، همه چیز مرتبه! چمدونتون منزل منه... وقتی استپان با من در مورد شما حرف زد و گفت که شما هم در این کار دخالت دارین و اون مرد رو می‌شناسین، بهش گفتم: «استپان مواظب باش! نباید با کسی حرف بزنی، موضوع خیلی مهمه!» مادر، شما هم سریع حدس زدین که ما با شما ایم. صورت مردمان شریف فوراً تشخیص داده می‌شه، چون‌که عده‌شون توی کوچه‌ها زیاد نیست، به هر حال چمدونتون خونه‌ی منه...

در کنار مادر نشست و با خواهشی در نگاه ادامه داد: «اگه می‌خواین

خالی‌اش، کنین با کمال میل بهتون کمک می‌کنم! احتیاج به کتاب داریم...»
استپان گفت: «می‌خواه همه‌ی اون‌ها رو به ما بده!»

- خیلی خوب فکریه، مادر! ما می‌دونیم اون‌ها را چه کار بکنیم.
ناگهان برخاست و شروع به خندیدن کرد سپس با گام‌های بلند در اتاق قدم زد و با خشنودی دنبال صحبت را گرفت: «می‌شه گفت که مورد تعجب آوریه. اگرچه خیلی ساده‌ست! یک‌جا شکسته و از جای دیگه به هم وصل می‌شه! بد نیست! مادر، این روزنامه خیلی خوبه و تأثیر داره. چشم و گوش مردمو باز می‌کنه. ارباب‌ها از اون خوششون نمی‌آد. من پیش زنی مالکی در هفت کیلومتری این‌جا کار می‌کنم؛ نجار هستم. باید اقرار کنم که زن خوییه. کتاب‌هایی به ما می‌ده، اون‌ها رو می‌خونیم و باسواد می‌شیم. به طور کلی از او ممنونیم، اما وقتی که اون روزنامه‌ها رو بهش نشون دادم اوقاتش تلخ شد. گفت، این‌ها رو دور بیندازید، پی‌یر... بچه‌ها نفهم هستن که این‌ها رو چاپ می‌کنن و فقط باعث بدبختی‌تون می‌شه؛ زندونی می‌شین یا به سبیری تبعیدتون می‌کنن. اگه به خوندن این روزنامه‌ها ادامه بدین ممکنه این حوادث براتون پیش بیاد.»

دوباره ساکت شد و اندیشید و دنبال صحبت را گرفت: «راستی مادر، اون مرد از فامیل‌های شماست؟»

پلاگه جواب داد: «نه.»

پی‌یر بی‌صدا شروع به خندیدن کرد. معلوم نبود از چه چیز خشنود است. به نظر مادر چنین آمد که ربیب را غریبه دانستن ظلم است. گفت: «از خانواده‌ام نیست اما خیلی وقته که می‌شناسمش. مثل برادر خودم بهش احترام می‌گذارم!»

اصطلاحی را که عقبش می‌گشت پیدا نمی‌کرد و این نکته برایش دردناک بود، نتوانست جلو بغض‌اش را بگیرد. سکوتی محزون اتاق را فرا می‌گرفت. پی‌یر سر را روی شانه‌اش خم کرده بود گویی به چیزی گوش

می داد. استپان آرنج ها را روی میز تکیه داده بود و با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود. زنش به بخاری لم داده و در سایه قرار داشت. مادر سنگینی نگاهش را حس می کرد. پی یرگاهی به صورت تاتیانا، که سبزه و دارای بینی قلمی و چانه ی زاویه داری بود، نگاه می کرد. در چشمان سبز رنگش حالت مراقبت و دقت خاصی دیده می شد.

پی یر دنباله ی صحبت را گرفت: «پس او دوست شماست! خیلی قویه، بله! برای خودش خیلی ارزش قائله. باید هم همین طور بود... برای خودش کسی ست، درسته تاتیانا؟ نظرتو چیه؟»

تاتیانا گفت: «ازدواج کرده؟» لب های نازکش روی هم فشرده شد.

مادر غمگینانه جواب داد: «زنش مرده!»

تاتیانا با صدایی عمیق و آهسته گفت: «به خاطر همینکه این قدر باشهامت! یک مرد زن دار این طور رفتار نمی کنه، می ترسه.»

پی یر فریاد زد: «پس منو چی می گی که زن دارم و با وجود این...»

زن بی آنکه به او نگاه کند لب هایش را جمع کرد و گفت: «بسه! مگه چه کار می کنی؟ خیلی حرف می زنی، گهگاهی هم کتابی می خونی... از این که تو در گوشه و کنار با استپان پیچ پیچ کنی که مردم خوشبخت تر نمی شن.» دهقان از این حرف رنجید و آهسته جواب داد: «خیلی ها هستند که به حرف من گوش می دن. خوب نیست این طوری حرف می زنی. من این جا به منزله ی خمیرمایه هستم...»

استپان بی آنکه چیزی بگوید به زن نگرست.

تاتیانا پرسید: «دهقانان برای چی زن می گیرن؟ می گن که احتیاج به یک زن کارگر دارن، ولی برای چه کار؟»

استپان با صدایی گنگ گفت: «مگه تو در خانه به اندازه ی کافی کار نداری؟»

- این کار چه فایده ای داره؟ با وجود این آدم روزبه روز در فلاکت

زندگی می‌کنه. بچه‌ها به دنیا می‌یان و آدم مجال مواظبت از اون‌ها رو نداره
آن هم به علت کاری که حتا نون به آدم نمی‌ده...

به مادر نزدیک شد، پهلوی وی نشست و با لجاجت، بدون این‌که آثار
غم یا شکوه در صدایش باشد ادامه داد: «دو تا بچه داشتم؛ یکی رو
سماور سوزوند و اون یکی مرده به دنیا اومد، به علت کارِ طاقت‌فرسا...
این برای من سعادت شد؟ می‌گم که دهقانان کاری بد می‌کنن که زن
می‌گیرن. دست و بال خودشونو می‌بندن. اگه آزاد بودن آشکارا مثل اون
مردی که می‌شناسی برای حقیقت مبارزه می‌کردن. حق با من نیست، مادر؟»
پلاگه گفت: «درسته عزیزم، اگه غیر از این باشه آدم نمی‌تونه اختیاردار
زندگی‌اش باشه....»

- شما شوهر دارین؟

- شوهرم مرده و فقط یک پسر دارم....

- او کجاست؟ با هم زندگی می‌کنین؟

مادر جواب داد: «حبسه!»

و حس کرد که غروری آرام با غصه‌ای که همواره وجودش را فرا
می‌گرفت در دلش آمیخته می‌شود.

- دفعه‌ی دومه که حبشش می‌کنن، چون‌که به حقیقت ملکوتی پی برده
و بذّرِ اون رو آشکارا در قلب‌های مردم کاشته!... جوونه، خوشگله،
باهوشه! او بود که به فکر تهیه روزنامه افتاد. او ربین را تشویق کرد تا
روزنامه‌ها را پخش کند. اگرچه ربین سنش دو برابر سن اونه! به زودی
پسرم برای این کارها محاکمه می‌شه و بعد وقتی که به سیبری رفت قرار
می‌کنه و برمی‌گرده تا دوباره شروع به کار کنه... این آدمای خیلی زیاده،
عده‌شون مرتب زیاد می‌شه و همه‌شون تا پای مرگ برای حقیقت
مبارزه می‌کنن....

مادر احتیاط را به کلی از دست داد، اما با این حال بدون ذکر اسامی،

کاری را که در زیرزمین‌ها برای رهایی توده انجام می‌گرفت نقل می‌کرد. ضمن بیان این موضوع، تمام نیرو و عشقی را که تا این اندازه دیر، در اثر تصادمات متعدد زندگی بیرون جسته بود در حرف‌هایش جا می‌داد. صدایش یکسان بود. حالا دیگر کلمات را به آسانی پیدا می‌کرد و آن‌ها را مانند مرواریدهای رنگارنگ و تابان بر روی رشته‌ای محکم یعنی آرزوی صفا دادن دل از گل و خون ریخته شده در ماجراهای آن روز منتظم می‌ساخت. دهقانان سراپا گوش بودند و به وی می‌نگریستند. صدای نفس‌های آن زن را که پهلوی وی نشسته بود می‌شنید و دقت شنوندگان، ایمان وی را درباره چیزهایی که می‌گفت و وعده می‌داد تقویت می‌کرد.

- تمام کسانی که از ظلم و فلاکت به ستوه آمدند، تمام توده باید پیشواز کسانی برن که در زندون یا روی دار برای چوبه‌ی خاطر اون‌ها هلاک می‌شن. این اشخاص هیچ‌گونه منظور شخصی ندارند، توضیح می‌دن که راه سعادت برای همه کدومه و آشکار می‌گن که این راه سخته! هیچ کس رو به زور به دنبال خود نمی‌کشن، اما وقتی که آدم در وصف اون‌ها قرار می‌گیره دیگه ازشون جدا نمی‌شه چون می‌بینه که حق دارن و این راه خوبه و راه دیگه‌ای نیست....

مادر از این‌که بالاخره آرزویش عملی می‌شد لذت می‌برد. می‌دید که حالا خودش در مورد حقیقت با مردم حرف می‌زند! توده با چنین دوستانی می‌تواند بدون ترس راه بیفتد. تا وقتی که توده تشکیل یک روح واحد ندهد و تا موقعی که هم آواز نگوید: «فرمانروا هستم و خودم قوانین را وضع می‌کنم؛ قوانینی که برای همه یکسان باشد!» این‌ها دست بردار نیستند. پلاگه عاقبت خسته و ساکت شد. اطمینان کامل داشت که حرف‌هایش ممکن نیست از بین برود و بی‌شک اثر خود را بر جای می‌گذارد. دهقانان چنان به وی می‌نگریستند که گویی گوششان هنوز به حرف‌های اوست.

پی‌یر دست‌هایش را به سینه گذاشته، پلک‌هایش را چین داده بود. روی گونه‌های پر از کک مکش تبسمی می‌لرزید. استپان یک آرنج را روی میز گذاشته با تمام بدن و با گردن کشیده به جلو خم شده بود. سایه‌ای که روی صورتش افتاده بود حالت پخته‌تری به او می‌داد. تاتیانا پهلوی مادر نشسته، آرنج‌ها را بر روی زانو گذاشته بود و به نوک کفش‌هایش نگاه می‌کرد. پی‌یر زیر لب گفت: «آه! همینه!»

ضمن این که سرش را تکان می‌داد با احتیاط روی نیمکت نشست. استپان با تآنی قد راست کرد و به زنش نگاهی انداخت و مثل این که بخواهد چیزی را در آغوش بگیرد بازوهایش را از هم گشود و با لحنی فکورانه گفت: «اگه آدم بخواد به این کار دست بزنه باید با دل و جان به اون بپردازه....»

پی‌یر خجولانه حرفش را قطع کرد و گفت: «بله، بدون نگاه کردن به پشت سرش.»

استپان ادامه داد: «کارِ بزرگ و گسترده‌ای ست.»
پی‌یر اضافه کرد: «که همه‌ی دنیا را در بر می‌گیرد!»



پلاگه پشت به دیوار داده، سر را به عقب برده و به اندیشه‌های آن دو مرد گوش می‌داد.

تاتیانا بلند شد، به اطرافش نگرست و دوباره نشست. نگاهی تحقیرآمیز به آن دو مرد انداخت. در چشم‌های سبزش برقی درخشید.

ناگهان به مادر گفت: «معلومه که خیلی مصیبت کشیدین!»
- بله.

- خوب حرف می‌زنین و حرف‌هاتون به دل می‌شین. در حین گوش دادن به گفتار شما آدم به خودش می‌گه: «خدایا، کاش آدم می‌تونست یک دفعه هم که شده آدم‌ها و زندگی به این زیبایی رو ببینه! ما چه‌طوری زندگی می‌کنیم؟ مثل گوسفند! سواد خوندن و نوشتن دارم، کتاب می‌خونم، خیلی فکر می‌کنم، گاهی فکر نمی‌گذاره که شب بخوابم و نتیجه همه‌ی این‌ها چیه؟ اگه فکر نکنم بیهوده در عذابم و اگر فکر هم بکنم همینه... وانگهی همه چیز بیهوده‌ست. مثلاً دهقانان کار می‌کنن برای یک لقمه نون، کمرشون خرد می‌شه تازه هیچ وقت هم چیزی ندارن... از این وضع ناراحت می‌شن، مشروب می‌خورن و همدیگر را می‌زنن و دوباره شروع به کار می‌کنن و نتیجه‌اش چی می‌شه؟ هیچ....

در نگاه این زن طنز تلخی دیده می‌شد. با صدای آهسته و رسای خود سخن می‌گفت و گاهی مثل این‌که جمله‌هایش را مانند نخی که با دندان پاره کند مکث می‌کرد. مردها ساکت ماندند. باد به شیشه‌ها می‌خورد، روی بام گالی‌بوش کلبه صدا می‌کرد و گهگاهی نرم نرمک در دودکش بخاری می‌وزید. سگی زوزه می‌کشید. قطره‌های باران با اکراه به پنجره می‌خوردند. نور چراغ می‌لرزید و تیره می‌شد و ناگهان تند و یکسان شروع به درخشیدن می‌کرد.

- برای همین چیزهاست که مردم زندگی می‌کنن! و به نظرم عجیب می‌آید که اینو قبلاً می‌دونستم. تا حالا هرگز چنین چیزی نشنیدم و از این نوع افکار هرگز به ذهنم خطور نکرده بود!

استپان با صدایی حزین و کند حرف او را برید: «باید شام خورد و چراغ را خاموش کرد. مردم فکر می‌کنند که چوماکف‌ها خیلی وقته که چراغشون روشنه، چه خبره! این موضوع برای ما اهمیت نداره، اما برای

مهمونمون شاید از احتیاط به دور باشه....»

زن برخاست و دمِ اجاق دست به کار شد.

پی‌یر با تبسمی گفت: «بله! حالا باید مواظب بود! پس از این‌که روزنامه دوباره پخش شد....»

استپان گفت: «برای خودم نمی‌گم. اگه دستگیرم هم بکنن، مصیبت بزرگی نیست! زندگی یک نفر دهقان هیچ ارزشی نداره.»

مادر ناگهان دلش به حال او سوخت. بیش از پیش نسبت به او محبت پیدا کرده بود. حال که مادر حرف زده بود، می‌دید که از سنگینی بار آن روز خلاص شده است. اکنون از خودش خوشند بود.

گفت: «بد می‌کنین این‌طور حرف می‌زنین! آدم نباید ارزش خودشو از روی قضاوت ظاهری کسانی که جز خونسار خواستار چیزی نیست معین کنه. شما باید باطناً به ارزش خودتون پی ببرین، نه برای دشمنان بلکه برای دوستاتون!»

دهقان فریاد زد: «رفقای ما کجا هستن؟ من هرگز اون‌ها رو ندیدم!»

- بهت می‌گم که توده دوستانی داره!

استپان فکورانه گفت: «داره، اما نه این‌جا، بدبختی همینه!»

- خوب، باید برای خودتون درست کنین.

استپان اندیشید و آهسته جواب داد: «بله، بایستی همین کار رو کرد.»

تاتیانا گفت: «بیاین سر میز!»

سر شام، پی‌یر که ظاهراً از حرف‌های مادر سخت متأثر شده بود دوباره با هیجان به حرف آمد و گفت: «مادر می‌دونین، شما باید صبح زود از این‌جا حرکت کنین تا کسی شما رو نیبته. به ده مجاور برید و درشکه‌ای بگیرین، آن‌هم نه به مقصد شهر.»

استپان گفت: «برای چی؟ خودم می‌برمش!»

- نه! اگه اتفاقی بیفته ازش می‌پرسن که شب رو منزل تو به سر برده یا

نه؟ تو جواب می‌دی: بله! به ده مجاور بردمش. اون‌ها بهت می‌گن: عجب! تو؟ خوب، پس بیا برو به حبس! فهمیدی؟ برای رفتن به حبس چه عجله‌ای داری؟ هر چیزی به موقع خودش می‌رسه، اما اگه بگی که شب را منزل تو خوابیده، اسب کرایه کرده و رفته. آن وقت به تو هیچ کاری ندارن... ما که مسئول مسافران نیستیم. این قدر آدم‌ها در ده می‌آن و می‌رن! تاتیانا به طعنه پرسید: «پی‌یر، یاد گرفتی چه‌طور بترسی؟»

پی‌یر روی زانویش زد و جواب داد: «باید همه‌چیز را دونست! باید بی‌باک بودن رو بلد بود؛ باید ترسیدن رو هم دونست! یادت هست رییس دفتر عدلیه ده برای اون روزنامه چه قدر واگانف VAGANOV رو اذیت کرد؟ خوب، حالا واگانف هر چه پول بهش بدی نمی‌تونی وادارش کنی که کتابی دست بگیره. مادر باور کنین، در ده همه می‌دونن که من برای حقه‌بازی در نمی‌مونم.... احدی بهتر از من نمی‌تونه کتاب‌ها و اوراق را پخش کنه. هر قدر دلتون بخواد! اهالی در این‌جا سوادشون کمه و ترسو هستن، راسته، با وجود این زندگی به اندازه‌ای سخت شده که آدم ناچاره چشمش رو باز کنه و از خودش بپرسه که چه اتفاقی داره می‌افته! و کتاب به سادگی به او جواب می‌ده: اتفاقی که می‌افته اینه: فکر کن و نگاه کن! غالباً آدم جاهل از آدم باسواد پیش‌تر می‌فهمه... مخصوصاً اگه آدم باسواد شکمش سیر باشه. این ولایت رو خوب می‌شناسم، خیلی چیزها رو می‌بینم! آدم می‌تونه زندگی کنه ولی اگه نخواد دُم به تله بده، شعور و چابکی زیادی لازمه... مقامات هم حس می‌کنن که اوضاع تغییری کرده، گویی دهقان دیگه لبخند نمی‌زنه و دیگه مثل سابق شکمیا و خوش خلق نیست. می‌خواد از تمام مقامات انتقاد کنه... اخیراً در شمولیاکوو SHMOLIAKOVE، که قریه کوچکی ست در نزدیکی این‌جا، برای وصول مالیات اومده بودن، دهقانان دویدن که چماق بیارن، اما کلاتر داد زد: آی! قلدرها! بر علیه تزار شورش می‌کنین! دهقانی اون‌جا بود به اسم

سپی واکین SPIVAKIN. او به آن‌ها گفت: «برید گم شید با تزارتون! این تزار کیه که آخرین پیرهن شما رو از تتون درمی آره؟ مادر، اوضاع از این قراره. البته سپی واکین توقیف و به زندان انداخته شد، اما حرف‌هاش باقی مونده و بچه‌های کم سن و سال هم اون‌ها رو تکرار می‌کنن؛ اون حرف‌ها فریاد می‌زنن و زنده هستن!»

غذا نمی‌خورد و حرف می‌زد، با پیچ پیچ سریمی سخن می‌گفت. چشم‌های سیاه و مکارش به شدت می‌درخشید. با سخاوت تمام برای مادر مشاهدات خود را در مورد زندگی دهاتی‌ها بیان می‌کرد. مثل این بود که کیسه‌ای از سکه‌های مسی خالی کرده باشد.

استپان دو دفعه به او گفت: «غذاتو بخور!»

پی‌یر لقمه‌ای نان و یک قاشق برداشت سپس مثل بچه ساری که در حال خواندن باشد دوباره شروع به صحبت کرد. بالاخره پس از شام ناگهان بلند شد و گفت: «وقت برگشتن به خونه‌ست!»

به مادر نزدیک شد، دست او را فشرد و گفت: «خدا حافظ، مادر جون! شاید دیگه هرگز همدیگر رو ندیدیم.... باید بهتون بگم که آشنایی با شما و شنیدن حرف‌هاتون برایم خیلی خوشایند بود!... در چمدون غیر از کتاب چیز دیگه هم هست؟ یک شال پشمی؟ خیلی خوب، یک شال پشمی. استپان، می‌شنوی! این شخص الان چمدونتون رو می‌آره. بریم، استپان! خدا حافظ، به خدا می‌سپارمتان!»

وقتی که آن‌ها بیرون رفتند تاتیانا جای خوابی برای مادر ترتیب داد. از روی بخاری و صندوق‌خانه لباس‌هایی آورد و آن‌ها را روی نیمکت چید.

مادر گفت: «پسر زرنگیه!»

آن زن جوان دزدیده‌نگاهی به وی انداخت و جواب داد: «سبک است و صدا می‌ده اما از دور شنیده نمی‌شه.»

مادر پرسید: «شوهرتون چه طوره؟»

- آدم خوبیه، مشروب نمی خوره، با هم کاملاً سازش داریم. فقط ضعیف‌النفسه....

قد راست کرد و پس از اندکی سکوت دنبال حرفش را گرفت: «حالا چه باید کرد؟ باید توده را شوراندا! معلومه! همه کس به این فکره، اما هرکس جداگانه. وانگهی باید با صدای بلند در این مورد حرف زد... باید یک نفر تصمیم بگیره که این کار رو بکنه....»

روی نیمکت نشست و بی هوا پرسید: «می‌گین که حتا خانم‌های جوون و ثروتمند در این کار دست دارن و می‌رن برای کارگرها چیز می‌خونن... این خانم‌ها نمی‌ترسن؛ از این کار اکراه ندارن؟»

پس از این‌که به دقت به جواب مادر گوش داد آهی از ته دل کشید سپس پلک‌ها را پایین انداخته، سر را تکان داد و دنبال صحبت را گرفت: «یک بار توی کتابی خوندم که زندگی معنایی نداره... فوری به این مطلب پی بردم! من می‌دونم که این زندگی چیه. آدم افکاری داره اما از هم جدا هستن، دور می‌زنن، دور می‌زنن مثل گوسفندهای کودن بی‌چوپان... دور می‌زنن... نه چیزی و نه کسی هست که اون‌ها رو جمع آوری کنه... آدم نمی‌دونه چه کار باید بکنه! اینه زندگی‌ای که معنی نداره. دلم می‌خواست از این زندگی فرار کنم، حتا بدون این‌که به پشت سرنگاه کنم. آدم وقتی چیز رو بفهمه حتا اگر کم هم باشه بازم بدبخته....»

مادر این درد را در درخشش چشم‌های سبز آن زن جوان و روی چهره‌اش می‌دید و انعکاس آن را در صدای او می‌شنید. دلش می‌خواست او را آرام کند.

- اما شما عزیزم، می‌دونید که چه کار باید کرد....

تاتیانا به نرمی حرف او را قطع کرد: «باید بدونیم... رخت‌خوابتون حاضره، دراز بکشین!»

متفکر و موقر به طرف بخاری رفت. مادر بی‌آن‌که لباسش را درآورد

دراز کشید، استخوان‌هایش از خستگی درد می‌کرد. ناله خفیفی سر داد. تاتیانا چراغ را خاموش کرد. وقتی که تاریکی کلبه را فرا گرفت دوباره صدای آهسته و یکسان تاتیانا در فضا پیچید: «دعا نمی‌خونین... من هم گمون می‌کنم که خدایی نیست و معجزه وجود نداره، همه‌ی این‌ها را برای ترسوندن ما اختراع کردن، برای این‌که احمق‌ایم...»

مادر با اضطراب در رخت‌خوابش تکان خورد. ظلمات بی‌پایان از پنجره‌ی به وی نگریست و در سکوت صدای خش خشی که به زحمت شنیده می‌شد پیرامون او می‌لغزید. با صدایی خائفانه زمزمه کرد: «در مورد خدا چندان حرفی ندارم، اما به حضرت عیسی معتقدم و گفتارش را باور دارم: ممنوع خودت را مثل خودت دوست داشته باش... بله، به این معتقدم!»

و ناگهان سراسیمه گفت: «اما اگه خدا وجود داره چرا ما رو ترک کرده؟ چرا با قدرت رحمانی‌اش ما رو حمایت نمی‌کنه؟ چرا اجازه می‌ده که مردم به دو طبقه تقسیم بشن؟ چرا رنج‌های بشر، شکنجه‌ها و خفت‌ها، بدی‌ها و هرگونه اعمال و حشیکری رو اجازه می‌ده؟»

تاتیانا ساکت ماند. مادر در سایه خطوط مبهم هیکل راست او را که به رنگ خاکستری روی زمینه‌ی سیاه بخاری نقش بسته بود مشاهده می‌کرد. زن جوان بی‌حرکت در آن‌جا ایستاده بود. پلاگه سخت غمگین شد و چشم‌هایش را بست.

ناگهان صدایی سرد و بی‌روحي در فضا پیچید: «هرگز! نه! خداوند بشر را برای مرگ بچه‌هایم نمی‌بخشم... هرگز!»

مادر مضطرب و نگران از جا برخاست. بدبختی‌های این زن مادر را اندوهگین می‌کرد.

به نرمی گفت: «شما هنوز جوونید، باز هم بچه‌دار می‌شید!»
زن پس از اندکی سکوت زیر لب گفت: «نه! دکتر گفته که دیگه هیچ

وقت بچه دار نمی شم.»

موشی روی زمین دوید. تق تقی خشک و پر سروصدایی سکوت را در هم شکست و دوباره خش خش و صدای باران بر روی بام گالی پوش، مثل این که با انگشتانی ریزه و لرزان نوازش شود، شنیده شد. قطره های باران خمگینانه روی زمین می افتاد و با جریان گند شب پاییزی همنا می گشت. مادر در چرت سنگینی صدای قدم های گنگی را در خارج و پس از آن در راهرو شنید. در به نرمی باز شد، آوازی خفه به گوش رسید: «تاتیانا، خوابی؟»
- نه.

- او خوابش برده؟

- بله، گمون می کنم.

یک روشنایی پدیدار گشت، لرزید و در تاریکی غرق شد. دهقان نزدیک رخت خواب مادر آمد و نیم تنه ای را که روی پاهایش انداخته بود مرتب کرد. این مواظبت در مادر سخت تأثیر کرد. دوباره چشم ها را برهم نهاده و لبخند زد. استپان بی سروصدا لباسش را درآورد و به صندوق خانه رفت.

مادر به دقت به نوسانات تبیل سکوت چرت آور گوش داد و بی حرکت ماند. در مقابلش، در تاریکی صورت خونین ربین مجسم می شد... پیچ مختصری از صندوق خانه به گوشش رسید: «می بینی چه اشخاصی دست به این کار می زنن، اشخاص سالخورده ای که هزار غصه و گرفتاری داشتن و زحمت کشیدن. وقت استراحت اون ها است اما ببین چه می کنن، اما تو، استپان... جوونی، باهوشی!...»

صدای کلفت مرد جواب داد: «آدم نمی تونه بدون تفکر در چنین کاری داخل بشه. کمی صبر کن. این تصنیف رو بلدم...»

اصوات محو شد و سپس دوباره پیچید. استپان گفت: «راهش اینه: اول باید با هر دهقانی به طور خصوصی صحبت کرد. مثلاً با آلکسیس ماکوف ALEXIS MAKOV که جوانی است باسواد، جسور و از دست مقامات

اوقاتش تلخه. همچنین با چورین CHORINE، دهقانی ست با شعور و کنی یازر KNIAZER که درستکار و باشهامته! برای شروع همین کافیه! پس از اون، وقتی که دسته‌ی کوچکی شدیم، به دنبال مردانی می‌رویم که این زن در موردشان حرف می‌زد... تبرم را برمی‌دارم و می‌رم به شهر، به مردم می‌گم که رفتم با هیزم شکنی پولی دریارم. باید شرط احتیاط رو به جا آورد... این زن حق داره که می‌گه آدم خودش باید ارزش خود را معین کنه و وقتی که چنین کاری در پیشه، اگه آدم بخواد دست به کار بشه باید خیلی قدر خودشو بدونه... نگاه کن این دهقان را، منظورم ریبن است به خود خدا هم تسلیم نمی‌شه تا چه برسه به یک نفر کلاتر... استقامت نشون می‌ده مثل این که تا زانو توی زمین فرو رفته باشه، راستی نیکیتا چی؟ مردک خجالت کشید. واقعاً معجزه‌ست... اگه توده هم آواز بشه و دست به کاری بزنه، دنیا رو دنبال خودش می‌کشونه...»

- هم آوازا مردی رو جلو چشم تون می‌زنن و شماها دست به سینه اون جا می‌ایستین!

- صبر کن! باید بگی که خدا رو شکر که خودتون او را نزدین! چون که گاهی خود دهقانان رو به زدن زندونی‌ها وادار می‌کنن! اون‌ها هم اطاعت می‌کنن! شاید دلشون می‌سوزه و گریه می‌کنن، اما با وجود این می‌زنن، از ترس این که مبادا خودشون مورد شکنجه قرار بگیرن، جرأت ندارن از انجام وحشی‌گری خودداری کنن! هرچه دلشون می‌خواد به آدم فرمان می‌دن و کسانی رو که اطاعت نمی‌کنن کلکشان را می‌کنن. نه، باید ترتیبی داد که عده زیاد بشه و با هم شورش کرد!

مدت زیادی به صحبت ادامه داد؛ گاهی به اندازه‌ای آهسته پچ پچ می‌کرد که مادر نمی‌فهمید و گاهی با صدایی رسا و کلفت حرف می‌زد. آن وقت زنش به او می‌گفت: «یواش! بیدارش می‌کنی!»

مادر در خواب سنگینی فرو رفت؛ خواب همچون ابری خفه‌کننده

خود را به روی وی افکنده، احاطه‌اش ساخت و با خود برد... موقعی که بامداد تاریک و روشن با چشم‌های خالی خود به پنجره‌های کلبه می‌نگریست تاتیانا پلاگه را صدا کرد. در سکوتی سرد، بر فراز دهکده صدای ناقوس کلیسا خواب‌آلوده می‌گشت و دوباره محو می‌شد.

- جای برایتون دم کرده‌ام، بخورین و گرنه توی گاری سرما می‌خورین....

استپان در ضمن صاف کردن ریش ژولیده‌اش مثل کسی که کار زیادی داشته باشد می‌پرسید که کجای شهر می‌تواند مادر را پیدا کند. به نظر پلاگه چنین آمد که صورت این دهقان کامل‌تر و محبت‌آمیزتر از دیشب شده است. در حین خوردن چای با خوشحالی بانگ برآورد: «چه قدر این پیشامد عجیبه!»

تاتیانا پرسید: «چی؟»

- این برخورد به اندازه‌ای ساده‌ست....

پلاگه با لحنی فکورانه و از روی یقین گفت: «در آرمان توده همه چیز فوق‌العاده ساده‌ست....»

زن و شوهر بدون زبان‌بازی اما با ابراز هزار جور مواظبت و سفارش و با حس دلسوزی صمیمانه از وی خدا حافظی کردند....

وقتی که مادر سوار گاری شد فکر کرد که این دهقان با احتیاط کار می‌کند؛ مثل موش‌کور، بی‌سروصدا و مرتب. صدای ناراضی زنش همچنان در گوشش می‌پیچد، چشم‌های سبز وی با درخششی خشک و سوزان همواره می‌درخشد. تا موقعی که زنده است، درد کینه جویانه‌ی مادری که بر اطفال خود گریان است، در دلش خواهد بود.

پلاگه به فکر ربین افتاد؛ به یاد صورت خون‌آلود و چشم‌های سوزانش و حرف‌های پر حرارت او. و از نو دلش گرفت و حس تلخ عجز در مقابل آن جانوران درنده به او دست داد و تا موقع رسیدن به شهر

هیكل تنومند ربین با ریش سیاه و پیراهن پاره و دست‌های به عقب بسته و موهای ژولیده‌ی صورتش، که از خشم و ایمان به مأموریت خود برافروخته بود، بر زمینه‌ی تیره‌ی آن روز خاکستری رنگ جلوی چشمش مجسم می‌شد. همچنین به دهات بی‌شمار و جمعیت‌هایی که نهانی منتظر ورود حقیقت بودند و هزاران نفر که ساکت و صامت در تمام عمرشان بی‌هدف بدون انتظار چیزی کار می‌کنند فکر می‌کرد.

در حالی که به موقعیت مسافرت خود می‌اندیشید، در باطن خویش تپش شیرینی به نشانه‌ی شادی در قلبش احساس می‌کرد و سعی داشت که دیگر به فکر استپان و زنش نباشد.

از دور برج‌های ناقوس و خانه‌های شهر را مشاهده کرد و حس مطبوعی به دل مشوش‌اش دست داد و آن را تسکین نمود. چهره‌ی نگران کسانی که روز به روز به شلعه اندیشه مدد می‌دهند و جرقه‌های آن را در عالم پراکنده می‌سازند از جلو نظرش گذشت و با این آرزو که تمام نیرو و مهر مادری‌اش را نثار انسان‌های از جان گذشته کند روحش سرشار از شادی شد.



نیکلا با موی پریشان و کتابی در دست در را به روی مادر گشود. در حالی که کاملاً خوشحال بود بانگ برآورد: «به همین زودی! خیلی خوب شد! خوشحالم!»

مژه‌هایش در زیر عینک دوستانه به هم می‌خورد. برای درآوردن پالتو

به پلاگه کمک کرد و از روی محبت به وی نگریست و گفت: «دیشب برای تفتیش این جا اومده بودن، علت آن را از خودم می پرسیدم و ترسیدم که مبادا برای شما اتفاقی افتاده باشه، اما منو جلب نکردن خیالم راحت شد. اگه شما را دستگیر کرده بودن، منو آزاد نمی گذاشتن....»

وی را به اتاق غذاخوری برد و با هیجان ادامه داد: «در هر حال مرا از اداره بیرون کردند... از این حیث غصه‌ای نمی خورم... چون از نگه داشتن آمار دهقانان بی اسب^۱ خسته شده بودم. کارهای دیگری هست که باید انجام بدم.

از دیدن منظره‌ی اتاق، این فکر به ذهن می رسید که یک آدم قوی هیکل عصبانی چنان دیوارهای خانه را تکان داده است تا همه چیز زیر و زبر شود. تصاویر روی زمین افتاده، کاغذهای دیوار کنده شده و پاره پاره آویزان بود. تخته‌ای از کف اتاق کنده شده و چارچوب پنجره را شکسته و جلوی کوره خاکسترها پخش شده بود.

روی میز، پهلوی سماور خاموش شده، ظرف‌های کشیف، زامبون و پنیر روی پاره‌ای کاغذ و همچنین تکه‌های نان، کتاب و ذغال دیده می شد. مادر لبخند زد. نیکلا لبخندی از روی خجالت زد و گفت: «این بی نظمی را من تکمیل کرده‌ام، اما مادر چون اهمیتی نداره، فکر می کنم برمی گردند، به این جهت هیچ چیزی را مرتب نکردم. خوب، سفر به شما خوش گذشت؟» این سؤال مانند مشتی سنگینی به سینه‌ی مادر خورد، دوباره تصویر ربین جلوی چشمش ظاهر شد. از این که فوراً در مورد او صحبت نکرده بود خود را مقصر دانست. نزدیک نیکلا رفت و شروع به نقل حکایت کرد، در حالی که سعی داشت آرام باشد و هیچ چیز را فراموش نکند.

- دستگیرش کردن!

نیکلا یکه خورد و پرسید: «آخه چطوری؟»

۱. آن دسته از دهقانانی که از اسب برای شخم زدن و کارهای زراعتی بهره می جویند - م.

مادر با حرکتی او را ساکت کرد و مثل این که در پیشگاه عدالت باشد و از شکنجه‌ی یک نفر، شکایت داشته باشد دنبال صحبت را گرفت.

نیکلا در حالی که به حرف‌های مادر گوش می‌داد به صندلی‌اش تکیه داد. رنگش پرید و لب‌هایش را گاز گرفت. عینکش را به تأنی برداشته روی میز گذاشت و به صورت خود دستی کشید درست مثل این که بخواهد یک تار عنکبوت نامرئی را از روی آن بردارد. خطوط چهره‌اش تیز گردید، استخوان‌های گونه‌هایش به طور عجیبی برجسته شد، سوراخ‌های بینی‌اش به ارتعاش درآمد. اولین دفعه بود که پلاگه او را در چنین حالی می‌دید و این حالت، وی را کمی متوحش ساخت.

پس از این که مادر حکایت خود را تمام کرد، نیکلا ساکت برخاست و مشت‌های گره کرده در جیب، با قدم‌های بلند در اتاق راه رفت. سپس با دندان‌های فشرده زیر لب گفت: «باید آدم شایسته‌ای باشه... عجب شجاعتی! حتماً تو زندون خیلی زجر می‌کشی! کسانی که مثل او هستن در اون جا خیلی بدبخت‌اند.... اون جا به آدم‌هایی مثل او خیلی سخت می‌گذره....»

آن‌گاه روبه‌روی مادر ایستاد و با صدایی مرتعش اضافه نمود: «البته همه‌ی این کلاترها، این افسرها وسیله‌ای بیش نیستن، چماق‌هایی هستن در دست یک عده مزدور، فقط مربی حیوانات اون‌ها را به کار می‌بره! اما حیوون رو برای این که گذاشته تا به درنده تبدیلش کنن باید مجازات کرد! من اگه بودم اون سگ‌ها رو می‌کشتم!»

مشت‌هایش را بیش‌تر در جیب‌هایش فرو برد و بیهوده می‌کوشید هیجانش را فرو نشاند. هر چند مادر آن‌را در وجودش حس می‌کرد. چشم‌هایش مانند تیغه‌های چاقو باریک شده بود. دوباره شروع به راه رفتن کرد و با صدایی سرد و خشمگین دنبال کلامش را گرفت: «قباحت را بین؟ یک مشت بشر کودن، برای دفاع از اقتدار شوم خودشون بر روی

توده، همه کس را می‌زنن، خفه می‌سازن و به همه ظلم می‌کنن... وحشی‌گری افزوده می‌شه، بی‌رحمی قانون زندگی می‌شه... فکر کنین! بعضی‌ها می‌زنن و قلدرانه رفتار می‌کنن چون‌که از عدم مجازات مطمئن‌اند، چون‌که به احتیاج شهوت‌آمیز شکنجه دادن، یعنی به این مرض نفرت آور غلامان مبتلا هستند؛ آن‌ها غرایز بردگی و عادات بهیمی خودشونو هرچه تموم‌تر آشکار می‌کنند. بعضی دیگه از انتقام مسموم گشته و برخی هم در زیر ضربات خرف شده و کور و لال می‌شن.... توده رو فاسد می‌کنن، تموم توده رو!»

ایستاد و سرش را با دو دست گرفت. با صدای آهسته ادامه داد: «آدم تو این زندگی درنده، بی‌آن‌که بخواد، خرف می‌شه!»

آن‌گاه بر خود تسلط یافت. چشم‌هایش با درخشش خاصی می‌درخشید. به مادر که صورتش از اشک خیس بود به آرامی نگریست.

- پلاگه، نباید وقت تلف کنیم... چمدون‌تون کجاست؟

جواب داد: «توی آشپزخانه!»

- دور خونه رو جاسوس گرفته، نمی‌تونیم این همه روزنامه رو بی‌آن‌که متوجه بشن از خونه بیرون ببریم... نمی‌دونم اون‌ها رو کجا مخفی کنم، فکر می‌کنم ژاندارم‌ها امشب برگردند. دوست ندارم شما رو دستگیر کنن. اگرچه حیفه، اما همه‌ی اینا رو الان باید بسوزونیم.

مادر پرسید: «چی؟»

- تموم اون‌چه تو چمدونه.

پلاگه فهمید و با آن‌که اندوهش بسیار بود سربلندی که از موفقیت خود احساس می‌نمود تبسمی روی لب‌هایش نقش بست.

کم‌کم به هیجان آمد و گفت: «توی چمدون هیچی نیست، حتا یک ورق کاغذ!» و دنباله‌ی سرگذشت خود را حکایت کرد.

نیکلا اول با حالت تشویش و سپس از روی تعجب به حرف‌های وی

گوش داد، بالاخره صحبت او را برید و بانگ برآورد: «فقط شگفت آورده! شانس عجیبی دارین!»

دست مادر را به گرمی فشرد و ادامه داد: «از اعتمادی که به توده دارین منو متأثر می‌کنین. چه روح زبنده‌ای در شماست! شما را از مادرم هم بیش‌تر دوست دارم....»

نیکلا را در آغوش گرفت و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود لب‌هایش را به سر نیکلا نزدیک کرد.

نیکلا از تازگی این احساس به هیجان آمده، دست و پایش را گم کرد زیر لب گفت: «شاید خیلی احمقانه حرف زدم!»

مادر فکر می‌کرد که او سخت خوشحال است. از روی کنجکاوی محبت‌آمیزی با چشم تعقیبش کرد، دلش می‌خواست بداند چرا نیکلا این قدر عصبانی است.

نیکلا دست‌هایش را به هم مالید و با خنده‌ی مهرآمیزی اظهار داشت: «به طور کلی همه چیز شگفت آورده، می‌دونین تمام این روزها من به طور عجیبی خوش بودم. همه‌ی وقتم رو با کارگرا گذروندم و براشون چیز خوندم؛ گفت‌وگو کردیم، درباره‌ی اون‌ها دقیق شدم و در دلم احساساتی انباشتم که به طور شگفت‌آوری پاک و بی‌غل‌وغش بود! چه آدم‌های نازنینی! به روشنی روزهای ماه مه! مقصودم کارگرهای جوونه؛ قوی و حساس هستن. به دانستن همه چیز تشنه‌اند... وقتی که آدم اون‌ها رو می‌بینه به خودش می‌گه که عاقبت روزی روسیه از درخشان‌ترین کشورهای دموکراسی روی زمین خواهد شد!»

مثل این‌که بخواهد سوگند یاد کند، بازو را بلند کرده بود. پس از لحظه‌ای سکوت دنبال صحبت را گرفت: «این روزهای آخر که در اداره‌ای کارمند بودم، میان رقم‌ها و کاغذپاره‌ها تُرشیدم. یک سال از چنین عمری برای مثله ساختن من کافی بود. چون که پیش از اون عادت داشتم در میان

توده به سر ببرم و وقتی که از توده جدا می‌شم ناراحتم. با تمام نیرو به سوی زندگی توده‌ای می‌گرایم و حالا می‌تونم از نو آزادانه زندگی کنم، می‌تونم باز کارگرها رو ببینم و آن‌چه را می‌دونم به اون‌ها بیاموزم.... می‌فهمین؟ من در پای گهواره‌ی نوزاد، در کنار جوانان و مقابل چهره‌ی نیروی خلاقه‌ای که در حال رویش است می‌مونم. این موضوع به طور تعجب آوری ساده و زیبا و به طرز موحشی محرکه... آدم جوون و پا برجا می‌شه، صفا پیدا می‌کنه، به تمام معنی زندگی می‌کنه!»

و شروع به خندیدن کرد. مادر هم در خوشحالی او سهیم بود. نیکلا گفت: «شما چه قدر با شهامت هستید! نیرویی عظیمی در خود دارین... این نیرو دل‌ها رو با قدرت زیادی به طرف شما جذب می‌کنه... خیلی خوب مردم رو وصف می‌کنین. چه قدر خوب اون‌ها رو می‌بینین!»

- زندگی شما رو می‌بینم، می‌فهمم، عزیزم....

- آدم شما رو دوست داره... و دوست داشتن یک بشر به اندازه‌ای کیف داره... این قدر خوبه، کاش می‌دونستین!

مادر دست او را با حرارت نوازش کرد و زیر لب گفت: «شما هستین که موجودات رو از میان مرده‌ها زنده می‌سازین، شما. عزیزم فکر می‌کنم و می‌بینم که کارهای زیادی در پیشه و صبر زیادی لازمه! و دوست دارم که دلسرد نشید. بقیه‌ی داستان رو گوش بدین. می‌گفتم که زن اون دهقان...»

نیکلا پهلوی وی نشست در حالی که صورت شادمانش را از مادر برگرداند و به موهای خود دست می‌کشید، اما به زودی نگاهش را مترجه پلاگه کرد و با ولع به حکایت او گوش داد.

سرانجام بانگ برآورد: «چه شانس عجیبی! خیلی احتمال داشت که دستگیر بشین... واقعاً از قرار معلوم خود دهقان هم داره می‌جنبه! وانگهی تعجبی نداره! اون زن رو از این‌جا می‌بینم... حدس می‌زنم که چه دل‌پُری داره. حق دارین می‌گین که درد او هرگز خاموش نمی‌شه!...

اشخاصی رو لازم داریم که مخصوصاً به دهات پردازن... نفرات کم داریم... همه جای زندگی هزاران بازو می‌خواد....»

آهسته گفت: «بایستی که پاول آزاد بشه و آندره هم!»

نیکلا نگاهی به او کرد و سرش را پایین افکند.

- بینین، مادر، حقیقت رو دارم به شما می‌گم اگرچه از آن رنج می‌برید.

پاول رو خوب می‌شناسم، یقین دارم که از فرار خودداری می‌کنه! می‌خواد محاکمه بشه، مایله حقیقت را برای همه آشکارا کنه. از این قسمت صرف نظر نمی‌کنه و بی فایده ست! از سبیری برمی‌گرده....

مادر آهسته آه کشید.

- چاره چیه؟ بهتر از من می‌دونه که چه تصمیمی باید بگیره....

دوباره شادی به نیکلا چیره شد. ناگهان برخاست و سرش را خم کرد

و گفت: «مادر، از دولتی سر شما امروز به من خیلی خوش گذشت... شاید خوش ترین دقایق عمرم. ممنون!»

یکدیگر را آرام در آغوش کشیدند.

مادر بازوهایش را پایین انداخته با خوشحالی لبخند می‌زد.

نیکلا از پشت عینکش به وی نگریست و دنبال صحبت را گرفت: هوم!

کاش آن دهقانی که می‌گین به زودی می‌آمد! مخصوصاً باید مقاله‌ی مختصری در مورد ربین نوشت و اونو آشکارا توی دهات پخش کرد چون خودش آشکارا اقدام کرده به او ضرری نمی‌رسه و نوشتن این مقاله برای آرمان توده مفیده همین امروز آنرا می‌نویسم. لودمیلا فردا چاپش می‌کنه... بله، اما چه طور اوراق رو بفرستیم؟»

- من اون‌ها رو می‌برم.

نیکلا به تندی فریاد زد: «نه، ممنون! تصور نمی‌کنین که وسف چیکف

بتونه این کار رو انجام بده؟»

- لازمه که در این مورد با او حرف بزنیم؟

- بله، در صدد باشین و بهش بگین که چه طور باید رفتار بکنه!

- خوب، من باید چه کار کنم؟

- شما نگران نباشین!

شروع به نوشتن کرد. مادر ضمن جمع کردن بساط روی میز، به او نگاه می کرد و قلم او را که می لرزید و سلسله های طولانی کلمات را روی کاغذ رسم می کرد می دید. گاهی پشت گردن نیکلا مرتعش می شد، سر را به عقب می برد و چشم ها را هم می گذاشت. پلاگه به شدت متأثر شده بود. زیر لب گفت: «مجازاتشون بکنین. ملاحظه ی این آدم کش ها رو نکنین!» نیکلا بلند شد و گفت: «این ها حاضره. این کاغذ رو در لیاستون پنهون کنین اما بدونین اگه ژاندارم ها بیاین شما رو هم می گردن.»

به آرامی جواب داد: «مرده شورش را بیره!»

غروب دکتر رسید.

در اتاق قدم زد و پرسید: «برای چه مقامات این قدر ناگهان نگران

شدن؟ دیشب هفت جا رو تفتیش کردن....»

- مریض کجاست؟

نیکلا جواب داد: «دیروز رفت! امروز شنبه است و او نمی تونست توی

جلسه ی قرائت حاضر نباشه، می فهمی!»

- وقتی که سر آدم شکاف داره رفتن به سخنرانی حماقته!

- سعی کردم همین را بهش ثابت کنم، اما بیهوده بود....

مادر گفت: «میل داشت جلور فقایش لاف بزنه و به اون ها نشون بده که

هنوز هیچ نشده خونس را برای آرمانمان ریخته.»

دکتر نگاهی به وی انداخت. دندان ها را فشرده، حالت سبعمانه ای به

خود گرفت و گفت: «آه! چه قدر شما خون خوارید!»

- خوب عزیزم، تو دیگه این جا کاری نداری و ما منتظر کسانی هستیم،

برو! مادر، اون کاغذ رو بهش بدین.

دکتر فریاد زد: «باز هم؟»

- بیا، بگیر و برسون به چاپخونه!

- چشم، می‌رسونمش. همین؟

- بله، یک جاسوس جلو منزله...

- دیدمش، جلو منزل من هم هست. خوب، خداحافظ! زن بی‌رحم!

خداحافظ! می‌دونین رفقا، این زدو خوردی که در قبرستان رخ داد قطعاً موضوع بسیار خویه! در شهر همه جا ورد زیون‌هاست، مردمو متأثر می‌کنه و وادارشون می‌کنه که فکر بکنن. مقاله‌ی تو در این باب خیلی خوب بود و به موقع منتشر شد. من همیشه گفته‌ام که یک زد و خورد خوب از یک سازش بد بهتره!»

- خوبه، برو!

- چرا ادب نداری! دست بده! این پسره کار احمقانه‌ای کرد. می‌دونی

منزلش کجاست؟

نیکلا نشانی او را داد.

- باید فردا رفت منزلش؛ پسر خویه، درسته؟

- بله، بسیار پاکدل و با شهامته.

دکتر در حال رفتن گفت: «نباید اونو از نظر دور کرد، بچه احمقی

نیست! درست همین قلچماق‌ها هستن که رنجبران باسواد حقیقی رو تشکیل می‌دن و وقتی که ما به آن‌جایی برسیم که یقیناً اختلافات طبقاتی وجود نداشته باشه، این‌ها جای ما رو می‌گیرن.»

- رفیق، خیلی پر حرف شدی.

- خوشحالم، به این جهته که وراجی می‌کنم... رفتم، راستی تو فکر

می‌کنی که به زودی به حبس می‌ری؟ امیدوارم که اون‌جا استراحت کنی.

- ممنون، خسته نیستم.

مادر به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد و خوشحال بود از این‌که می‌دید

برای جوانک مجروح نگرانند.

وقتی که دکتر رفت، نیکلا و پلاگه در انتظار مهمان‌های شب سر میز نشستند. مدت زیادی نیکلا با صدای آهسته در مورد رفقای خود که در تبعید به سر می‌بردند و در مورد کسانی که گریخته و با اسم‌های ساختگی به کار خود ادامه می‌دادند حرف زد. دیوارهای لخت اتاق صوت خفیه‌ی صدایش را منعکس می‌ساختند مثل این‌که درباره حکایات قهرمانان فروتن و بی‌غرض که نیروی خود را برای اکسیر اعظم یعنی نوسازی جهان صرف کرده بودند تردید داشته باشند. سایه‌ی ملایمی مادر را احاطه می‌کرد. دلش از عشق نسبت به این اشخاص ناشناس که در مخیله‌اش به صورت یک موجود عظیمی دارای نیرویی مردانه و خستگی‌ناپذیری خلاصه می‌شدند سرشار می‌شد. این موجود به کندی اما بدون توقف روی زمین راه می‌رفت در حالی که گسندیدگی دیرین دروغ را ریشه‌کن می‌ساخت و حقیقت ساده و روشن زندگی را به چشم همه آشکار می‌کرد یعنی این حقیقتی که به همه، رهایی از حرص و کینه و دروغ، این سه عفرتی که تمام دنیا را مطیع و منقاد گردانیده و به وحشت انداخته‌اند، وعده می‌داد این تخیل در دل مادر تأثیر به‌سزایی داشت. سابقاً در مقابل تصاویر مقدس زانو زده ایامی را که به نظرش کم مشقت‌تر می‌رسید با دعایی شاکرانه ختم می‌نمود. این تأثیر در دل مادر شبیه بود به احساسی که در موقع دعا به وی دست می‌داد. حالا دیگر گذشته خود را فراموش کرده و حسی که گذشته در وی ایجاد می‌ساخت وسعت یافته، نورانی‌تر و شفاف‌انگیزتر می‌گردید، در روحش نفوذ می‌کرد، می‌زیست و همچنان فروزان‌تر می‌شد.

نیکلا حرفش را برید و فریاد زد: «ژاندارم‌ها نمی‌یابن!»

مادر به او نگرست و پس از اندکی سکوت گفت: «مرده شورشون رو بیره!»
- البته! ولی مادر، باید بی‌اندازه خسته باشین. باید برین بخوابین. اما

قوی هستین. تمام این غصه‌ها و نگرانی‌ها را به خوبی تحمل می‌کنین! فقط موهاتون خیلی زود سفید شده برید استراحت کنید، برید! دست یکدیگر را فشردند و از هم جدا شدند.

۱۹

مادر به زودی خوابش برد، صبح صدای در آشپزخانه که به شدت زده می‌شد وی را بیدار کرد. با سماجت عجیبی در می‌زدند. هنوز هوا تاریک بود. مادر به سرعت لباس پوشیده به طرف آشپزخانه دوید و از پشت در پرسید: «کیه؟»

صدای ناشناس جواب داد: «منم!»

- کی؟

صدا آهسته و با حالت التماس جواب داد: «باز کنین!»

مادر کلون را کشید و در را باز کرد. ایگناتی داخل شده و با خوشحالی فریاد زد: «آه اشتباه نکردم! خوب جایی رسیدیم.»

تا کمرش پر از گل ولای بود. صورتش مهتابی و چشم‌هایش طوق انداخته و موهای مجعد و پریشانش از زیر کاسکتش بیرون آمده بود.

در را بست و زیر لب گفت: «در محل ما مصیبت‌هایی پیش آمده.»

- می‌دونم...

ایگناتی متعجب شد و مژه‌ها را به هم زده پرسید: «چه‌طور؟ کی به

شما خبر داد؟»

مادر به طور مختصر، برخورد خودش را تعریف کرد.

- اون دو رفیق دیگه چه طور؟ اون‌ها رو هم دستگیر کردن؟
- آن‌ها در آن موقع نبودند، به کمیسیون نظام وظیفه‌ی اجباری رفته بودند. با ریبن روی هم رفته پنج نفر رو گرفتن.

آب بینی‌اش را بالا کشید و تبسم‌کنان گفت: «اما من آزاد موندم... حتماً دنبال می‌گردن، بذار بگردن! ابداً به اون‌جا بر نمی‌گردم! در آن‌جا باز هم شش یا هفت پسر و یک دختر هستن که می‌شه بهشون امیدوار بود....»
مادر پرسید: «چه طور تونستی فرار کنی؟»

ایگناتی روی نیمکتی نشسته اطرافش را نگریست و فریاد زد: «من؟ شب ژاندارم‌ها مستقیماً اومدند به کارخونه... یک دقیقه پیش از اون جنگل‌بان دوان دوان آمد. به شیشه‌ی پنجره زد و گفت: بیاید بچه‌ها، دارن دنبالتون می‌گردن!»

ایگناتی شروع به خندیدن کرد. صورتش را با دامن بلوزش پاک کرد و ادامه داد: «عمو ریبن، دست و پا شو به آسونی گم نمی‌کنه... خوب اون شب نشون دادا فوراً به من گفت: به تاخت برو به شهر! آن دو زنی که اومدند یادت هست. زود چیزی نوشت و گفت: بیا، زودتر برو! مرا از پشت هول داد. خود را از کلبه بیرون انداختم، پشت خارها قایم شدم، صدای پای ژاندارم‌ها رو شنیدم. عده‌شون زیاد بود و از هر طرف می‌رسیدن! کارخونه رو محاصره کردن... در میان پرچینی بودم.... از جلوی من گذشتن. پس از اون بلند شدم، راه رفتم. یک‌روز و دو شب مرتب راه رفتم تا یک هفته. خسته‌ام، پاهایم خرد شده!»

معلوم بود که از خودش خشتود است. لب‌خندی چشم‌های میشی‌اش را روشن ساخت، لب‌های کلفت و قرمزش می‌لرزید.

مادر سماور را برداشت و تند گفت: «الان برات چای می‌گذارم. تا چای حاضر بشه خودتو شست و شو بده، حالت بهتر می‌شه!»
- می‌خوام نامه رو به شما بدم....

پایش را به زحمت بلند کرد، خم و راست نموده و آن را با اخم و شکلک و ناله‌ی زیادی روی میز گذاشته شروع کرد به باز کردن نواری که دور پاهایش بود.

نیکلا آمد. ایگناتی مستأصل شده و پا را زمین گذاشت، کوشید که بلند شود اما تلوتلو خورد و با سنگینی روی نیمکت افتاد و با دو دست به آن تکیه داد.

- آخ! چه قدر خسته‌ام!

نیکلا با اشاره‌ی سر گفت: «سلام، رفیق! صبر کنین الان به شما کمک می‌کنم!»

جلوی ایگناتی زانو زد و شروع به باز کردن نوار کثیف و خیس کرد.

مادر گفت: «باید پایش را با الکل مالش داد، براش خیلی مفیده.»

نیکلا جواب داد: «درسته!»

ایگناتی خجالت زده آب بینی‌اش را بالا کشید.

بالاخره نیکلا نامه را پیدا کرد، آن را صاف کرد، نگریست و به مادر

داد: «این‌ها رو برای شما نوشته!»

- بخونین!

نیکلا کاغذ خاکستری و مجاله شده را نزدیک چشمانش برد و خواند:

مادر، دنبال کار را بگیر، خواهش می‌کنم به خانم بگو

فراموش نکنه که همیشه در مورد کارهای ما بیش‌تر چیز

بنویسه. خدا حافظ. ربین

مادر غمگیتانه گفت: «چه آدم نازنینی! گلوشو می‌گرفتن و باز هم فکر دیگرون بوده.»

نیکلا که نامه را در دست داشت بازوهایش به کندی پایین افتاد و آهسته گفت: «شگفت‌آور!»

ایگناتی انگشت‌های چرکین پای بی‌کفشش را تکان می‌داد و نگاه می‌کرد.

مادر صورت اشک‌آلود خود را پنهان ساخته با تشتک آبی به او نزدیک شد، روی زمین نشست و دست را برای گرفتن پای ایگناتی دراز کرد. - چی کار می‌خواهین بکنین؟ فایده نداره این....

- زود پاتو بده!

نیکلا گفت: «می‌رم الکل بیارم.»

آن مرد پایش را همچنان زیر نیمکت مخفی کرد و زیر لب گفت: «حاضر نیستم، نمی‌شه....»

مادر بی آن‌که جواب بدهد شروع به باز نمودن نوار پای دیگر کرد. صورت گرد ایگناتی از تعجب دراز شد. مادر شروع به شستن کرد. با صدایی لرزان گفت: «می‌دونی، ریبین را کتک زدند....» ایگناتی با وحشت زده بانگ برآورد: «راستی!»

- بله، قبل از این که به نیکولکسی بیارنش، کتک مفصلی به او زدند و اون‌جا هم استوار و کلاتر با مشت و لگد به جانش افتادن... بیچاره! سر تا پایش خون‌آلود بود.

ایگناتی در حالی که شانه‌هایش می‌لرزید جواب داد: «آه! عجب، یا هم این‌طور ساخت و باخت دارن همون قدر که از شیطان می‌ترسم از اون‌ها هراس دارم.»

- خوب، دهقانان نزدنش؟

- فقط یک نفر به امر کلاتر. سایرین خوب جوری رفتار کردن. حتا با زدنش مخالفت کردن....

- بله، دهقانان دارن می‌فهمن.

- در اون ده حتا دهقانانی هستن که باهوشند....

- کجا هست که نباشند؟ همه‌جا هستن! لازمه که باشن، فقط پیدا کردن اون‌ها مشکله. در گوشه و کنار پنهون می‌شن و هر یک برای خودش خون دل می‌خوره... جرأت دور هم جمع شدن را ندارند....

نیکلایک بطری الکلی آورد. ذغال در سماور ریخت و بی آنکه حرفی بزند خارج شد. ایگناتی پس از این که نگاهی کنجکاوانه به مادر انداخت آهسته پرسید: «ارباب اینه؟»

- در مرام توده، اربابی وجود نداره؛ همه فقط رفیق‌اند....

ایگناتی لبخند زنان از روی سراسیمگی و دیرباوری گفت: «خیلی تعجب آورده!»

- چی؟

- همه چی... در یک جا به آدم کشیده می‌زنن؛ جای دیگه پاهاشو می‌شورند... حد وسطی هم داره؟

در اتاق باز شد و نیکلای جواب داد: «حد وسط این دو، اشخاصی هستند که دست کتک زندگان و مکنندگان خون افراد توده را می‌لیسند. بله، حد وسط اون‌ها هستن.»

ایگناتی با حالت احترام به او نگرست و پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «این درسته....»

نیکلای دنبال صحبت را گرفت: «پلاگه! باید خسته باشین، بذارین من بشورم...» آن مرد پایش را از روی نگرانی عقب کشید.

مادر بلند شد و گفت: «تموم شد! خوب ایگناتی حالا پاشو!»

ایگناتی برخاست، گاهی روی این پا و گاهی روی پای دیگر ایستاد. در حالی که با تمام نیرو به زمین تکیه می‌کرد گفت: «مثل این که نو شدنند! خیلی ممنونم!»

پس از کمی مکث به تشنگی پر از آب کثیف نگاه کرد و زیر لب گفت: «نمی‌دونم چه طور از شما تشکر کنم....»

هر سه به اتاق غذاخوری رفته و صبحانه خوردند. ایگناتی با صدای بم حکایت کرد: «روزنامه‌ها رو من پخش کردم. از راه رفتن خیلی خوشم می‌یاد. ربیبین به من گفت: برو این‌ها رو بپرا! اگه تو رو دستگیر کنن به هیچ

کس دیگه شک نمی‌کنن....»

نیکلا پرسید: «خواننده زیاده؟»

- همه کسانی که سواد خوندن دارن، حتا ثروتمندها، البته پولدارها از ما روزنامه نمی‌گیرن. اونا فکر می‌کنن دهقانان با خون خود زمین مالکین رو می‌شورون، یعنی خودشون اونو میان خودشون تقسیم می‌کنن که دیگه نه اربابی وجود داشته باشه نه کارگری. حتماً همینه وگرنه دعوا کردن اگه با این منظور نباشه فایده نداره!

به نظر می‌آمد که ناراحت شده است. به نیکلا با حالتی پرسشگرانه نگاه می‌کرد. نگاهی که حاکی از بی‌اعتنایی بود.
نیکلا ساکت بود و لبخند می‌زد.

ایگناتی گفت: «و اگر امروز در سراسر جهان جنگ راه بیفته و ما پیروز بشیم، باز هم فردا همین وضعه؛ یعنی یکی ثروتمنده و یکی فقیر. دوباره روز از نو و روزی از نو. منظورم رو می‌فهمین. ثروت درست مثل شن می‌مونه، یک جا قرار نمی‌گیره و از هر طرف می‌یاد. پس فایده‌ی این کارها چیه.»

مادر به شوخی گفت: «خودتو ناراحت نکن.»

نیکلا متفکرانه پرسید: «چه کار بکنیم که این اعلامیه در مورد توقیف ربیین به زودی به دهات برسه؟»

ایگناتی گوشش را تیز کرد و گفت: «امروز این کار را می‌کنم! هنوز هیچی نشده از این اعلامیه‌ها هست؟»

- بله!

ایگناتی در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید و چشم‌هایش برق می‌زد پیشنهاد کرد: «بیدین می‌برم! می‌دونم به کجاها و چه‌طور باید برد.»
مادر بی‌آن‌که به او نگاه کند تبسم کرد و گفت: «اما تو خسته‌ای و می‌ترسی، الان می‌گفتی که حاضر نیستی هرگز به اون جا برگردی....»

ایگناتی با دست‌های پهنش موهای مجعدش را صاف کرد. خیلی جدی اما آرام گفت: «خسته‌ام. خوب استراحت می‌کنم، اما این‌که می‌گین می‌ترسم درسته... خودتون می‌گین آن‌قدر آدم‌ها رو می‌زنن که خون ازشون می‌یاد... هیچ‌کس میل نداره که اعضایش ناقص بشه! ترتیش را می‌دم، شب می‌رم... هرطور باشه وسیله پیدا می‌کنم! همین امشب حرکت می‌کنم.»

ابروها را درهم کشیده لحظه‌ای ساکت شد.

- به جنگل می‌رم و اون‌جا قایم می‌شم؛ بعد از اون، به رقفا خبر می‌دم، بهشون می‌گم بیاین برای خودتون بردارین، بهترین راه همینه... اگه کاغذها رو خودم پخش کنم و گیرم بیارن، روزنامه‌ها حیف می‌شه... خیلی کمه، باید از اون‌ها خیلی مواظبت کرد.

مادر دوباره پرسید: «ترس رو چه کار می‌کنی؟»

مادر از صداقتی که در هریک از حرف‌های این قلچماق بود و از صورت گرد و حالت لجاجت‌آمیز او خوشش می‌آمد.

دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «ترس به جای خودش، کار به جای خودش! چرا مسخره‌ام می‌کنین؟ می‌بینین! شاید وحشت‌آور نباشه؟ اما لازمه و به این جهت از میان آتش هم باشه می‌گذرم... وقتی که پای چنین کاری در میانه... باید...»

مادر از حالت ایگناتی به وجد آمد و فریاد زد: «آه! بچه‌ی من!

ایگناتی لبخند زد و با دست‌پاچگی گفت: «باز هم من بچه شدم!»

نیکلا که همچنان جوانک را دوستانه و رانداز می‌کرد به حرف آمد: «شما نباید اون‌جا برین.»

ایگناتی از روی نگرانی پرسید: «پس چه باید بکنم؟ کجا باید برم؟»

- کس دیگه می‌ره و شما به تفصیل برای او شرح می‌دین که چه‌طور باید اقدام کنه. حاضری؟

ایگناتی پس از لحظه‌ای تردید با اکراه جواب داد: «خوب!»
- مدارک لازم را برای شما تهیه می‌کنیم و به عنوان جنگلبان شروع به کار می‌کنید.

- اما آگه دهقانان بیاین هیزم ببرن یا در جاهای فرق شکار کنن، چه باید بکنم؟ دستگیرشون کنم؟ این کار از من ساخته نیست....

مادر و همچنین نیکلا شروع به خندیدن کردند و آن دهقان از این عمل دوباره دست و پای خود را گم کرد و ناراحت شد.

نیکلا گفت: «ترسید! برایتون پیش نمی‌یاد... باور کنین!»

ایگناتی گفت: «پس قرق داره!» آرامش خاطر یافت و با حالتی حاکی از اعتماد و شادی به نیکلا لبخند زد.

- دوست دارم به کارخونه برم، می‌گن که اون جا آدم‌ها نسبتاً باهوشن.

چنین به نظر می‌رسید که در سینه‌ی پهنش آتشی روشن می‌شود که هنوز ناهموار است و خاموش می‌گردد در حالی که به جز دود آشفستگی و تشویش از آن دیده نمی‌شود.

مادر از سر میز بلند شد و به طرف پنجره رفت و با لحن فکورانده‌ای گفت:

«هه! زندگی عجیبه!... آدم روزی پنج دفعه می‌خنده و همان قدر هم گریه

می‌کنه... کیف داره!... حرفت تمام شد ایگناتی؟ برو بخواب!»

- نه، نمی‌خوام!

- بهت می‌گم برو بخواب!

- خیلی سخت گیر هستین! خوب می‌رم! برای چایی تون ممنون، همین طور

به خاطر مراقبت‌هایی که از من کردین.

روی تخت خواب مادر دراز کشید. سرش را خاراند و زیر لب گفت: «حالا

همه چیز در منزل شما بوی قطران می‌گیره... بد کردین! لوسم می‌کنین!

خوابم نمی‌یاد... آدم‌های نازنینی هستین.... دیگه چیزی سرم نمی‌شه...

آدم تصور می‌کنه که صد کیلومتر از ده دوره... در مورد وسط چه خوب

گفت، در وسط، اون‌هایی قرار دارن که دستِ ضاربین مردم می‌لیسن. عجب! و بالاخره با خرخر صداداری خوابش برد، در حالی که ابروهایش بالا و دهانش نیمه باز بود...



همان شب، ایگناتی در زیرزمینی، رویه‌روی و سف‌چیکف نشسته بود. زیر لب به او گفت: «چهار دفعه به پنجره‌ی وسط...»
آبله‌رو با حالت نگران پرسید: «چهار دفعه؟»
- اول سه دفعه، این‌طور!

و با انگشت خم شده‌اش روی میز زد و شمرد: «یک، دو، سه و پس از اون، بعد از لحظه‌ی کوتاهی باز هم یک ضربه‌ی دیگه...»
- می‌فهمم.

- دهقانی مو قرمز در رو به روی شما باز می‌کنه و از شما می‌پرسه: «این مالِ ماست؟» بهش بگین: «بله، از طرف مالک! همین، می‌فهمه که موضوع چیه! سرهایشان به هم نزدیک می‌شد؛ هر دو قوی و بلند قد، با صدای آهسته حرف می‌زدند. مادر دست به سینه نزدیک میز ایستاده و حرف‌های آن‌ها را گوش می‌داد. تمام این علامت‌های اسرارآمیز، این سؤال و جواب‌های قراردادی وی را متبسم می‌گردانید. فکر می‌کرد: «این‌ها هنوز بچه‌اند!»

چراغی روی دیوار می‌تابید و لکه‌های تیره‌ی کپک زدگی و صورت‌هایی را که میان روزنامه‌ها بریده شده بود روشن می‌کرد. سطل‌های شکسته و خرده آهن‌های شیروانی روی زمین ریخته بود. در آسمان تاریک ستاره‌ی

درخشانی دیده می‌شد. بوی زنگ‌زدگی و رنگ روغنی و رطوبت، اتاق را پر می‌کرد.

ایگناتی پالتوی کلفتی از ماهوت پوستی به تن داشت که از آن خیلی خوشش می‌آمد. مادر می‌دید که از روی علاقه به آستین آن دست می‌کشد. گردن کلفتش را به زور برمی‌گرداند تا خود را بهتر تماشا کند. فکری به ذهن مادر خطور می‌کرد: «بچه‌ها! بچه‌های عزیزم، امیدوارم موفق باشید!»

ایگناتی بلند شد و گفت: «همین! پس یادتون باشه، اول منزل موراتف MOURATOV و پدر بزرگ رو بخواین...»
وسف چیکف جواب داد: «یادم می‌مونه!»

اما چنین نشان می‌داد که ایگناتی حرف او را باور نمی‌کند، باز همه‌ی علامت‌ها و کلمات قرار دادی را برایش تکرار کرد. بالاخره دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «از قول من بهشون سلام برسونین و بگین که ایگناتی زنده و سالمه.»

-اون‌ها آدم‌های خوبی هستن، می‌بینین....
با خشنودی خود را تماشا کرد و دستی به پالتویش کشید و از مادر پرسید:
«می‌تونم برم؟»

-راه رو پیدا می‌کنی؟

-حتماً! خدا حافظ رفقاً!

با شانه‌های بالا و سینه‌ی جلو داده و کلاه نو بر سر و دست‌ها در جیب رفت. روی پیشانی و شقیقه‌هایش، موهای مجعد کوتاهش می‌لرزید.

وسف چیکف به مادر نزدیک شد و گفت: «بالاخره من هم کار گیرم اومدم! دیگه داشتم از بیکاری کسل می‌شدم. از خودم می‌پرسیدم چرا از زندون بیرون اومدم. همش خودمو قایم می‌کنم در حالی که توی زندون چیز یاد می‌گرفتم... پاول مغز ما رو پر می‌کرد و چه لذتی داشت! آندره هم چشم و

گوش ما رو باز می‌کرد خُب مادر، در مورد فرار چه تصمیمی گرفتن، ترتیش را می‌دن؟»

مادر جواب داد: «پس فردا می‌فهمم!» سپس آهی کشید و بدون اراده تکرار کرد: «پس فردا....»

آبله‌رو به وی نزدیک شد و دست سنگینش را روی شانه‌اش گذاشت و دنبال صحبت را گرفت: «به آن‌ها بگو که خیلی آسونه، حرفتو گوش می‌کنن! خودت ببین: این دیوار زندونه، نزدیک چراغ. روبه‌روی اون، زمین بایری‌ست، قبرستون سمت چپ و کوچه و شهر در سمت راسته. یک چراغ افروز وسط روز می‌یاد و چراغ‌ها رو پاک می‌کنه. نردبان‌ش رو به دیوار گذاشته بالا می‌ره، سپس حلقه‌های یک نردبان طنابی را داخل حیاط زندان می‌اندازه. اکنون همه چیز آماده‌ست! توی زندون رفقا می‌دانند که این کار در چه ساعتی انجام می‌گیره. از زندانی‌های غیر سیاسی می‌خوان که شلوغ بکنن یا خودشون شلوغ می‌کنن. در این موقع کسانی که قراره فرار کنن از نردبان بالا می‌رن و تمام! و به آرامی به طرف شهر رهسپار می‌شن چون که پاسبان‌ها اول توی قبرستون و توی اون زمین بایر دنبالشون می‌گردن....»

در حین مطرح کردن نقشه‌اش که به نظرش ساده، روشن و ماهرانه بود با چابکی ژست می‌آمد. مادر موقعی که با وسف چیکف آشنا شده بود این جوان، مست و ناشی بود. حالا دیدن صورت این شخص آبله‌رو که این قدر پُر جنب و جوش شده بود برایش بیگانه بود. سابقاً چشم‌های تنگ وسف چیکف به همه چیز از روی خشم و بی‌اعتمادی می‌نگریست، حالا انگار که چشم‌هایش عوض شدند. با پرتوی هموار و گرم که موجب اقناع و تأثیر مادر بود می‌تابیدند.

فکر کن، این عمل در روز انجام می‌شه، بله در روز! کی ممکنه تصور کنه که یک نفر زندونی جرأت داشته باشه در روز، جلو چشم همه‌ی

زندونی‌ها فرار کنه؟

مادر با نگرانی گفت: «اگه تیربارونش کنن چی؟»

- کی؟ اون جا سرباز نیست، و زندان‌بان‌ها با هفت تیرشون می‌کوبن...
- به همین سادگی؟

- بله، حالا می‌بینی، همین‌طوره که بهت می‌گم! پس با سایرین در این باره صحبت کن! من قبلاً همه چیزش رو تهیه کردم؛ نردبان طنابی، قلاب‌ها...
با صاحب‌خانه‌ام گفت و گو کردم؛ او کار چراغ افروز رو انجام می‌ده...
پشت در، یک نفر می‌جنبید و سرفه می‌کرد، صدای دو قطعه آهن که به هم برخورد در فضا پیچید.

سروکله‌ی یک وان از لای در پیدا شد. صدایی گرفته گفت: «شیطون، برو تو!»
آن‌گاه کله‌ای گرد و ریشو با موهای جوگندمی، بی‌کلاه و با حالت حق با چشم‌های ورقلمبیده هوردا گشت.

وسف چیکف برای به داخل آوردن وان به او کمک کرد، سپس شخص تازه وارد که قلچماق بلند قد خمیده‌ای بود، لپ‌های بی‌مویش را باد کرد و سرفه‌ای کرد. تف انداخت و با همان صدای گرفته گفت: «سلام!»
جوانک فریاد زد: «خوب، ازش بپرس!»

- چی؟ چه می‌خواین ازم بپرسین؟

- در مورد فرار...

پیرمرد سیلش را با انگشت‌های سیاهش پاک کرد و گفت: «آه!»

- می‌بینی ژاکب، این باور نمی‌کنه که ترتیب فرار اون خیلی آسون باشه...
آن مرد به آرامی جواب داد: «آه! باور نمی‌کنه؟ باور نمی‌کنه، یعنی نمی‌خواد. اما ما دوتا چون دلمون می‌خواد که این کار بشه فکر می‌کنیم که خیلی آسونه.»

ناگهان خم شد و دوباره سرفه کرد سپس مدتی در میان اتاق ماند، آب بینی‌اش را بالا کشید و سینه‌اش را مالش داد. با چشم‌های از هم دریده‌اش

به مادر نگر است.

مادر خاطر نشان کرد: «تصمیم گرفتن در این باره با من نیست!»
 آبله رو فریاد زد: «با سایرین حرف بزن، بهشون بگو که همه چیز حاضره!
 آخ! کاش می‌تونستم اون‌ها رو ببینم، بلد بودم که چه‌طور قانعشون کنم!»
 دستش را با ژستی دراز کرد، آنگاه آن‌ها را روی هم گذاشت مثل این‌که
 بخواهد چیز مجهولی را در آغوش کشد. در صدایش یک حس که مادر از
 آن تعجب می‌کرد با حرارت منعکس بود.

پلاگه فکر کرد: «چه قدر تغییر کرده!» و با صدای بلند دنبال صحبت را
 گرفت: «گرفتن تصمیم با پاول و رفقایش است....»
 آبله رو سر را فکورانه پایین انداخت.
 پیرمرد نشست و پرسید: «این پاول کیه؟»

- پسر من!

- فامیلیش چیه؟

- ولاسف.

سرش را تکان داد، کسیه‌ی توتونش را از جیب بیرون آورد و چیپش را
 چاق کرد و گفت: «این اسمو شنیدم. برادرزادم اونو می‌شناسه.
 برادرزاده‌ی من هم در زندونه. اسمش اوچنکو EVCHENKO است. شما
 می‌شناسینش؟ اسم من گبون GOBOUNE است. به زودی همه به زندون
 می‌رن. اون وقت ما پیرمردها به میدان می‌آیم. ژاندارم به من وعده داده که
 برادرزاده‌ام رو به سبیری بفرسته!»

شروع کرد به چیق کشیدن در حالی که گهگاهی به زمین تف می‌انداخت،
 جوانک را مخاطب ساخت و ادامه داد: «آه! گفتم خانم نمی‌خواد؟ اختیار
 با خودشه. آدم مختاره! اگه خسته شد بشینه، اگه از نشستن خسته شده راه
 بره، اگه لختش کنن ساکت بمونه، اگه او را کتک بزنن، با شکیبایی تحمل کنه.
 اگه بگشش بیفته. این دیگه واضحه... اما من برادرزادمو بیرون می‌بارم!»

جملات کوتاهش شبیه به پارس بود و مادر را آشفته می ساخت، حسادت وی با کلمات اخیر پیرمرد تحریک شد.

پلاگه در کوچه زیر باران و باد سرد راه می رفت و در فکر وسف چیکف بود: «چه تغییری کرده، ببین!»

و در حالی که درباره ی گبون فکر می کرد با حالتی زاهدانه در اندیشه فرو رفت: «معلوم می شه در این زندگی جدیدی که بر من می گذره تنها نیستم.»

سپس تصویر پسرش در قلبش مجسم شد.

- کاش به این کار راضی می شد!

۲۱

مادر روز یکشنبه ی بعد، در حین خدا حافظی با پاول در دفتر زندان، کاغذ کوچکی گلوله ای در دست خود حس کرد. از این قسمت به خود لرزید و نگاهی ملتسمانه و حاکی از پرسش به او انداخت، اما به وی هیچ جوابی نداد. طبق معمول، چشم هایش تبسمی آرام و متین داشت که مادر با آن آشنا بود.

آهی کشید و گفت: «خدا حافظ!»

پاول دوباره دستش را به سوی وی دراز کرد، در حالی که صورتش حالت نوازشی به خود می گرفت.

- به سلامت، مامان!

دست پسرش را گرفت و منتظر شد.

پاول ادامه داد: «نگران نباش مادر، از دست من ناراحت نشو!»

این حرف‌ها و چین سمج پیشانی‌اش جوابی را که مادر انتظار داشت به وی دادند.

سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: «چرا این حرفو می‌زنی؟ چه شده؟» و بی آن‌که به او نگاه کند تند بیرون رفت تا اشک‌هایش غماز احساساتش نباشد. در راه چنین می‌نمود که آن دستش که نامه پسرش در آن بود درد می‌کند. بازویش سنگینی می‌کرد مثل این‌که به شانه‌اش ضربتی وارد آمده باشد. در موقع ورود به خانه، گلوله‌ی کاغذ را به نیکلا داد. در حینی که می‌دید او آن کاغذ سخت فشرده شده را باز می‌کند از نو اندکی امید به وی دست داد. اما نیکلا به وی گفت: «می‌دونستم! ببین چی نوشته است:

رفقا، نخواهم گریخت، نمی‌توانم... هیچ‌یک از ما حاضر نمی‌شود. اعتماد به نفس را از دست خواهیم داد. بهتر آن است در فکر دهقانی باشید که تازه دستگیر شده و مستحق محبت و توجه‌ی شماست. این‌جا خیلی زجر می‌کشد. هر روز با مقامات دست به گریبان است. بیست و چهار ساعت در دخمه‌ای تاریک حبس بوده. مرتب اذیتش می‌کنند. همگی برای او شفاعت می‌کنیم. مادرم را دلداری بدهید. این موضوع را برایش توضیح دهید، همه چیز را می‌فهمد.

پاول

ناگهان نیکلا صورتش را برگرداند، دستمالش را از جیب بیرون آورد و پس از این‌که با سروصدا دماغش را گرفت زیر لب گفت: «سرما خوردم....» به بهانه‌ی زدن عینک چشم‌هایش را با دست پنهان کرد و در اتاق راه رفت و ادامه داد: «می‌بینی... اگه قبول هم می‌کرد موفق نمی‌شدیم....»

مادر در حالی که غصه‌ی مبهمی سینه‌اش را فرا می‌گرفت گفت: «چه اهمیتی داره! محاکمه‌اش کن!»

«از رفیقی از پطرسبورگ کاغذی دارم....»

- از سبیری هم ممکنه فرار کنه، درسته؟

- البته! رفیقم نوشته که به زودی محاکمه شروع می شه، حکم محکمه از حالا معلومه: همه ی اون ها تبعیدی می شن، می بینن؟ این بی شرف های پست فطرت عدالت را به شکل کم دی تنگینی در می یارن، متوجه اید، محاکمه پیش از صدور حکم، در پترسبورگ انجام گرفته....

مادر با لحن مصممی گفت: «نیکلا، این حرف ها رو ول کن. تسلی و توضیح دادن به هیچ وجه برای من فایده ای نداره ... پاول هرگز کار بدی نمی کنه. هیچ وقت بیهوده غصه نمی خوره....»

مکث کرد و نفسی تازه کرد و ادامه داد: «همان طوری که باعث غصه دیگران نمی شه! منو دوست داره، بله! می بینن که به فکر من بوده، تو نامه نوشته: دلداریش بدهید، مگر نه؟»

قلبش سخت می زد؛ از فرط هیجان سرش کمی گیج می رفت.

نیکلا با صدای رسا و بلندی گفت: «دوستش دارم و به او احترام می گذارم.»

مادر پیشنهاد کرد: «چه طوره در مورد ریین حرف بزنیم؟»

دلش می خواست بی درنگ اقدام کند. آن قدر راه برود تا از خستگی بیفتد سپس خشنود از چنین روزی که با کار گذرانیده است بخوابد.

نیکلا همچنان که در اتاق قدم می زد و جواب داد: «بله، راستی چه کار باید کرد؟ بایستی ساشنکا....»

مادر حرفش را قطع کرد و گفت: «به زودی می آد. همیشه موقعی می آد که می دونه از دیدن پاول برگشتم....»

نیکلا با سر پایین افکنده و حالتی فکورانه روی نیمکت پهلوی مادر نشست. لب هایش را گاز می گرفت و با ریشش بازی می کرد.

- حیف که خواهرم این جا نیست، اگه بود وسایل فرار ریین رو فراهم می کرد! مادر گفت: «کاش می شد تا پاول اون جا است ترتیب این کار رو داد! او خیلی خوشحال می شه!»

مادر چند لحظه‌ای ساکت شد سپس ناگهان با صدایی آهسته و کند دنبال صحبتش را گرفت: «نمی‌فهمم... با این که می‌تونه، چرا از این کار خودداری می‌کنه؟»

زنگ در زده شد. نیکلا بلند شد، مادر و او به هم نگاه کردند.

جوانک آهسته گفت: «ساشنکا است!»

مادر با همان لحن پرسید: «چه طور به اون بگم؟»

- بله... مشکله...

صدای زنگ تکرار شد اما ضعیف‌تر، گویی آن کسی هم که پشت در بود تردید داشت. نیکلا و مادر با هم رفتند تا در را باز کنند، اما وقتی که به در آشپزخانه رسیدند نیکلا ناگهان برگشت و زیر لب گفت: «بهره که شما در را باز کنین...»

موقعی که مادر در را گشود دخترک با متانت پرسید: «حاضر به فرار نیست؟»
- بله.

ساشنکا به آرامی گفت: «می‌دونستم!»

لیکن رنگش پرید، دکمه‌های ژاکتش را تا نصفه باز کرد و بیهوده کوشید که آن را در بیاورد اما موفق نشد. آنگاه دوباره دنبال حرفش را گرفت: «باد می‌آد و باران می‌باره... چه هوای بدی! راستی حالش خوب بود؟»
- بله.

ساشنکا دستش را ورانداز کرد و آهسته گفت: «راضی و سالم مثل همیشه!»

مادر بی آن‌که به وی نگاه کند گفت: «نوشته که ترتیب فرار ریین را بدیم.»
دخترک با تأنی گفت: «راستی؟ باید این نقشه رو عملی کرد!»

نیکلا دم در آمد و گفت: «عقیده‌ی من هم همینه! سلام، ساشنکا!»

دخترک دستش را به طرف او دراز کرد و پرسید: «مانع چیه؟ همه موافق‌اند که نقشه‌ی این خوبی‌ست، درسته؟ می‌دونم همه عقیده‌شون

اینه...»

- اما کی ترتیب فرار اونو به عهده می‌گیره؟ همه مشغول‌اند....

دخترک برخاست و تند گفت: «من، وقتش را دارم....»

- باشه! اما باید از دیگران هم کمک گرفت...

- خوب پیدا می‌کنم... الان دنبال این کار می‌رم.

مادر پیشنهاد کرد: «چه‌طوره استراحت کنین!»

دخترک لبخند زد و صدایش را ملایم کرد و جواب داد: «برای من نگران نباشین، خسته نیستم....»

ساشنکا با آن‌ها دست داد و با قیافه‌ای جدی از آن‌ها جدا شد.

مادر و نیکلا به پنجره نزدیک شدند و او را با نگاه تعقیب کردند. از حیاط گذشت و پشت در آهنی ناپدید شد. نیکلا آهسته شروع به سوت زدن کرد سپس پشت میز نشست و قلم را برداشت.

مادر آهسته گفت: «ساشنکا این کار رو می‌کنه و باعث آرامش اون می‌شه!»
 نیکلا جواب داد: «البته!» و رو را به مادر کرد. در حالی که صورتش از تبسمی روشن شده بود از وی پرسید: «مادر، روزگار این جام شوکران را از پیش لب‌های شما برداشته... هرگز در فراق مردی که دوستش داشتید آه نکشیدید؟»

مادر دست را تکان داد و فریاد زد: «عجب فکری! من و آه کشیدن؟ فقط می‌ترسیدم مبادا وادارم کنن به یکی از اون‌ها شوهر کنم.»

- از هیچ کس خوشتون نیومده؟

لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «دوست عزیز، یادم نمی‌آد... شاید یکی بوده که از اون بیشتر خوشم می‌آمده، چه‌طور ممکنه غیر از این باشه؟ اما یادم نمی‌آد.»
 مادر به او نگاه کرد با اندوه مشقت‌باری چنین نتیجه گرفت: «شوهرم آنقدر منورده که هیچ ماجرای را از قبل به یاد نمی‌آورم. مثل این‌که همه چیز از خاطرم محو شده باشد.»

وی لحظه‌ای خارج شد و وقتی که برگشت نیکلا با نگاهی محبت‌آمیز مثل

این‌که خاطرات خود را با کلماتی دلپذیر و عاشقانه نوازش دهد به وی گفت: «می‌بینی... من هم مثل ساشنکا سرگذشتی داشتم. دختری را دوست داشتم که موجودی بسیار دوست‌داشتنی و به منزله‌ی ستاره‌ی راهنمای من بود. هنوز هم دوستش دارم برای همیشه و به همان اندازه... از جان و دل و با حس حق‌شناسی...»

مادر می‌دید که چشمان نیکلا از شعله‌ای فروزان و گرم می‌درخشد. سرش را روی بازویش، که به دسته‌ی صندلی تکیه داشت، گذاشته بود و به دور، به نقطه‌ی نامعلومی می‌نگریست. گفتی اندام لاغر و باریک اما محکمش همچون ساقه‌ی متمایل به سمت آفتاب به جلو می‌گراید. مادر گفت: «خوب با هم ازدواج کنین!» - او! پنج ساله که شوهر کرده!

- برای چه با او ازدواج نکردید؟ مگه او شما رو دوست نداشت؟ پس از لحظه‌ای اندیشه جواب داد: «گمان می‌کنم که دوستم داشت... حتا یقین دارم. اما می‌بینی که بدشانسی آوردیم. وقتی که او آزاد بود من حبس بودم و موقعی که من آزاد شدم او در تبعید به سر می‌برد. ما هم وضع ساشنکا و پاول رو داشتیم! بالاخره اونو برای مدت ده سال به سیبری فرستادن... چه دوری وحشتناکی! می‌خواستم دنبالش برم، اما هردومون خجالت کشیدیم و من ماندم... اون جا او با یکی از رفقای من که پسر خیلی خوبی ست آشنا شد؛ با هم از زندان فرار کردند و حالا در خارجه زندگی می‌کنن...»

نیکلا عینکش را برداشت و پاک کرد. سپس شیشه‌های آن را روبه‌روی نور نگاه کرد و دوباره آن را تمیز کرد.

مادر سرش را تکان داد و از روی همدردی گفت: «آه! دوست من!» پلاگه دلش به حال او می‌سوخت و در عین حال چیزی در وی وجود داشت که مجبورش می‌کرد تبسمی مادرانه کند. نیکلا دوباره قلمش را که

هماهنگ با حرف‌هایش تکان می‌داد برداشت و گفت: «زندگی خانوادگی از نیروی شخص انقلابی می‌کاهد. بله، همیشه اونو کاهش می‌ده، آدم بچه‌دار می‌شه. بیش‌تر احتیاج به پول داره و برای نان درآوردن باید کار کنه... و انقلابی واقعی باید نیرویش را بی‌آنکه خسته بشه مصرف کنه و برای این کار وقت لازمه. اگر بر اثر خستگی یا در نتیجه‌ی دلبستگی به کسی عقب بمونیم، می‌شه گفت به مصالح مردم خیانت کردیم....»

صدایش محکم و با آنکه رنگ چهره‌اش پریده بود، در چشم‌هایش نیرویی استوار و مصممی می‌درخشید. دوباره زنگ در به شدت نواخته شد و سخن نیکلا را برید. لودمیلا بود که گونه‌هایش از سرما سرخ شده بود. در حالی که گالوش‌هایش را درمی‌آورد با صدایی خشمگین گفت: «روز محاکمه معین شده، یک هفته‌ی دیگر!»

نیکلا از اتاقش بانگ برآورد: «حتمأ؟»

مادر بی‌آنکه بداند تشویش‌اش از شادی یا از ترس است به سمت او دوید. لودمیلا دنبال وی رفت و با صدایی زیر و تمسخرآمیزی ادامه داد: «بله! معاون شستاک، دادستان، ادعانامه را تازه تنظیم کرده، در دادگاه علناً می‌گن که حکم قبلاً صادر شده. یعنی چه؟ مگر دولت می‌ترسه کارمندان با دشمنانش به نرمی رفتار کنن؟ معلوم می‌شه با این‌که دولت از مدت‌ها پیش سعی کرده که نوکرهاشو فاسد کنه باز هم به رذالت اون‌ها اطمینان نداره.»

لودمیلا گونه‌های فرورفته‌اش را مالید و روی نیمکت نشست. از چشمان بی‌فروغش تحقیر می‌بارید، در حالی که صدایش بیش از پیش خشمناک می‌شد. نیکلا به وی گفت: «بیهوده باروت‌ها رو مصرف نکنین. صدای شما به گوش دولت نمی‌رسه....»

حلقه‌هایی که دور چشمان لودمیلا بود سیاه‌تر شد و بر چهره‌اش سایه‌ی تهدیدآمیزی افکند. در حالی که لب‌های خود را می‌گزید ادامه داد: «من با

دولت مخالفم. اگر مرا بکشه، حق دارم، دشمنش هستم، اما برای دفاع از قدرتش مردم را چرا فاسد می‌کنه؟ چرا امثال مرا وادار می‌کند که آن‌ها را تحقیر کنیم؛ چرا روح مرا با سگ صفتی خودش مسموم می‌کنه.

نیکلا پلک‌هایش را به هم نزدیک کرد و سرش را تکان داد و از پشت عینک به وی نگریست. این زن جوان به سخن خود ادامه داد مثل این‌که اشخاص مورد تنفر او جلورویش باشند. مادر به دقت به سخنان او گوش می‌داد ولی چیزی از آن نمی‌فهمید و طوطی‌وار همان کلمات را تکرار می‌کرد: «محاكمه... یک هفته‌ی دیگه... محاكمه!»

پلاگه نمی‌توانست آن‌چه را که ممکن است اتفاق بیفتد و این‌که قضات با پاول چه معامله‌ای خواهند کرد در نظر مجسم سازد. اما نزدیک بودن واقعه‌ی تأثر آوری را که بی‌رحمی و خشونت کاملاً غیرانسانی داشت حس می‌کرد. اندیشه‌ها مغزش را آشفته می‌کرد و بخاری آبی‌رنگ جلوی چشم‌هایش می‌کشید و وی را در چیز سرد و لزج و چندش‌آوری فرو می‌برد و حالت تهوع در وی ایجاد می‌کرد، در خونش نفوذ کرده، به قلبش می‌رسید و هرگونه دلیری را در وجودش خفه می‌ساخت.



مادر دو روز را در این بحران آشفتگی و اندوه گذارند. روز سوم ساشنکا آمد و نیکلا گفت: «همه چیز حاضره. قراره امروز ساعت یک دست به کار شویم.»

نیکلا با تعجب گفت: «به این زودی؟»

- خیلی کار نداشت! کافی بود که لباس برای ربین و محلی برای قایم کردنش پیدا کنم... باقی رو گادون به عهده گرفته... ربین فقط باید چند صد متری راه بره. و سف چیکف، که البته تغییر قیافه داده، به پیشوازش می‌ره و یک پالتو و یک کاسکت به اون می‌ده و بهش می‌گه که کجا بره... من منتظر ربین می‌شم و اونو با خودم می‌برم!

نیکلا پرسید: «خیلی خوبه، گادون کیه؟»

- می‌شناسیدش، تو خونه‌ی او بود که شما برای قفل سازها چیز می‌خوندین.

- آه، یادم اومد! پیرمرد عجیبی ست...

ساشنکا فکورانه در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد گفت: «از سربازهای قدیمی ست که شیروانی کوبی می‌کنه... اطلاعات زیادی نداره؛ نسبت به زورگوها و اهل ظلم کینه‌ی شدیدی داره. کمی فیلسوف مآبه.»
مادر ساکت به حرف وی گوش می‌داد. کم‌کم فکر مبهمی در مغزش جان می‌گرفت.

- گبون می‌خواد ترتیب فرار برادرزاده‌اش، راوچنگو، را بدهد؛ یعنی همان آهنگری رو که از نظافت و خوش لباسی‌اش خوششون می‌آمد، یادتون هست؟
نیکلا سرش را تکان داد. ساشنکا افزود: «ترتیب همه چیز رو... ولی من در مورد موفقیتش شک دارم. زندانی‌ها همشون در یک ساعت گردش می‌کنن. وقتی که نردبان رو بینن خیلی هاشون می‌خوان فرار کنن.»
چشمانش را بست و ساکت شد. مادر به وی نزدیک گشت.

- و در این صورت مزاحم همدیگر می‌شن.

هر سه نزدیک پنجره ایستاده بودند و مادر پشت سر نیکلا و ساشنکا قرار داشت. گفت‌وگوی سریع آن‌ها بیش از پیش حس مبهمی را در پلاگه بیدار می‌کرد. ناگهان گفت: «من می‌رم.»

ساشنکا پرسید: «شما چرا؟»

نیکلا توصیه کرد: «نه، نه دوست عزیز، شما به آن‌جا نروید! ممکنه اتفاقی

براتون بیفتد.»

مادر به آن‌ها نگاه کرد. آهسته‌تر و به اصرار تکرار کرد: «چرا، می‌رم.»
 نیکلا و دخترک نگاهی به هم ردوبدل کردند. ساشنکا شانه‌هایش را بالا
 انداخت و گفت: «معلومه.»

سپس رو به مادر کرد و بازویش را گرفت و به سمت وی خم شده با
 صدایی ساده و صمیمانه‌ای گفت: «با این همه خبرتون می‌کنم، اما بیهوده
 امیدوارید....»

مادر ساشنکا را با دستی لرزان به سوی خود کشید و فریاد زد: «عزیزم،
 منو با خودتون ببرین، اسباب زحمتون نمی‌شم! من هم باید بیتم... گمان
 نمی‌کنم فرار ممکن باشه!»

دخترک به سادگی به نیکلا گفت: «خوب بیاد.»

نیکلا سرش را پایین انداخت و پاسخ داد: «این دیگه دست شماست!»
 -اما مادر، ما نمی‌تونیم اون‌جا با هم باشیم. شما برید تو مزارع، تو باغ‌ها...
 از اون‌جا آدم دیوارهای زندون رو می‌بینه، وگرنه ممکنه ازتون پرسن که
 اون‌جا چه کار می‌کنین؟

پلاگه با اطمینان خاطر بلند گفت: «هرطور شده جوابی پیدا می‌کنم!»
 ساشنکا گفت: «فراموش نکنین که نگهبانان زندون شما رو می‌شناسن! اگه
 شما را اون‌جا ببینن؟»

مادر فریاد زد: «منو نمی‌بینن!»

ناگهان امیدی که همواره در وی نهفته بود، بی‌آن‌که متوجه باشد، فروزان
 شد و وی را به هیجان آورد. در حالی که لباس می‌پوشید اندیشید: «شاید
 که او هم....»

یک ساعت بعد پلاگه در مزرعه‌ها نزدیک زندان بود. باد تنیدی می‌وزید و
 در زیر دامان او می‌پیچید و به زمین یخ بسته می‌خورد. در حالی که پرچین
 کهنه‌ی باغی را تکان می‌داد و به دیوار کوتاه زندان به شدت برخورد

می‌کرد، در حیاط زندان می‌افتاد و فریادهای آن‌جا را می‌روفت و با ورزش مقاومت‌ناپذیر خود به سوی آسمان پر می‌کشید. ابرها در تکاپو بودند و گاهی پهنه‌ی آبی آسمان را نشان می‌دادند.

شهر پشت سر مادر گسترده شده بود و جلو وی گورستانی سمت راست در بیست متری زندان قرار داشت. نزدیک گورستان دو سرباز اسبی را گردش داده و با قدم‌های سنگین راه می‌رفتند، سوت می‌زدند و می‌خندیدند.

مادر نزدیک سربازان آمد و به آن‌ها گفت: «سربازها، بزم‌نویس ندیدین؟ این‌جا نیومده؟»

یکی از آن‌ها جواب داد: «نه، ندیدمش.»

وی آهسته دور شد، از آن‌ها گذشت و در حالی که دزدیده نگاه می‌کرد به سمت دیوار گورستان رفت. ناگهان حس کرد که پاهایش خم و سنگین می‌شوند مثل این‌که به زمین یخ زده چسبیده باشند. نبش زندان چراغ‌افروزی که پشتش زیر نردبان کوچکی خم شده بود آشکار گردید در حالی که مانند همکاران خود می‌دوید. پلاگه پس از آن‌که از وحشت مژه‌هایش را به هم زد به سمت سربازان نگریست.

آن‌ها در جا می‌زدند و اسب دور آن‌ها می‌گشت. سپس دید که آن مرد هنوز هیچ نشده نردبان را به دیوار گذاشت و بی‌شتاب از آن بالا رفت. او با دست حرکتی کرد و به تندی پایین آمد و در نبش زندان ناپدید شد. قلب مادر سخت می‌تپید. دقایق به کندی سپری می‌شد. نردبان در میان لکه‌های گل و گچ ریخته که آجرها از زیر آن نمایان بود به زحمت به چشم می‌خورد، ناگهان بالای دیوار، سر سیاه ربین پیدا شد. پس از آن بدنش هویدا گشت، به سمت دیگر پیچید و به پایین لغزید. سر دومی که کاسکتی پشمالود داشت بیرون جست و مانند کلافی سیاه روی زمین غلتید و در پیچ بنا ناپدید شد. ربین قد برافراشت، به پیرامون خود

نگریست و سرش را تکان داد....

مادر پای به زمین کوبید و زیر لب گفت: «فرار کن! فرار کن!»

گوش‌هایش صدا می‌کرد، فریادهایی تا نزدیک وی به گوش می‌رسید. سر سومی با موهای بور بالای دیوار نمایان شد. مادر که خشکش زده بود سینه‌اش را با دو دست گرفته، می‌نگریست. سربور و صورت بی‌مو در هوا جهشی کرد، مثل این‌که بخواهد از بدن جدا شود، آن‌گاه در پس دیوار ناپدید گشت. فریادها شدیدتر و سرکش‌تر می‌شد. باد آن‌ها را با طنین گوشخراش سوت‌هایی که کشیده می‌شد در فضا می‌کشاند. ریبن در طول دیوار راه می‌رفت، سپس از زمینی که زندان را از خانه‌های شهر جدا می‌کرد گذشت. او به نظر مادر کند راه می‌رفت و زیاد سرش را بلند می‌کرد. یقیناً کسانی که او را می‌دیدند ممکن بود قیافه‌اش را فراموش نکنند.

پلاگه زیر لب گفت: «تندتر... تندتر!»

در حیاط زندان صدای جرینگ شیشه‌ای شکسته‌ای به گوش رسید. سرباز با تمام نیرو به زمین تکیه داده بود و اسب را به سمت خود می‌کشید و سرباز دیگر مشتش را به دهان برده و معلوم نبود چه چیزی را در جهت زندان فریاد می‌کشید. سپس گوش فراداشته، سرش را به این سمت برمی‌گرداند. مادر با پیکری درهم فشرده می‌نگریست، چشمانش که شاهد همه چیز بود آن چه را که می‌دید باور نمی‌کرد. فراری که آن را این قدر وحشتناک و بغرنج می‌پنداشت زودتر و ساده‌تر از آن انجام یافته بود که وی کاملاً بر آن آگاه شود. در کوچه، اثری از ریبن نبود. فقط مردی بلند بالای که پالتو درازی به تن داشت دیده می‌شد و دخترکی که می‌دوید. سه دیده‌بان در نیش زندان پیدا شدند، به هم چسبیده می‌دویدند و بازوهایشان را به سمت جلو دراز کرده بودند. یکی از سربازان به پیشواز آن‌ها شتافت، دیگری از پی اسب می‌رفت و می‌کوشید که بر روی آن بجهد و اسب هم جا خالی می‌داد و خیز برمی‌داشت. در

نظر مادر چنین آمد که همه چیز در پیرامونش در حال نوسان است. صفیر سوت‌ها با طنین پیوسته و نومیدانه‌ی خود، هوا را می‌شکافت. آن وقت پلاگه به خطری که با آن مواجه بود پی‌برد. با بدنی لرزان، طول دیوار گورستان را پیمود در حالی که نگهبانان را با چشم تعقیب می‌کرد. نگهبانان و سربازان به سوی دیگر زندان شتافته و مانند آن دو سرباز ناپدید شدند. وی معاون زندان را، که به خوبی می‌شناخت، دید که همان سمت می‌رفت. دکمه‌های اونیفورمش باز بود. ناگهان پاسبان‌ها سروکله‌شان پیدا شد و مردم جمع شدند....

باد چرخ می‌زد و مثل این‌که خشنود باشد دست می‌افشاند و قطعاتی از فریادهای درهم را به گوش پلاگه می‌رسانید: «هنوز اون جاست!» - نردبان؟

- چتونه، مُرده‌شورتون رو بیرن؟

صفیر سوت‌ها دوباره در فضا پیچید. این غوغا مادر را خوشحال می‌کرد. قدم را تند کرد و به خود می‌گفت: «پس ممکن بود! آگه می‌خواست می‌تونست!»

ناگهان در پشت دیوار قبرستان به دو پاسبان که گروهبانی نیز همراهشان بود برخورد کرد.

گروهبان بانگ برآورد: «وایسا! تو یک مرد ریش‌دار رو ندیدی که از این جا رد بشه؟»

وی بیابان را با انگشت نشان داد و به آرامی گفت: «بله، از اون جا رفت!»

گروهبان فریاد زد: «ژه گورف EGOROV! بدو سوت‌بزن! خیلی وقته؟»

- شاید یک دقیقه....

اما صفیر سوتی صدای او را از بین برد. بی آن که منتظر جواب شود گروهبان از میان توده‌ای گل یخ زده شروع به دویدن کرد در حالی که دست‌هایش را در جهت باغ‌ها تکان می‌داد. آن دو پاسبان سوت در دهان

از پی او شتافتند....

مادر لحظه‌ای آن‌ها را با نگاه تعقیب کرد و به خانه برگشت. بی آن‌که به چیز خاصی بیندیشد تأسف می‌خورد. تلخ‌کامی و غیظی در دل داشت... وقتی که نزدیک شهر رسید درشکه‌چی او را متوقف کرد. سرش را بلند کرد و داخل درشکه جوانی را با سبیل خرمایی دید، چهره‌ی رنگ‌پریده و خسته‌ای داشت. او هم به مادر نگریست. ارب نشسته بود و شاید بدین جهت بود که شانه‌ی راستش بلندتر از شانه‌ی چپ نشان می‌داد....

نیکلا مادر را با خوشحالی پذیرا شد.

- شما صحیح و سالم اید؟ خوب چه‌طور شد؟

- انگار کار درست شده....

مادر مثل این‌که بخواهد کوچک‌ترین جزئیات را به یاد آورد شرح فرار را مانند داستانی طوری بیان می‌کرد که انگار از کس دیگری شنیده، اما خودش آن‌را باور ندارد.

نیکلا دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «می‌بینی، شانس داریم! اما چه قدر برای شما ترسیدم. نمی‌تونین فکرشو بکنین!... مادر، از محاکمه ترسین... هرچه زودتر صورت بگیره روز خلاص پاول نزدیک‌تر می‌شه. باور کنین! شاید هم موقع حرکت به سبیری بتونه فرار کنه، خدا کنه که رأی دادگاه همان تبعید باشه!»

آنگاه توصیف دادگاه را آغاز کرد. مادر به حرف او گوش می‌داد در حالی که حدس می‌زد نیکلا از چیزی وحشت دارد و می‌کوشد تا او را مطمئن کند....

مادر گفت: «شما شاید فکر می‌کنین که من با دادرس‌ها حرف می‌زنم و به اون‌ها عریضه می‌دم؟»

ناگهان نیکلا برخاست، دستش را تکان داد و با لحنی حاکی از رنجیدگی فریاد زد: «این چه حرفی ست که می‌زنید؟ من هرگز چنین فکری نکردم.»



مادر پشت دیوار قبرستان پنهان شد. از دور شاهد فرار موفقیت آمیز زندانیان بود.
پا بر زمین می کوبید و می گفت: فرار کنید! از این جا دور شوید!

- درسته. می ترسم! می ترسم و نمی دونم از چی!

پلاگه ساکت شد و نگاهش را در اتاق رها کرد.

- گهگاهی به نظرم چنین می آمد که پاول رو مسخره می کنن، به اون توهین می کنن و می گن: «اوهوی دهاتی، پسر دهاتی! چی از خودت درآوردی؟» و پاول آدم مغروری ست و جوابشون می ده... یا این که آندره اون ها رو مسخره می کنه. آخه این برویچه های ما زود از کوره در می رن آن وقت به خودم می گم: «اگه هر اتفاقی بیفته، اگه یکی از اون ها کاسه صبرشان لبریز بشه... اون وقت دادگاه برای آن ها چنان مجازاتی را تعیین می کنه که دیگه هیچوقت نتونیم بچه هامونو ببینیم!»

نیکلا با حالتی گرفته ریشش را می کشید و ساکت بود. مادر با صدایی آهسته ادامه داد: «نمی تونم این فکرها رو از سرم بیرون کنم. محاکمه وحشتناکه! می رن به همه چیز رسیدگی کنن، همه چیز رو بسنجن... دنبال حقیقت می گردن! حقیقت دردناکه!... مجازات وحشتناک نیست، اما محاکمه و حقیقت سنجی وحشت آورده! نمی دونم چه جوری بگم....»
حس می کرد که نیکلا به وحشت او پی نمی برد و بدین جهت در توضیحاتی که می داد بیشتر دست و پایش گیر می کرد.



سه روز مانده به محاکمه، وحشت عجیبی وجود پلاگه را در بر گرفت و چون محاکمه فرا رسید باری که پشتش را خم می کرد با خود به محکمه برد. در کوچه، همسایه های سابق محله را به جا آورد و برای جواب سلام آن ها

خموشانه خم گشت و با شتاب از میان جمعیت غم زده راهی برای خود باز کرد و در راهروها و سپس در تالار دادگاه به خانواده‌های متهمان برخورد کرد. با صدای گرفته صحبت می‌کردند و صحبت‌هایی بین آن‌ها رد و بدل می‌شد که مادر نمی‌فهمید. از هیاهوی جمعیت حس دلخراشی برمی‌خاست که به پلاگه سرایت می‌کرد و بیش‌تر او را آزار می‌داد.

سیزوف پهلوی خود جایی برای او باز کرد و گفت: «بنشین.» مادر اطاعت کرد، چین‌های پیراهنش را مرتب کرد و به اطرافش نگاه کرد. به طور مبهم نوارهای سبز و سرخ، لکه‌ها و نخ‌های زرد و نازکی را دید که می‌درخشیدند.

زنی که نزدیک او نشسته بود آهسته گفت: «پسرت، پسر منو بیچاره کرده!» سیزوف با حالتی گرفته سخن این زن را برید و گفت: «ناتالی، صداتو ببر!» مادر چشم‌هایش را به سمت آن زن چرخاند. این شخص مادرِ ساموئیل بود و کمی آن‌طرف‌تر پدرش دیده می‌شد که سرش کچل، صورتش زیبا و ریش سرخ رنگش را به شکل بادبزن آراسته بود. پلک‌هایش چین خورده، به جلو نگاه می‌کرد و ریشش می‌لرزید.

از پنجره‌ی بلند تالار، روشنائی یکسان و مغشوشی می‌تایید، ذرات برف بر روی شیشه می‌لغزید. بین پنجره‌ها تصویر بزرگی از تزار با قاب ضخیم طلاکوب شده دیده می‌شد. قاب این عکس پرتوهای چرکینی داشت و چین‌های شق و رق پرده‌های سنگین که از پنجره‌ها آویخته بود طرفین آن قاب را می‌پوشانیدند. در برابر تصویر، میزی پوشیده از ماهوت سبز تقریباً تمام طول تالار را اشغال می‌کرد. در سمت راست، در پشت شبکه‌ای آهنین دو نیمکت چوبی قرار داشت و در سمت چپ دو ردیف صندلی راحتی قرمز. پیشخدمت‌ها با یقه‌ی سبز و دکمه‌های طلا آهسته می‌رفتند و می‌آمدند. در آن فضای مشکوک صحبت‌های درگوشی خفه می‌لرزید و بوی مبهمی از دوا معلوم نبود از کجا به مشام می‌خورد. رنگ‌ها

و زرق و برق‌ها چشم‌ها را خیره می‌ساخت. آدم حس می‌کرد که در میان ترس آشفته‌ای فرو رفته است.

ناگهان یک نفر با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد. همه برخاستند، مادر بر خود لرزید و او نیز قد برافراشت و خود را به بازوی سیزوف بند کرد. در گوشه‌ی چپ، دری باز شد و پیرمرد کوتاه قد عینکی تلوتلوخوران وارد شد. روی صورت کوچک خاکستری رنگش موهای بناگوشش اندکی می‌لرزید و لب بالایش که تراشیده بود در میان دهان فرو می‌رفت. استخوان‌های برآمده‌ی گونه‌ها و همچنین چانه‌اش بر روی یقه‌ی بلند او نیفورم تکیه می‌زدند و گویی که در زیر آن گردنی وجود نداشت. جوانی بلند قد، که انگار صورت گرد و سرخش از چینی بود، پیرمرد را نگه داشته بود. پشت سر آن‌ها سه نفر ملبس به او نیفورم‌های پر زرق و برق و سه آقا با لباس شخصی راه می‌رفتند.

مدت طولانی دور میز با هم مشورت کردند و نشستند. سپس یکی از آن‌ها که صورتی بی‌مو داشت و دکمه‌های او نیفورمش باز بود با بی‌اعتنایی و در حالی که لب‌های کلفتش را به سنگینی تکان می‌داد با پیرمرد سخن گفت. پیرمرد بی‌حرکت و شق‌ورق به حرف‌های او گوش می‌داد. مادر دو لکه‌ی کوچک بی‌رنگ در پشت شیشه‌های عینک او می‌دید.

نزدیک میز تحریر باریکی، در انتهای میز بزرگ، مردی بلند قد و کچل سرفه کنان کاغذهایی را ورق می‌زد.

پیرمرد به جلو خم شد و شروع به حرف زدن کرد. کلمه‌ی اول را واضح تلفظ کرد اما کلمات دیگر انگار که روی لبان نازک و خاکستریش می‌لغزیدند.

- اعلام می‌دارم....

سیزوف مادر را کمی تکان داد و در حالی که برمی‌خاست به او گفت: «نگاه کن!» پشت شبکه‌ی آهنین دری باز شد و سربازی که شمشیری برهنه روی

شانه داشت وارد شد. سپس پاول، آندره، فدیاز مازین، برادران گوسف، ساموئیل و پنج جوان دیگر، که مادر آنها را نمی شناخت، داخل شدند. پاول لبخند می زد. آندره با اشاره ی سر به مادر سلام کرد. لبخند و صورت و ژست های جاندار آنها از ابهت تالار می کاست و به روشنی آن می افزود. جلای چرکین زردوزی های اونیفورم ها ملایم تر شد. نسیمی از اطمینان و شجاعت سرخوشی به قلب پلاگه وزید و او را از ابهت بیرون آورد. پشت سر او، روی نیمکت هایی که جمعیت درهم کوفته تا آن هنگام انتظار کشیده بود، صدایی گنگ و گرفته به سلام متهمان جواب می داد:

مادر شنید که سیزوف زیر لب می گوید: «نمی ترسین!»

سمت راستش مادر ساموئیل آه می کشید.

صدایی محکم بانگ برآورد: «ساکت!»

پیرمرد گفت: «به شما اخطار می کنم....»

پاول و آندره پهلوی همدیگر بودند، سپس مازین، ساموئیل و برادران گوسف همه بر روی نیمکت اول نشسته بودند. آندره ریشش را زده و سیلش سبز شده بود و نوک آویزان آن به هم می پیوست و سرگرد او را به سرگربه شبیه می ساخت. چهره اش حالت جدیدی داشت. در زیر چین های دهانش چیزی تند و تیز دیده می شد و نگاهش گرفته بود. بر لب بالایی مازین دو خط پررنگ سایه افکنده بود. صورتش چاق شده بود. ساموئیل هم مثل سابق موهایش مجعد بود و ایوان گوسف همچنان آن لبخند پردامنه ی خویش را داشت.

سیزوف سر را پایین انداخت و آه کشید: «فدیا! فدیا!»

مادر آسان تر نفس می کشید و به سؤالات نامفهوم پیرمرد که بدون نگاه کردن و با سر بی حرکت بر روی یقه ی اونیفورم، از متهمان بازجویی می کرد گوش می داد. پلاگه جواب های کوتاه و آرام پسرش را می شنید. در نظرش چنین می نمود که رییس دادگاه و قضات نباید مردمان بدجنس و

بی‌رحمی باشند. جزئیات قیافه‌ی آن‌ها را ورنه انداز می‌کرد و می‌کوشید احساساتشان را حدس بزند و حس می‌کرد که امید تازه‌ای در دلش پدیدار می‌شود.

آن مردی که گفتی نقابی از چینی بر صورت دارد با بی‌قیدی مدرکی را می‌خواند. صدای سنجیده‌اش تالار را از ملالتی پر می‌ساخت که حضار را کرخ می‌کرد. چهار وکیل مدافع با صدایی آهسته با محکومان صحبت می‌کردند.

ژست همه‌ی آن‌ها واضح و حاکی از نیرو بود و انسان را به یاد پرنده‌های بزرگ سیاه می‌انداخت.

در سمت راستِ پیرمرد، قاضی شکم‌گنده‌ای با چشمان ریز روی صندلی‌اش لمیده بود و در سمت چپ، مرد خمیده قد سیل قرمزی با صورت رنگ‌پریده قرار داشت. سر را با خستگی به پشتی صندلی تکیه داده بود و با پلک‌های نیمه بسته فکر می‌کرد. دادستان هم خسته، کسل و بی‌قید به نظر می‌رسید. پشت سر قاضی‌ها اشخاص مختلفی صندلی‌ها را اشغال کرده بودند. مردی قوی‌بنیه و بلند قد با حالتی فکورانه گونه‌ی خود را نوازش می‌داد. نماینده‌ی نجبا با موهای خاکستری و چهره‌ی سرخ زننده و ریش دراز، چشمان درشت و ملایمش را گردش می‌داد. بخشدار که ظاهراً شکم‌گنده‌اش ناراحتش می‌کرد سعی داشت آن را در زیر دامن پالتوی مخفی کند ولی پیوسته لیز می‌خورد.

پاول با صدای محکم گفت: «در این جا نه مجرمانی وجود دارند نه دادرسانی، فقط اسرا و فاتحان دیده می‌شن...»

سکوتی برقرار شد. مدت چند ثانیه، گوش مادر جز صدای تند و نازک قلم بر روی کاغذ و جز ضربان قلب خود چیز دیگری نمی‌شنید.

رییس محکمه نیز چنین می‌نمود که به چیزی گوش می‌دهد و منتظر است. همکارانش تکانی خوردند. آن‌گاه گفت: «بله! آندره ناخودکا اعتراف می‌کنید!»

یک نفر زیر لب گفت: «بلند شید! بلند شید!»

آندره به کندی قد برافراشت و در حالی که سیل هایش را تاب می داد به پیرمرد نگرست. آن گاه شانه هایش را بالا انداخت و با صدای آهنگین و پُرکشش خود گفت: «به چه گناهی اعتراف کنم؟ نه کسی رو کشتم، نه دزدی کردم فقط این تشکیلات رو قبول ندارم. مردم وادار می کند به لخت کردن و کشتن همدیگه....»

پیرمرد با جدیت ولی واضح گفت: «با بله یا نه جواب بدهید.»
مادر حس می کرد که پشت سر وی تحریک و هیجانی در حال جوشش است. اشخاصی اطراف مادر با هم نجوا می کردند و تکان می خوردند مثل این که بخواهند از تار عنکبوتی که ظاهراً سخنان گرفته ی مرد چینی صورت می تنید خود را رها سازند.

سیزوف زیر لب به مادر گفت: «می شنوی چه جور جواب می دن؟»
- بله.

- فدیا مازین، شما جواب بدهید!

فدیا برخاسته صریحاً گفت: «حاضر نیستم!» چهره اش از هیجان برافروخته بود و چشمانش می درخشید.
سیزوف آه گرفته ای کشید.

- من وکیل مدافع نخواستم... حاضر نیستم چیزی بگم چون این محاکمه رو غیرقانونی می دونم. شما کی هستین؟ مگه ملت به شما حق داده ما رو محاکمه کنین؟ نه، ملت این حق رو به شما نداده! من شماها رو نمی شناسم! آن گاه نشست و چهره ی برافروخته اش را پشت شانه ی آندره مخفی کرد.

دادرس چاق به سمت رییس دادگاه خم گشت و چیزی زیر لب گفت. آن دادرسی که صورتش رنگ پریده بود، نگاه کجی به متهمان انداخت و روی کاغذی که جلوی او داشت چیزی را خط زد. بخشدار سرش را

جنباند و پاهایش را با احتیاط تکان داد. نماینده‌ی نجبا با دادستان صحبت می‌کرد. شهردار گوش می‌داد. لبخند می‌زد و بینی‌اش را می‌مالید.

رییس دوباره با صدای گرفته‌اش شروع به حرف زدن کرد.

چهار نفر وکیل مدافع به دقت گوش می‌دادند. متهمان با هم پچ پچ می‌کردند و فدیای در حالی که همچنان با ناراحتی لبخند می‌زد خود را پنهان می‌ساخت.

سیزوف در گوش مادر گفت: «دیدی چه طوری خیطشان کرد؟ از همه‌شان بهتر حرف زد!»

مادر بی آن‌که بفهمد تبسمی کرد. تمام آن‌چه اتفاق می‌افتاد در نظر وی دیباچه‌ی بیهوده و ملال‌آوری بود بر متنی هراس‌انگیز که وقوع آن می‌توانست تمام حضار را با وحشتی سرد درهم بکوبد. ولی در جواب‌های آرام پاول و آندره به اندازه‌ای متانت و شجاعت بود که گفتی در خانه‌ی کوچک واقع در کنار شهر گفته می‌شد نه در پیشگاه قضات. پاسخ تند و پر حرارت فدیای جان تازه‌ایی در مادر دمید. حس تهور و طراوت در تالار دادگاه پیدا شد و در اثر جنب و جوش کسانی که پشت سر وی بودند مادر حس می‌کرد که در این احساس تنها نیست.

پیرمرد پرسید: «عقیده‌ی شما چیست؟»

دادستان برخاست و در حالی که دستش را به میز جلو گرفته بود، ارقامی را ذکر کرد و به سرعت سخنانی گفت. در صدایش هیچ چیز وحشت‌آوری نبود. با وجود این پلاگه ضربت خنجری در قلب خویش احساس کرد: یک نیش خصمانه و مجسم. چنین به نظرش آمد که این حس به کندی به صورت جرمی ناگفتنی توسعه می‌یابد. مادر به قضات می‌نگریست ولی گفتارشان را نمی‌فهمید. برخلاف انتظار او، آنان نسبت به پاول بر نمی‌آشفتنند و کلمات زنده‌ای بر زبان نمی‌رانند. می‌دید که تمام پرمش‌هایی که می‌کردند برایشان اهمیتی ندارد. انگار برخلاف میل‌شان

بود و با زحمت به جواب‌ها گوش می‌دادند. هیچ چیز برای آن‌ها جالب نبود و همه چیز را از پیش می‌دانستند.

اکنون ژاندارمی در برابر آن‌ها ایستاده بود و با صدایی زیر حرف می‌زد. همه پاول و لاسف را محرک اصلی معرفی کردند.

قاضی چاق با بی‌حالی پرسید: «آندره ناخودکجا چه طور؟»
- او هم؟

یکی از وکلای مدافع برخاست و گفت: «اجازه هست؟»
پیرمرد از کسی پرسید: «اعتراضی ندارید؟»

در نظر مادر چنین می‌نمود که همه‌ی دادرس‌ها مریض‌اند. از روش‌ها، از صدا و از چهره‌شان خستگی حاکی از مرض هویدا بود. آدم می‌دید که از همه چیز بیزارند. از اونیفورم‌ها، از ژاندارم‌ها از وکلای مدافع و از اجبار به نشستن در صندلی‌هایشان و از استنطاق کردن و گوش دادن. پلاگه به ندرت به اشخاص عالی مقامی برخورد کرده بود. از چند سال پیش به این طرف ابداً از این قبیل اشخاص نمی‌دید و به صورت قضات چنان می‌نگریست که گویی برایش به تازگی دارد و درک نکردنی می‌باشند ولی بیش‌تر رقت‌آور است تا وحشتناک.

حالا افسر زرد چهره که او را مادر خوب می‌شناخت حرف می‌زد. کلمات را با ابهت کشیده و درباره‌ی آندره و پاول صحبت می‌کرد. هنگام گوش دادن به گفتار او مادر به خود می‌گفت: «مردک، تو هم چیزی سرت نمی‌شه!»

دیگر نسبت به کسانی که پشت شبکه بودند نه حس ترحم داشت و نه ترس. دیگر از آن‌ها نمی‌ترسید. حس ترحمش نمی‌خواست به سوی آن‌ها گراید بلکه همه‌شان شگفتی و محبتی به وی می‌دمیدند که دلش را به نرمی می‌فشرد.

آنان همه جوان و نیرومند بودند و با متانت جدا از دیگران نزدیک دیوار

نشسته بودند و در گفت‌وگوی یکنواخت شهود و قضات و در بحث‌های وکلای مدافع و دادستان دخالت نمی‌کردند.

گاهی یکی از آن‌ها لبخندی از روی تحقیر می‌زد و کلماتی چند به رفقایش می‌گفت. آندره و پاول دائماً با صدای آهسته با یکی از وکلای مدافع صحبت می‌کردند. مادر شب قبل، این وکیل را در خانه دیده و نیکلا او را «رفیق» نامیده بود. مازین پرهیجان‌تر و با جنب‌وجوش‌تر از دیگران به گفت‌وگوی آن‌ها گوش می‌داد. ساموئیل سخنانی در گوش ایوان گوسف می‌گفت. مادر نگاه می‌کرد، می‌سنجید، می‌اندیشید بی آن‌که هنوز بتواند به احساس خصومتی که وی را فرا می‌گرفت پی ببرد یا کلماتی برای بیان آن بیابد....

سیزوف او را با آرنج تکانی داد، مادر به طرف او برگشت. این شخص در عین حالی که خشنود بود اما اندکی نگران به نظر می‌رسید. زیر لب گفت: «بین این بچه‌ها چه قدر به خودشون اطمینان دارن. واقعاً مثل آقاها! با این‌که محاکمه‌شون می‌کنن تا بهشون یاد بدن در آن‌چه که بهشون مربوط نیست مداخله نکنن...»

مادر بی‌اختیار با خود تکرار کرد: «محاکمه‌شون می‌کنن...»
شهود در تالار با صداهایی بی‌رنگ و شتاب‌زده شهادت می‌دادند و دادرس‌ها با حالتی بی‌تفاوت همچنان سؤال می‌کردند.

دادرس چاق خمیازه می‌کشید و با دستی آماس کرده دهانش را پنهان می‌کرد. همکار سبیل‌سرخش باز هم رنگ‌پریده‌تر شده بود. گاهی بازویش را بلند می‌کرد و با انگشت، شقیقه‌اش را به شدت می‌فشرد و بی آن‌که چیزی را ببیند به سقف نگاه می‌کرد. گهگاهی دادستان با مداد چیزی می‌نوشت و با نماینده‌ی نجبا مشغول پیچ‌پیچ می‌شد. شهردار پاها را روی هم انداخته و با انگشت‌هایش روی ماهیچه‌ی پا می‌زد و نگاهش را موقرانه به حرکات انگشت‌هایش دوخته بود. بخشدار شکمش را که روی

زانهایش قرار داشت از روی احتیاط با دو دست گرفته و سر را تکان می داد. این شخص با پیرمردی که در صندلی فرو رفته و بی حرکت بود، تنها کسانی بودند که ظاهراً به مهمه‌ی یکنواخت صداها گوش می دادند. این وضع مدت زیادی طول کشید.

مادر حس کرد که آن عدالت فسادناپذیری که روح را با سردی عریان می سازد و آن را واریسی می کند و با چشمان حقیقت بین اش همه چیز را می بیند و ارزش همه چیز را می سنجد هنوز در این تالار بزرگ ظاهر نشده است. در آن جا چیزی نبود که با آشکار ساختن نیرو و جلال خود، مادر را متوحش کند. تنها صورت های بی خون، چشم های خاموش، صدا های خسته، تیرگی اندوه بار یک شب سرد پاییزی دیده می شد؛ این بود آن چه وی در پیرامون خویش مشاهده می کرد.

پیرمرد به طور واضح گفت: «اعلام می کنم...» سپس باقی عبارت را زیر لب های نازکش خفه کرد و برخاست.

هممه، آه ها، فریادهای تعجب خفه شده، صدای سرفه، صدای پاهایی که تکان می خورد تالار را فرا گرفت. متهمان را آوردند. آنان به خویشان و دوستانشان تبسم کرده و سرشان را تکان دادند. معلوم نبود ایوان گوسف به چه کسی بانگ زد: «رفیق، شجاع باش!»

مادر و سیزوف از تالار به راهرو رفتند.

سیزوف پیر با مهربانی پرسید: «میل داری در بوفه چایی بخوری؟ یک ساعت و نیم دیگه باید صبر کرد...»

نه، ممنون!

خوب، پس من هم به بوفه نمی رم! این بچه ها رو دیدی؟ همچی حرف می زنن مثل این که تنها آدم های حقیقی اون ها هستند و دیگرون هیچی. حرف های فدیا رو شنیدی؟

پدر ساموئیل کاسکت در دست به آن ها نزدیک شد. با لبخندی گرفته

پرسید: «در مورد پسر من چی می‌گین؟ وکیل نگرفته و از جواب دادن خودداری می‌کنه... خودش به این نتیجه رسیده... پسر تو، پلاگه، معتقد بود که وکیل نمی‌خواد! و چهار نفر دیگه هم از او پیروی کردن...»

زنش هم کنارش بود و با دستمال بینی‌اش را پاک می‌کرد. پلک‌های این زن زیاد تکان می‌خورد. ساموئیلف ریشش را در دست گرفته ادامه داد: «این موضوع دیگری ست! وقتی که آدم به این شیطون‌ها نگاه می‌کنه به خودش می‌گه که بیهوده همه‌ی این کارهارو کردن و بی‌جهت زندگی خودشونو درهم شکستن و یکهو آدم به این فکر می‌افته که شاید حق با اون‌هاست... آدم یادش می‌آد که تو کارخونه عده‌شون دائماً زیاد می‌شه، گاهی توقیفشون می‌کنن اما هیچ وقت همه‌شونو نمی‌گیرن همان‌طور که همه‌ی ماهی‌های یک رودخونه رو با هم نمی‌گیرن! و باز آدم از خودش می‌پرسه: شاید این‌ها به راه راست می‌رن؟»

سیزوف گفت: «درک این موضوع برای ما مشکله!»

ساموئیلف تصدیق کرد: «بله، درسته!»

زنش پس از آن‌که مدتی آب بینی‌اش را بالا کشید و داخل صحبت شد: «همه‌ی این دادرس‌های ملعون سالم‌اند.»

با لبخندی بر روی چهره‌ی پژمرده‌اش ادامه داد: «پلاگه، از این‌که الان گفتم همه‌ی تقصیرها با پاول است، از من رنجیده خاطر نشو، راستشو بخوای معلوم نیست کی از همه مقصرتره! شنیدی که جاسوس‌ها و ژاندارم‌ها درباره‌ی پسر ما چی گزارش دادن...»

او به پسرش افتخار می‌کرد و می‌بالید. مادر که با این حس آشنا بود تبسم مهرآمیزی کرد.

آهسته گفت: «قلب‌های جوان همیشه از قلب‌های پیر به حقیقت نزدیک‌ترند!»

مردم در راهرو می‌گشتند، دسته دسته دور هم جمع می‌شدند و متفکرانه و با هیجان آهسته صحبت می‌کردند. هیچ کس دوری نمی‌جست، نیاز به حرف زدن، سؤال کردن و گوش دادن بر چهره‌ی همه دیده می‌شد. در این معبر تنگ میان دو دیوار سفید دسته‌هایی از مردم می‌رفتند و می‌آمدند مثل این‌که باد تندی آن‌ها را رانده باشد و درصدد تکیه کردن به چیزی محکم و اطمینان بخش باشند.

برادر ارشد بوکین، چون دیوی بزرگ با صورتی فرسوده ژست می‌گرفت و به چابکی به هر طرف می‌گشت و گفت: «بخشدار این جا چکاره‌ست؟ این جا به هیچ وجه جاش نیست!»

پدرش که پیرمرد ریزنقشی بود با نگاه‌های خائفانه به اطرافش می‌نگریست به او نصیحت می‌کرد: «ساکت شو، کنستانتین!»

- نه، می‌خوام حرف بزنم! می‌گم که این شخص پارسال پیشکارشو کشت برای خاطر زنش، بگین ببینم این چه جور قاضی‌ست؟ بیوه‌ی اون پیشکار با این دادرس زندگی می‌کنه! چی باید نتیجه گرفت؟ وانگهی همه‌ی مردم می‌دونن که این مرد دزده....

- آه! خدایا... کنستانتین!

ساموئلف گفت: «بله، حق با توست! این قاضی درستی نیست....»
 بوکین که حرف‌های آن‌ها را شنیده بود، به چابکی نزدیک شد در حالی که دسته‌ای را به دنبال خود می‌آورد. سرخ شده از هیجان، با تکان دادن بازوها شروع به حرف زدن کرد: «وقتی که موضوع مربوط به جنایت یا دزدی باشه هیئت منصفه باید رسیدگی بکنه یعنی اشخاص عادی از قبیل دهقانان، بورژواها! آن وقت کسانی رو که با دولت مخالفن، دولت محاکمه می‌کنه... باید این طور باشه؟»

- کنستانتین، مگه این‌ها با دولت مخالفند؟ آه! چی می‌گی؟

- من یک سیلی به تو می‌زنم و اون وقت تو منو محاکمه کنی، کاملاً مسلمه که مقصر کیه اما در واقع چه کسی اهانت کرده؟ تو! تو!

یک نگهبان سالخورده، با بینی منحنی و سینه‌ی آراسته به نشان‌ها جمعیت را عقب زد و بوکین را با انگشت تهدید کرد و گفت: «اوهوی! داد نزن! کجا هستی؟ مگه این جا مشروب فروشیه؟»

- سرکار اجازه بدین، متوجه‌ام! گوش کنین، اگه من شما رو بزنم و شما هم منو بزنین و من شما رو محاکمه کنم، فکر می‌کنین اون وقت چی می‌شه؟ نگهبان با خشونت گفت: «الان می‌ندازمت بیرون!»

- کجا؟ برای چی؟

- تو کوچه. برای این که عربده نکشی....

بوکین نگاهش را به اطراف انداخت و آهسته گفت: «برای این‌ها تنها چیزی که مهمه، اینه که آدم ساکت باشه....»

پیرمرد با خشونت جواب داد: «تا حالا نمی‌دونستی؟»

بوکین صدا را آهسته کرد: «وانگهی چرا مردم نمی‌تونن در جلسه‌ی محاکمه حاضر بشن و فقط اقوام متهمان می‌تونن؟ اگه از روی عدالت محاکمه می‌کنن، می‌شه جلو مردم این کار رو کرد، پس چرا می‌ترسن؟»

ساموئیل با نیروی بیش‌تری تکرار کرد: «راسته، این محکمه وجدان آدمو راضی نمی‌کنه....»

مادر دلش می‌خواست برای او نقل کند آنچه را که نیکلا درباره بی‌عدالتی دادگاه برایش گفته بود، اما این حرف‌ها را خوب نفهمیده و قسمتی از آن‌ها را فراموش کرده بود و برای به یاد آوردن آن‌ها، از جمعیت جدا شد. دید که جوانی دارای سبیل بور به دقت به او نگاه می‌کند. دست راست این جوان در جیب شلوارش بود و بدین جهت شانه‌ی چپش پایین‌تر از شانه‌ی دیگر به نظر می‌آمد. این حالت خاص برای مادر آشنا

بود، اما آن مرد رو را برگرداند و مادر هم که به خاطرات خود می‌اندیشید به زودی فراموشش کرد.

لحظه‌ای بعد، نیکلا صدای پیچ‌پیچی به گوشش خورد: «اون یکی؟ سمت چپ؟»

کسی بلندتر و خوشحال‌تر جواب داد: «بله!»

مادر به اطرافش نگریست. مردی که شانه‌هایش نامساوی می‌نمود در کنارش بود و با نفر پهلویی خود، جوان قوی هیکلی دارای ریش مشکی و پوتین‌های بزرگ و ملیس به پالتویی کوتاه، صحبت می‌کرد.

پلاگه یکه خورد و در عین حال دوست داشت از عقاید پسرش صحبت کند. دلش می‌خواست ایراداتی را که ممکن بود به گفتار او بگیرند بشنود و حکم دادگاه را از روی حرف‌های کسانی که در اطرافش بودند حدس بزند.

با احتیاط به سیزوف گفت: «خوب، این طوری محاکمه می‌کنن؟ این وضع رو نمی‌فهمم... دادرس‌ها سعی می‌کنن بدونن که هر کدام از متهمان چه کار کرده اما نمی‌پرسن چرا این کار رو کرده... این درسته؟ وانگهی این‌ها همه شون پیر هستن. جوون‌ها باید جوون‌ها رو محاکمه کنن...»

سیزوف گفت: «بله. سردرآوردن از این کار برای ما خیلی مشکله... خیلی مشکله، خیلی!» و فکوره‌انه سر را جنباند.

نگهبان در تالار را باز کرد و داد زد: «اقوام متهمان، بیاین تو. ورقه‌هاتون را نشون بدین!»

صدایی محزون گفت: «ورقه! مثل این که به سیرک آمدم...»

اکنون، تحریکی عمومی و گنگ و خشمی مبهم احساس می‌شد. مردم هیاهو به راه انداخته بودند و با نگهبانان جروبحث می‌کردند.

سیزوف غرغرکنان روی نیمکتی نشست.

مادر پرسید: «چته؟»

«هیچی! ملت احمقه... هیچی نمی دونه... کورمال کورمال زندگی می کنه...
زندگی به صدا در آمد و کسی با بی قیدی اعلام داشت: «هیشت دادگاه!»
از نو مثل دفعه ی اول همه برخاستند. دادرس ها به همان ترتیب داخل
شدند و نشستند. متهمان را به درون تالار آوردند.

سیزوف پیچ کنان گفت: «دقت کنین! دادستان الان حرف می زنه...»
مادر گردن کشیده با تمام بدن به جلو خم شد و در انتظار وقوع حادثه
تلخی بی حرکت ماند.

دادستان در حالی که ایستاده و سرش به طرف قضات بود آهی کشید و
دست راست را در هوا تکان داد و شروع به سخن کرد. مادر جملات اول
را نفهمید. صدای دادستان روان اما کمی ناهماهنگ بود؛ گاهی تند جریان
می یافت و گاهی کند می شد. کلمات گسترده می شدند، پرواز می کردند و
مانند دسته ای مگس سیاه به روی حبه ای قند چرخ می زدند. لیکن پلاگه
در آن کلمات نه چیزی تهدید کننده می دید نه فوق العاده؛ سرد همچون
برف و به رنگ خاکستری، دانه دانه می شدند و تالار را از اندوهی ملالت
بار و موی بر بدن راست کننده مانند غباری لطیف و خشک سرشار
می ساختند. این نطق پر کلمه و کم معنی بی شک به گوش پاول و رفقاییش،
که ابداً تشویشی از آن نداشتند و به گفت و گوی درگوشی هم ادامه

می دادند، نمی رسید. آنان گاهی لبخند می زدند و گاهی چهره‌ی خویش را درهم می کشیدند تا تبسم‌های خود را پنهان کنند.

سیزوف آهسته گفت: «دروغ می‌گه!»

برای مادر میسر نبود بگوید که راست است یا نه. به حرف‌های دادستان گوش می داد، می دانست که علیه همه اعلام جرم می کند بی آنکه به کسی مستقیماً حمله نماید. در حین اسم بردن پاول، شروع می کرد به حرف زدن از فدیاء، سپس وقتی که این دو را جمع می نمود بوکین را هم به آن‌ها ملحق می ساخت. گفתי همه‌ی متهمان را در یک کیسه می گذاشت و آن‌ها را روی هم می فشرد، لیکن معنی خارجی سخنانش مادر را ارضا نمی کرد، نه مشوش می ساخت نه متأثر؛ معهذا همچنان منتظر چیز فوق‌العاده‌ای بود و آن را در زیر این حرف‌ها، در روی چهره‌ی دادستان، در چشم‌ها و در صدا و در دست سفیدش که آن را به کندی در هوا تکان می داد مصرانه می جست. حس می کرد که آن چیز فوق‌العاده، توصیف‌ناپذیر و ناگرفتنی در آن جاست. دوباره دلش تنگ شد.

به اعضای هیئت منصفه نگریست. این نطق، آن‌ها را آشکارا کسل می ساخت. چهره‌های زرد، خاکستری، بی‌روح، هیچ‌گونه حالتی نداشتند و همچون جسد بی‌حرکت بودند. این صورت‌ها که دارای آماسی رنجورانه یا زیاد لاغر بودند در خستگی و لایبالی‌گری که تالار را فرا می گرفت بیش از پیش تیره می گشتند. رییس دادگاه شق ورق نشسته بود و حرکتی نمی کرد. لک‌های خاکستری زیر عینکش گاهی ناپدید و گاهی بر روی چهره هویدا می شدند. در برابر این بی‌قیدی منجمد، این سردی بی‌اراده، مادر با دلهره از خود می پرسید: «آیا واقعاً محاکمه می‌کنن؟»

ناگهان ادهانامه‌ی دادستان به طرز غیر منتظره‌ای قطع شد و دادستان در برابر دادرس‌ها خم شد و نشست در حالی که دست‌هایش را به هم می مالید. نماینده‌ی نجبا چشم‌ها را در حدقه گردانیده با سر به او اشاره‌ای

کرد. شهردار دستش را به سوی او دراز کرد و بخشدار لبخند زنان شکم خود را نگر بست.

اما معلوم بود که دادرس‌ها از دادستان راضی نیستند چون هیچ کدام حرکتی نکردند.

سیزوف غرغر کرد: «ای سگ پست فطرت!»

پیرمرد ریزه نقشی کاغذی را به طرف صورت خود برد و گفت: «نوبت سخن... نوبت سخن با وکلای مدافع، فدوسیوف FEDOSSEIEV، مارکوف MARKOV و زاگاروف ZAGAROV است.»

وکیل مدافعی که مادر او را در منزل نیکلا دیده بود بلند شد. صورتی بزرگ و حالتی بی‌آزار داشت. چشم‌های ریزش می‌درخشید. چنین می‌نمود که در زیر ابروهایش دو میخ نوک تیز وجود دارد که چیزی را در هوا مانند قیچی می‌برد. بدون عجله شروع به حرف زدن کرد با صدایی رسا و روشن. ولی مادر نتوانست سخنان او را گوش بدهد. سیزوف در گوشش گفت: «فهمیدی چی می‌گه؟ می‌گه که این‌ها بچه‌های دیوانه و بد و ستیزه‌جوی هستند. مقصودش فدیاست!»

پلاگه در زیر بار یأس شدیدی خرد شد و جواب نداد.

خفتش افزایش می‌یافت و روحش را می‌فشرد. حالا می‌فهمید که چرا منتظر عدالت بود و چرا می‌پنداشت که در مباحثه‌ای جوانمرادانه و بسیار جدی بین حقیقت‌پسرس و حقیقت‌دادرس‌ها حضور دارد. تصور می‌کرد که دادرس‌ها به تفضیل و با دقت از پاول درباره‌ی زندگی‌اش سؤالاتی می‌کنند، با چشمان باریک‌بین افکار و اعمال و پسرش را بررسی می‌کنند و وقتی که درستی و راستی او را دیدند با صدایی محکم می‌گویند: «حق با این مرد است.»

اما ابداً این‌طور نبود. چنین می‌نمود که متهمان و دادرس‌ها صدها فرسنگ از هم فاصله دارند و از حال هم بی‌اطلاع‌اند. مادر از دیگر خسته شده بود



پاول در دادگاه: دست هایی که امروز برای خفه کردن ما به کار می برید فردا دست ما را برادرانه می گیرد. به زودی کارگر و دهقان از زیر یوغ بندگی آزاد می شود. مرگ بر استبداد! زنده باد مردم زحمتکش!

و بحث‌ها را تعقیب نمی‌کرد. متغیر گشته بود و چنین می‌اندیشید:
«این طوری محاکمه می‌کنن؟ محاکمه....»

و این کلمات به نظرش خالی و صدا دار می‌آمد. صدای این کلمه مانند
ظرف گلی ترک‌داری می‌پیچید.

سیزوف با سر تصدیق کرد و پیچ‌کنان گفت: «خوب شد!»

مادر آهی کشید: «مثل این‌که قاضی‌ها مرده‌اند!»

- دوباره جون می‌گیرن!

وقتی پلاگه به آن‌ها می‌نگریست، سایه‌ای از نگرانی روی چهره‌هایشان
دیده می‌شد. یکی دیگر از وکلای مدافع، حرف می‌زد؛ مرد کوتوله‌ای بود
و با صورتی کشیده، رنگ‌پریده و مضحک. دادرس‌ها مرتب حرف او را
قطع می‌کردند.

ناگهان دادستان برخاست و با صدای تند و خشمگینی صورت‌مجلس را
بر زبان آورد و با آن پیرمرد ریز نقش صحبت کرد. وکیل مدافع سر را به
احترام خم کرده بود و به حرف آن‌ها گوش می‌داد. سپس دنبال سخن را گرفت.
سیزوف گفت: «رک و پوست‌کنده بگو! واضح بگو! بین جان مطلب کجاست!»
هیجان در تالار افزایش می‌یافت. خشمی پرخاش‌جویانه به حضار دست
داده بود. وکیل مدافع از هر طرف به دادرس‌ها حمله می‌کرد، پوست
سالخورده‌ی آن‌ها را با کلماتی سوزان می‌گزید. چنین به نظر می‌آمد که
دادرس‌ها به یکدیگر نزدیک می‌شوند، باد می‌کنند و پهن می‌گردند تا با
تمام توده‌ی پیکر نرم و فرو ریخته‌ی خویش در برابر تلنگرهای نیش‌دار
وکیل مقاومت نمایند. مادر به آن‌ها می‌نگریست، چنین می‌نمود که
همواره بیشتر باد می‌کنند مثل این‌که می‌ترسیدند که ضربات وکیل،
ندایی را در سینه‌ی آن‌ها به طنین در بیاورد که بی‌قیدی‌شان را مختل سازد.

پاول برخاست و ناگهان سکوت برقرار گشت. مادر تمام بدنش را به جلو
خم کرد. پاول به آرامی گفت: «چون عضو حزبی هستم، هیچ دادگاه

دیگری را به رسمیت نمی‌شناسم. برای دفاع از خودم حرف نمی‌زنم بلکه برای ارضای میل آن رفقایم که آن‌ها هم وکیل مدافع نگرفتند سخن می‌گویم. اکنون سعی می‌کنم چیزی را که نفهمیدید برایتان شرح دهم.... دادستان بیرون آمدن ما را در زیر پرچم دموکراسی طغیان علیه مقامات عالیه نامیده و از ما به عنوان یاغیان علیه تزار حرف زده است. باید اظهار دارم که در نظر ما تزار تمام آن زنجیری نیست که پیکر کشور را دربند می‌کشد بلکه نخستین حلقه‌ای است که باید ملت را از آن رهایی دهیم.»

سکوت در اثر لحن این صدای محکم عمیق‌تر شده بود. چنین به نظر می‌رسید که تالار وسعت می‌یابد و پاول از حاضران مجلس دور می‌گردد. در عین حالی که تابناک‌تر و برجسته‌تر گشته بود. احساس سرما پلاگه را فراگرفت.

دادرس‌ها به سنگینی و با نگرانی تکانی خوردند. نماینده‌ی نجبا چند کلمه‌ای با دادرس بی‌حال پیچید کرد. این شخص سرش را تکان داد و به پیرمرد کوچک اندامی، که قاضی ظاهراً مریض از طرف دیگر در گوشش حرف می‌زد، خطاب نمود. رئیس دادگاه که در صندلیش به راست و چپ می‌جنبید چیزی به پاول گفت اما صدای او در جریان وسیع و هموار سخنان این جوان محو گردید.

ما سوسیالیست هستیم. یعنی دشمن مالکیت خصوصی که مایه‌ی نفاق بین مردم است و آن‌ها را بر علیه یکدیگر مسلح می‌کند و تضاد منافع آشتی‌ناپذیری را به وجود می‌آورد و با کوشش در پنهان کردن یا توجیه این خصومت، دروغ می‌گوید و همه‌ی مردم را با دروغ و دورویی و کینه تباه می‌سازد... ما معتقدیم جامعه‌ای که انسان را استثمار می‌کند تا به ثروت دست یابد، آن جامعه دشمن ماست. ما نمی‌توانیم اخلاقیات مزورانه، سگ صفتی‌ننگین و بی‌رحمی این جامعه را نسبت به افراد مخالفش بپذیریم. ما می‌خواهیم علیه همه‌ی شکل‌های بردگی جسمانی و معنوی

بشر که چنین جامعه‌ای به کار می‌برد و علیه تمام شیوه‌هایی که بشر را به نفع حرص و آز از همدیگر جدا می‌سازد مبارزه کنیم و مبارزه نیز خواهیم کرد. ما کارگران، کسانی هستیم که کارمان همه چیز را ایجاد می‌کند؛ از ماشین‌های غول‌پیکر گرفته تا بازیچه‌های کودکانه. و ما از حق مبارزه برای حیثیت انسانی خویش محرومیم. می‌خواهیم آن‌قدر آزادی داشته باشیم تا به مرور قدرت را در دست بگیریم. یعنی قدرت در دست توده ییفتد! پاول لبخند زد و دستش را با تانی در موهایش برد. چشمانش با فروغ بیش‌تری افروخته شد.

ریس دادگاه با صدایی روشن و محکم گفت: «خواهش می‌کنم از موضوع حرف بزنید!»

به سمت پاول برگشته بود و نگاهش می‌کرد. به نظر مادر چنین آمد که چشم چپ و بی‌فروغ این مرد پرتوی از حرص و بدجنسی دارد. همه دادرس‌ها نگاهشان را به پاول دوخته بودند. گویی چشم‌هایشان به او چسبیده شده، از پیکرش آویخته‌اند تا خون او را مکیده به اعضای فرسوده‌شان جان بدمند. پاول استوار و مصمم آنان را مورد خطاب قرار داد و با صدای رسایی گفت: «ما انقلابی هستیم و تا وقتی که عده‌ای به عده‌ی دیگر ظلم می‌کند انقلابی می‌مانیم. ما علیه جامعه‌ای مبارزه می‌کنیم که شما را مأمور دفاع از منافع آن کردند. آشتی بین ما و شما امکان ندارد مگر وقتی که ما پیروز شده باشیم. زیرا پیروزی با ما ستم‌دیدگان است! وکلای شما به هیچ وجه آن اندازه که فکر می‌کنند قوی نیستند. این ثروت‌هایی که اندوختند و با قربانی کردن میلیون‌ها موجود بدبخت آن ثروت‌ها را حفظ می‌کنند، این نیرویی که آن‌ها را بر ما مسلط می‌کند جریان‌ات مخالفی در میان‌شان ایجاد می‌کند که جسماً و روحاً تباهاشان می‌کند. دفاع از قدرت‌تان مستلزم فشار روحی دائمی ست و در واقع شما فرمانروایان ما، همگی از ما برده‌تر هستید، روح شماست که برده شده و

در حالی که ما جسماً برده‌ایم. شما نمی‌توانید خود را از یوغ موهومات و عاداتی که روح شما رو می‌کشد آزاد کنید، اما هیچ چیز مانع از آن نیست که ما باطناً آزاد باشیم. وجدان ما پیوسته رشد و توسعه می‌یابد، همواره فروزان‌تر می‌شود و بهترین عناصر را که روحاً سالم‌اند و حتا بهترین عناصر محیط شما را با خود می‌کشاند... خودتان ببینید، الان دیگر کسی را ندارید که به نام تسلط شما بتواند با فکرها مبارزه کند، چون تمام دلایلی را که می‌توانست از حمله‌ی عدالت جبری تاریخ حفظتان کند از بین برده‌اید. دیگر نمی‌توانید در قلمرو فکر، چیزی بسازید یعنی روحاً عقیم هستید. ولی فکرهای ما با نیروی روزافزون توسعه پیدا می‌کند، در توده‌های مردم نفوذ می‌کند و آن‌ها را به منظور مبارزه با آزادی، مبارزه‌ی سرسخت، مبارزه‌ی بی‌امان سازمان می‌دهد. جز با بی‌رحمی و سگ‌صفتی نمی‌توانید جلوی این جنبش را بگیرید. ولی سگ‌صفتی آشکار است و بی‌رحمی هم ملت را خشمگین می‌کند. دست‌هایی که امروز برای خفه کردن ما به کار می‌برید فردا دست ما را برادرانه می‌فشارد. نیروی شما نیروی مکانیکی ست که از اندوختن طلا تولید شده، این نیرو شما را با گروه‌هایی متحد می‌کند که باید همدیگر را ببلعند. اما نیروی ما قوت زنده‌ی حس همبستگی ست که تمام ستم‌دیدگان را به هم پیوند می‌دهد. تمام آنچه شما می‌کنید جنایتکارانه ست، چون هدفی به جز برده کردن بشر ندارید. ولی کار ما دنیا را از شر غول‌ها و اشباحی که دروغ‌گویی، حرص و کینه‌ی شما آفریننده‌ی آن‌هاست آزاد می‌کند. به زودی توده‌ی کارگران و دهقانان ما آزاد می‌شوند و عالمی آزاد، هماهنگ و بی‌پایان به وجود می‌آورد و این کار انجام می‌شود»

پاول لحظه‌ای ساکت شد، سپس با نیروی بیش‌تری تکرار کرد: «این کار انجام می‌شود»

قضات با شکلک‌های عجیبی پیچ می‌کردند، بی‌آنکه از پاول چشم

برگیرند. مادر به خود می‌گفت که این‌ها با نگاه‌هایشان هیکل نرم و ورزیده‌ی پسرش را آلوده می‌سازند و به او حسادت می‌کنند. متهمان به سخنان رفیقشان به دقت گوش می‌دادند. رنگ از چهره‌ی آن‌ها پریده بود اما شعله‌ای از شادی در چشمانشان برق می‌زد. مادر سخنان فرزندش را می‌بلعید، این حرف‌ها در حافظه‌اش نقش می‌بست.

چندین بار، پیرمرد کوچک اندام سخن پاول را قطع کرد و معلوم نبود چه توضیحی داد، حتا یک دفعه تبسم محزونی کرد. پاول ساکت به حرف او گوش می‌داد و با صدایی آرام دنبال کلام او را گرفت. سخنانش توجه آنان را برمی‌انگیخت. این وضع مدت مدیدی طول کشید. سرانجام، رئیس دستش را به سمت جوان دراز کرد و سخنی چند با فریاد گفت. جوان هم با صدایی که اندکی ریشخندآمیز بود جواب داد: «نتیجه می‌گیریم؛ قصدم اهانت به شخص شما نبود، برعکس چون به‌زور در این کمده‌ی که اسمش را محاکمه گذاشتید حضور دارید، تقریباً نسبت به شما احساس همدردی می‌کنم. با این همه، شما هم بشرید و ما از دیدن این‌که مردم تا این حد رذیلانه پست شوند که خود را تسلیم زورگویی کنند و تا این اندازه مقام خود را پایین بیاورند همواره مخالف بودیم.»

بی‌آن‌که به قضات نگاه کند نشست. مادر نفس خود را حبس کرد و به کسانی که سرنوشت پسرش در دست آن‌ها بود به دقت نگریست و منتظر شد.

آندره که در پوست خود نمی‌گنجید دست پاول را به قوت فشرد. ساموئیل و مازین و رفقای دیگرش به سمت او برگشتند. پاول که از این شور و هیجان اندکی آشفته و سراسیمه شده بود، لبخندی زد. آن‌گاه به نیمکتی نگریست که پلاگه روی آن نشسته و با سر به او اشاره‌ای کرد. مثل این‌که بخواهد پرسد: «راضی هستی؟»

مادر با آهی عمیق از شادی به او جواب داد و در حالی که موج سوزانی از عشق سراپایش را فراگرفته بود به خود لرزید.

سيزوف زير لب گفت: «اوناها. محاکمه حالا شروع می شه! خوب ترتی بشون داد، مگه نه؟»

پلاگه خوشحال از این که پرسش با آن همه شهادت حرف زده است و شاید خوشحال تر از این که گفتارش به پایان رسیده، بی آن که جواب بدهد سرش را تکان داد.

پرسشی چکش وار مغزش را می کوبید: «بچه های من، حالا چه به سر شما خواهد آمد؟»

آن چه پرسش گفت برای وی تازگی نداشت چون به عقایدش آشنا بود، اما برای نخستین بار در برابر دادگاه بود که نیروی مؤثر و عجیب نظریه های او را احساس می کرد. آرامش جوان، پلاگه را متعجب می ساخت. در سینه اش نطق پاول به ایمان محکم به پیروزی و به حقانیت پرسش که همچون ستاره ای در نهادش می درخشید آمیخته می گشت.



مادر فکر می کرد که حالا دادرس ها به سختی با پاول بحث می کنند، با خشم به او جواب می دهند و دلایل شان را بیان می کنند.

ولی به جای این کار آندره بلند شد و زیرچشمی نگاهی به دادگاه انداخت و چنین آغاز سخن کرد: «آقایان وکیل مدافع...»

قاضی بیمارگونه با صدایی محکم و خشمگینی بر سرش داد زد: «دادگاه در برابر شماست، نه وکلای مدافع!»

مادر از قیافه ی آندره می دید که قصد شوخی دارد؛ سیلش می لرزید،

نگاهش حالتی گریه‌وار و آرام داشت که پلاگه به خوبی با آن آشنا بود. با دست‌های درازش سرش را به قوت مالید و آهی کشید.

سرش را تکان داد و پرسید: «چه‌طور ممکنه؟ فکر می‌کردم که این موضوع حقیقت نداره یعنی شماها دادرس نیستین بلکه فقط وکیل مدافع هستین....»

پیرمرد کوچک اندام با خشکی گفت: «خواهش می‌کنم از اصل موضوع صحبت کنید!»

- از اصل موضوع؟ خوب. می‌خوام باور کنم که شما واقعاً دادرس هستین یعنی اشخاصی مستقل و شریف....
- دادگاه احتیاج به عقیده‌ی شما ندارد!

- چه‌طور احتیاج به چنین تمجیدی نداره؟ هوم! با وجود این ادامه می‌دهم... شما مردمانی هستین که بین دوست و دشمن فرقی نمی‌ذارین، موجوداتی هستین آزاد. به این ترتیب الان دو طرف در برابر شماست؛ یکی شکایت داره از این‌که چاپیده شده و مضروب و دیگری جواب می‌ده که حق چاپیدن و زدن داره چون‌که تفنگ و زور داره....

پیرمرد کوچک اندام صدایش را بلند کرد و با دست لرزان پرسید: «در مورد اصل موضوع حرفی دارید بزنید؟»

مادر از دیدن این آشفتگی خشنود بود. اما از طرز رفتار آندره خوشش نمی‌آمد چون که با نطق پاول مطابقت نداشت. پلاگه دلش می‌خواست که یک بحث جدی و متین در بگیرد.

آندره به پیرمرد نگاه کرد بی آن‌که جوابی بدهد.

سپس موقرانه گفت: «از موضوع؟ از چی حرف بزنم؟ رفیقم اون چه رو که بایستی بدونید به شما گفت. بقیه رو هم وقتی که موقعش رسید دیگران براتون می‌گن....»

پیرمرد کوچک اندام از جای خود کمی برخاست و گفت: «حق صحبت را

از شما می‌گیرم! نوبت گره‌گوار ساموئیلَف است.»

آندره لب‌هایش را به قوت فشرد و خود را با تنبلی روی نیمکت انداخت. کنار او ساموئیلَف برخاست در حالی که موهای مجعدش را تکان می‌داد گفت: «دادستان ما را وحشی و دشمن ترقی خطاب کرد....»

- جز از آن‌چه مربوط به کارتان است حرف نزنید!

- من هم همین کار رو می‌کنم.... چیزی وجود نداره که به مردمان درستکار مربوط نباشه از شما هم خواهش می‌کنم حرفمو قطع نکنید. از شما هم می‌پرسم، معلومات شما تا چه پایه است؟

پیرمرد دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «ما برای بحث کردن با شما این‌جا نیامدیم! برگردید سر اصل موضوع!»

معلوم بود که شوخی‌های آندره دادرس‌ها را به ستوه آورده و انگار چیزی را از وجود آن‌ها زدوده است. بر روی چهره‌های خاکستریشان لک‌های سرخی پدیدار می‌شد و جرقه‌های سرد و سبزی در چشمانشان برق می‌زد. نطق پاول آن‌ها را برآشفته کرده، اما لحن نیرومندانه‌ی او جلوی خشمشان را گرفته و احترام آن‌ها را جلب کرده بود. آندره این خویشتن‌داری آن‌ها را از بین برده و بی‌آن‌که کوشیده باشد، آن‌چه در زیر آن نهفته شده بود عریان ساخته. با صورت‌های درهم با یکدیگر پیچ می‌کردند. ژست‌هایشان که سریع‌تر شده بود غیظشان را آشکار می‌گردانید.

ساموئیلَف ادامه داد: «جاسوس می‌پرورانید، زن‌ها و دخترها را فاسد می‌کنید؛ بشر را در موقعیت یک دزد و یا جانی قرار می‌دهید؛ با عرق مسمومش می‌کنید؛ توی زندون‌های شما پوسیده می‌شوند.... جنگ‌های بین‌المللی، دروغ، هرزگی، خرف کردن ملت، اینه تمدن شما! بله، ما دشمن این تمدنیم!»

پیرمرد کوچک اندام چانه‌اش را تکان داد و فریاد کرد: «خواهش می‌کنم!»

ساموئیلَف برافروخت و بلندتر از او داد زد: «ولی ما آن تمدن دیگر را،

تمدنی که شما آفرینندگان آن را حبس یا دیوانه کردید دوست داریم....»
 - حق صحبت را از شما می‌گیریم! نوبت با فدیازین است!
 جوان کوچک اندام ناگهان مانند موشی که از سوراخی بیرون آید
 برخاست و با صدایی بریده بانگ برآورد: «من.... من قسم می‌خورم....
 می‌دانم، محکوم می‌کنید....»

نفسش گرفت و رنگش پرید. دیگر جز چشم‌ها در چهره‌اش چیز دیگری
 دیده نمی‌شد. دستش را دراز کرد و اضافه نمود: «قول شرف می‌دهم! به
 هر کجا که منو بفرستید، بدانید که فرار می‌کنم. همیشه برای آرمان مردم
 مبارزه می‌کنم، برای آزادی کشور... تمام عمرم! قول شرف می‌دهم!»
 سیزوف فریاد کوتاهی کشید. تمام حضار، که موجی از تحریک آن‌ها را
 کمی از جایشان بلند کرده بود، با سروصدایی گنگ و عجیب تکان
 می‌خوردند. زنی می‌گریست. کسی سرفه می‌کرد و نفسش می‌گرفت.
 ژاندارم‌ها با تعجبی کودکانه به متهمان می‌نگریستند و نگاه‌های
 خشمگینی به جمعیت می‌انداختند. دادرس‌ها به چپ و راست خم
 می‌شدند. پیرمرد فریاد برآورد: «نوبت ایوان گوسف است!»
 - من حرف نمی‌زنم!

- نوبت گوسف واسیلی است!

- من نمی‌خواهم حرف بزنم!

- نوبت بوکین فدور است!

این شخص که مو بور و تقریباً رنگ پریده بود، به سنگینی برخاست و در
 حالی که سرش را می‌جنباند با تانی گفت: «بایستی خجالت بکشید!... من
 که نادانی بیش نیستم، ولی می‌فهمم که عدالت چیه!»

دستش را بالای سرش برد و ساکت شد، با پلک‌های نیمه بسته مثل این‌که
 در دور به چیزی نگاه کند.

پیرمرد با تعجبی آمیخته به خشم در حالی که به صندلی تکیه داد بانگ

برآورد: «چه می‌گویید؟»

- آه! شما....

بوگین با حالتی گرفته خود را روی نیمکت انداخت. در سخنان نامفهومش چیزی عظیم و مهم و در عین حال سرزنی اندوهناک و ساده لوحانه وجود داشت. در همه‌ی مردم چنین تأثیری گذاشت، حتا قضات گوششان را تیز کردند مثل این‌که بخواهند انعکاس صوتی را بشنوند که از این نطق روشن‌تر باشد. تماشاگران همه ساکت شدند. جز صدای گریه‌ی مختصری چیزی شنیده نشد. سپس دادستان شانه‌ها را بالا انداخت و لبخند زد. نماینده‌ی نجبا سرفه کرد. دوباره پیچ‌هایی در تالار پیچید و به شکل مارپیچ برخاست.

مادر به سوی سیزوف خم شد و گفت: «قاضی‌ها حرف می‌زنن؟»

- نه، تمام شد... حالا باید رأی صادر کنن.

- پس از اون دیگه هیچی؟

- بله!

پلاگه حرف سیزوف را باور نکرد. مادر ساموئیل با اضطراب روی نیمکت می‌جنبید، آرنج و شانه‌اش به پلاگه می‌خورد و آهسته از شوهرش می‌پرسید: «عجب، چه طور! مگه ممکنه؟»

- می‌بینی که!

- به سر پسر مون چی می‌آد؟

- ساکت شو... ولم کن....

آدم حس می‌کرد که در میان تماشاگران چیزی درهم شکسته، نابود شده و تغییر یافته است. چشم‌های خیره شده به هم می‌خورد مثل این که کانون فروزانی جلو دیدگان افروخته شده باشد. بی آن‌که حس عظیمی را که تولید شده بود درک کنند، بینندگان عجله داشتند که آن را به صورت احساساتی واضح و قابل فهم تجزیه سازند. برادر بوکین بدون

رودربایستی آهسته می‌گفت: «بیخشین! چرا نمی‌ذارن اونا حرف بززن؟ دادستان هرچه دلش خواست گفت!»
نزدیک نیمکت، نگهبانی بود که دست تکان می‌داد و زیرلب می‌گفت: «ساکت! ساکت! ساکت!»

بابا ساموئیل به عقب خم شد و پشت سر زنش با صدایی گنگ و بریده بریده چنین گفت: «حالا فرض کنیم که اینا مقصرند اما باید گذاشت حرفشونو بززن. با چه کسی مخالف بودن. یا همه. دلم می‌خواد بفهمم! من هم به این موضوع علاقه مندم. راستی حقیقت کجاست؟»
نگهبان او را با انگشت تهدید کرد و داد زد: «ساکت!»
سیزوف با حالتی گرفته سرش را تکان داد.

مادر چشم از قضات بر نمی‌گرفت، تحریک مداوم آن‌ها را می‌دید، با هم حرف می‌زدند ولی نمی‌توانست بفهمد که چه می‌گویند.
همهمه‌ی سرد و لغزان صداهایشان صورت پلاگه را لمس می‌کرد، گونه‌هایش را می‌لرزاند و احساس ناگواری در دهانش ایجاد می‌ساخت.
چنین به نظرش می‌رسید که همه‌ی قضات از پیکر فرزندش و از رفقای او یعنی درباره‌ی این پیکرهای برومند و هریان، از عضلات آن‌ها و از اندام‌هایشان که از خون شگرفی و از نیروی زنده سرشار است صحبت می‌کنند. گویا این پیکرها در دل دادرس‌ها حسدی مانند حسد گدایان و حرصی پر حرارت و یژه‌ی مردمان فرسوده و بیمار برمی‌انگیخت.
لب‌هایشان را به هم می‌زدند و حسرت چنین عضلاتی را می‌خوردند؛ عضلاتی که قادر به انجام کارهای سخت، ایجاد ثروت، لذت بردن از زندگی و آفریدن است. اکنون پیکر این پیرمردها از گردش فعالانه‌ی زندگی محروم شده بود. دیگر تسلط بر آن‌ها و استفاده از نیرویشان امکان نداشت و نابود کردن آن‌ها نیز مقدور نبود. بدین جهت بود که این جوان‌ها به دادرس‌های پیر خصومتی کین‌توزانه و اندوهبار می‌دمیدند شبیه به

خصوصیت حیوان درنده‌ی ضعیف شده‌ای که گوشت تروتازه‌ای می‌بیند، اما یارای تصرف آن را ندارد.

هرچه مادر به قاضی‌ها بیش‌تر می‌نگریست، این تصویر در ذهنش بیش‌تر مجسم می‌شد. به نظرش چنین می‌آمد که دادرس‌ها حرص و خشم خود را، که به حرص و خشم گرسنه‌هایی شباهت دارد که سابقاً قادر به زیاد خوردن بودند، پنهان نمی‌کنند. پلاگه به عنوان یک مادر که جسم فرزندش را همواره علی‌رغم همه چیز عزیزتر از جان خویش دوست می‌داشت، وحشت زده بود از این نگاه‌های بی‌فروغ که روی چهره‌ی پاول می‌خزیدند و به سینه‌ی او، به شانه‌ها و به بازوهایش برخورد می‌کردند و خود را به پوست سوزان او می‌مالیدند. مثل این که در جست‌وجوی مایه‌ی حیات باشند و بخواهند خون رگ‌های خشکیده و عضلات فرسوده‌ی مردمانی را که تقریباً مرده‌اند گرم کنند. پلاگه چنین احساس می‌کرد که پسرش این تماس‌های نمناک و چندش‌آور را حس می‌کند و در حالی که می‌لرزد به وی می‌نگرد.

جوانک چشم‌هایش را که اندکی خسته، آرام و محبت‌آمیز بود به مادرش دوخته بود. گهگاهی به وی لبخند می‌زد و سری تکان می‌داد. این لبخند که دل پلاگه را می‌نواخت. انگار به او می‌گفت: «به زودی آزاد می‌شوم!»

ناگهان قاضی‌ها همه با هم برخاستند. مادر ناخودآگاه حرکت آن‌ها را تعقیب کرد.

میزوف پرسید: «می‌روند!»

مادر پرسید: «برای محکوم کردن اون‌ها؟»

- بله....

تمرکز ذهنش ناگهان از بین رفت. خستگی توان‌فرسایی تمام بدنش را فراگرفت و قطره‌های عرق بر پیشانی‌اش نشست. احساس سرخوردگی و

خفت عاجزانه‌ای در دلش پدید آمد و به زودی به حس تحقیر جان‌گذاری نسبت به قاضی‌ها و طرز محاکمه‌ی آن‌ها مبدل گشت. شقیقه‌هایش درد گرفت. پیشانی‌اش را مالید و به اطراف خود نگریست. اقوام متهمان به شبکه‌ی آهنین نزدیک می‌شدند و صدای گنگ گفت‌وگو تالار را پُر می‌ساخت. مادر نیز به سمت پاول رفت، پس از فشردن دست او، در عین حال با احساسی سرشار از غم و شادی شروع به گریه کرد. پاول حرف‌های دلتوازی به وی زد. آندره می‌خندید و شوخی می‌کرد. تمام زن‌ها می‌گریستند و این گریه‌ی آن‌ها بیش‌تر از روی عادت بود تا در اثر غصه. از آن دردها نبود که با ضربتی بهت‌آور و ناگهانی بر کسی وارد می‌شود و او را گیج می‌سازد؛ بلکه به مصیبت غم‌انگیز جدا شدن از فرزندان خود پی می‌بردند، اما این درد با احساساتی که زاده‌ی این روز بود درهم آمیخته و غرق می‌شد. پدر و مادرها طوری به فرزندان‌شان می‌نگریستند که در نگاه آن‌ها حس بی‌اعتمادی به علت جوانی جگرگوشه‌ها و اعتقاد برتری خودشان با یک نوع احترام نسبت به فرزندان به طرز شگفت‌آوری با هم می‌آمیخت. این سالخوردگان با اندوه از خود می‌پرسیدند که از این پس چگونه عمر به سر خواهند برد. با کنجکاوی به این نسل جدید نگاه می‌کردند که جسورانه درباره‌ی امکان زندگی بهتری بحث می‌کردند. بلد نبودند که احساسات خویش را بیان کنند و بدین کار عادت نداشتند. سخنان فراوانی از دهان‌ها بیرون می‌جست؛ چیزهای معمولی بود از قبیل لباس و پیراهن و زیرجامه، مراقبت از خود و... به محکومان نصیحت می‌کردند که بیهوده رؤسا را عصبانی نکنند.

ساموئیل به پسرش گفت: «همه‌ی مردم بیزار می‌شن! هم ما و هم سایرین!»

بوکینی که بزرگ‌تر بود دست تکان می‌داد و برادر کوچک‌تر را تشویق

می‌کرد: «عدالت‌شان همین است و زیر بار رفتن دشوار!»
جوانک جواب داد: «تو از اون سار خوب مواظبت کن!... خیلی دوستش داشتم!»

- وقتی که برگشتی می‌بینی که هنوز زنده است!
سیزوف دست برادرزاده‌اش را گرفته بود و با تأنی می‌گفت: «خوب، فدیایا، تو هم داری می‌ری!»

فدیایا خم شد و با لبخندی مکارانه چیزی در گوش او گفت. سربازی هم که پهلوی آن‌ها بود لبخند زد، ولی فوراً حالتی موقر به خود گرفت و غرغر کرد. مادر نیز مثل دیگران از لباس زیر و از سلامتی صحبت می‌کرد و حال آن‌که در دلش سؤالاتی در مورد پاول، ساشنکا و خودش مطرح می‌شد و در زیر این سخنان، حس عشق بی‌پایانی که نسبت به پاول داشت، آرزوی پسند او واقع شدن و به دل او نزدیک بودن، رشد و توسعه می‌یافت. وقتی که پلاگه قضات را در نظر مجسم می‌ساخت انتظار آن چیز فوق‌العاده از بین رفته و جز چندشی ناخوشایند برجای نگذاشته بود.

حس می‌کرد که شادمانی بزرگ و تابناکی در وجودش پدید می‌آید، اما به این شادمانی پی نمی‌برد و از آن پریشان بود. دید که آندره با اقوام متهمان حرف می‌زند و چون احساس کرد که آندره بیش از پاول به سخنی محبت‌آمیز احتیاج دارد گفت: «از این محاکمه خوشم نیامد!»
آندره بانگ برآورد: «چرا مادر چون؟ آسیاب کهنه‌ای ست اما بی‌کار نیست....»

پلاگه با دودلی گفت: «فوق‌العاده نیست و آدم سردر نمی‌آره، حقیقت جویی نمی‌کنن.»

آندره جواب داد: «اوه! همچی انتظاری داشتن؟ فکر می‌کنین که این جا به حقیقت می‌پردازن؟»

مادر آهی کشید: «فکر می‌کردم که باید فوق‌العاده باشه... فوق‌العاده‌تر از

آنچه در کلیسا انجام می‌شه... فکر می‌کردم که نیایش به درگاه حقیقت در این جا برگزار می‌شود....

پاول مثل این‌که چیزی پرسیده باشد آهسته گفت: «مادر، ما می‌دونیم کجا حقیقت رو نیایش می‌کنیم.»

آندره اضافه کرد: «شما هم، مادر جون، می‌دونید!»

صدایی اعلام کرد: «دادگاه رسمی است!»

همه‌ی حضار به جای خود شتافتند.

ریس با یک دست به میز تکیه داد، صورتش را پشت کاغذی پنهان نمود و با صدایی ضعیف و شبیه به وزوز شروع به خواندن کرد: «دادگاه پس از مشاوره....»

سیزوف در حالی که گوش می‌داد گفت: «رأی محکومیت است!»

سکوت برقرار شد. همه برخاستند و چشمشان را به پیرمرد کوچک اندام دوخته بودند. این شخص شبیه به چوب خشکی بود که دستی نامرئی بر روی آن تکیه کرده باشد. دادرش‌ها هم ایستاده بودند. بخشدار یا سر خم‌شده بر روی شانه به سقف می‌نگریست. شهردار دست به سینه بود. نماینده‌ی نجبا ریش خود را نوازش می‌کرد. دادرسی که بیمار به نظر می‌رسید، به همکار شکم‌گنده‌اش و دادستان به سمت متهمان نگاه می‌کرد. پشت قضات، بالای سرشان، تزار با اونیفورم قرمز خودنمایی می‌کرد. حشره‌ای روی صورت سفید و بی‌قیدش می‌خزید. تار عنکبوتی می‌لرزید. - تبعید به سیبری.

سیزوف آهی کشید و گفت: «تبعید! بالاخره تمام شد، خدا رو شکر! صحبت از اعمال شاقه بود. این قدرها وحشت‌آور نیست، مادر چیزی نیست!» پلاگه با صدایی آهسته جواب داد: «می‌دونستم.»

- با این همه... حالا که مسلم شد. با وجود این دادرش‌ها هیچ وقت نمی‌شه نتیجه را پیش‌بینی کرد!

متهمان را داشتند می بردند که سیزوف رو به آن‌ها کرد و با صدای بلند گفت: «فدیا، به امید دیدار... به امید دیدار همه تون! خدا یارتون باشه!»
مادر به پاول و رفقاییش با سر اشاره‌ای کرد. دلش می خواست گریه کند ولی خجالت می کشید.



مادر موقع بیرون آمدن از دادگاه، از دیدن این‌که هنوز هیچی نشده شب روی شهر سایه گسترده به کلی متعجب گردید. چراغ‌های خیابان روشن شده بود. ستاره‌ها در آسمان می درخشیدند. در اطراف کاخ دادگستری، مردم به صورت دسته‌های کوچکی جمع می شدند.
در هوای بسیار سرد، برف زیر پاها صدا می کرد. صداها ی جوان همدیگر را قطع می کردند. مردی که باشلق^۱ خاکستری بر سر داشت به سیزوف نزدیک شد و با لحنی شتابزده پرسید: «چی رای دادن؟»
- تبعید.

- برای همه؟

- برای همه.

- ممنون!

سپس دور شد.

سیزوف به مادر گفت: «می بینی! همه به موضوع علاقه دارن...»
ناگهان ده نفر دختر و پسر دور آن‌ها را گرفتند و سروصدا راه افتاد به

طوری که اشخاص دیگری هم به طرف آن‌ها جلب شدند. سیزوف و مادر ایستادند. مردم می‌خواستند بدانند چه رأیی داده شده، رفتار متهمان چه‌طور بوده، چه کسی نطق کرد و درباره‌ی چه موضوعی. در تمام این پرسش‌ها لحن کنجکاوی به یک سان از روی ولع و صداقت بود.

کسی داد زد: «این مادرِ پاول و لاسف است!»

ناگهان همه ساکت شدند.

- اجازه بدید با شما دست بدم!

دستی محکم دست پلاگه را گرفت. صدایی که از هیجان می‌لرزید ادامه داد: «پسر شما برای همه‌ی ما نمونه‌ی شجاعت خواهد بود!»

صدایی مرتعش فریاد کرد: «زنده باد کارگر روس!»

- پاینده باد انقلاب!

- مرده باد استبداد!

داد و فریادها هر لحظه شدیدتر می‌شد، درمی‌گرفت و با هم تلاقی می‌کرد. مردم از هر طرف می‌شتافتند و دور سیزوف و پلاگه هجوم می‌آوردند. صدای سوت پاسبان‌ها هوا را شکافت اما نتوانست بر همه‌ی فایق آید. پیرمرد می‌خندید. به نظر مادر همه‌ی این‌ها رؤیای دلپذیری بود. لبخند می‌زد؛ دست‌ها را می‌فشرد؛ سلام می‌کرد؛ اشک خوشحالی گلویش را فشار می‌داد، پاهایش از خستگی خم می‌شد. لیکن قلبش که از شعفی پیروزمندانه سرشار بود، مانند آینه‌ی صاف آبیگری تأثیراتش را منعکس می‌ساخت.

نزدیکِ مادر، صدایی روشن با لحن عصبانی فریاد زد: «رفقا! رفقا! غولی که ملت روس را می‌بلعد، امروز دوباره اشتهايش را به دست آورده....»

سیزوف گفت: «مادر بریم!»

در همین لحظه ساشنکا سر رسید. بازوی مادر را گرفت. وی را به سمت پیاده‌رو برد و گفت: «بیاین.... شاید پلیس برای زدن ما به جمعیت حمله

کنه یا این که عده‌ای رو دستگیر کنن. راستی رأی چی شد؟ تبعید شدن؟
به سیری؟
- بله، بله!

- خوب، پاول چه گفت؟ وانگهی می‌دونم، از همه ساده‌تر و قوی‌تر... و همچنین سخت‌گیرتر است، درسته. مهربان و حساس است اما خجالت می‌کشه احساساتش رو ابراز کنه... مثل خود حقیقت استوار و با عظمت و در وجود او همه چیز هست، همه چیز! ولی در بسیاری از موارد به خودش فشار می‌آره... از ترس این که مبادا سراپای وجودش برای آرمان مردم نباشه... این مطلب رو خوب می‌دونم!

این سخنان عشق‌آمیز که به صورت پیچ‌پیچ پرشور گفته می‌شد پلاگه را آرام می‌کرد و نیروهای رو به ضعفش را تهیج می‌کرد.
با صدایی زیر و محبت‌آمیز، آن دختر را به طرف خود کشید و پرسید: «کی پیش او می‌روید؟»

ساشنکا که نگاه خود را از روی اطمینان به روبه‌رو دوخته بود، جواب داد:
«به محض این که یک نفر رو پیدا کردم که کار منو به عهده بگیره! چون که نوبت محاکمه‌ی من هم به زودی می‌رسه... منو هم به سیری می‌فرستن... اون وقت می‌گم که دوست دارم به همون جایی تبعید بشم که اونو بردن...»
صدای سیزوف پشت سر این دو زن پیچید.

- سلام منو بهش برسونین!.... اسم من سیزوف است؛ منو می‌شناسه.
عموی فدیا مازین هستم....

ساشنکا ایستاد، رو به او کرد و دستش را به طرف او دراز کرد.

- فدیا رو می‌شناسم. اسم من ساشنکا است.

- اسم خونوادگی تون چیه؟

ساشنکا نگاهی به او انداخت و جواب داد: «خونواده ندارم، دیگه پدر ندارم.»

- مرده؟

ساشنکا هیجان زده گفت: «نه، زنده‌ست!» و چیزی لجوجانه و سرسخت در صدایش پیچید و در خطوط چهره‌اش آشکار گردید.
- از مالکان بزرگه، بخشدار هم هست، حالا دهقانان رو می‌چاپه و کتکشون می‌زنه!»

سیزوف با لحنی کش‌داری گفت: «آه!» و پس از لحظه‌ای سکوت در حالی که دخترک را از گوشه‌ی چشم واری می‌کرد دنبال کلام را گرفت: «خوب، مادر، خداحافظ! من از این راه می‌رم. هروقت خواستی بیا با هم جای بخوریم و گپ بزنیم، مادموازل به امید دیدار... دربارهی پدرتون خیلی سخت‌گیر هستین البته این موضوع فقط مربوط به خود شماست....»

ساشنکا با حرارت فریاد زد: «اگه پسرتون آدم بی‌ارزشی بود و مضر به حال دیگران، این حرف رو دربارهاش می‌زدین؟»
پیرمرد پس از لحظه‌ای تردید جواب داد: «بله، می‌زدم.»
- بنابراین، حقیقت در نزد شما عزیزتر از پسران است، خوب برای من هم عزیزتر از پدرمه....

سیزوف سرتکان داد، سپس آهی کشید و گفت: «آه! اگه این‌طور جواب هر چیزی را داشته باشین معلوم می‌شه که خیلی زرننگ هستین، پیرها به زودی مغلوب می‌شن. شما آن‌ها را هم به خوبی مجاب می‌کنین. پس به امید دیدار، موفقیت و سعادت رو برای شما آرزو می‌کنم، اما نسبت به مردم کمی مهربان‌تر باشین، هان! خدا یارتون باشه! خداحافظ پلاگه! اگه پاول رو دیدی بهش بگو که نطقش رو شنیدم، اما همه‌اش رو نفهمیدم...
حتا گاهی مایه‌ی ترسم شد، اما آن‌چه گفت درسته!»

کاسکتش را بلند کرد و بی‌آن‌که عجله کند نبش کوچه ناپدید شد.

ساشنکا با نگاهی تبسم‌آمیز از پشت سر گفت: «باید آدم نازنینی باشه!»
به نظر مادر چنین آمد که چهره‌ی این دختر بیش از معمول، حالت مهربان

و بهتری پیدا کرده است.

چون به خانه رسیدند روی نیمکت فتری کیپ هم نشستند. مادر دوباره از نقشه‌ی ساشنکا صحبت کرد. دخترک با ابروان پرپشت که به حالت تفکر بالا رفته بود با چشمان درشت خیالبافش به نقطه‌ای دور می‌نگریست. بر روی چهره‌ی رنگ پریده‌اش تفکری آرام خوانده می‌شد.

- بعدها، وقتی که بچه‌دار شدید، من هم می‌آیم برای پرستاری اون‌ها. اون‌جا زندگی ما بدتر از این‌جا نمی‌شه. پاول کار پیدا می‌کنه، خیلی زرنگه. ساشنکا در عین این‌که مادر را با چشم و رانداز می‌کرد پرسید: «دوست ندارید فوراً به او ملحق شوید؟»

پلاگه آهی کشید و جواب داد: «چه فایده داره؟ جز این‌که اگه بخواد فرار کنه جلوی دست و پا شو می‌گیرم. وانگهی، اجازه نمی‌ده....»
ساشنکا زیر لب گفت: «بله، همین‌طوره....»

مادر با لحن غرورآمیزی گفت: «این‌جا خیلی کار دارم.»

ساشنکا فکورانه جواب داد: «بله، درسته! و این موضوع خیلی خوبه.» ناگهان تکان خورد، مثل این‌که از زیر بار سنگینی خلاص شده باشد. سپس آهسته گفت: «در سبیری نمی‌مونه... حتماً فرار می‌کنه....»

- خوب در این صورت به شما چی می‌گذره؟ و اگر بچه‌ای داشته باشید چی؟
- نمی‌دونم، تا ببینیم. نباید برای خاطر من نگران بشه. مختاره که در هر وقت هر کاری بخواد بکنه، من فقط دوست او هستم.

- می‌دونم، جدا شدن از او برایم وحشت‌آور، اما می‌تونم بیه همه چیز رو به تنم بمالم.... به هیچ‌وجه اسباب زحمتش نمی‌شم، نه!

مادر حس کرد که ساشنکا قادر است آن‌چه را که می‌گوید انجام دهد. با دلسوزی دختر را در آغوش کشید و گفت: «عزیز دلم، روزهای سختی را در پیش دارید!»

ساشنکا به نرمی لبخند زد و تمام بدنش را به پلاگه چسبانده. گونه‌هایش سرخ شد.

- این موضوع هنوز خیلی دوره اما فکر نکنین که برای من فداکاری پرزحمتی باشه می دونم که چی کار می کنم... می دونم که به چه چیز باید امیدوار باشم... اگه او با من خوشبخت باشه من هم خوشبختم. آرزوی من، وظیفه ی من، اینه که انرژی اونو زیاده تر کنم، تمام سعادت من رو که از من ساخته ست براش فراهم کنم، سعادت فراوان! خیلی دوستش دارم؛ اونم منو دوست داره، می دونم! احساساتمونو به همدیگه نشون می دیم، هر قدر بتونیم به ثروت معنوی من اضافه می کنیم و اگه لازم بشه مثل دوتا دوست مهربان از همدیگه جدا می شیم....

مادر با تبسمی حاکی از خوشبختی، با تانی گفت: «من هم پیش شماها می آم... شاید مرا هم تبعید کنن.»

دیرزمانی این دو زن، تنگ در آغوش یکدیگر بی آن که حرف بزنند درباره ی کسی که به او مهر می ورزیدند اندیشیدند. سکوت، اندوه و محبتی گرم آن دو را فرا گرفت.

نیکلا خسته از راه رسید. در حالی که لباسش را درمی آورد به سرعت گفت: «بروید، پیش از این که فرصت از دست بره! از امروز صبح دو نفر جاسوس دنبال من هستن که بوی توقیف ازش می آد. از حالا احساس می کنم. باید جایی اتفاق بدی افتاده باشه، راستی این نطق پاول و بقیه ست. قراره چاپ بشه... ببرید به لودمیلا بدین و از او خواهش کنین که هرچه زودتر اونو حروفچینی کنه. مادر، پاول خیلی خوب حرف زده! ساشنکا، مواظب جاسوس ها باش! صبر کنین، این بسته ها رو هم با خودتون ببرین و بدین به دکتر.»

در حین حرف زدن دست های یخ کرده اش را به قوت به یکدیگر می مالید، سپس به میز نزدیک شده، کشوهای آن را باز کرد و مدارکی را با عجله از آن ها بیرون آورد، ورق زد، بعضی ها را پاره کرد و برخی دیگر را روی هم چید، در حالی که کاملاً نگران و موهایش ژولیده بود.

- با این که این قدر وقتی نیست که اوراق رو رسیدگی کردم و این ها رو کنار گذاشتم باز ببینین دوباره چه بسته ی بزرگی شده! عجب! مادر، شاید بهتر باشه که شما این جا نخواستید، عقیده ی شما چیه؟ حضور داشتن در این کمده تا اندازه ای ملال آورده، ممکنه ژاندارم ها شما رو هم جلب کنن و حتماً لازمه که شما برای پخش کردن نطق پاول به دهات برید....

مادر گفت: «عجب، برای چی ممکنه منو توقیف کنن؟»

نیکلا دستش را تکان داد و از روی اطمینان جواب داد: «من شَم این کار رو دارم... به علاوه شما می تونید کمک لودمیلا باشین! پیش از این که وقت بگذره برید...»

پلاگه از فکر همکاری در چاپ نطق پسرش خوشحال شد و گفت: «اگر این طوره می رم، اما این رفتن من از ترس نیست...»

و به طوری که خودش هم متعجب گردید، با صدایی زیر اما محکم اضافه نمود: «حالا دیگر از هیچی نمی ترسم، خدا رو شکر! حالا دیگه می دونم...»

نیکلا بی آن که به وی نگاه کند فریاد زد: «به به! حالا بگویید لباس های زیر و چمدانم کجاست. همه چیز را در کف با کفایت خودتان گرفتید و من ابداً نمی توانم دیگر مالکیت شخصی خودم را پیدا کنم. الان حاضر می شوم. تعجب ناگواری به ژاندارم ها دست می دهد.»

ساشنکا کاغذهای مچاله را در بخاری می سوزاند. دفت می کرد که خاکستر آن ها با خاکستر هیزم های سوخته مخلوط شود.

نیکلا دست ساشنکا را فشرد و گفت: «برید! یادتان نره اگه کتاب جدید و جالبی منتشر شد، برام بفرستی! به امید دیدار، رفیق عزیز احتیاط کن، به خصوص...»

ساشنکا پرسید: «فکر می کنین خیلی وقت توی زندون بمونی؟»

- هیچ معلوم نیست! شاید حتماً مدت زیادی... اتهامات مختلفی درباره ی

من دارن. مادر، شما هم با ساشنکا برو، تعقیب دو نفر مشکل تره.»

مادر گفت: «باشه، می‌رم لباس بپوشم.»

مادر به دقت به صورت نیکلا نگریست، لیکن به جز دلوپسی‌ای که نگاه مهربان و ملایمش را پوشانده بود چیز غیر عادی در او نمی‌دید. هیچ هیجانی در او دیده نمی‌شد. مراقب همه‌کس بود، با محبت و سنجیده همچنان آرام و تنها، دارای همان زندگی مرموز چه در باطن و چه در ظاهر. پلاگه بدین ترتیب او را با عشقی محتاطانه که چندان نیز از خود مطمئن نبود دوست داشت. ولی اکنون درباره‌ی نیکلا ترحم وصف‌ناپذیری احساس می‌کرد، لیکن جلوی خود را گرفت چون می‌دانست اگر نیکلا به این ترحم پی ببرد ناراحت می‌شود و چنان‌که عادت اوست اندکی مضحک می‌گردد. مادر نمی‌خواست او را در این حال ببیند.

به محض این‌که لباس پوشید به اتاق برگشت. نیکلا دست ساشنکا را می‌فشرد و می‌گفت: «خیلی خوبه! یقین دارم که هم برای او خوبه هم برای شما. کمی سعادت فردی مضر نیست اما می‌دونید، نباید زیاد بشه تا ارزشش از بین نره... مادر جون، حاضرید؟»

عینکش را مرتب کرد و نزدیک وی آمد.

به امید دیدار! تا سه، چهار... یا شش ماه دیگه! حالا فرض کنیم شش ماه. این مدت زیادی‌ست!... ظرف شش ماه چه کارها می‌شه کرد! خواهش می‌کنم مواظب خودتان باشید! خوب، همدیگه رو ببوسیم.

در حالی که دست‌های قوی‌اش را به گردن پلاگه می‌انداخت، در چشمان وی نگریست و خندان گفت: «گمان می‌کنم که عاشق شما هستم چون همیشه شما رو می‌بوسم.»

پلاگه بی‌آن‌که حرفی بزند پیشانی و گونه‌های او را بوسید. دست‌هایش می‌لرزید و برای این‌که نیکلا ملتفت نشود آن‌ها را پایین انداخت.

- حرکت می‌کنین؟ مواظب باشین، احتیاط کنین! فردا صبح حتماً یک پسر بچه را این جا بفرستید. منزل لودمیلا یک نفر هست! بیاد که بینه وضع این جا چه طوره.... خوب دیگه رفقا به امید دیدار! همه چیز مرتبه! در کوچه ساشنکا آهسته گفت: «اگر لازم بشه، به همین سادگی به سوی مرگ می‌ره. مثل حالا که این قدر عجله می‌کنه، وقتی که مرگ به سمت او بیاید، نیکلا عینکشو مرتب می‌کنه و می‌گه: چه عالی و خواهد مرد.» مادر گفت: «خیلی دوستش دارم.»

- او همیشه باعث تعجب من می‌شه، دوستش ندارم ولی احترام زیادی برایش قائلم. آدم خویبه اما به اندازه‌ی کافی انسانیت در وجودش نیست... فکر می‌کنم دارن تعقیب‌مون می‌کنن، باید از هم جدا بشیم. اگر فکر می‌کنین که مراقبتون هستن منزل لودمیلا نرید. مادر گفت: «می‌دونم!»

اما ساشنکا باز تأکید کرد: «اون جا نرید، بیاید خونه‌ی من. به امید دیدار!» با چابکی رو برگرداند و از همان راه برگشت. مادر به او بانگ زد: «به امید دیدار!»



چند دقیقه‌ی بعد، پلاگه نزدیک بخاری، در اتاق لودمیلا خود را گرم می‌کرد. لودمیلا پیراهنی سیاه به تن داشت، به تأنی در اتاق کوچک می‌رفت و می‌آمد و آن جا را از خش خش دامن و از طنین صدای آمرانه‌اش پُر می‌ساخت. آتش در بخاری صدا می‌کرد و هوای اتاق را به درون

می کشید و سوت می زد. صدای یکنواخت آن زن در فضا می پیچید: «مردم خریشان بیش تر از بدجنسی شونه. جز آن چه بهشون نزدیکه و کاملاً در دسترس هست نمی تونن ببینن، اما هر چیزی که نزدیکه رذیلانه ست، فقط هرچه دوره ارزش داره. در واقع اگه زندگی آسون تر می شد و اگه مردم باهوش تر بودن به صلاح همه بود ولی برای رسیدن به این هدف دست کم باید از زندگی آرام صرف نظر کرد.»

ناگهان راست جلوی مادر ایستاد و آهسته تر مثل این که عذر بخواهد دنبال صحبت را گرفت: «من خیلی کم آدم می بینم ولی وقتی که کسی به منزلت می آید شروع می کنم به سخنرانی. خنده داره، نه؟»
- برای چی؟

پلاگه سعی می کرد حدس بزند که لودمیلا نشریه هایش را کجا چاپ می کند، اما در اطراف خود هیچ دستگاه چاپی نمی دید. در اتاق که هر سه پنجره اش رو به حیاط باز می شد، یک نیمکت فنری بود، یک قفسه ی کتاب، یک میز، چند صندلی و یک تخت خواب چسبیده به یک جدار. در گوشه ی اتاق دست شویی بود و در گوشه ی دیگر بخاری و به دیوارها نیز عکس های آویزان بود. در آن جا همه چیز نو، محکم و پاکیزه بود و به خصوص هیکل راهب آسای صاحب منزل سایه ای سرد بر همه چیز می افکند. آدم چیزی مرموز و مخفی در این اتاق حس می نمود. مادر به درها نگاه کرد. از یکی از آنها که به راهروی باز می شد داخل شده بود. نزدیک بخاری هم دری دیگر بلند و باریک وجود داشت.

چون حس کرد که لودمیلا با دقت به او می نگرد با دستپاچگی گفت: «برای کارهایی آمدم!»

- می دونم. هیچ کس به علل دیگر منزل من نمی آید.

به نظر مادر چنین رسید که در صدای میزبانش چیزی عجیب در ارتعاش است. در کنج لب هایش تبسمی داشت. چشمان کم فروغش در پشت

شیشه‌های عینک می‌درخشید. مادر چشم‌هایش را از او برگرفت و نطق پاول را به سمت او دراز کرد.

- از شما خواهش کردند که هرچه زودتر چاپش کنید....

و شروع کرد به نقلِ تدارکاتی که نیکلا در اثر پیش‌بینی توقیف خود دیده بود. لودمیلا بی آن‌که چیزی بگوید، مدرک را که در کمر خویش گذاشت و روی صندلی نشست. پرتوهای آتش بر روی چهره‌ی تأثرناپذیرش تکان می‌خورد. وی بعد از آن که به داستان مادر گوش داد با صدای مصممی اظهار داشت: «وقتی که ژاندارم‌ها به منزل من بیایند به آن‌ها تیراندازی می‌کنم. حق دارم که در برابر زور از خودم دفاع کنم و چون دیگران را به مبارزه دعوت می‌کنم باید این کار را بکنم.»

سرخ‌ها شعله‌ها از روی چهره‌اش محو شد و صورتش دوباره آن حالت متانت و جدی بودنش را باز یافت.

مادر ناگهان فکر کرد: «باید زندگی پرمشقتی داشته باشی.»

لودمیلا ابتدا با اکراه شروع به خواندن نطق پاول کرد. سپس هر چه جلو می‌رفت بیشتر روی کاغذ خم می‌شد و اوراق کوچکی را که به سرعت خوانده بود به چابکی روی زمین می‌انداخت. همین‌که خواندن آن‌ها تمام شد برخاست و به مادر نزدیک گشت.

- خیلی خوبه! چیزیه که دوست دارم، واضحه!

سر را خم کرد و لحظه‌ای اندیشید.

- نخواستم در مورد پسران یا شما حرف بزنم، هیچ وقت اونو ندیدم و از گفت‌وگوهای غم‌انگیز خوشم نمی‌آد ولی می‌دونم که وقتی آدم می‌بینه یکی از نزدیکانش تبعید می‌شه چه احساسی داره. به من بگین ببینم خوبه آدم یک همچی پسری داشته باشه؟

- بله، خیلی خوبه!

- اما، وحشت آور هم هست. مگه نه؟

پلاگه به آرامی لبخند زد و جواب داد: «حالا دیگه نه.»

لودمیلا با دست گندمگونش موهای صافش را مرتب نمود و سپس رو به پنجره کرد. سایه‌ای خفیف و گرم بر روی گونه‌هایش می‌تپید.

«الان چایش می‌کنم. شما به من کمک می‌کنید؟»

«البته!»

«الان به سرعت حروفش رو می‌چینم. شما بهتره کمی بخوابید. امروز برای شما روز مشقت‌باری بوده و خسته‌اید. روی تخت‌خواب دراز بکشین، چون من نمی‌خوابم، شاید امشب بیدارتون کنم که به من کمک کنین. بیش از این‌که خوابتون بیره چراغ رو خاموش کنین.»

دو کنده در آتش گذاشت و از حفره‌ای که در سمت بخاری تعبیه شده بود خارج شد و آن را به دقت از پشت سر بست. پلاگه با چشم او را تعقیب کرد. در حالی که لباس خود را درمی‌آورد به فکر میزبان خود بود: «استواره و رنج می‌کشه، بیچاره!»

از خستگی سر مادر می‌چرخید، با این وصف، قلبش به طور شگفت‌آوری آرام بود. در نظرش همه چیز با نوری ملایم و دلنواز روشن می‌گشت. پلاگه مدتی بود با این آرامش که همواره در پی هیجانات عظیم دست می‌داد آشنایی داشت. سابقاً از آن نگران می‌شد، اما اکنون این آرامش روحش را توسعه می‌داد و آن را با حسی نیرومند و بزرگ استوار می‌کرد. چراغ را خاموش کرد، روی تخت‌خواب سرد دراز کشید، در زیر لحاف مچاله شد و به زودی در خوابی عمیق فرو رفت.

وقتی که چشم گشود، اتاق از پرتویخ زده و سفید یک روز سرد زمستان آکنده بود. لودمیلا روی نیمکت فتری دراز کشیده بود و کتابی در دست داشت و با حالتی محبت‌آمیز که قیافه‌اش را تغییر می‌داد به مادر می‌نگریست.

پلاگه کاملاً شرمنده شد و گفت: «اوه! خدایا! خیلی وقته که خوابیدم؟»

لودمیلا جواب داد: «سلام! ساعت نزدیک ده است. بلند شوید و صبحانه بخوریم!»

- چرا بیدارم نکردید؟

- قصدش را داشتم، اما شما در خواب چنان لبخند محبت آمیزی بر لب داشتید که دلم نیامد بیدارتان کنم.»

بدن قوی اش را با نرمی تکانی داد و برخاست، به تخت خواب نزدیک شد، روی صورت مادر خم شد. پلاگه در چشمان کم فروغ میزبانش مهربانی و صمیمیت و آشنایی خاصی را دید.

- نخواستم بیدارتان کنم... لابد خواب خوبی می دیدید.
- نه، خوابی ندیدم!

- اهمیتی نداره! اما از لبخندتون خوشم اومد. خیلی آرام و دلچسب بود!

لودمیلا نرم و آهسته شروع به خندیدن کرد.

- در مورد شما و زندگی شما فکر می کردم، چون که زندگی شما سخته، این طور نیست؟

مادر به فکر فرو رفت و در حالی که ابروهایش را تکان می داد با تردید گفت: «از این بابت چیزی نمی دونم! گاهی به نظرم می آید که حقیقت این نیست! وانگهی آن قدر موضوع در زندگی هست که آدم نمی داند... موضوع های تعجب آور و جدی که با سرعت از پی همدیگر می آیند.»

موج هیجانی که به خوبی با آن آشنا بود به قلبش می رسید و آن را از تصاویر و اندیشه ها سرشار می ساخت. روی تخت خواب نشست و سعی کرد تا هر چه زودتر بر پیکر افکار خویش جامه سخن پوشاند.

- تمام این ها به سوی یک هدف رهسپارند، مانند آتش هنگامی که خونه ای را می سوزونه و شعله می کشه! در جایی روزنه ای برای خودش پیدا می کنه و جای دیگه شدیدتر و روشن تر می درخشه... این قدر مسائل مشقت بار هست، کاش می دونستین! مردم بیچاره در رنج اند، مزاحمشون

می‌شن، برایشون جاسوس می‌ذارن، بی‌رحمانه کتکشون می‌زنن... آن وقت، آن‌ها هم خودشونو پنهان کرده مثل راهب‌ها زندگی می‌کنن... بسیاری از خوشی‌ها برای آن‌ها ممنوعه و این خیلی سخته! لودمیلا سرش را بلند کرد و نگاهی عمیق به مادر افکند.

با صدای آهسته گفت: «در مورد خودتان صحبت نمی‌کنید!» پلاگه در حالی که لباس می‌پوشید گفت: «در مورد خودم... آدم وقتی که کسی رو دوست داره، وقتی که اون کس نزد ما عزیزه و به همه بیمناکه و نسبت به همه رحم داره، می‌تونه خودشو کنار نگه داره؟ همه‌ی این‌ها در قلب آدم به هم برخورد می‌کنه... چه‌طور آدم می‌تونه خوشو کنار بکشه؟ کجا بره؟»

مادر در حالی که نیمی از لباسش را پوشیده بود، لحظه‌ای در میان اتاق متفکر ماند. ناگهان چنین به نظرش رسید که دیگر آن زنی نیست که آن همه برای فرزند خود نگران و متوحش شده بود نیست. دیگر چنین شخصیتی وجود نداشت، از وی جدا و دور شده بود. پلاگه به باطن خود گوش داد و آرزو داشت بداند در وجودش چه می‌گذرد و ضمناً می‌ترسید که مبادا دوباره حس تشویش دیرین را بیدار سازد.

لودمیلا از روی محبت پرسید: «در مورد چه فکر می‌کنی؟» - نمی‌دونم!

ساکت شدند، به همدیگر نگریستند و لبخند زدند. سپس لودمیلا از اتاق خارج شد در حالی که می‌گفت: «نمی‌دونم سماورم در چه حالی ست؟» مادر از پنجره نگاهی کرد. در بیرون خورشیدی سرد پرتو می‌افکند. دل مادر نیز روشن و گرم بود. دلش می‌خواست با خوشحالی، با حس مبهمی از حق‌شناسی برای همه‌ی آن‌چه در روحش حلول کرده بود، در مورد همه چیز صحبت کند. میل دعا کردن که از دیرزمانی آن را احساس نکرده بود به او دست داد. چهره‌ی جوانی را به یاد آورد. در حافظه‌اش صدایی

رسا بانگ برآورد: «این مادر پاول و لاسف است!» چشمان مهرآمیز و بشاش ساشنکا برق زدند؛ هیکل سیاه ربین در نظرش نقش بست؛ چهره‌ی متین و سبزه‌ی پاول لبخند زد. نیکلا با حالت شرمندگی پلک‌هایش را به هم می‌زد. ناگهان آهی سبک و عمیق، تمام این صورت‌ها را تکان داد، به شکل ابری شفاف و رنگارنگ که دل مادر را با حسی آرام‌بخش فرا می‌گرفت درهم آمیخت.

لودمیلا موقعی که برمی‌گشت گفت: «نیکلا حق داشت توقیفش کردن، هیچ شکی نیست. همان‌طوری که دستور دادین پسر بچه‌ای رو به منزلش فرستادم. برگشته و خبر آورده که پاسبان‌های در حیاط پنهان شدند، یکی هم پشت در بزرگ است. جاسوس‌ها دور خانه می‌گردند، این پسر آن‌ها را می‌شناسه....»

مادر سرش را تکان داد و به سادگی گفت: «آه! بیچاره نیکلا!» لودمیلا با حالتی گرفته و آرام ادامه داد: «این اواخر برای کارگرهای شهر خیلی سخنرانی می‌کرد. شناخته شده بود و وقت آن بود که مخفی بشه. رفقاییش بهش گفتن که حرکت کنه ولی گوش به حرفشون نداد! به عقیده‌ی من در این قبیل موارد اشخاص را نباید تشویق کرد بلکه باید مجبورشون کرد....»

پسرک خردسال با موهای مشکی، صورت سرخ و سفید و بینی عقابی و چشم‌های زیبای آبی در آستانه‌ی در پیدا شد.

با صدایی رسا پرسید: «سماور را بیارم؟»

— بله سرژ SERGE، بی‌زحمت! این شاگرد منه، شما اونو ندیده بودین؟
— نه.

— گاهی سراغ نیکلا می‌فرستادمش.

به نظر مادر چنین آمد که لودمیلا آدم دیگری شده، ساده‌تر به نظر می‌آمد. حواسش جای دیگر است. در حرکات بانرم، بدن موزونش زیبایی و

نیروی بسیاری بود که از حالت رنگ پریده‌ی صورتش اندکی می‌کاست. حلقه‌های دور چشم‌هایش در طول شب باز هم بزرگ‌تر شده بود. در وجود وی کوششی مداوم احساس می‌شد مثل این‌که تاری در روحش کشیده شده باشد.

پسرک سماور را آورد.

- سرژ، این مادرِ پاول ولاسف، همان کارگری‌ست که دیروز محکومش کردند.

پسرک ساکت و آرام خم شد، دست مادر را فشرد، بیرون رفت، نان را آورد و سرمیز نشست. لودمیلا در حالی که چای می‌ریخت به پلاگه نصیحت کرد پیش از آن‌که معلوم بشود پلیس در کمین کیست به منزل برنگردد.

- شاید در کمین شما هستند. یقیناً از شما بازپرسی می‌کنند....

پلاگه جواب داد: «چه اهمیتی داره! اگه منو توقیف کنن، مصیبت بزرگی نیست! فقط دلم می‌خواد که نطق پاول قبلاً توزیع شده باشه....»

- حروفش چیده شده. فردا نسخه‌های کافی برای شهر و اطراف آن داریم. ناتاشا رو می‌شناسی؟

- چه طور!

- باید این نسخه‌ها را برای او ببرید....

پسرک روزنامه می‌خواند و وانمود می‌کرد که به حرف آن‌ها گوش نمی‌دهد، اما گاهی چشم‌هایش را به سمت مادر بلند می‌کرد. وقتی که مادر این نگاه زیرکانه را غافلگیر می‌کرد هیجان مطبوعی به وی دست می‌داد. زن جوان دوباره از نیکلا حرف زد بی آن‌که در مورد توقیفش گریه‌وزاری کند و این لحن به نظر مادر کاملاً طبیعی می‌آمد. زمان زودتر از روزهای دیگر می‌گذشت. هنگامی که خوردن صبحانه تمام شد نزدیک ظهر بود.



ناگهان در به شدت زده شد. پسرک برخاست، نگاهی پرسش آمیز به خانم خانه انداخت.

- سرژ، برو در را باز کن! کی ممکنه باشه؟

لودمیل با ژستی آرام دستش را در جیب پیراهنش فرو برد و به مادر گفت:

«اگه ژاندارم‌ها باشن، شما در این گوشه بنشینید و تو، سرژ...»

بچه آهسته گفت: «می‌دونم!» و ناپدید شد.

مادر لبخند زد. تمام این تدارکات در وی تأثیر نمی‌کرد و پیش آمدن مصیبتی را به وی خبر نمی‌داد.

دکتر بود که در می‌زد. داخل شد و با شتاب گفت: «نیکلا را بازداشت

کردند... آه! مادر، شما این جا هستید؟ وقتی که جلبش کردند خونه نبود؟»
- نه، منو فرستاده این جا.

- هوم!... فکر نمی‌کنم که چندان به حال شما مفید باشد... دیشب جوان‌ها

پانصد نسخه از نطق پاول را با ژلاتین درست کردند. این کار خوب انجام

شده؛ تمیز و خواناست. می‌خواهند امشب آن‌ها را در شهر پخش کنند. اما

من مخالفم. برای شهر اوراق چاپی بهتر است. نسخه‌های ژلاتینی را باید

به جاهای دیگری فرستاد!

مادر گفت: «این نسخه‌ها رو می‌برم برای ناتاشا! بدید به من.»

او اصرار زیادی داشت که هرچه زودتر نطق پاول را به جریان بیاورد و

زمین را با سخنان پسرش غرقه سازد. با چشمانی دقیق و تقریباً ملتسمانه

به دکتر نگر است.

دکتر با تردید گفت: «نمی دانم اگر حالا اقدام به این کار بکنید عاقلانه است یا نه.» سپس ساعتش را درآورد.

ساعت یازده و چهل و سه دقیقه است؛ قطار ساعت دو و پنج دقیقه حرکت می کند. شاید شب برسید اما دیروقت نیست... وانگهی اصل مطلب این نیست.

لودمیلای ابرو را در هم کشید و تکرار کرد: «بله، اصل مطلب این نیست!» مادر به آن ها نزدیک شد و پرسید: «پس چیه؟ اصل اینه که کار خوب انجام بشه و من می دونم چه جور اقدام کنم!» زن جوان نگاهش را به مادر دوخت و پیشانی خود را پاک کرد و گفت: «خطرناکه....»

مادر فریاد زد: «چرا؟»

دکتر با صدایی شتاب زده و ناهموار گفت: «برای این که شما یک ساعت پیش از توقیف نیکلا از خانه ناپدید شدید. در کارخانه هم بودید و آن جا به خوبی شما را می شناسند. پس از ورودتان، اوراق انقلابی در کارخانه منتشر شده. همه ی این ها مثل گره ی طناب به گردن شما می افتد....»

مادر به هیجان آمد و گفت: «متوجه من نمی شن! اگر موقع برگشتن منو توقیف کنن و ازم پیرسن که کجا بودم...»

برای یک ثانیه کلامش را برید و دوباره ادامه داد: «خوب بلدم جواب بدم! از کارخانه مستقیماً به حوالی شهر می رم. مردی رو اون جا می شناسم به نام سیزوف.... می گم چون ناراحت بودم، فوراً پس از پایان محاکمه به منزل سیزوف رفتم و اون هم با من همدرده. برادرزاده اش با پاول محکوم شده. می گم که همه ی این مدت پیش او بودم و او هم این مطلب رو تأیید می کنه. می بینین!»

چون حس می کرد که آن ها در مقابل خواسته اش تسلیم می شوند،

می‌کوشید تا قانعشان کند و با سماجت بیش‌تری حرف می‌زد. بالاخره آن‌ها هم راضی شدند.

دکتر از روی اکراه گفت: «چه می‌شود کرد؟ بروید!»
لودمیللا ساکت ماند، فکورانه در اتاق می‌رفت و می‌آمد. صورتش گرفته و گونه‌هایش گود افتاده بود. دیده می‌شد که عضلات گردنش کشیده شده مثل این‌که ناگهان سرش سنگین‌تر شده باشد و بی‌اراده بر روی سینه‌اش بیفتد. پلاگه از این رضایتِ اجباری دکتر آهی کشید.

مادر تبسم‌کنان گفت: «همه‌تان مراعات منو می‌کنید! اما به فکر خودتان نیستید.»
دکتر جواب داد: «این حرف درست نیست! ملاحظه‌ی خودمونو می‌کنیم و باید هم بکنیم! به آن‌هایی که بیهوده خودشونو به خطر می‌اندازن هر قدر سرزنش بکنیم کمه! به هر حال، اوراق رو برایتون به ایستگاه می‌آرم....»
برایش توضیح داد که چه باید بکند، سپس رو در رویش نگریسته و اضافه نمود: «موفق باشید! خوش‌حالید، مگه نه؟»

و دکتر ناراضی رفت. وقتی که در پشت سر او بسته شد، لودمیللا نزدیک مادر آمد و به وی گفت: «شما زن نازنینی هستید و من منظورتان را می‌فهمم....»

بازوی مادر را گرفت و هر دو شروع به قدم زدن در اتاق کردند.
- من هم پسری دارم. الان دوازده سالشه اما با پدرش زندگی می‌کنه. شوهرم دادیاره. شاید هم حالا دادستان شده باشه. بچه با اوست... اغلب از خودم می‌پرسم که عاقبت این طفل چی می‌شه....»

صدایش می‌لرزید، سپس دوباره فکورانه و پیچ‌کنان دنباله‌ی صحبت را گرفت: «این بچه توسط کسی پرورش یافته که دشمن خونی کسانی هست که نزد من عزیزند و من آن‌ها را بهترین موجودات روی زمین می‌دونم و پسر من ممکنه دشمن خود من هم بشه.... نمی‌تونم بچه رو بگیرم و با خودم باشه برای این که با یک اسم مستعار زندگی می‌کنم. هشت ساله که اونو

ندیدم... هشت سال!»

نزدیک پنجره ایستاد و به آسمان کمرنگ و خالی از ستاره نگریست و ادامه داد: «اگر با من بود دلم قرص تر بود. اگر هم می مرد تسکین می یافتم....»

پس از لحظه ای سکوت با صدای بلند اضافه کرد: «در این صورت می دونستم که فقط مرده و نمی تونه دشمن آن چیزی باشه که بالاتر از مهر مادری ست....»

مادر به آرامی و از روی همدردی گفت: «عزیز دلم!»
لودمیلا با لبخندی دنبال صحبت را گرفت: «شما خوشبختی! دیدن این که مادر و پسری دوش به دوش هم مبارزه می کنن، بسیار عالیه! به ندرت اتفاق می افته!»

پلاگه بانگ برآورد: «بله، خویه!» و مثل این که بخواهد رازی را در میان نهد صدا را آهسته کرد و ادامه داد: «یک زندگی دیگری ست! شما و نیکلا و همه ی کسانی که در راه حقیقت مبارزه می کنند با ما هستید. و بدین ترتیب است که مردم نزدیکان همدیگر می شوند. این چیزها را می فهمم... کلمات راه، نه، بلکه تمام مطلب را می فهمم.»

زن جوان گفت: «آه! همین طوره! همین طوره!»

مادر دستش را روی شانه ی لودمیلا گذاشت و ادامه داد: «آن چه می فهم این است که بچه ها در دنیا راه افتادند! توی دنیا، همه به سوی یک هدف پیش می روند! بهترین دل ها، جوانمردانه ترین روح ها، با عزمی استوار حمله می برند بی آن که به پشت سر، به آن چه بد و تیره ست نگاه کنند. دروغ و نیرنگ را زیر پای های محکم خود له می کنند. جوان ها تمام توانایی شان را برای یک آرمان به کار می برند: عدالت! می خواهند بر درد و رنج پیروز شوند. اسلحه به دست گرفتند تا بدبختی بشر را نابود کنند. می خواهند زشتی را مغلوب کنند و سرانجام پیروز هم می شوند! یکی از

آن‌ها به من گفت که آفتاب جدیدی می‌افروزیم. و این کار را می‌کنند!
 دیگری گفت: «تمام دل‌های شکسته را به صورت واحد درمی‌آوریم! و
 آن‌ها حتماً اتحاد را به وجود می‌آورند!»
 دستش را به سوی آسمان بلند کرد.
 - در آن‌جا آفتابی هست!

و به سینه‌ی خود زد و نتیجه گرفت: «و این‌جا هم آتش دیگری روشن
 می‌کنند، روشن‌تر از خورشید آسمان؛ خورشید سعادت بشر که زمین و
 تمام کسانی را که روی آن‌ها سکونت دارند با نور عشقی که نسبت به
 همدیگر و نسبت به همه چیز احساس می‌کنند جاودانه روشن می‌کنند!
 برای برافروختن ایمان جدیدش، کلمات دعا‌های فراموش شده را در
 آسمانی دیگر می‌آفرینند. آتش فسادناپذیری دارند که از روح و از اعماق
 قلب سرچشمه می‌گیرد و به این ترتیب است که در این عشق پرشوری که
 فرزندان ما به همه‌ی جهانیان دارند زندگی جدیدی بنیاد می‌شود. چه
 کسی می‌تواند این عشق را خاموش کند؟ چه کسی؟ نیرویی بالاتر از این
 وجود دارد؟ زمین است که آن را به وجود آورده و سراسر زندگی خواهان
 پیروزی اوست... بلی، سراسر زندگی!»

مادر از لودمیلا جدا شد و نفس زنان و خسته از هیجان نشست. زن جوان
 هم به آرامی و با احتیاط دور گردید مثل این‌که بترسد چیز نامعلومی را
 در هم شکنند. با قدم‌های آهسته از میان اتاق گذشت در حالی که نگاه عمیق
 چشمان کم‌فروغش را به نقطه‌ای دور دوخته بود باز هم نازک‌تر، راست‌تر
 و بزرگ‌تر به نظر می‌آمد. صورت بی‌گوشت و جدی‌اش حالتی متمرکز
 داشت و با عصبانیت لب‌هایش را می‌فشرد. سکوت، مادر را به سرعت
 آرام کرد. آهسته و با لحنی خائفانه پرسید: «شاید چیزهایی گفتم که
 نمی‌بایستی گفت؟»

لودمیلا به سرعت برگشت، نگاهی وحشت زده به وی افکند و با چابکی

بانگ برآورد: «نه، همین طوره... همین طوره! اما دیگه در این باره صحبت نکنیم!... همین جور که گفتین، بله!» و با آرامش بیش‌تری ادامه داد: «باید به زودی حرکت کرد، ایستگاه از این جا دوره.»

- بله، هر چه زودتر بهتر! چه قدر خوشحالم! آه! چه قدر خوشحالم، کاش می‌دونستید! کلام پسر مو می‌برم، کلام خونم رو! مثل جانمه!
مادر تبسم کرد ولی لبخندش جز پرتویی کم‌رنگ بر چهره‌ی لودمیلا نیفکند. مادر حس می‌کرد که این تظاهر لودمیلا، شادمانی خودش را سرد می‌سازد.

ناگهان این آرزو به پلاگه دست داد که حرارت خویش را به این روح استوار منتقل کند، او را در آغوش گیرد تا با قلب مادرانه‌اش هماهنگ گردد. دست لودمیلا را گرفت و آن را به قوت فشرد و گفت: «عزیز دلم! چه قدر خوب است آدم بداند که در زندگی برای همه‌ی مردم روشنایی هست و به مرور زمان، همه این روشنایی را می‌بینند؛ روحشان را با آن می‌گدازند و همه با این شعله‌ی خاموش نشدنی می‌سوزند!»

صورت مهربانش می‌لرزید، چشمانش پرتو می‌افکند و مژه‌هایش تکان می‌خوردند مثل این‌که بخواهند بال دریاورند. از افکار بزرگی که تمام سوزش قلب و تمام محسوساتش را در آن‌ها می‌نهاد سرمست شده بود و افکارش را می‌شکفت و مانند خورشید بهاری زندگی خزان دیده‌اش را گرم و پربار می‌ساخت.

- مثل این است که خدای جدیدی برای ما به وجود آمده! همه چیز برای همه، همه برای همه چیز. زندگی به صورت واحد! من این‌طور درک می‌کنم. برای این شما روی زمین هستید و این نکته را می‌بینم! در حقیقت همه‌ی شما با هم رفیق هستید و از یک خانواده‌اید، چون‌که فرزندان یک مادرید: حقیقت! حقیقت است که شما را به وجود آورده و شما به نیروی آن زنده‌اید!

پلاگه نفسی تازه کرد و دست‌هایش را از هم باز کرد و مثل این بود که می‌خواهد کسی را در آغوش گیرد. او ادامه داد: «و هنگامی که در باطن خویش این کلمه‌ی «رفقا» را به زبان می‌آرم که در حال پیشروی هستند! از همه جا دسته دسته می‌آیند. صدایی پرتین و شفاف‌انگیز می‌شنوم، مثل این که تمام ناقوس‌های کلیساهای زمین نواخته می‌شوند!»

مادر موفق شده بود. چهره‌ی لودمیلا برافروخته شد، لب‌هایش لرزید، قطرات اشک یکی بعد از دیگری از چشمان کم فروغش جاری شد. مادر او را در آغوش گرفت. خنده‌ی آرامی کرد، قلبش سرشار از غرورِ پیروزی بود....

وقتی که این دو زن از آغوش یکدیگر جدا شدند، لودمیلا به پلاگه نگاه کرد و آهسته پرسید: «می‌دونید که با شما بودن کیف داره؟» و به خودش جواب داد: «بله، گویی انسان هنگام سپیده‌دم روی کوهی بلند قرار دارد....»



در کوچه، هوای خشک و بسیار سرد بدن را احاطه می‌کرد، گلو را می‌فشرد و سوراخ‌های بینی را می‌گزیذ و از استنشاق آن نفس آدم می‌گرفت. ناگهان مادر ایستاد و به اطرافش نگریست. در همان نزدیکی درشکه‌چی بود که کاسکت پشمی بر سر داشت. دورتر از او، مردی با پشت خمیده و سر فرو برده در شانه راه می‌رفت. جلوی آن مرد، سربازی جست‌وخیزکنان می‌دوید و گوش‌های خود را می‌مالید.



مادر با خود فکر می کرد: باید متن سخنرانی پاول را بین مردم پخش کنم. آنان بخوانند و آگاه شوند که چه بر سر فرزندانم و دیگر فرزندان این آب و خاک آمده. در حق آنان چه بی عدالتی شده!

پلاگه فکر کرد: «لابد او را فرستاده‌اند که از دکان چیزی بخرد!» با لذت روی برف‌ها راه می‌رفت. به ایستگاه رسید. در قطار هنوز بسته نشده بود، با این همه در اتاق انتظار دودزده و کثیف درجه سه، جمعیت زیادی دیده می‌شد. سرما کارگران راه‌آهن را به آن‌جا رانده بود. درشکه‌چی‌ها و افرادی بدلباس و بی‌خانمان نیز به این اتاق می‌آمدند که خودشان را گرم کنند. مسافرانی هم در آن‌جا بودند. چند نفر دهقان، یک نفر تاجر چاق در پوستینی از خز، یک کشیش با دخترش که صورتی رنگ‌پریده داشت، پنج یا شش سرباز، با چند نفر خرده بورژوازی ظاهراً پرکار در آن‌جا بودند. مسافران سیگار می‌کشیدند؛ حرف می‌زدند؛ عرق یا چای می‌نوشیدند. نزدیک بوفه کسی قه‌قهه می‌خندید. ابرهائی از دود بالای سرها می‌گشت. وقتی که در باز می‌شد صدا می‌کرد و هنگامی که آن‌را به شدت می‌بستند شیشه‌ها می‌لرزید و صدای آن‌ها در فضا می‌پیچید. بوی توتون و ماهی نمک سود به تندی به بینی‌ها می‌خورد.

مادر نزدیک در نشست. در جای که از دید کسی پنهان نبود منتظر شد. هر وقت کسی داخل می‌شد، مقداری هوای سرد به سمت پلاگه می‌وزید. این احساس برایش مطبوع بود و در این موقع تنفس عمیقی می‌کرد. مردمانی که لباس سنگین به تن داشتند با بسته‌های بزرگی در دست وارد می‌شدند. با ناشیگری به در می‌چسبیدند؛ دشنام می‌دادند؛ بارشان را به زمین یا روی نیمکتی می‌انداختند، سپس شبنم منجمد بر روی یقه‌ی پالتو و آستین‌هایشان را تکان می‌دادند و ریش یا سیلشان را غرغرکنان پاک می‌کردند.

جوانکی که چمدان زردی در دست داشت داخل شد و نگاهی سریع به اطراف خود انداخت و یگراست به سوی مادر رفت.

آهسته پرسید: «به مسکو می‌روید؟»

بله، نزد تانیا! TANIA!

- بفرمایید!

چمدان را روی نیمکت پهلوی پلاگه گذاشت، سیگارش را از جیش بیرون آورد و به سرعت آتش زد و پس از این که کاسکتش را اندکی بلند کرد، از در دیگر بیرون رفت. مادر به چرم سرد چمدان دست کشید و به آن تکیه کرد. با خشنودی به و رانداز کردن حضار پرداخت. لحظه‌ای بعد برخاست و روی نیمکت دیگری نزدیک‌تر به در خروجی نشست. چمدان را به آسانی حمل می‌کرد. سر را بالا نگه داشته به صورت‌هایی که از برابر نظرش می‌گذشتند می‌نگریست.

مردی که پالتوی کوتاهی پوشیده و سرش را در یقه‌ی پالتویش فرو برده بود به او تنه زد و بی آن‌که چیزی بگوید دستش را به علامت عذرخواهی به طرف کاسکتش برد و دور شد. به نظر مادر چنین رسید که این شخص را قبلاً دیده است و رو را برگرداند. دید که با یک چشم مراقبش می‌باشد. این چشم روشن از پیکر پلاگه عبور کرد و آن دست وی را که به چمدان بود به لرزه درآورد مثل این بود که ناگهان بارش سنگین‌تر شده باشد.

احساس نامطبوعی در سینه‌اش به وجود آمده بود و به گلویش نفوذ کرده و دهانش را از تلخی و خشکی انباشته کرده بود. از خود پرسید: «کجا اونو دیدم؟» به طور مقاومت ناپذیری میل داشت دوباره رویش را برگرداند و یک‌بار دیگر به او نگاه کند. این مرد همچنان در همان‌جا بود. گاهی روی پای راست و گاهی روی پای چپ می‌ایستاد و مردد به نظر می‌رسید. دست راستش را بین دکمه‌های پالتویش گذاشته و دست دیگر در جیش بود و این ژست، شانه‌ی راستش را بلندتر از شانه‌ی چپ نشان می‌داد.

پلاگه بدون عجله به نیمکتی نزدیک شد آهسته و با احتیاط نشست مثل این‌که ترسیده باشد مبادا چیزی را در وجود خویش پاره کند. حافظه‌اش در اثر احساس پیش از وقوع مصیبتی بیدار شده بود و دو تصویر از این مرد در نظرش مجسم شد؛ اولی از موقع فرار ربین بود و دومی در دادگاه.

پاسبانی که مادر اطلاعات دروغ درباره‌ی راه فرار ریبن به او داده بود این شخص قرار داشت. مسلماً مادر را می‌شناختند و مراقبش بودند! از خود پرسید: «یعنی گیر افتادم؟» اندکی لرزید و به خود جواب داد: «اما هنوز نه... شاید هم گیر افتادم، هیچ چاره‌ای نیست.» به اطراف خود نگریست و هیچ چیز مظنونی ندید. افکار تازه‌ای مانند جرقه یکی پس از دیگری در مغزش روشن و خاموش می‌شد.

- چمدان را بذارم؟... برم؟

اما به زودی جرقه‌ای دیگر برق زد که درخشنده‌تر بود: «کلام پسر را بیندازم و بروم! آن هم در چنین دست‌هایی!» چمدان را به خود فشرد.

- چه‌طوره با چمدان فرار کنم؟ بدوم...

اندیشه‌هایش به نظر وی بیگانه می‌رسید و چنین می‌پنداشت که یک نفر آن‌ها را به زور در مغزش داخل می‌کند. مانند سوزش‌هایی بود که به طرز دردناکی سر و قلبش را می‌فرسود، وی را از خودش، از پاول و از همه‌ی آن چیزی که با قلبش درآمیخته بود دور می‌ساخت. حس می‌کرد که نیرویی خصمانه با لجاجت به وی فشار می‌آورد، بر شانه‌ها و بر سینه‌اش سنگینی می‌کند و در وحشتی سرد فرو برده، خوار می‌سازد. رگ‌های شقیقه‌هایش بالا آمد، بیخ موهایش گرم شد.

آنگاه با کوششی نیرومندانه که سرپای وجودش را تکان داد، همه‌ی این پرتوهای ضعیف، نامردانه و مکارانه را خاموش گردانید و بر خود نهیب زد: «مایه‌ی نتنگ پسر نشو!»

چشمانش با نگاهی خجولانه و اندوهبار برخورد کرد. تصویر ریبن به خاطرش آمد. چنین می‌نمود که این چند لحظه تردید، همه چیز را در وجود وی دوباره استوار کرده است. قلبش منظم‌تر زد.

به پیرامون خود نگریست و از خودش پرسید: «الان چه پیش خواهد آمد؟»

جاسوسی پیچ می‌کرد. نگهبانی مادر را ورنه از کرد و عقب رفت. نگهبان دیگری نزدیک شد و به گفت‌وگوی آن‌ها گوش داد. این شخص پیرمرد قوی بود با موهای خاکستری و ریش انبوه. با سر به جاسوس اشاره‌ای کرد و به طرف نیمکتی آمد که مادر روی آن نشسته بود. جاسوس ناگهان ناپدید شد.

پیرمرد بدون عجله راه می‌رفت در حالی که به دقت با چشمان آشفته‌اش صورت پلاگه را واری می‌کرد. مادر تا انتهای نیمکت عقب رفت. - کتکم نزنند! فقط کتکم نزنند!

نزدیک پلاگه ایستاد و پس از مختصر سکوتی با صدایی گستاخ پرسید: «به چی نگاه می‌کنی؟»

- هیچی....

- خوبه، زنیکه‌ی دزد! پیر شدی ولی بازم این کاره‌ای!

به نظر مادر چنین آمد که این سخنان سیلی وار به صورتش می‌خورد؛ سخنانی زشت و قبیح که دردناک بود. گویی گونه‌های آدم را دریده و چشم‌ها را کنده باشد....

با تمام قوت داد زد: «من؟ دزد؟ دروغ می‌گی!»

در گردباد خشمی که به وی دست داده بود، آنچه در پیرامونش بود می‌چرخید. قلبش از تلخی دشنام گیج شده بود. چمدان را در دست گرفت و در آنرا باز کرد. آن‌گاه برخاست، دسته‌ای از اوراق را بالای سر خود تکان داد و بانگ برآورد: «نگاه کن! همه‌تان نگاه کنید!» صدای همهمه‌ی افرادی را می‌شنید که از هر طرف به سمت او می‌شتافتند.

- چیه؟

- کار آگاه، اوناهاش....

- چه خبره؟

- می‌گن که این زن دزدی کرده.

- این زن؟

- داد هم می‌زنه....

- چه قیافه‌ی محترمی داره!

- کی رو توقیف کردن؟

مادر از دیدن تماشاگرانی که دورش حلقه‌ی متراکمی می‌زدند آرامش می‌یافت و با صدای بسیار بلند تکرار می‌کرد: «من دزد نیستم! دیروز عده‌ای از زندانیان سیاسی رو محکوم کردن... پسر من جزو اون‌ها بود... اسمش ولاسفه. نطقی ایراد کرد و این نطقشه! من می‌رفتم این اوراق را برای مردم بیرم تا بخونن و درباره‌ی حقیقت فکر کنن....»

یک نفر یکی از اوراقی را که در دست پلاگه بود با احتیاط کشید. او هم سایر برگ‌ها را تکان داد و در میان جمعیت پرت کرد.

صدای ترسیده‌ای بلند شد: «اگه برای پخش کردن این‌ها به تو تبریک بگم، خطری نداره!»

صدایی دیگر دنبال کلام را گرفت: «مواظبت باشید! چه اتفاقی ممکنه بیفته!» پلاگه می‌دید که کاغذها را برمی‌دارند، در جیب‌ها و در سینه‌شان پنهان می‌کنند. دوباره دل و جرأتی پیدا کرد. دسته‌هایی از اوراق را بیرون می‌آورد و به راست و چپ، در دست‌های حریص و چابک می‌انداخت.

- می‌دونید چرا پسر من و همه‌ی کسانی را که با او بودند محکوم کردند؟ به شماها می‌گویم! حرف مرا که از دل یک مادر برمی‌خیزد باور کنید! دیروز اشخاصی را محکوم کردند که حقیقت مقدس را برای همه‌ی شما می‌آوردند! دیروز پی بردم که این حقیقت پیروز شده... هیچ کس قادر به مبارزه‌ی با آن نیست، هیچ کس!

جمعیت که از تعجب ساکت بود، بیش از پیش زیاد شده با حلقه‌ای از پیکرهای زنده، مادر را احاطه می‌ساخت.

- حاصل کار برای ما فقر و گرسنگی و مرض است! همه‌چیز برضد ماست.

روزیه روز از شدت کار جان می‌کنیم؛ از گرسنگی و سرما رنج می‌بریم، همواره در میان لجن و فریب غوطه‌وریم و دیگران به بهای زحمت ما تا حلقومشان می‌خورند و تفریح می‌کنند! اما مثل سگ‌های بسته، ما را در جهل نگه می‌دارند؛ نمی‌دانیم و بزدلانه از همه چیز می‌ترسیم! زندگی ما به منزله‌ی شب است؛ شبی تاریک! کابوس وحشتناکی ست. مگه غیر از این است؟

چند صدا به آرامی جواب دادند: «همین طور است!»
- دهانش را بیند!

مادر پشت سر جمعیت، آن جاسوس را با دو نفر ژاندارم دید. در توزیع آخرین دسته‌های اوراق عجله کرد، اما وقتی که دستش به چمدان رسید حس کرد که دست دیگری به دستش خورد.

خم شد و گفت: «همه‌ی آن‌ها بردارید، بردارید! برای تغییر دادن این زندگی، برای رهایی همه‌ی مردم، برای زنده کردن آن‌ها از میان مردگان همان‌طوری که من زنده شدم. مردمانی آمدند؛ فرزندان خدا که تخم حقیقت مقدس را می‌پاشند. مخفیانه کار می‌کنند، چون به خوبی می‌دانید که هیچ کس نمی‌تواند حقیقت را بگوید بی‌آن‌که تعقیب‌اش کنند؛ خفه‌اش کنند، به زندانش بیاورند و مثله‌اش کنند. حقیقت زندگی و آزادی، دشمنان آشتی‌ناپذیر کسانی هستند که بر ما حکومت و به ما ظلم می‌کنند. آن مردمان، فرزندانی هستند پاک و پیام‌آور حقیقت در اثر کوشش‌های آن‌ها حقیقت در زندگی مشقت بار ما وارد می‌شود، ما را گرم می‌کند و به ما جان می‌دهد؛ ما را از ظلم مقامات و از ستم تمام کسانی که روح خود را به آن‌ها فروختند آزاد می‌کند! یقین داشته باشید!»

یک نفر داد زد: «آفرین پیرزن!»

یک نفر دیگر شروع به خندیدن کرد.

ژاندارم‌ها جمعیت را با خشونت کنار زدند و فریاد کشیدند: «متفرق شوید!»

مردم داد و فریادکنان عقب می‌رفتند، ژاندارم‌ها را محاصره می‌کردند و شاید هم عمداً راه آنان را سد می‌کردند. این زن موخاکستری با نگاه صادقانه و قیافه‌ی مهربانش اطرافیان را جلب می‌کرد. مردمان جدا شده از یکدیگر، تک افتاده در اثر زندگی، اکنون به صورت مجموعه‌ای واحد شده بودند و حرارت این گفتار که بی‌شک بسیاری از آن‌ها از دیرزمانی انتظارش را داشتند گرمشان کرده بود. آن‌ها که به مادر نزدیک‌تر بودند ساکت می‌ماندند. پلاگه نگاه‌های دقیقشان را که به وی خیره شده بود می‌دید و نفس گرم آن‌ها را بر روی چهره‌ی خویش حس می‌کرد.

مردم فریاد زدند: «برو بالای نیمکت!»

- برو پیرزن!

- الان دارت می‌زن!

- آه! عجب زن شجاعی!

- تند حرف بزن! دارن می‌آن!

ژاندارم‌ها نزدیک می‌شدند و فریاد می‌کردند: «راه بدهید! راه بدهید!» حالا عده‌شان زیاد شده بود و جمعیت را با خشونت بیش‌تری کنار می‌زدند. اشخاص هول داده شده به هم دیگر تکیه می‌کردند. به نظر مادر چنین می‌آمد که در اطرافش جوششی است و این جمعیت برای فهمیدن مقصود او و باور کردن حرف‌هایش آماده است. دلش می‌خواست آن‌چه را که می‌دانست به عجله بگوید؛ تمام افکار نیرومندی را که به طور هماهنگ و بدون کوشش از اعماق دلش برمی‌خاست بیان کند، لیکن دیگر صدایش نمی‌رسید و از سینه‌اش به جز صدای خرخری لرزان و از هم گسیخته بیرون نمی‌جست.

- گفتار پسر من، گفتار پاک فرزند ملت است، فرزندی درستکار و زحمتکش! اشخاص درستکار را از تهورشان تشخیص می‌دهید. شجاع هستند و خود را در صورت لزوم فدای حقیقت می‌کنند!

جوانان با شور و هیجان و در عین حال وحشت‌زده به او نگاه می‌کردند.

ضربتی به سینه‌اش زدند. تلوتلو خورد و روی نیمکت افتاد. بر فراز سرها دست‌های ژاندارم‌ها بود که پشت گردن و شانه‌های حضار را گرفته و به طرفی می‌انداختند، کاسکت‌های اشخاص را برداشته و دور می‌افکندند. در اطراف پلاگه، اشیا سیاه شده و تکان می‌خورد، اما بر خستگی خود غلبه کرد و با اندک صدایی را که برایش مانده بود فریاد برآورد: «توده باید نیروهایش را به صورت یک نیروی واحد جمع کند!»

دست بزرگ و قرمز ژاندارمی بر گردن مادر فرود آمد و او را تکان داد.

- خفه شو!

مادر را از پشت محکم به دیوار خورد. سوزش دردناکی قلبش را لحظه‌ای فرا گرفت، لیکن این سوزش در زیر حرارت شعله‌ی درویش محو گردید.

ژاندارم گفت: «راه برو!»

- ای مردم، از چیزی نترسید! هیچ رنجی از آنچه در تمام عمرتان کشیده‌اید بدتر نیست.

ژاندارم در حالی که وی را از بازویش گرفته و به جلو هل می‌داد بر سرش فریاد زد: «بهت می‌گم خفه شو!»

ژاندارم دومی بازوی دیگرش را گرفت.

- هیچ رنجی از آنکه روز به روز قلب آدم را می‌خورد و سینه را خشک می‌کند تلخ‌تر نیست!

جاسوس به سمت وی شتافت و مشتش را جلو صورت مادر تکان داد و فریاد کرد: «خفه شو، پست فطرت!»

چشمان پلاگه درشت شد و برق زد. آرواره‌اش لرزید. پاهای خود را به کف لفران اتاق چسباند و داد زد: «روح زنده شده را نمی‌توان کشت.»

- خفه شو، ماده سگ!

جاسوس با خیزی کوتاه ضربتی به چهره‌ی پلاگه نواخت.

صدایی بانگ برآورد: «خوب حق این پیر گفتار را کف دستش گذاشتید!»

چیزی سیاه و قرمز لحظه‌ای مادر را کور کرد. مزه‌ی شورخون دهانش را

پر ساخت.

فریادهای پر طنینی از صداهای مشخص جان تازه‌ای در او دمید: «حق ندارید او را بزنید!»

- رفقا!

- چه خبره؟

- آه! بی شرف!

- مشتی بهش بزن!

- حق را در خون نمی‌شود غرق کرد!

از پشت هولش می‌دادند. همه چیز تکان می‌خورد و در گردباد تیره‌ی فریادهای زوزه‌ها و سوت‌ها محو می‌شد. چیزهای غلیظ و کمرکننده در گوش‌هایش نفوذ می‌کرد، گلوش را پرمی‌ساخت و خفه‌اش می‌نمود. زمین در زیر پاهایش خم می‌شد، فرو می‌رفت و بدنش در زیر سوزش‌های درد مرتعش می‌گشت. مادر سنگین و ضعیف شده تلوتلو می‌خورد. اما در اطراف خود چشمان بسیاری می‌دید که با آتش دلیرانه‌ای، که وی با آن به خوبی آشنایی داشت و در نزدش گرمی بود، می‌درخشیدند.

او را به سمت در راندند.

یکی از دست‌هایش در را چسبید.

- با دریای خون هم نمی‌توان حقیقت را خاموش کرد....

ضربتی به دستش زدند.

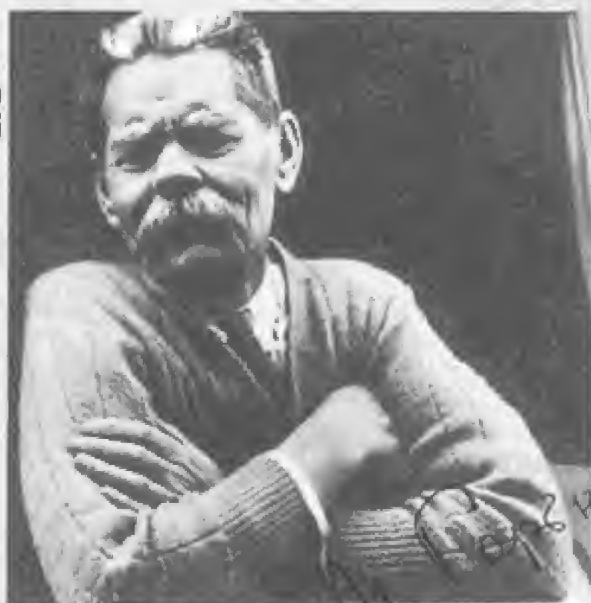
- ای دیوانه‌ها، غیر از کینه و نفرت حاصلی نمی‌برید! و این کینه و

کین‌توزی مردم، شما را غرق می‌کند!

ژاندارم با فشاری که هر آن زیادتر می‌شد گلوی او را گرفت.

مادر خرخرکنان گفت: «بدبخت‌ها...»

کسی با آهی طولانی به وی جواب داد.



مادر گورکی تا پیش از انقلاب، در جامعه ما، چون بیش تر جوامع پیرامونی، کتابی ممنوعه بود و ممنوعیت انتشار آن انگیزه‌ای مهم بود برای خواندن مشتاقانه‌ی آن. در جوامعی که دیکتاتوری، از هر دست، آگاهی را از مردمان دریغ می‌دارد، عطش برای آگاهی انگیزه‌ای است زورآور در مبارزه علیه شرایط نانسانی. رمان مادر گورکی در آن سال‌های دیکتاتوری بیش تر نه از سر دل‌بستگی به ادبیات که به انگیزه‌های سیاسی خوانده می‌شد. مردم می‌خواستند بدانند، به این دلیل ساده و انسانی که دانستن را حق خود می‌دانستند و آن‌ها را از دانستن بازداشته بودند. در مبارزه با آن دیکتاتوری ابلهانه، در مبارزه با سبلی از دروغ و نهمت و افترا که آن دیکتاتوری هر روز در بوق‌های تبلیغاتی خود می‌دمید، مادر گورکی ستاره‌ای بود امیدوار. در جنگی نابرابر در یک سوی آن دستگاه‌های سانسور، پلیس، نهمت و افترا بود و در سوی دیگر جوانان مشتاق و جسور. رمان مادر همواره حضور داشت. و این همه گذشته از محتوای کتاب، دور از ساختار هنری آن و دور از هر نوع بستگی به این یا آن ایدئولوژی خاص بود. چرا که مادر گورکی اگر در روسیه ۱۹۰۶ به حزب خاصی گرایش داشت، در ایران آن روزگار چنین نموده بود که بیان‌های ست علیه ستم سرمایه، دیکتاتوری، فقر مادی و معنوی، ناآگاهی و... و نیز بیش تر به این دلیل بود که مادر ممنوع بود.

